COLLEGE LI...

بیمن فیض روحانی حکیمی سخن آرای حقایق دانی

زہی کلامی است فصاحت دُر بارش و خہی نظمی است بلاغت در کنارش قالب سخن را از فیضش تازہ جانی

اعنی

# کلیات خاقانی

جلد اول

از روشنی طبع سحبانی سر حلقۂ بلغای نازک خیال حلی بند شاہد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور واقع لکھنؤ برقع انطباع بر تن نازنین شد

محمد افضل

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحون مین بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی | |
| کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔ | للعہ ر پ |
| دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔ | ۱۲ ر |
| کلیات عراقی۔ از ملا عراقی۔ کاغذ سفید چکنا | ۱۲ ر پ |
| دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید و گندہ۔ | صہ ر پ |
| ایضاً۔ جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی | ۱۴ ر |
| دیوان حافظ متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ۔ | |
| (۱) کاغذ سفید گندہ۔ | ۱۵ ر پ |
| (۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔ | ۱۲ ر |
| شرح دیوان حافظ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔ | ۱۱ ر |
| دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید۔ | عہ ر پ |
| کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین | عہ ر پ |
| کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل۔ | عہ ر پ |
| دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔ | ۸ ر ۳ پا |

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔ | ۸ ر |
| ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔ | ۱۲ ر پا |
| دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف۔ | ۹ ر |
| کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف | ۴ ر |
| کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔ | عہ ر |
| کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔ | ۱ ر ۶ پا |
| کلیات غلام امام شہید۔ معروف و مشہور۔ | عہ ر |
| منتخب مجموعہ دواوین عناصر۔ انتخاب جاب | |
| دیوان امیر خسرو۔ | عہ ر |
| کلیات صائب۔ از مرزا محمد علی معروف آفاق | ۸ ر |
| انتخاب دیوان صائب تحفہ حاضر و غائب۔ | ۵ ر |
| کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی حزین۔ | عہ ر |
| کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی | ۱۲ ر |
| دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح۔ | ۵ ر ۳ پا |
| طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی رح۔ | ۸ ر ۹ پا |
| قصائد شیخ سعدی۔ معروف زمانہ۔ | ۲ ر ۶ پا |
| دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف | ۸ ر |
| دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔ | ۳ ر |

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول | که در دبستان زبانست و زخاموشیست دربانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی | چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش

چو ماندم بیزبان چون نای جانی در من دمید از لب | که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش

چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من | نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید | صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

نشستم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان | نگاریدم بسرخ و زرد از اشک و چهره هر مانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش | ز یادم شد معمای که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستانی است کل علم نادانی | بهر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان | گرا استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی | زخود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیمست و من طفل زباندانش / دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

ز مهر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش / نه مهر دریا صدف دارست و هم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا / که طوفان جوش زد از دست جودی کرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو / نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگز جنبشی در وی / به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را / که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو / بر آن زانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی / کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش / همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد | که این نارنج گون حقه بازی گرد حیرانش
نظاره میکنم ویحک درین هنگامهٔ طفلان | که مشکین مهره آسوده است نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگامه کاینک وز آخر شد | بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
خرد ناایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت | چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را | گذر بر خیل فرعون است و ناچار است زایشانش
باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن | بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت | مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
میان چار دیواری بنجاکش کردم و از خون | سر گورش باندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو | ولیکن زاندرون باشد بمشک آلوده صنوانش
نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشکافد | که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش
ز گور نفس اگر بر رست خار الحمد لله کو | برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش | نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن | مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش | چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان ذوع مهمانرا | ز روز و شب دو سگ بست است خوان سالار دورانش

نترسی زین سگ ابلق که در رنده است پیش از تو | هسی شیران دندان خای پی کرده است دندانش

بچرخ گندنا گون بر دو نان بینی و یک خوشه | که یک دیگ ترا گشنیز ناید زان دو تا نانش

برین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره | که از دریوزه عیسی ست خشکاری در انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی | که بی آبی ست عالم را و در حیض اند سکانش

دگر گویم تیمم کن بجای چون کنی کاینجا | بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان | درون سو خبث ناپاکی برون سو در و مرجانش

سگان آز را عید است چون میز تو خوان سازد | تو شیر روزه میدار و مبین در سبع الوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد | نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش

دریغا کاش دستی که در گلخن چه افزاید — ز چندین خوردن خون زنان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ دارد و جیفه هم — سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه مگردانش

کشف در پوست میر دیک افعی پوست بگذارد — تو کم ز افعی نه در پوشت چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نفسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — خواص کارکن در حبس تن مگذار و برهانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید — بمانده خاصگان در بند او فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی ست برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفه ست میزان مشیت را — ازین دو کفه بیرون ست هر کو هست وزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که ناهید ست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت جاسبان تاج — وگر تاج ردت بخشند سر اندر ده و مستانش

نه درویش ست سرکش تاج سلطانی کند شغبه — که درویش آنکه در شاهی و سلطانیست یکسانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان　　زمین خورست و بیرون داده از خاک رستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا　　درون سو هست گورستان برون سو بستانش

خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش　　سمرقند ار فلک بودی ببین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون وقتی نمود خود سمرقندش　　ملکشه رفت چون روزی نگرید خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بوده رفت آن آب مردانش　　کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول کورخان آخر　　شبیخون زد اجل تا کورخانه شد شبستانش

زهی دولت که زامکان هدایت یافت خاقانی　　کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر　　چه جای زند و استا هست با زرتشت نیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو　　که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خرزانش

فرائض ز ز و سنت جو اصول آموز ز مذهب دان　　مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس کیست و اقرانش

غمازت را نمازی کن بهفت آب نیازانی　　نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند اخوانش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره — که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چند از مو دستی — خود اینک بقا مقلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هرگز ضعف نالان بر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران — تو شب خفته بیا لینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی — بخاک افگنده داری که لرزد عرش از افغانش

چو بیژن داری اندر چه بخسپ افراسیاب آسا — که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته وانگش آزردی — چو کرمی کان بشب تابد به بین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید نگر دل شد پشیمانش

اگر بیری گه مردن چرا بینند خندانت — که طفل اینک که بیزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه — تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش

رقمهای که اندر خرقه فیروزست از انجم — رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

زمین دایه است تو طفلی تو شیر خورده او خونت — همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش

## ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
وز صور آه فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
من رخ به آب دیده مطرا بر آورم

چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح
هوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک خون باده وا زدم کنم سوار
غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه
کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این ذر روئین منم بشرط
هر هفته هفتخوانش به تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط زراه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
کان سرد باد ز آتش سودا بر آورم

دلهای گرم بت زده را شربتی کنم
زان خوشدمی که صبحدم آسا بر آورم

هر دم مرا به عیسی تازه است حامله
زان مردمی چو مریم عذرا بر آورم

نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفت اندام گسلانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشتش چشم درد آید
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی بگزشته علم آرد فلاطون پیره زن بیشی
که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش

دو کون امروز کانیست کحال شریعت را
که خود کحل الجواهر یافتند ابصار و اعوانش

به بند از کحل دین خواهی گر چون دشته هاون
به پیش آنکه از واحد هاون کوب دکانش

همه گیتی ست بانگ هاون ما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هاون کحلی ست کرده سرنگون گوئی
که منع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

جام بلور در خم رویین بدست مست — دست از دهان خم بگدا برآورم

تا چند بهر صیقل زنگ چهرها — خود را برنگ آینه رعنا برآورم

تاکی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن — در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم

تاکی برغم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سبز شقهٔ دیبا برآورم

اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ شب آن نیست و من — چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار بر شکم و پس بیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون — تن را کبود می شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست — تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوگ آفتاب و فا زین پس ابر وار — پوشم سیاه و بانگ مغرا برآورم

چند از نعیم صبغهٔ الوان چو کا[illegible]ن — کاز تخم سبغهٔ ز امعا برآورم

شوییم دهان حرص بهفتاد آب و خاک — و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — به ز آنکه دم نمیدهٔ دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکبای چهرها — کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

مولو مثال دم چو برآرد هلال صبح — من نیز سر ز جوخهٔ خارا برآورم

زین روی چون کرامت مریم بیانع عمر / از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم

تر دامنان که سر به گریبان فرو برند / سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد / رخشش تتاب خانهٔ بالا برآورم

رشتی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان / دا وازهٔ صلا به مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک درگذشته ام / سر زان سو فلک به تماشا برآورم

چون در تنور شرقی پزد نان گرم چرخ / آواز روزه بر همه اعضا برآورم

بستنم که چون رسدم بوی نان گرم / از سینه باد سرد تمنا برآورم

آب سیه زنان سفید فلک بهشت / زین نان دهان به آب تبرا برآورم

آبای علو نیند مرا خصم چون خلیل / بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مهر است دمی سر مهر عشق / هر جا که مهر بیست دم آنجا برآورم

بر دهی چه بر تی که همه عین آگهیست / نادان نمایم و دم دانا برآورم

چو نای اگر گرفته دهان وارم جهان / آیند دم ز راه چشم همانا برآورم

در ساق من چو چنگ به بند دیده رسن / هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته رنگم بوی آنک / امروز کار دولت فردا برآورم

صفرا همه ز ترش نشاند و من ز خواب — چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مهنا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و ز بهرا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض — آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر — چون آفتاب غسل به دریا برآورم

خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای — با خاصگان مگو که محاذا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسی ست — با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه — زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمرهٔ تنها برآورم

یک ساله فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم

حراق وار در فتد آتش به بوقبیس — زآه که چون شرارهٔ مجزا برآورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند — فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین — تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم

از رشتهٔ اگر طلبد نفس یا حزن — هر رشتهٔ من از سنگ سقبا برآورم

چون عیش تلخ من تقناعت نبود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند — من قصهٔ خلیفه و سقا بر آورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چه ارّه بر سر زکریا بر آورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم — نسناس چون بزور حورا بر آورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه به سیما بر آورم

آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم — زان آذرم که نام به عنقا بر آورم

شهبازم ارچه بسته دهانم بگاه صید — گرد از هزار بلبل گویا بر آورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست هیچ مگو تا بر آورم

صهبا کشاده آبی و در بسته آتشی ست — من آب و آتش از در و صهبا بر آورم

بلبل نه ام که عاشق یاقوت در بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق — کام سگان جیفهٔ دنیا بر آورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم — حج از پی ربودن کالا بر آورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم — مستم نهان و عربده پیدا بر آورم

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات — ممکن که سر ز خواب مفاجا بر آورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس — تا مش بشیر شرزه هیجا بر آورم

## ایضاً له این قصیده غرّا را حرز الحجاز خوانند در کعبه علاّ عظمها الله پیش بالین مقدسهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم انشا کرده در یثرب

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند ... کعبه را چهره دران آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند ... در پس آینه رومی زن عذرا بینند

اختران عود شب آرند و بآتش فگنند ... خوش بسوزند صبا خوش شدم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود ... عودی خاک زدندانش مطرا بینند

صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند ... تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردی صبح در آرند به کتف ... کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود ... هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم ... تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین ... کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند ... دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار ... که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند ... کاتش دل ز ذره در قبه بالا بینند

نیک لرزند ز تسبیح موذن به فلک ... اختران که چه تسبیح مجزا بینند

خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر ... کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند

شائقان تو نه از صبح و ز شام آزاده ... که دل از سر چه دوز نگیست شکیبا بینند

صبح شام آمده گلگونه دش و غالیه فام ... رو که مردان نه بدین رنگ ز آن و [illegible] بینند

بر آستان کعبهٔ مصفا کنم ضمیر ... ز نعت مصطفای مزکا بر آورم

دیباچهٔ سراچهٔ گل خواجهٔ رسل ... کز خدمتش مراد مهنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال ... من سر بپای موسی لالا بر آورم

در بارگاه صاحب معراج سر زمان ... معراج دل به جنت ماوا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش ... آوازهٔ دنی فتدلی بر آورم

گر مدحتش بخاک سراندیب ادا کنم ... کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که برسم بار حضرتش ... آواز یا مغیث اغثنا بر آورم

زان غصها که دارم از آلودگان عصر ... غلغل دران حظیرهٔ علیا بر آورم

دارا و داور اوست جهانرا من از جهان ... فریاد پیش داور و دارا بر آورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندران حریم ... آه از شکستگی سر و پا بر آورم

دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند ... وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش ... از یک شکم دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من به نکاح ثنای اوست ... زان فال سعد از اختر اسما بر آورم

امروز گر ثناش مرا هست کوثری ... رخت از گو ثری به ثریا بر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای ... در حضرت خدای تعالی بر آورم

همه شبهای غم آبستن روز طرب است — یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند — تابش معنی در ظلمت اسما بینند

بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند — پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش دانند — پس سوی مائدهٔ جنت ماوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار — پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است — باز خارستان سرتاسر صحرا بینند

شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند — غوره یابند بر ز پس می حمرا بینند

آب ابر است کزو شوره فرات انگارند — تاب مهر است کزو غوره منقا بینند

خبر کعبه است که در باغ دل و راه امید — شوره و غوره با چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند — جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز — نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که ز خون شیر شوند از می عشق — دل دریاکش سرمست چو دریا بینند

دیو گز و آدمی محرم شنو ناله کوس — چون حریر علمش لرزه ز آوا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را بنما — حاضر آرند دو قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان — راه نهاشده تا کعبه به تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است — که بامنش بدر کعبه مسما بینند

آسمان کوژ کبود است به کبوتر ماند — بر در کعبه معلق زن و دروا بینند

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید — طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

شقه کز بر کعبه فلکش مینو خوانند — سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند

صبح صادق بین کاذب چه کند بر تن دهر / چادر سبز درو تا رن رسوا بینند

ز ابنوس شب و روز آمده بر رقعه دهر / دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند

لعب دهر ست چو تضعیف حساب شطرنج / گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند

که کند خاک درین کاسه مینای فلک / که ازو آتش و زهر آبخور را بینند

غلطم خاک چه حاجت که چو به درنگرند / همه خاکیست که در کاسه مینا بینند

خاک خواران فلک خواری بینند چو خاک / خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند

بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم / کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ما و خاک پی وادی سپران کز تف دم / آه شان مشعله دار و قطره سقا بینند

هاره و واقصه و واقص آن راه شویم / که ز بر برکش برکه برکه سینا بینند

بادیه بحر و بران بحر زباران چو حباب / قبه سیم زده حله و احیا بینند

از خفاجه بسر راه معونت یابند / وز عرنیه به لب چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم / تف باخور ز اچون نکهت حورا بینند

قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف / بهر تفته جگران کافت گرما بینند

چرخ تاریخ صفت شیشه کافور شود / که ز انفاس مریدان دم سرما بینند

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج / چتر شاهیست کزو ماشب آرا بینند

باز زرین ز بر رایت و دستارچه زیر / آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسر و خسرو شاهنشه زنگ / باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند

زمی از خیمه پر افلاک و ز بس فلکه زر / بر سر هر فلکی کوکب زهرا بینند

سالکان راست ره بادیه دبلی خطر / لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند

اوگرفته ز سخن روزه و از عید سخاش | ضاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهف اندهمه | اینت شیران که مدد ز آتش کلیجا بینند

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند | تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان | ساج و شیم ست گران روضه غرا بینند

داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند | داد از آن حضرت دین آور و دارا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه | بندگان حرمت ازین درگه والا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورد ست | حرز بازوش چو الکهف چو طاها بینند

مصطفی خاطر و حسان عجم مدح سرای | پیش شیمرغ خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند | جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند

گرچه در لفظ شبه چهره توان دید ولیک | آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست | نی ز بشر روح که در تهمت ترسا بینند

یادش آمد که بشروان چه بلا برد و چه دید | نکبتی کان بشه و باشه زنگیا بینند

بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال | مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی | وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

ز فریب فلک آزرده دلش خوش نکند | تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند

روز و شب را که باصل از حبش در دم آزند
حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال ست
جان فشانند بران خال و بران حلقهٔ زلف
کعبه بینند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شدست
گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید ست چو شیر
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برد
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک
عشق بازان که بدست آزندان حلقهٔ زلف
خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند
از بس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع
گر بمکه فلک و نور محجز را دیدند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
عیسی از نرخ فرود آید و از بس خلد
خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک
عقل واله شده از فر محمد یابند
عقل و جان ست بیاسین چو یسین خفتند

پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
نقطهٔ خالش ازان صخرهٔ صما بینند
که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
که ز خالش سهی عنبر سارا بینند
زلف پروانه و خال رخ برنا بینند
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند
دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند
نور در جوهر آن سنگ نعیا بینند
چشمهٔ خضر ز ظلمات مقفا بینند
در مدینه ملک عرش معلا بینند
آبخور خاک در حضرت اعلا بینند
مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
لیکن دور از نه زخوان مائدهٔ طاها بینند
زان ابا ها که برین خوانچهٔ دنیا بینند
کوثر سکنگبش ست آنکه ز سکبا بینند
طور پاره شده و از نور تجلا بینند
تن چو نون از فلکش دور تنی یا بینند

کی توان برد بخبر ماز دل ما غصه | کاسخنوان غصه شده در دل خرما بفسند
سخنش معجزهٔ دهر ازین بسخنان | بخدا گر نشنوند اهل عجم یا بنبند
چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند | حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

## قصیده

نثار اشک من هر شب شکر ریزیست پنهانی | که همت راز ناشوئیست بازانو و پیشانی
چو بهم زانو شوم باغم گریبان را کنم دامن | سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که ازین حلقه بسازم | دران حلقه ترازو دار بیا عاشق روحانی
دلم کعبه ست و تن حلقه چگونه حلقه کانرا | زبس دندانه کش بینی دهان فرمش خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو بهست ایرا | صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گر برون حشمت | ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی
شدست آئینهٔ زانو بنقش از شانهٔ دستم | که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملخ کردار خون آلودم از باران اشک آری | ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم | ز صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
هوا خفته است بستر کرده از پهلوی نومیدی | خرد مستست و بالین کرده از بازوی نادانی
ازان شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده | که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

ترا گفتند ازین بازار مگذر خاک بیزی کن — که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی

مقامت خاک بیزی راست تا زر با دست آری — تو زر در خاک میبیزی و آخر دست میمانی

اگر خواهی گرفت از زیر سوزی روزهٔ غفلت — کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی — که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی

اگر تکبیره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی — وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طلبیت بس — چو تسکین ساز او باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها شسته — که بر دولاب گردون هست ازین کاسه گردانی

عیار دهر کم از رست دیدم ز آتش همت — زرش زر لفست چون آتش با زر نیست ارزانی

بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان — باعمی ماند این گیتی و قائد باد آبانی

فلک هم مرکب تندست کز جولان که گیتی — عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی

همه دور فلک جورست و تو دام فلک داری — ز پرکار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبختی است در کار نکوکاران — چو بختی بار بدبختی کشش از مستی و حیوانی

اگر با بخت نر ماده فرزندند این خداوندان — تو چون دوران بفحلی ساز کافر فحل دورانی

بهر ناسازی درساند دل مرنا خوشی خوش کن — که آبت زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور — شفق جل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن — برهنه خلعها می بخش اگر خورشید و ایمانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین ‌ ‌ پر طاؤس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان ‌ ‌ مگس رانها کنند از پر طاؤسان بستانی

نکوئی بر دل است از دو شر و بد بر طبع آلوده ‌ ‌ طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزلی پیش است و آنسو آمدگان از پس ‌ ‌ که راهش سنگلاخ است و سم افگند اسپ پالانی

به هفتاد آب خاک از دل بشویم گرد ظلمت را ‌ ‌ که هفتادش حجب پیش است هر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست در دردش ‌ ‌ هنوز آن ره زنش بستست و او بیمار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون ‌ ‌ هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی

دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا ‌ ‌ که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه ‌ ‌ نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هر ره است آنچه دیدستی عشوه است آنچه خواندستی ‌ ‌ نه اهل عالمی نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی ‌ ‌ به آب عقل حیض نفس میشو از مسلمانی

چو طاؤس است چه باید لبس اگر بازی هواگیری ‌ ‌ چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول | وضوی باطل کند و آخر ندارد نار پستانی

هوا چون خاکپای آز خوک پایگاه شد | خراج از دهر دمی روی زمی خولستانی

چه باشی مشک سقایان که بی رونق گه استسقا | نثار افشان هر خان و زکوة هستان نغرانی

عمارت جوی شه طاوس آن زان پای گلبن دارد | ولیکن سرسبزی یافت بوم از بوم ویرانی

شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی | به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جای مگر در جوی درویشان | به آب و دانه ایشان بساز از مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری | چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بد اسلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی | خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی | که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد | امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی برآهنجی پدید آمد | ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بکه ختم ست می بینی دمی پرسی | فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی

وگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری | ز صدر راوند آید که قد احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان | که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی

چو آوازه وفات ناصر الدین در عراق آمد | من و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

چون صبح خوش بخندید از بیست و شست مرجان
من هشت بیست گشتم چون سایهٔ جمالش

چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر
شهد سپید در لب موم سیاه خالش

آن خال نیم چو سنگ از نقطه زره کم
بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاکپای او شد شبنم بهفت آبش
جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در
خاقانی از درون سو همخوابهٔ خیالش

گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا
مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده
از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر آیات کهف امت
وان عهد جاهی مهدی چتر فلک ظلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش
چون معتکف برهمن نه قوت نه منالش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
دریا شده ز عرقش آتش شده زلالش

گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم
اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را
آغشته بود با خاک از نعل بور و جالش

بل عرقه آب دریا در گوهر حسامش
بل آب زهره شیران در آتش قتالش

بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه — برا ابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس — همه کنعان نا اهلند با نمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود و هم احمد نژاد گردش — که فاروق فر یقینی و ذوالنورین فرقانی

دل از هجرش رفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبان — که مردان موسی دستی که کلکش گرد ثعبانی

ز قطران شب کافور روزم حاصل این آمد — که از نم دیده کافوریست و زغم جامه قطرانی

اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد — مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش — که همیشش عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی

سخن در ماتمش ست اکنون که من خوش هم از او — در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی

علی را گو که نوحه خوان باش گشت عثمان را — علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان ما — چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او — که این تثلیث بر جیسیست و آن تربیع کیوانی

## این قصیده فی البدیه بر شط دریا نزدیک آتش خو و سوز در صفت صید گوید

در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش — جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش

بود آفتاب زردی کان روز رخ درآمد — صبح دو عید نمود از سایهٔ هلالش

رخسار بحر دیدم از حلق شرزه شیران — گلگونه داده از خون شاه فلک فعالش

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی آسا — از تیغ شه که دین را سعد ست اتصالش

تشریف نصرت او ارواح وحشیان را — تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دور تیغ تیزش چون سبزه دشت نمودی — گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش

آهو نخورد سبزه سبزه نخورد او را — انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش

چه فخر بادشا را از صید گور و آهو — گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش

هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آنرا — کز خور خواره آمد وز ماه نو خلالش

کز خاک صید گاهش بگذارد آسمانها — بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید گه را — شعری زند قرعه سعد السعود فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی — کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند آنک آنک کیخسرو زمانه — در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد — کار جام ام خشک ست از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را — هست از خط ید الله توقیع لایزالش

شاهی ست سایش دین نوریست سایه حق — تایید حق تعالی کرده تعالش

زان جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت — زان رمح اژدها سر ضحاک برده یالش

شه برکنار دریا زان صید کرده یعنی — لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش

آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا — تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش

مصروع بود دریا کف بر لب آوریده — آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون — هفتم زمین ملا شد نگرفت زان ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون — فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان — جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

مه بر سر کمانش آورد چرخ چندان — کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

ز انسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشد — ز اطلس بطانه سازد پرواز دنوالش

بر شخص شیرزه شیران از خون قبای اطلس — مقراض وش بریده معترضه نصالش

چون برا شد رسیدی چون سنبله سنان کش — از ضربت الف سان کردی چو سین دوالش

دریا شود چو نارنگ از تیغ شاه گلگون — لعل پیازی از خون یکیک پشیز والش

سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده — شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش
گرد در حاصلی نه جز برق و اشتعالش

هر کو مکیل یا کف هست آفتاب پیما
از آفتاب ناید یک ذره در جوالش

خورشید گز تربع دنبال قطب دارد
چون راستی نه بیند از سر کند زوالش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم
خورشید امر پخته در شش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
کو میزبان نطقست این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به
صدر تو عرش نعمت جنت صف نعالش

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها
جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سپر فگنده
قیصر کم از بیالش سنجر کم از نیالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد
بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

## ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان چین ورع بین خدمة السلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته
یک اسپه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف جاه او
در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته

این علت جان بین همی علت زدای عالمی
بر سام دی راه بر دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان مانند برنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته

برده بجام منظره مهره بردن از ششدره
نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

هان شاخ دولت بنگرش کامثال نیک مدبرش
چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو
چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته

هان ای بشارت ای قوم هان جان مژده خواهید از جهان
کاینک شهی شروان نشان ایوان نو پرداخته

یارب که آب دریا چون نفسر در خجلت / بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدالش

کوی سرشک شور ست از چشم چرخ دریا / کز هیبت پلارک شنه نیست صبر و حالش

دریا ز شرم جودش بگریخته چو زیبق / اما چهار میخ ست اینک زمین عقالش

یا از مسام کوه ست آبی خوی خجالت / کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش

روح القدس بر آتش و زر قدر هیکل او / خورشید چرخ میخ زر را ز پی نعالش

قطب فلک کابش هست از کمال زینت / جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش

آن شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت / چترش همای نصرت آفاق زیر بالش

و هرست پیر مردمی زال عقیم دنیا / چون باد در شه یک چشم این زال بد فعالش

چون تار دق مصری در دق مرگ خصمت / نالان چو نیل بحر ست از ناله تن چو نالش

شد دهر پیر زان راست زان از سر طراوت / شد باد در سیه پستان این زال خورده سالش

مه شد موافق او در دق بدین جنایت / هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش

گردد است خصم نارشی چون نار صد زبانی / خون آب شد فسرده بی آب شد محالش

افسرده شد ز گردون خود ابد ز تیغ آتش / هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب / غماز تو بود باشد هم عطسه هم سعالش

هر که از طریق نخوت آمد بد از ملکت / دید این شرف که داری زان نقد شد وبالش

برامید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم — پر نیازان را تمنا برنتابد بیش ازین

ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ — کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او و بوی خرم ست — مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین

رشتهٔ جان تا دو تا بود انده تن میکشید — چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین

با بلورین جام بهرمی مدارا کردمی — چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین

از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا — عشق سلطانیست غوغا برنتابد بیش ازین

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین

در دسر دادیم حضرت را حضرت روح قدس — روح قدسی دردسرها برنتابد بیش ازین

نفس طاها راست یکشب قاب قوسین نزد حق — گرد کرد نفس طاها برنتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض ست و حضرت کعبه وار — حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش ازین

شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی عطاست — روح ده زان نیست کاعضا برنتابد بیش ازین

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان — بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حسرت بخش ما رد کرد از آنکه — دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس دور افگند از آنکه — جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد زانکه — خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده زانک — کعبه پیلان را مفاجا برنتابد بیش ازین

بنمود اختر تابان هنر بخشید افسر تابان ظفر | اقبال خسرو تابان ز فر گیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین هنر دارای شروان این هنر | برمش سپهر آئین هنر دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش بستان نعم | در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او و به نزاب حیوان خوان او | در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدان گهی | چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از برش بسته نطاق بر درش | در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته

هر خاکپایش قبله هر آب دستش دجله | بر بذل او در بدله صد کان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیر شان از روی محل | این سنبر پیکان از زحل پیکانش نو پرداخته

گلکش ابد را قهرمان بهر دواتش هر زمان | هست از قلم الحوت آسمان دندان نو پرداخته

چون از لعاب شیر نر زندان گاو دست آبخور | تیغش برا اعدا از مقر زندان نو پرداخته

باد ابقا حصن تنش وز گرد البرز افگنش | بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته

حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر | تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی | خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایوانش را از کعبه بیش حسانش از مرم رانده پیش | از بو قبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

## فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین ورع بین خدمة السلطان

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین | دامن تر بر درش آنجا بر نتابد بیش ازین

در صف بار عشق از جان جان گفتن بس است | کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش بموسم استان وبگذریم | کاستان تنگ است ما را بر نتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حکمش نو زمینی ساختی — کین زمین کز رش به تنها برنتابد بیش ازین

از سر تیغش دل سیر فلک ترسد که شیر — دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازین

کرم قز میرد ز بانگ رعد و تنین فلک — میرد از کوشش که آوا برنتابد بیش ازین

وز بن تیرش سر گاو زمین گرز د از انکه — ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین

دو بنش را نو عروسی دان که عکسش زیورش — دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که بار مود حیش — کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب — گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان — کوه قاف از بار عنقا برنتابد بیش ازین

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست — دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حق ست احسان همتاش مهدی چون — ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون — یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین

طفل را اگر جده وقت آبله خرما دهد — چون بسر سام ست خرما برنتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست ما بر شاه جان کرده نثار — آب بند دون بدریا برنتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سودا نشان هر مغز را — کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهترست — قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من غم مرا خواند ست شاه — دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش ازین

شیر شیار از سگ دیوانه وحشت برنیافت — نور جبهه شور غوغا برنتابد بیش ازین

کی عجب گر گاو ریشی زرگری گوساله ساخت — طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین

گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم — دیدنش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقفان — بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند — بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را — بیدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین

دشت چون جوزاش در روی کلک زر آفتاب — گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه — هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر یغما برنتابد بیش ازین

گر ملخ رانیست بر پا موزهٔ زرین شاه — ران او رانین دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم و نعمت نیست آن — قرض احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نوکند — کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر دادمش بر جای زر — آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب — بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین

تیر چرخ از نیزه کلکم سپر بفگند زانک — هیچ تیغ نطق هیجا برنتابد بیش ازین

گند پایم در حضور ام از زبان تیزم بمدح — تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین

از بس تحریر نامه کرده ام مبدا ابسحر — معجز آوردن بمبدا برنتابد بیش ازین

دادمش تصدیع شروانیدهم ابرام نظم — دائم ابرام مثنا برنتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خو برون دادن بسیما برنتابد بیش ازین

بر بدیه راندم این منظوم و نستردم قلم — هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین

چون بجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن — کان بجا سر شمع اعلا برنتابد بیش ازین

باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او — ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک و ملت را بر اقبالش تولا باد بس — کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

## در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز نیم گشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فگن دو زلفش ایمانت تازه گردان — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانه غمش را هر دم بخون خلقی — شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی

مژگان غمزه او چون برکشند با تیغ — در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی

هر دم ز برق خندش چون گرد بوسه باران — بر کشت زار عمرم باران تازه بینی

از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت — روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین

نوک کلک شاه را حورا گیسو بسترد — غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین

عقل را گفتم چگوئی شاه دردِ سرِ من — برتو اند تافت گفتا برنتابد بیش ازین

پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه — گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین

همچنین از درد عاشق باش و مدحش پیشگوی — دردسر گسترده او را برنتابد بیش ازین

زحمت آنجا چون توان بردن که برخوان مسیح — خرمگس را صحن علوا برنتابد بیش ازین

هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین

شاهد از مغز زکام آلوده را عذری نهند — گو نسیم مشکسا را برنتابد بیش ازین

بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست — دیدن یکتاش دیبرا برنتابد بیش ازین

بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد — معصفر خوردن بسکبا برنتابد بیش ازین

عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه — مشک بر دادن بنکبا برنتابد بیش ازین

من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر سازِ مهیا برنتابد بیش ازین

توسن اسپ مرغزاری کز ریاضت باز ماند — آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین

خاطرم فحل ست کو صحرا نورد آمد چو شیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین

زخم مهاز و بلای تنگ و آسیب لگام — اسپ بر دست توانا برنتابد بیش ازین

پیل را کز گرم سیر هند بیرون آورند — در خزر بستن بسرما برنتابد بیش ازین

سنقری کو در خزر با سردسیر آموخته است — در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین

خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل — عقل را خط معما برنتابد بیش ازین

مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفته است — ماندن ما وح بیکجا برنتابد بیش ازین

یارب چه دولتست این کز تارگی و تری | هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی

بی نضج دولت او سرمایهست عالم | کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی

عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی | چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش | دی ماه بندگان را نیسان تازه بینی

ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش | از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان | بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش ز کم بقائی ماند به کرم پیله | کو را ز کردهٔ خود زندان تازه بینی

تیرش زحل بدوزد کز کام حوت گردون | بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی

دریاست استبانش کز اشک دادخواهان | بر هر کران دریا مرجان تازه بینی

طفلست شیرخواره بخشش که در لب او | ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نوروزیان کشادست از موکب جلالش | تا پیکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید گوی از نو سالار نو ان او شد | کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

یادش کمال دولت تا مردم ز کمالش | در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک باد نامش که تا قیامت | ز نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی

خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی | بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

## ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر خاقان الاعظم اخستان بصنعت ذی المطالع گوید

پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری | خیز اگر به برق می برقع صبح بر دری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر | بر صدف فلک رسان خندهٔ جام جوهری

ور مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی — در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جان را بپایبوسی در خاک پایش افشان — کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست شور عشقش — تا در میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عرافت دردی گذشت بر دل — ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون زاستان سلطان باز آمدی ممکن — در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که هر دم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش — بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش — برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایهٔ رکابش فتنه نخفت دین را — در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت — گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان — چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد — چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان یا صفهٔ سلیمان — کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
مور نیست خود آن اورا عقلی که چون سلیمان — بر کرسی ذوالعرش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه گیهان خوانیش گر بجویی — وز بهر طاقدیسش گیهان تازه بینی
زد عالم خرف را بر نای نغز یابی — زد گنبد کهن را جولان تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا بس از خود — ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون بنگری بحضرت — کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

برق توئی و بید من سوخته تو ام کنون | سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری

بر غبب خم خوره خیز و رکاب باده ده | چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری

رقص کنان نگر خوره لعل غبب چو رو تو | طوق کشان سر دمش چون خط تازه عنبری

منظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت | خوانچه کن چمانه کش خوانچه زر چه میسری

خون جگر نخورده از سر خوانچه فلک | عمر تو نیخورد تو هم در غم خوانچه زری

کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده | کرده بجور جو نیست هم بجوال او دری

درده از آن چکیده خون آبله تن رزان | کابله رخ فلک برده عروس خاوری

تیره شد آب اختران ز آتش روز بشکند | بر درجات خط جام آب چو آتش اختری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ | تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

از بس زر اختران کامده بر محک شب | رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری

آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده | کرده ز سیم ده دهی صره زر ششتری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین | در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام به کف چو آئینه | او نه ز مدّ جام اگر ز آئینه می رمد پری

در کف ساقیان بزم آب زرست کاو زر | آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات جرعها تاله زر در ریخته | یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون | گشته به زهره فلک حامله هم بدختری

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی | کرده بنقش بستنش بار خلیل آزری

ساخت فرو کند ز رست آینه بند د آسمان / صبح قبا زره زند ار کند زره گری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح برکشد / این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش / صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی / گه چو تجلی دلبران مرغ کند نواگری

چون به صبوح بلبله قهقهه کرد و خندنی / خنده کند نه قهقهه صبح چو نوگل طری

رز ز بر ورثت از فلک نزل دو صبح سیر / صبح سه گردد ار بکف جام صبح آوری

نو بر صبح یکدم ست آیت شگرف گرد ها / دادمی که میدهد صبحدمت نو بری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد / صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری

نیست ز نامده خبر ور دم رفته حاصلی / حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پل ست رخنه سر حادثه سیل پل شکن / کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر / بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کا سک توام می خورد ار گرسنه شو / خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوسری

برگ می صبوح کن سر که فروختن که چه / گرچه ز خواب جسته خوش سر شده گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس / کان همه مشک بر سرت وین همه مغز راتری

شو بگلاب اشک من خواب جنان ز عبهرست / تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک / یا همه درد دل مرا درد سرست بر سری

کوی مغان و ما و تو بر سر سنگ کعبه | دُرد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری
طاعت ماست باکنه کز پی نام در خورد | روی سپید جامه را داغ سیاه گاذری
کعبه رسید به زاهدان دیر به ما سبوکشان | بخشش اصل دان همه ما و تو از میان کی
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست | داورتان خدای بس انهمه حیلت اوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان | ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری
خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او | در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

## المطلع الثانی

یا به باه میکند شاه فلک کدیوری | عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مائده ساز و ازبره بر صفت توانگران | برزگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی و سامری شود گاو و بره به پرورد | آب خضر برآورد زآینه سکندری
بنگه تیر از دو شود در ذصه صفت بتازگی | خرگه ماه از دو شود خلد دش از منوری
چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد | روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری
تیزتر از کبوتری برج به برج می پرد | بیضه زر همی نهد در بدر از سبک پری
هر سر مه ببرج نو بچه نو برآورد | یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس | چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه ناگهش داس شکست در گلو | کرد رگ گلوش را از سر داس نشتری

مطرب سحرپیشه بین در صور آلتی | آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری

بربط اعجمی صفت مست زبانش در دهان | از سر زخمه ترجمان کرده بتازی دری

نای عروسی از حبش دوختنی ز پیش و پس | تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین | خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

دست رباب سرکی بسته بده رسن گلو | زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری

چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ | لیک بهیچ وقت از وی هیچ شکار لشکری

روز رسید محرمان عید کنند زین سبب | روز چو محرمان زده لاف سپید جادری

در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر | ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بختی بخیه تو ئی | کانک زبارکش تری کز همه بخیه تری

دمی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد | چون تو صبوح کرده مرد نشان ز دیگری

در سو مشعر الحرام آمده اند محرمان | محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

در بمنا خورد زمین خون حلال جانوران | ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد | خیز به بر گلوی دن کو کندت کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در | تا همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری

در بطواف کعبه اند از سر و پای سر زنان | ما و تو و طواف دهر از سر دل نه سرسری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان | ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری

خال ز غالیه نهد نرگس و روی سیب را / خال ز خون نساده ماه هیئت مشاطه فری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف / خط معزیان شده برگ زبر از زعفری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی / سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال عنبری

نسار بشاخسار بر زنگی چار پاره زن / خنده زنان چو زنگیان بر زر روی اعفری

در بر بید بن نگر لشکر مور صف زده / گرد لوای شام بین موکب خام لشکری

گرچه درخت ریخت زر زر چه هوا فشاند در / هم نرسد بجود شان با کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت / مستحق خلافتین از یلو تاج و تنکری

قامت صاحب افسران حلقه افسری شده / برده بسجود افسرش با همه صاحب افسری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او / نحس بزحل شود سعد ربای مشتری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی / بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت / دولت یوسفیست را عقل بهفده مشتری

از فلکی شریف تر با شرف مشخصی / از ملکی کریم تر با کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی / ابر دو رخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی / احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی شام سپهر صولتی / رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین سه رکعت ثلث نهند بعد ازین / زان سه خط استوا در خط حکمت آذری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / کشور نو رقم زند فر تو از مصوری

امر تو نطفه افگند بهر سه روح نا کند / هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک به پرورد چنان / کاتش و آب را دهد باگل و شمل برادری

گوئی ازان رگ گلو ریخته اند در رزان ... اینهمه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک ... تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود ... کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری

گر همه ترازوی زر خلاص در خورد ... خور بترازوی فلک هست چو زر بد خوری

ورنه ترازو فلک زرگر قلبش کار شد ... نقد عراق خون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان باد و جنیبه بر اثر ... هر دو جنیبه یک عنان در گرو تگاوری

شاه طغان چرخ بین ماه و غلام روز و شب ... کین تره سنقری کند وان دگر آقنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نامه بر ... کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی ... مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در تتق حلهای زر ... زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر ... در یرقان شده است زو همچو ترنج زعفری

نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا ... پارهٔ زرد بر کتف درخت بان مشهری

سیب چو مجمری ز زر خردهٔ عود در میان ... کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها ... سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

چون ز گهر سخن بود در شرف و جلال و کین
چون اسد و اثیر و خوناری و نوری و زری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری

گر جنبی ز مغکده بر در کعبه بگذرد
کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری

یا سخ او بیا سخی باز دهی که در ظفر
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان
چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرم ست سرگران جان سبکتگین
زین سخن ست دل سبک عنصر طبع عنصری

تا به صفت بود فلک صورت دیر عیسوی
محور او خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با سگ درگهت چنین
کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

## قصیده در مدح ملک الاعظم اخلستان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد
خنده چو صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که بر موافقت جام
دم زد و بوی لبش ز کام برآمد

مهرهٔ شادی نشست و ششدره برجاست
نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد

داو طرب کن تمام خاصه که اکنون
عدت خاتون خم تمام برآمد

ماد شکر ریز عیش کز در خمار
نام رز دختر می پیام برآمد

ساغر گلفام خواه کز دهن بحس
نغمهٔ گل بام وقت بام برآمد

بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار
کز دهنش نالهٔ حمام برآمد

کاد سفالین که آب لاله تر خورد
از زن رز نیش از مسام برآمد

زان می گلگون که بید سوخته پرورد
بوی گل و مشک بید خام برآمد

در صفت دریاکشان بزم صبوحی
جام چو کشتی که خنزام برآمد

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شانه در آن مربعی آینه در مدوری

کشتن حاسد ترا در حسد نه بس بود — کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری

در همه پیلهٔ فلک پیلور زمانه را — نیست بهخت خصم تو داروی دردمدبری

خنجر کند نائبت هم به کدوی مغز او — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان — زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم پنجم آسمان منتقم ششم زمین — اختر و نعل عقرب آتش و لون عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان — کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو گرده ز خاک تا بسر — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد — تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک — بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو سزد حلقهٔ فرج استرت — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

تاجوری یافت تخت مملکت ایران ‏ تا ز بر تخت سید الانام برآمد

گر ز صبح برنیک فروشد ‏ رایت خورشید نارفام برآمد

تارک گشتاسپ یافت افسر لهراسپ ‏ زال همایون به تخت سام برآمد

نوبت کاوس شد چو پای منوچهر ‏ بر سر کرسی احتشام برآمد

روز بمغرب شده چو مملکت او ‏ ماه چو بدر از حجاب شام برآمد

آرزوی جان ملک عادل و هم بود ‏ از ملک عادل همام برآمد

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت ‏ صبح کمالش ز حد شام برآمد

دیر زی ای بحر کف که عطشهٔ جودت ‏ چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد

مژده ده ای تاجور که نصرک الله ‏ فال تو از مصحف دوام برآمد

تا که حسامت قوام ملک عجم شد ‏ آه ز اعدای ناقوام برآمد

چون ز نم ژاله زخایه از تف خورشید ‏ جان حسود از تف حسام برآمد

بخت برادر کلید دولت او بود ‏ زان همه کارش بانتظام برآمد

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت ‏ بس نفس شکر کز هوام برآمد

دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی ‏ بر لب دریا دران مقام برآمد

نخل موصل شده ز بیخ و رطب داشت ‏ میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد

مرغی دیدم گرفته نامه به منقار ‏ کز بر آن نخل شادکام برآمد

بود یکی منبر از رخام بر نخل ‏ ستری بر منبر رخام برآمد

نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند ‏ نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد

من به تعجب بخود فرو شده زین خواب ‏ کز خفضه آواز السلام برآمد

خوان صبوحی بشیب مغرعه کن لاش — کابرش روز آتشین سنام برآمد

بود فلک جام رنگ و جام فلک سان — روز ندانم که از کدام برآمد

دست فراسنقر فلک سپر افگند — خنجر آقسنقر از نیام برآمد

حلقهٔ ابریشمت ز موی خوش چنگ — چو مه نو کز خط ظلام برآمد

گوش رباب از هوا پیام طرب داشت — از سه زبان راز آن پیام برآمد

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی ست — نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد

بیست و چهارش زمام ناقه لیکن — ناله نه از ناقه از زمام برآمد

نای چو شهزادهٔ حبش که ز نه چشم — بانگش از آهنگ ده غلام برآمد

از پی دشتبنه رباب کفت می — چون گهر عقد یک نظام برآمد

بهر جلیبهای گوش و گردن بربط — سیم و زر از ساغر و مدام برآمد

حیوان شکارگاه دف آواز — تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه عجم رکن دین که آیهٔ عدلش — نام عجم روضة السلام برآمد

مفخر آل طغان اترک که ز حکمش — بر سر دهر حرون لگام برآمد

رستم ثانی که در طبیعتش اول — دانش زال و دهای سام برآمد

کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید — شکر نوالش ز سام و حام برآمد

پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت — وز دگران بانگ شاهفام برآمد

دام بدریا فگنده بود سلیمان — خاتم انگشتری بدام برآمد

ذات جهان پهلوانست صبح جلالت — کز افق چرخ احتشام برآمد

در کنف صبح قدر مشتری محمد — راست چو خورشید نور تام برآمد

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه | صبح من از غم برنگ شام برآمد
دررهٔ خدمت درست عهدم لیکن | نامهٔ من از نامهٔ سقام برآمد
گوهر جان وام کرده از پی تحفه | تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل ست | و آخر من از جان بتمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکند آنک | گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد
وز دبیان منست هر که درین عهد | بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت | هر نفس آمینی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو | کامهٔ صد جان مستهام برآمد
ملک جهان ران که صحیفهٔ ایام | مدت عمرت هزار عام برآمد

## ایضاً در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته | نعرهاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح پیش از وقت شان عید از درون ساخته | مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید | دستها را از رکاب حی غنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک | صبح عیدی نقرهٔ خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون نور سرخ از جوش آب | عشق شان غوغای نور از روان انگیخته
زان می کاتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ | خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته
خوانچهاشان چون خلیل از نار گل پرساخته | جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک | در لب غم کرده زخم ضیمران انگیخته

جستم و این خواب پیش خضر بگفتم　　از نفسش صدق الکلام برآمد

گفت که نخل ست رکن دین که ز نصرت　　شهپر عنقاش بر سهام برآمد

مرغ بقا دان و نامه بخت گزین دو　　کار دو ملک از اهتمام برآمد

منبر تخت ست و برمشتری چرخ　　کز بر تختش سه چار گام برآمد

ای در تو آن آسمان که از افق او　　کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم خلق تو در مسدس گیتی　　بوی مثلث بهر مشام برآمد

ملک تو کشتی ست و نوح چرخ کهن سال　　کشتی ز شب و روز حام و سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب ملکت　　چون تن عاذر بیک قیام برآمد

رو که ز مینخ سرای پردهٔ قدرت　　فلک این نیلگون خیام برآمد

قدر محیط گفت جهان چه شناسد　　کو بسر آب کف نیام برآمد

از نفس مشک پیچ خط و خبر نیست　　مغز جعل را که باز کام برآمد

از سر تیغت که ماه از دست برص دار　　بر تن شیر فلک جذام برآمد

خوان دو دانرا بکاسه سر اعدا　　ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

بر در تو از بسکه جن و انس و ملک هست　　جان شیاطین ز ازدحام برآمد

کوی کانبوه حافظان مناسک　　گرد در مسجد الحرام برآمد

از حرمت بر کبوتری که بپرید　　نامه او عنبرین ختام برآمد

سهم تو در زمین کشید پشت زمین را　　گرچه زمین بوده قعده رام برآمد

بحر محیط از زمین نبرا و عجب نیست　　کان خوی از بن مرکب حمام برآمد

زائچه طالعت مطالعه کردم　　سلطنت از موضع السهام برآمد

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب
واب سحر از زخمهٔ سوداشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون
نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار
ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

کعبتین بر روی رقعهٔ قرعهٔ شادی شده
از یکی تا شش بر وابجدشان انگیخته

بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار
طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش ده ترک خادم پیش و پس
هست خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسی کرد زانو بند او
در سر بختی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه بر رگ خورد نیش
نیش چون نیش ز رگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او
از حمل وز جدی و ثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ و را اوان سبع
نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

زخمهٔ گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر
پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

## المطلع الثانی

ماه نو هدی حمایل زآسمان انگیخته
اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب ز انجم کرده برگرد حمایل طفل وار
سبتهای قل هو اللهی عیان انگیخته

تختهای نقره که بران سوره اخلاص نقش کنند و در حمایل کشند

در وداع روزه گلگون می کشید تا زخاک | جرعه چون اشک وداع دوستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح | وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری | عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب | فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار و لب | هم نمک هم شکر هم حلوای خان انگیخته

کشتی زرین به کف دریای یاقوتی درو | وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکن با گاو سیمین زیر دست | وز لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو | گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور | از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریهٔ تلخ صراحی ترک شیرین خنده را | خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تابسم برلب ساقی شده شاه شکن | تا فغان زان پستهٔ شکر فشان انگیخته

خورده می چندان بطاس زر که بر طاس سپهر | خور طلسم نور پاک زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام | غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد | چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب از شش چار و دو بر کعبتین | از همه سو بر دوبین نقش فرقدان انگیخته

چشم نبر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب
داس گز دندان ز راه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یا دو برج ابنصنم از یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زانکه معلول است صفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهی صید دکانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بخت بر زر رهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته

ور شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز
لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

## المطلع الثالث

ای تویی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته

پرنیان خوئی و دیبا دی از بخت من ست
بارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داده بر باد و من بیچاره چو آب
سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب
زهرکان در سنبل ست از ناردان انگیخته

دل گمان می برد کز دست تو بتوان برد جان
داغ هجرت بین یقین را از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو یا زلف دود افگن بگو
کاین چه دود ست آخر از جان فلان انگیخته

صحف مینا زاده آنها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مه لیقه آن انگیخته

شب گوزن افگنده گوئی شاخش آنک در هوا
خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو قصابی که ماهش شرع و گردونش طشت
طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته

زهره با ماه و شفق گوئی زمایل جادو است
لعل و آتش در هوای تیروان انگیخته

شب همانا نسر طائر خواهد افگندن که هست
از کواکب مهره‌ها وز مه کمان انگیخته

گوز بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آنکه
گوز مه گردست و گوز از اختران انگیخته

آتشین حراقه پرده کرده از حراق چرخ
لیک پر قبه شررها از دخان انگیخته

نه شرر باشد بزیر دود بالا پس چرا
دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته

پاسبان بر بام دارد شاه و زنهان شاه چرخ
زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر
کز بنات النعش هشتش نردبان انگیخته

در بره مریخ گرز گاو فریدون بدست
وز مجره شب درفش گاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آن
دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته

چرخ پیچان تن چو مار جانستان و آنگه قضا
کژدمی از پشت ماری جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع
آشتی شان آذر مهربان انگیخته

ساز آن رعنا صاحب بط اندر بزم چرخ
سوز از آن قرار صاحب طیلسان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت / داده جوع الکلب در خوان قحط نان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی / صرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته

هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت / دوزخ از دربند و ویل از شابران انگیخته

گشته شروان خیروان لابل شر افزون از قیاس / صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

هم خلیفه مصر و بغداد دست و هم فیض کفش / دجله از سعدان و نیل از گردمان انگیخته

لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان روس / از کمین غیرتش سر سیستان انگیخته

جوشش و کوششش که نالد چون گوزن از بیست گرگ / حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رنده تا دامان شب چون شب مه بر جنب چرخ / جادو آسا یک فواره از کتان انگیخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران / تا به شمشیر از هوا گرد هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین باره خونین زیر / آهنین تن پاره چون باد خزان انگیخته

هر یکی اسفندیاری در ذرر وئین درع / از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته

شب روی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان / چون عصا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون زبان / این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه وز سنان در کارزار / جوش حبش از آرد شیر بابکان انگیخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد / در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان / می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان و قیاس / تا جزیره رد نیاس و بعران انگیخته

در جزیره رانده یک دریا ز خون و بهتان / موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

گیتی از بس کشته چون کشت زاری گشته لعل / سر بریده از تن آواز الامان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او
وز ضرب شاه از آن بیاع خان انگیخته

وارث راست جلال الدین خلیفه آنکه او
گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر اسپاهان
صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته
صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته
دافع اشرار و گرد از اران و مغان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر
آنکه هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک برآمده
ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او بر ساخت مار از چوب از آنکه
عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

فرانتش طوطی از خزران برآورده چنانکه
جرامرش جره باز از مولتان انگیخته

ذاتش از نور نخستین هست چون صور پسین
صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان
از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سکاهش سوخته خیل خزر
لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست
طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران
خصم را فیض النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش
غدرش از باد خسف از خان و مان انگیخته

هم در و افعی گوزنش آسا شده زیراق وار — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم در و پیکان مقراضی بکف — راست چون نخجیر هنگ انداز در نخجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان را از غم رد و قبول — شیر چون نی گشتی و خون شیران خوف این رجا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش — گفتی محور همی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه — سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ها — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدیم کز نهیب ترس این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی امت پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا

عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر — ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری بار و هندی اژدها

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف — مصری او تیز منطق چون تخرابی در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنکه — حلقهٔ میم منوچهر ست طوق اصفیا

ملک رضوان زین پس از میم منوچهر ملک — پارهٔ حورا کند گر شاه را بیند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برترست — آفرینش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون درهم شکستی تا کنون سین سما

حرمت دارد چنان توقیع او کاندر بهشت — صبح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا

کشت یک نیم دگر زیران خسته نیمی رفته باز
تا بدیگ مغز خود دراخو د مزو رها پزند
از قرع کف بر سر در ماگمان برده که هست
ز آیت شاه اخستان که انافتحنا فال او
از سر کفار روس انگیخته کفرے چنانکه
یکدو رد ز این سگدلان انگیخته در شیرلان
سهم شان انگیخته امروز در بند و روس
عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن
تا جهان پیر جوان سیاست باد راند جهان
فرا و بر هفت بام و چار دیوار جهان
تا طراز ملک را نامست نامش باد و پس

مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته
از شر شک نور روز شک ریگان انگیخته
زاهنین شب آتشین بر گستوان انگیخته
در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته
از سران روم شاه الپ ارسلان انگیخته
شورشی کان رنگ در مازندران انگیخته
شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته
منجرست از سر گرد امتحان انگیخته
رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
کارنامهٔ هشت بنیاد جنان انگیخته
بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

## این قصیدهٔ بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما
این چه موکب بود یارب کند برآمد تازیان
درمیان جان فرو شد بر در دل حلقه زد
ما در آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست
صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن

جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا
بارگیرش صبحدم بود او جنیبت کش صبا
از بن هر موی فریادی برآمد کاندر آ
باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
زاهوان مشک ده صد تبتش در ریگ فضا
نافهٔ روحانیان بینی در و بعر الظبا

از ملائک نعره ما برخواست کاینک در زمین ⁂ شاه بند با قلانی بست مانند قفا

قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید ⁂ صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا

چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید ⁂ عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم القفا

گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد بنیت ⁂ راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها

شاه سد آب کرد آنک رکاب شاه بوس ⁂ تا برای سد آتش بند ها سازد ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست ⁂ گر بخواهد ز آب سازد شمع ز آتش آسیا

گفتم ای جبریل عصمت گفتمی ای هدهد خبر ⁂ وحی پردازی عفا الله ملک بخشی مرحبا

دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان الکبیر ⁂ چند لشکرگه خاقان اکبر چندا

لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بد دلم ⁂ پیش شهبازی جنان نهمار کی باشد مرا

گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد ⁂ بر کبوتر پر گشاید انیت پنداری خطا

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق ⁂ هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر ⁂ ای پیل بهرام و سرو ای شه کیوان دها

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست ⁂ بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا

خود سپاه پیل در بیت الحرام کو بی منیر ⁂ خود قطار خوک در بیت المقدس کو میا

بنده چون ری حضرت پوید ندارد بس خطر ⁂ نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا

کی برند آب در مشه بر لب آب حیات ⁂ کی شود سنگ سنات اندر خور سنگ منا

خود مدیحت را بگفت او کجا باشد مجاز ⁂ مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها

خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات ⁂ کانفاستِ آنکه از یاقوت کم گردد وبا

بنده خاقانی بخدمت نیم روزی خاک شد ⁂ سوی خسروان پیش نهاده سهم خسرو مشوا

از نور و صفوت لب تو آورد عیان — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آئینه

ای آئینه پذیر مشو آئینه پرست — رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه

هر جا که آهن ست بسوزم ز آه دل — تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه

ای ناخدای ترس مشو آئینه پرست — رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی ست — تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه

قبله مساز ز آئینه هر چند مر ترا — صورت هر آئینه بنماید هر آئینه

صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک — روی مه سرشک خورده نگر منکر آئینه

در آئینه دریغ بود صورتی کزو — بیند هزار صورت جان پرور آئینه

ای شاه گیر و نور وضوء آفتاب — وز روی تو پذیرد زیب و فر آئینه

خاقان اعظم آنکه اشارات او ز غیب — چونان دهد نشانی کز پیکر آئینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست — هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه

ز اقبال عدل پرور او جای ممکن ست — کز لنگ زنگ باز رهد یکسر آئینه

ای صاحب جهان که جهان متفق شدند — کاجزای رای تست بهر کشور آئینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت — کز وی نمونه ایست بهر کشور آئینه

سازد فلک ز حزم تو دائم سلاح خویش — دارد شجاع روز وغا در بر آئینه

گر منظر تو نور در آئینه افگند — روح القدس نماید از آن منظر آئینه

باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو — چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه

گر در خلافت آب رود در دیار خصم — زنگار ماند آنجا تا محشر آئینه

من آئینه ضمیرم و تو مشتری همم — از تو جمال همت و از چاکر آئینه

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه | یا عقیق اشک و زر چهره و در ثنا

زید چون در خدمت احمد بترک زن بگفت | نام باقی یافت آنک آیت لما قضا

هم نثار از جان توان کردن بصدر چون تو شاه | هم بترک زن توان گفتن برای مصطفا

جان خاقانی ز رفعت آفتاب و برج راه | مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت | کاوفتاده این ذره را با چون تو خورشید التقا

مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا ست | مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقعست | خیر وش رجعت نفرماید بفتوای جفا

آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین پاش من | قائلان دهر را گو کذا الا فلا

گوید این خاقانی دریا ثبات خود منم | خواهش خاقانی اما ز میان افتاده قا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها

گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای نیست | اصلم آتش دان و فرعم کفر پیوندم انا

ای گه توقیع آصف خامه و جمشید قدر | وی گه نبت ارسطو علم و اسکندر بها

ای ربیع فصل وز تو گشت عالم را شرف | وی ربیع فصل وز تو گشت آدم را نما

در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد | فارغم زامین که دانم مستجابست این دعا

## فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آئینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه

تا آئینه جمال تو دید و تو حسن خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه

از روی تو در آئینه جانها شود خیال | زین روی تارها کند اندر سر آئینه

در دم سپید مهره وحدت بگوش دل
خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان

هم با قدم پیاده فرزین بهشت نطع
هم زین قدم سوار برون کن بهفت خوان

سودای این سواد مکن پیش در دماغ
تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه
صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون قسمت بر روز آبگینه پل
که پایه بلاست بر دغول دیدبان

چشمم بهی مدار که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب
منگر بجوش زبانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری
لوزینه ایست خوردهٔ الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده
کین کنج خانه راند بدکس بایرمان

هر لحظه هاتفی تو آواز میدهد
کین وانگه نه جای امانست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی
کز جوش غفلت ست ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر
وانگه ببر قباله اقبال رایگان

خاتون دار ملک فرید و نیش خوان که
کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقر ست الکنی
کاحداث راسوی تو جنیبت شود روان

در خدمت تو تر نتوان آمدن ازانکه ... گرد سیاه روی چو گردد تر آئینه

مانند نوک کلک تو و جان بدسگال ... چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش ... طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه

طوطی سهران سخن که یکوسے زبر کند ... هرگه که شکل خویش نه بیند در آئینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست ... کاهل بصره خرند بسیم و زر آئینه

ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود ... کاعمی ز زشت را نبود در خور آئینه

گر جز ترا ستودم بر من مگیر ازانکه ... مردم ضرورتی کند از خنجر آئینه

نام ترا ز من نه گزیر د چه ابدا نکه ... گه گه کنند پاک بخاکستر آئینه

از بیم شاعران هنر من مجو ازانکه ... نابد بهی ز آهن بدگوهر آئینه

از روی تو در آئینه جانها شود خیال ... زین تارها کند مگر اندر سر آئینه

شاید که نادرم دل مجروح بر درت ... زیبد که ننگرم برخ اصفر آئینه

گرنه بهم رجیم بر نشود دیو بر فلک ... وز بهر عیب کم طلبد اعور آئینه

گرنه ردیف شعر مرا آمدے بکار ... ما پاک خود نساختی اسکندر آئینه

این را نقیضه ایست که گفتم بدینطریق ... گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان ... هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض ... کز مس کند برای وی آهنگر آئینه

## نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت وفا ز زمان گوید

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان ... هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله  آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان

آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم  مخصوص قسم فاندر و مقصود کن فکان

آدم بگاهواره او شیرخواره  او در پس هم بمکتب او گشت درس خوان

وز دین شفای علت عالم برای خلق  زی حق شفیع زلت آدم پی جنان

هم غیب را بعالم اسرار پرده پوش  هم غیب راز عالم اسرار ترجمان

او نیز در چو یار الهی و نفس او  چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال  نفگنده بر بیان قلم سایه بنان

مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب  سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان

گه با چهار پیشه زبان کرده در دهن  گه با دو طفل در دهن افگنده ریسمان

مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل  حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل الله است معتکفان را دو زلف او  هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مرقعیست برین سقف لاجورد  فرش رفوگریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا در ادنی فگنده رخت  روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جنت ز شرم صحبت او گشته خارپشت  دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

جبریل هم به نیم ره از بیم سوختن  بگذاشته رکابش و برتافته عنان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک　　کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار　　وز فاقه خواه مهره بت جان ناتوان

از این و آن دوا مطلب چون مسیح　　زیرا اجل کجاست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدر مات خانه در　　زین درگه هست درد ز عزلت فروشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود　　خاقان شناس خسرو طاغی تمر طغان

اسکندر و تنعم ملک و دو روزه عمر　　خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه طمع بشر آور چو کرم بید　　چون کرم پیله سر چه کشی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشو　　زنبور وار پیش مکن زین و آن فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه　　نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش انیس خود مطلب کس مپل را　　هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو　　سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن　　وامان از این خدای فروشان فروشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد　　در پله هوا چو مگسی بر تل مهو آن

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را　　از لا و موسی مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد　　هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی　　هین در ثناش باش چو خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست　　عقل آفرینش از ین دندان کند ضمان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است　　دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش　　جان باز یافت پیکر سر اندیب در زمان

غمم در جگر زد آتش برزین مراد من — از آب دیده دجله برزن درآورم

غمم بیخ عمر من بردو من برگ آن — دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم

طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنکه — دامن چو پیرزن بنهبن درآورم

شد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست — کین روز رفته باز بروزن درآورم

با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز — اسپی ز نی بحرب تهمتن درآورم

چون کوه خشت بسته کنندم بجرم آنکه — فرزند آفتاب بمعدن درآورم

از جور هفت پرده ازرق باشک لعل — طوفان بهفت رقعه ادکن درآورم

از کشت زار چرخ و زمین کین دو گاو راست — یک جو نیافتم که بخرمن درآورم

از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر — کافغان بنای خلق چو ارغن درآورم

چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم — تا رستمی بخاطر بهمن درآورم

نی نی که با غم ست مرا انس لاجرم — مریم صفت بهار ز بهمن درآورم

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بر دهم — چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم

چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل — از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم

زانو کنم رصدگه و در تیغ جان جان — صد کاروان درد معین درآورم

غم بختی ست توسن و من بار کاروان — در خان به پشت بختی توسن درآورم

خورشید بر عمامه او بر فگنده تاج | بر جبین بر بردش فدا کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم کز بهر باز گشت | زانجا هزار سال رهش بود تا جهان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی | تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صادقین وفا طلب از قانتین ادب | از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای حرص | گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان

گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب | گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان | وز نفس بهترین سکناتی صیام دان

یا رب دل شکسته و دین درست ده | کانجا که این دو نیست وبالیست بیکران

خاقانی از زمان بتفضل تو در گریخت | او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر کاجل ز جهان وارهاندش | از ننگ نحس خانه شروانش وارهان

گر خوانده سعادت عقبیش رد مکن | در داده مونث دنیاش داستان

## بدان که این قصیده در حالت حبس انشا کرده است و فی المعنی نعت رسول ع

هر صبح پای صبر بدامن در آورم | پرگار عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون فرابه بر می شود فلک | چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک | چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره مگر نشره کنم | کابستنی به بخت سترون در آورم

دانم که دهر خط بلا بر سرم کشید | داند که سر بخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنین | سیماب وش گداز باهن در آورم

پروانه که سوزم و دم بر نیاورم | قمری نیم که طوق بگردن درآورم
در بوی و رنگ دهر نه پیچم که ره روم | ازقسم نیم که از قسم چندن درآورم
من نامه بر کبوتر راهم نه همرهان | باز اوفتم که طبع بازن درآورم
گر خاص قرب حق نشوم وانقسم بدانکه | رحمت امان بخلد برین درآورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد | آخر مثلثی بمثمن درآورم
چون خربکش زجیفه و خس طعمه چون کنم | نحلم که روزی از گل و سوسن برآورم
چون قوتم آرزو کند از کرم و سرخ رخ | برخوان جان و دو نان ملون درآورم
باآنکه قانعم چو سلیمان زمهر و ماه | تان ریزها چو مور به مسکن درآورم
نسرین را نخوشهٔ پروین بپرورند | تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم
مرد توکلم نه زنم در گه ملوک | حاشا که شک به بخشش ذوالمنن آورم
آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد | بس کفر باشد از بدل این ظن درآورم
چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است | کآتش زتیه وادی ایمن درآورم
گر زدو ز ناکسان نخرد فضل من رواست | نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم
بهرام وار گر نبن آرند دو کدان | غارت چرا به تیغ و بجوشن درآورم
زان عنیم که آفتاب کرم مرد برق وار | شب زهره را چو رعد بشیون درآورم
این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد | بس سر چرا بخطبهٔ این زن برآورم
گفتم بترک مدح سلاطین مبین درانکه | سحر مبین به شعر مبین درآورم
گوشه طغان چو دکه من بهر آشتکی | پیشش زبان بگفتن سن سن درآورم
خاقانی مسیح دمم بس به تیغ نطق | همچون کلیمم رخنه بالکن درآورم

دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شدست و من
بختی غم به دیدهٔ سوزن درآورم

غم تخم خربزیست که در یکدل افکنم
در دیست خلس من که بیک فن درآورم

عنقای مغربیم بغریبی که بهر انس
غم را چو زال زر به نشیمن درآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس
دود از سموم غصه به گلشن درآورم

فقرست سرمایده افکن که نفس را
بر آستان فقر ممکن درآورم

آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد
گر نقش خاک پاش به گلخن درآورم

آری ز هند عود قماری برون برم
گر حملها به هند ز ردهن درآورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
یک چند پی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالم است شتر گربه‌ش بکف
گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم

از هزل و جد چو طفل نبگریزدم که دست
گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم

جنسی نماند لبس من و زندان که بهر آن
چون رخش نیست پای بکودن درآورم

آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و گور
گز سرو و برگ عنبر و لادن درآورم

چون چرخ سر فگنده زیم گرچه سرورم
آگوش از آن بخاک فروتن درآورم

دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا که من شکست بدشمن درآورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن درآورم

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان کن درآورم

در دیو لاخ آز مرا مسکن است و من
خط فسون عقل به مسکن درآورم

همت شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر بعالم ریمن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند
نگذاردم که چشم بروغن درآورم

آتشین دل داری زبان از دل بسا همچون چراغ — گرد خود گردی ازان بر دامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر جهانی بایدت — زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک — نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی — در گذر زین خشکسال آفت اینک مستقا

شربت عزلت ساختی از سر بر آب هوس — باغ وحدت کاشتی از بن بکن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق — گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندرآ

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه — با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر تنه کانجا سری صد سر بیابد در عوض — بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

هر چه جز نور السموات از خدای عزل کن — گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از انکه — کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

ور تو امی دیده بر دوش احمد دار دست — کاندرین ره قاید تو مصطفا به مصطفا

دوست مختار خدای و چرخ دار ارواح و جسم — زان گرفتند از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان سه ارواح و دو کون از یک عطا

چون مراو را نعت چون او می دو چندین سخن — از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

## المطلع الثانی

بحر رمل مثمن محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکشم چندی گزین خضرای خذلان مندم — چند از آن زیبد که این توفیق یابم چند را

صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده‌وش — صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا

بهر دونان ستایش دونان کنم مباد / کاب گهر بسنگ خماهن درآورم

چون موی خوک در زن ترسا بود چرا / تار ردای روح بدر زن درآورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است / کین لعل هم بطوق و بگرزن درآورم

کحال دانشم که برند اختران بچشم / کحل الجواهری که بهاون درآورم

گفتم روم بکعبه و جویم دران حرم / گنجی که سر بحصن محصن درآورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز / جلباب نیستی بسر و تن درآورم

تبریز غم فزود مرا آرزوم هست / کین غم بآرزوم و بارمن درآورم

خوش مقصدیست ارمن و خوش تا من از روم / من رخت دل بمقصد و مامن درآورم

منت برد عراق و ری از من بدین دو جا / سحری ز نظم و نثر مدون درآورم

بس شکر گر منیژه و گیوم رسد که من / شمعی بچاه تیره بیژن درآورم

چون مور ساز خانه با خلاط درکشم / چون مرغ برگ خانه برو زن درآورم

## ایضا فی ذلک المعنی

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود بعید المشرقین مانی جدا

آن خوشی چند گوئی کان اویم آن او / باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما

چیست عاشق را جز آن کاتش زند پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آئینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

شب عربی دار بود بسته نقاب بنفش — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زرست — کرده چو احرامیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت — ز آخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز — چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدی ست معتکفست از سکون — خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب — آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانهٔ خدا ایش خداست لاجرمش نام هست — شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

در بحر رجز مکسوف مطوی موقوف

## المطلع الثانی

وزنش مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

رخش به هرا تاخت بر سر صفر آفتاب — رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل — عودی خاک از نبات گشت تهلل تاب

روز چو شمعی بشب نور ده و سر فراز — شب چو چراغی بر او کاسته و نیم تاب

ورد طبوخ بین بر سر سبزه ز سیل — شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغکان چون طفلگان ابجدی آموخته — بلبل الحمد خوان گشت خلیفهٔ کتاب

یا که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم / روزی من نیست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست / دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک نیک مشغولم بتو / وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان با سوزن خشم از شمالی روزن است / از دریچهٔ گوش می‌بیند سعادات شما

عذر من دانید کاخر پای بست مادرم / مدتی جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل تفته ام از دجله آرید شراب / دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از فرج ابتق / نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده / ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر برای شوربای بر در ایشان شوی / اول سکبا دهند از چهره وانگه شوربا

مردم ای خاقانی اهرمن شدند از خشم ظلم / در عدم شو روی کانجا بینی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظرهٔ طیور و تخلیص سید المرسلین صلعم

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب

صبح فلک پوش را ابر زره در قبا / بر دو کلاه زرش قند ز شب بر ز تاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

مرغان پر در بپای عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند | آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح | خود بخودی باز داد ضحک الله جواب

قمری کردش ندا کای شده از عدل تو | دانهٔ انجیر زر دوام گلوی غراب

وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

با تو آورده ایم درد سر ارچه بهار | درد سر روزگار برد ببوی گلاب

وانکه دو اسبه دوید موکب فصل ربیع | دبر خرف باز یافت قوت فصل الشباب

خیل ریاحین بس است با که شادی کنیم | زین همه شادی کراست کیست بر تو صواب

عنقا بر گرد سر گفت کزین طایفه | دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

این همه نورستگان بچه حورند پاک | خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب

گرچه همه دلکش اند از همه گل نغزتر | کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک و آب

هادی مهدی غلام امی صادق کلام | خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا | گز در او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از پیش ز خشم تیغ | تخت سلاطین زگال گرده شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة | او شده تاج رسل تا چو صاحب نصاب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح | اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب

گشت زمین چون سقن چرخ چو کیمخت سبز | تا ز می تیغ او قبضه کنند و قراب

ذره خاک درش کار دو صد ذره کرد | راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بر نقطه ناهید زد | بند رهاوی برفت رفت بریشم زتاب

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ — مجلس شاهان آب زد ابر سیم مذاب

داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — حلقه نور روش صبا رنگ زرش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب

ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب

هر سری از جوی جوی رقعه شطرنج بود — بندق زرین نمود غنچه زر و تی تراب

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره کرد آن شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان رویین افگن شهاب

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل موی چو کمانچه رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نخل — سازداران برگ تلخ مایه شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است ازانکه — شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به — کاندک بادی کند گنبد گل را خراب

ساری گفتا که هست سبزه من پای لنگ — لاله از و به که کرده است بدست انقلاب

صلصل گفتا که با اصل لاله دورنگیست ازو — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب

تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن ازانکه — فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او وز افسر افراسیاب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب

صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند — لیکن حرم کبریاست بار بود تنگ یاب

فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت — حاجب این بارگاه ورنه بسوزم حجاب

روز و شب دیده دو گاو پیسه قربان گهش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه — در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان از آنکه — دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب — وز کجا در وادی بحر ید امکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا — چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند

در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در سجود کعبهٔ جان سالکان سدره را — همچو عقل سالکان مست و حیران دیده اند

در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند

گشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته اند — ماهی خضر ند گوئی کاب حیوان دیده اند

کعبهٔ جان نانوی نه شهر جوی و هفت ده — کین دو جا را نفس اسیر و طبع دهقان دیده اند

برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل — کعبهٔ جان را بشهر عشق بنیان دیده اند

خاکیان وا اند راه کعبهٔ جان کوفتن — کین ره دشوار هستی خاک آسان دیده اند

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده است — زیر پر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

## المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

دیده نه روز بدر کان شه دین بدروار
راند بسته در سه سوی نشیب و عقاب

بهر ملنگان دین کرد شراب از محیط
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
وز فزع هر نهنگ حوت فلک تخت ناب

از پی تایید او صف به ملایک رسید
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
غرقه بصد نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه نبیاد کرد
چون بن سوزن بقهر کرده خراب بی آب

حامل وحی آمده کامده یوم الظفر
ای ملکان الغزات ای ثقلین التهاب

خاطر خاقانی است مدح گر مصطفا
زان ز حقش بیحساب هست عطا و حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
کی فگند جوهری دانه در در خلاب

یارب ازین حبس گاه باز رهانش که هست
شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره تا حافظا حافظ جانش تو باش
گر تو دعا غریب زود بود مستجاب

ایضاً له این قصیده را نیز نهرة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت معظمه گفته انشا کرده است از مطلع اول اوصاف مقصد صدق کعبه و بازار شرح منازل مناسک و منازل راه کعبه و بدا از بغداد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح
هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریز نداشک خون که گردون را بصبح
همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده
موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نو عروسان ژند باف — دفها شان از دراها مطرب الحان دیده اند

حلهاشان از پلاس و گیسو ایشان از مهار — بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زناشوئی شده سنگ و قدم شان لاجرم — سنگ را از خون بگیری رنگ جان دیده اند

سرخ مویان چون می و بی می همه مست از — بر هم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند

پختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق — بی نشانی از می و ساقی و می دان دیده اند

دان گز او چیست میزان دو کفه بار دار — بار جوزا او دو کفه شکل میزان دیده اند

بارداری چون فلک خوش دمه خور در شکم — وز دو سو چون مشترقین او را و زهدان دیده اند

چون دو دست اندر تهم یک بدیگر متصل — در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار — کز پی حاجش دلیل ره نوردان دیده اند

بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج — واقصه سر حد بحر و مکه پایان دیده اند

دشت بالا همت مردم که کرده زیر پای — پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای و بادیه گوی بزیر — آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از غرب — جامی خون ریزان و نرگس از نیسان دیده اند

بهر دفع درد چشم رهروان آب و گیاش — شیر بادیه در نظر کشنیز پستان دیده اند

از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم — خیش خانه کسری و میر آب خاقان دیده اند

دایره افلاک را بالای صحن بادیه — کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج — پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج — صد هزار اشکال اقلیدس به سیران دیده اند

قاع صفصف دید و صف صف پیشه اران حاج — گوش را از زیر دستان پیر دستان دیده اند

عشق بر کرده ز تکیه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده / ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته / دیده را بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار / قصر کسری در زیارتگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن / از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کان زمان / بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تا جدارش رفته و دندانهای قصر شاه / بر سر دندانهای تاج خندان دیده اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات / موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را / همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند

پس پلنگان گوزن افگن که چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنور ار جای طوفان دیده اند از چشم و دل / هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رحبه دو دستینه تا مناره یکسره / از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نو عروسان پای کوبان در سماع / اختران و شب پلاس چرخ کوهان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیدبانان بصر / تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

خرده آن ماه نو ذوالحجه گرد وادی عروس — چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست — چون سجاز نامه یا چون عین عنوان دیده اند

زآب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم — بس رواء المسک و تریاقیکه اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و غمره ز شوق — خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیک خلق — نفخهٔ صور اندرین پیروزه پیکان دیده اند

از نشاط کعبه در شیر زقوم احرامیان — شیرهٔ پستان قرین شیر پستان دیده اند

شب زدگان امید و سینه رنجوران عشق — در زقومش هم دو پستان هم شبستان دیده اند

زندگان گشته نفس آنجا کفن در باکشان — زعفران رخ حنوط نفس انسان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان هوی هو اندر دهان — وز هو الله بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان قفل از نفل حبسی زده — باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط — حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند

جمله در غرقاب شنگ و گرده هم سیر از بشک — خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

## المطلع الثالث

وسعت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند — کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند

چار صفهای ملک در صفهای نه فلک — بر زبانا جای استسقای باران دیده اند

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانکه — پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد — سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیره چشمان روان ریگ وان راد از زرود — شاف ساقی هم ز حضرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج در چنین روزی ز ریا نصد سال — بر در قید آسمان را منقطع شان دیده اند

من بدور مقتفی دیدم بدین مه بادیه — کاندرو روز آب و گیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد مقتفی امسال دیدم در تموز — کز نهیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

کوه مخروق آنکه همچون زر بنفشه سنگ در — دیو را زو در شکنجه حبس غذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان — ناف باحورا بجا چرماه آبان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من — بر کهارا برگ جای بحر عمان دیده اند

و ز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست — در سمیر اسد ره بر جای مغیلان دیده اند

ز آب شور نقره و ریگ غسیله زاعتقاد — سالکان از نقره کان از غسل شان دیده اند

از بس پر ملک گسترده زیر پای حاج — حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از شک — سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر ‌ ‌ زین شرف امسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی ‌ ‌ دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

بز سموم آسیب و بز باران بخیلی یافته ‌ ‌ بز خفاجه هم ز عربه غضبان دیده اند

رانده زاول شب بران گه پایه و بشکسته سنگ ‌ ‌ هم شب مشعل مشعر ز نو غفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا ‌ ‌ بیک قربان خواص نفس انسان دیده اند

با سیاهی سنگ کعبه هم بر آید در شرف ‌ ‌ سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته ‌ ‌ جرم کیوانش چو سنگ تیغ افسان دیده اند

چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را ‌ ‌ سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بیز با آن بیز زبان بیز بانی شکر حق ‌ ‌ گفته وقت کشتن و حق راز باندان دیده اند

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف ‌ ‌ سنگ را انداخته بر دیو عصیان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان در گرد عرش ‌ ‌ عرش را برگرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس از نیاز ‌ ‌ و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند

عید ایشان کعبه و زترتیب پنج ارکان حج ‌ ‌ رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه ‌ ‌ هم بران ترتیب کز سعدات و اعیان دیده اند

عرضگاه دشت موقف عرض خیابانست از انکه | مصنع او کوثر و سفارش رضوان دیده اند
حوت و سرطان ست جا مشتری آن هر که هست | مشتری صفوی که در حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او | کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل | دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع | همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج | چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب | لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته | آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل | رانده را ابر امید عفو شادان دیده اند
حج بآدینه و ما غرق طوفان کرم | خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه | شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه ز اشک شمع جمع و نور شمع | ابر دُرافشان خورشید زرافشان دیده اند
چون کریمان کز عطای داد نیسان شاد بود | عفو حق را از خطای خلق نیسان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج | انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو در افزا از ملائک کرده حق | هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را ناله تب و لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد از دل طلب تا نگرند — کوس گلبام زد ابدال نگر تا شنوند

هر چه در پردهٔ شب راز دل عشاق ست — کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کز و واپرسند — کوس شد طوطی غماز کز و وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب به برند — چه عجب گر دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید ار تهنیه از کوس مفاجا شنوند

کوس حاج ست که دیو از فزعش کردد کر — زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یا رب این کوس چه هاروت فن زهره نواست — که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که نداء از نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که درو — لحن داود با هنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعه پیر ختنم چرخ کزو — بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند بکمان فلک اما عجب آنکه — ز و صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار — ناله زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوه بصغا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و او نالد از آنکه — نالهٔ مرد ز سر کوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس ست که ماه نو ذو الحجه نمود — که ز مه لحن خوش زهره ز شعرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود — تا صداش از جبل الرحمه بطحا شنوند

کز دم چنبر چوبین که شنیدند خوش ست — پس دم آن خوشتر کز چنبر بینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده / هم بران آئین که حج را ساز و سامان دیده اند

حاج را دیوان اعمال ست وانگه عمره را / ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه / چشمهٔ حیوان بتاریکی گردگان دیده اند

انچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ / دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده اند

بهترین جای بدست بدترین قومی گرو / مهره جان دار اندر مغز ثعبان دیده اند

نی ز رایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ / جای شیران را سگان عوسگان دیده اند

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال / عقل را پیرانه سر در رام صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک / مصطفی را شحنه و منشور قران دیده اند

چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی / پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی سگ تازی ست بر درگاه او / نیک جان تازی سگی کش پاسبی خوان دیده اند

## این قصیده در مدح کعبه و مخلص گو سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم تحت روضهٔ رسول الله انشا کرده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند / بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند / هاتفان سحری را ندی آنجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق / باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سگ جان و چو سگ ناله کنند به صبح / صبحدم ناله سگ را که چو بیدا شنوند

خاک بر شبنم قرا شود از اشک نیاز / وز دل خاک همان ناله قرا شنوند

خاک اگر گوید و نالد چه عجب کاتش زار / بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند

گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند / ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند

ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای　　کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم　　نه قصور ز من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده ذی عرفات　　من بقید و ز من آه ز بطحا شنوند

هیچ اگر سایه پذیرد تنم آن سایهٔ هیچ　　که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ها و ها باشد اگر محمل من سازی و هم　　بر ثنائیم بکم زان که ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجودات ست　　که مباهات اهم زان در والا شنوند

بار عام ست و در کعبه گشاده ست کز او　　خاصگان بانگ در جلت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان　　بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد　　بانگ پیر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس وار نجیبان ره یثرب سپرند　　ساربان راهمه الحان جرس آسا شنوند

در فلک صورت جرس زنگل بناتستان ست　　که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی　　او ز خلوها به سلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلائق بزبان　　امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند

از سر پر در او چار ملائک بسه نغد　　موج هنگامهٔ دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ　　مرکب داشته بد نالهٔ سرا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته بینند براق　　کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین　　ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم　　والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول　　تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

| | |
|---|---|
| مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج | بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند |
| عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند | پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند |
| از سر و پای درآیند سراپای نیاز | تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند |
| روضه روضه همه ره باغ منور بینند | برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند |
| سر بسر روضه همه جای تبسره شمرند | لب لب برگ همه بانگ ثنا شنوند |
| انجم ماه دش آمادهٔ حج آمده اند | تا خواص از همه لبیک تمنا شنوند |
| همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست | از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند |
| نه صحیفه ست فلک هفت ده آیه زبرش | عاشقان آنهمه از سورهٔ شوری شنوند |
| نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند | تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند |
| خام پوشند همه اطلس پخته شمرند | زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند |
| زندگی شان بحق و نام بر ارواح چرا ست | کاب شان ابر دلاف ز سقا شنوند |
| گنج پرورده فقر ند دگم شده لیک | کم کم گنج سراپرده بالا شنوند |
| فقر نیکوست برنگ ار چه باواز بدست | عامه را از تن رنگ آواز تبرا شنوند |
| شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را | رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند |
| سفر کعبه نمودار ره آخرت ست | گرچه رمز رهش از صورت زیبا شنوند |
| جان معنی ست باسم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند |
| کعبه را نام بنه زان که عام و عرفات | حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند |
| عابدان نعره برآرند بمیدان که از آنک | نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند |
| عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور گزو شورش و غوغا شنوند |

از برای خوان کعبه ماهی دریاهی دوبار — گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد — از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از در سلطان بدست خاصگان — دوستکانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار — هدیه دندان فرد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل — بلکه دست آب همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب — پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آبدست مصطفی — کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار — کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع آسمان چنانکه — پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست — چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت — نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز — کعبتین تنها و نرادانسی فرجان آمده

نقش یک تنها بردی کعبتین پیدا شده — پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد — هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر — نعل پیشان هم سر تاج خضر خان آمده

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند / لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم / بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم / چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب / که ز اعجاز صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند / ناقدانی که ادای سخن ما شنوند

آب بر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب / که دم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیض حسد یافته چون خر گشتند / تا ز من شیر دل این نکته عذرا شنوند

خصم سگدل ز حسد نالد و چون جهت ما / نور بی سرفه دهد دغ و دغ و عوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای / گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کایت انشاء من انشا کنند / بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

## این قصیده علیه را تحفة الحرمین و تفاخیه الثقلین خوانند پیش حضرت علیا کعبه اتفاق افتاد

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده / جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین دیده بوس / پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن / شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه / پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تا بند صحرا همه / خفتگان چون کرم خز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوان نشانده فاقه زدگان را بجواب / گر نیاز آنجا سلیمان موران خوان آمده

بر سر آن خوان عزت نسر طائر دان مگس / بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان — هر یکی دستش محک زر ایمان آمده

بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ — هر گراز زر بولهب رویست شادان آمده

بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید مترس — زان سپیدی وان سیاهی روی نوران آمده

سنگ زر شبرنگ لیکن صبح وار از راستی — شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانک — نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم آنکه چون دهانی آب حیوان در گلو — وان دهان را سیم لب چون سین دندان آمده

پیش عیسی دم چه زمزم صلیب و توچرخ — سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست — عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده

عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون آخر میان — چادری کان دست ریسی دخت عمران آمده

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب — کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده

از نقش همزه مسمار و الف داری شده — بر جبین داری ز عصمت کاف و ها خوان آمده

گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست — کز فلاخن شان فر از کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیل ستای عجب — بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

مکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک — کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

تو به پیش آرامگاه انبیا بوده مقیم — باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده

کرده عیسی بامی از بالای کعبه چنبری — واندرو مشتی یهودی رنگ فتان آمده

صوفیان رکوه پر آب زندگانی چون خضر ‌‌ همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

هو و هو گویان مریدان هکو هو اندر دهان ‌‌ چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده

راه ایشان گه الف چون سوزن عیسی شده ‌‌ گاه‌ها چون حلقه زنجیر مطران آمده

آتشین حلقه ز باد افسرده وجسته ز حلق ‌‌ رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده

راه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده ‌‌ باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

آن مربع خانه نور از خروش صادقان ‌‌ چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده

کعبه همچون شاه زنبوران همان جا معتکف ‌‌ عالمی گردش چو زنبوران عریان آمده

چون مشبک جان زنبوران ز آه عاشقان ‌‌ بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن ‌‌ در طواف کعبه محرم دار عریان آمده

خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو ‌‌ گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد لله خون حیوان بست نقش ‌‌ بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف ‌‌ کاندر ارحام وجود از صلب قربان آمده

کعبه خاتون دو کون و او درین خرگاه سبز ‌‌ هفت بانو بین پرستار شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام ‌‌ این ز روم آن از حبش سالار گیهان آمده

خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب ‌‌ عاشقان را آرزو بخش و دل ستان آمده

مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را ‌‌ گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت ‌‌ آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان بهم　　رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک ذره وصلت صبح وار　　دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه هان مدینه پیش تست　　مکه نمکین و در دست کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه　　هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرچه چار ارکان را هفت طوف از شش جهت　　چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی　　هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس　　وانکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده

گر بجوئی در نسب هم هاشم و هم بندات　　در مدینه نقش دین بینی ببرهان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب　　این چه عود آن چون شکر در عود سوزان آمده

پیش بزم مصطفی دان دعوت کروبیان　　عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه　　بلبل از نخل است و گیتی راز مستان آمده

باش تا با مرغ قیامت را بهار آید که باز　　نخل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بوده ستر دان از هزاران سال باز　　زاده فرزندی که شاهنشاه گیهان آمده

[illegible]

زود بی نام از جلال کعبهٔ مریم صفت — خیبر و آذرون که عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ — اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب — تا بر و آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف — کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف — یا صدف در بحر ظلماتی گردکان آمده

کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار — گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطب است و گردون را چو سنگ آس زال — صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه وان روز و شب گاو خراس — گاو بیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن — بر لگن شب پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج — گرد گنج انگه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و کان زر درست است ای عجب — جیش زنبوران و مورانش نگهبان آمده

## هم درین معنی گوید

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده — دل تنور می گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست راوق گشته خاک — زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک هفته در خدمتت — عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک در هجر جان گزاست — شربهٔ خاک مدینه حرز درمان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب | نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین | سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی باللّٰه که هست | خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست | ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش | انی جاعل فی الارض دستان آمده

## این قصیده در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من | چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته ست و من چو بید سوخته | تا بمن راوق کند مژگان می پالای من

رنگ بازیچه ست کار گنبد نارنج رنگ | چند جوشم کز بر و دم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم | این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این خماهن گون که چون ریم آهنم پا بود و سوخت | شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من

گرد می خاک تو دمن چون کاه بر دیوار حبس | از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم | مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم | زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسد این دو طفل هندو اندر مهد چشم | زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار　　زاده خورشیدی که بخشش تاج سعدان آمده

کشته داود نبی زر او لشکرگاه او　　باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی　　هر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

دین عجوز خشک پستان بهر پیشی امتش　　مادر یحیی ست گویی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده رو　　کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشک سوز گرم　　چون تابستان نمکزار بیابان آمده

آسمان دار از خجالت سر فگنده بر زمین　　آفتاب آسا بر وی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله بن سرج از نخست　　باز کافر گشته در راه کفران آمده

بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت　　پس مسلمان گشته و هم جلس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرج خوانی باک نیست　　من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی　　نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق را باکیست کامرزد گناه بندگان　　بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست　　هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان در لفظ من　　خاک شروان مومیائی بخشش یاران آمده

خاک شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل　　ار چو من غزنین مگر غزنین بشروان آمده

منجنیق صد حصارست آه من غافل چرا / شمع سان بی منجنیق از صدمت یکتای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست / خاطر روح القدس پیوند عیسی رای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا / روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنکه / جز بآب گرم بستی نگذرد در نای من

پاشنی من گوئی بدرد گزردی ماخوذ بود / پای را این درد بر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست / ز آتش آه من بسا من داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست / گرنه جز خستی مشبک زاده پهلوسای من

روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا / همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون رباب کاسه خشکست و خزینه خالی است / پس طناب در گلو افگنده اند اعدای من

ای عفاالله خواجگان کز سر صفرای جاه / خوانده اند امروز را باد الهه بر خضرای من

چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عیش / نیست شان پروانه دار از بیخودی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل / صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر دو حرف افتاد با هم هر دو را پیوند نی / پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام / در شکم گوساله آلاید ید بیضای من

چون دبستان طبیعت ابجد آموز عقل / در دبستان طریقت شد دل والای من

در دگر سو چون خلیل الله درودگر زاده ام / بود خواهر عیسی مادر ترسائی من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار زیر رحم / زان مبارک چشمه زاد این کوثر غرای من

پردهٔ نقرم مشیمه دست نطقم قابله / خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

زابتدا سیر مالک و بابک بنازیدم چو طفل / زانکه هم مالک رقیبم بود و هم بابای من

بختی استم نخورده پخته و خام شما / گر شما خامان نه اکنون هست استغنای من

حیض تر خور و جنابت بر ملایک بسته ام / گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد / دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم می خورم مطلق حلال از تاک روح / خاک بیشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

بوته موزم برگ بیدی فی ولی از روی قدر | بادزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق | تا دبر دم و لیست و زیر زبر اجزای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار | سوی جان پردار جوید طیبت جان افزای من

نافه را بیخت رنگی سبز نشها کرد و گفت | نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یاوه کم گو کایت معنی مراست | اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه رنگی که بیدای تو از پنهان بهشت | کیمیا فعلم که پنهانم به از بیدای من

کعبه دارم مقتدای سبز پوشان فلک | کز وطای عیسی آید شقه دیبای من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم | در معرج غلطم و معراج رضوان رای من

چون گل رعناست شخصم نزبی کشتن مزید | در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

چند بیغاره که در بیغوله غارتی شدی | ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبنوسم در بن دریا نشینم چون صدف | خس نه ام تا بر سرایم کف بود همتای من

جانفشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم | طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام | کی بود در بند استقصات استقصای من

دایه من عقل و دقه شرع و مهد انصاف بود | آخشیجان امهات و علویان آبای من

[illegible]

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل — اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست

در عهد این خلف و ل اسلافش از شرف — تربیهٔ مسیح بجادر نکوترست

مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب — از آفتاب زادن گوهر نکوترست

بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه — فرزند آفتاب بر افسر نکوترست

در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم ست — بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سنگی ست حلم او که نگردد بسیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست — عدلش گواهی محضر نکوترست

عدل ست و بس کلید در هشتمی بهشت — گو عدل اگر گشادن این در نکوترست

دین چیست عدل بس تو در عدل کوب از آنکه — عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست

عدل ست و دین دو گانه زیک ما در آمده — فهرست ملک از این دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه — کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن — کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هرگز تف سموم بیابان ظلم خست — عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوترست

سرسام مست عالم و عدل ست نضج او — نضج از دوای عافیت آور نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر — عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست

احکام کسروی نشنیدی که در سمر — عدلش ز عقل مملکه پرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسپ — زین هر دو آن کدام بمخبر نکوترست

این دادگر و آن ستم آور در عاقبت — هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

وزن از آن بیامد

گرچه از زین سیرتان کامم چو خنثی مشکل است | حاصل است از جان مردان خاطر غدرای من

گر بهفت اقلیم گوید کس بمثل این دو بیت | کافرم در القمامه مسجد اقصای من

شاعران را گرچه عاودن بخج اند در قران جدی | هم از ایشان بود ظاهر درجه استهزای من

از مصاف بولهب فعلان نه پیچم عنان | چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست | در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

## در مدح ملک الوزرای مختار گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است | وان صید کان اوست نگون سر نکوتر است

بر در آب و سنگ من من از آن سنگ در دم | عاشق چو آب و سنگ ببر در نکوتر است

رنجور سینه ام لب زلفش دوای من | کین درد را بنفشه بشکر نکوتر است

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون | مهره بدست و خانه مششدر نکوتر است

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده | بادام خشک خوشتر و گل تر نکوتر است

خوی بدش که باز رهاند مرا ز من | آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوتر است

امسال نو که نبرد دل خاقانی است عشق | خوش میوه ایست عشق نوبر نکوتر است

خاقانیا ز روز زر از این شعر چند چند | شعر ار چه کیمیاست از او زر نکوتر است

طبعت که کیمیای زر روزگار را دست | بر صدر روزگار ثنا گر نکوتر است

دستور اعظم افسر آزادگان ملک | کز ظل عرش بر سر شش افسر نکوتر است

مختار دین نظام ممالک که رای او | از آسمان قوی تر و از اختر نکوتر است

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست | اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است

دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک　　تشریف وعده دادن ازو بس نکوترست

آن بس بس عطای برس از بخشش ملک　　اینجا بهر معانی در خور نکوترست

بس بس گلاب جود که بر ما فشانده　　غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

زهواری سفینه چه بینی که گاه غرق　　بهر صلاح لنگری لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که کس کنی　　گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست

هر چند کان عطای موفا شگرف بود　　دانند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش و لطف و هوای ابر　　شکر زبان لالهٔ احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه　　آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

گر ابر کرد مجمر زرین ز زرد گل　　احسنت مرغ ازان زر مجمر نکوترست

ساق گیاست شبه زبانی بشکر ابر　　شکر گیا ز ابر بکدر نکوترست

خوش طبعم از عطات ولی زرد رخ شدم　　حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست

بیمارم از دل و دم سردم مزورست　　بیمار را نکو که مزور نکوترست

بیمار دل بخورد مزور نمی رسد　　کو را دوا مفرح اکبر نکوترست

گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم　　عزمی که از یقین مصور نکوترست

راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان　　شمع بشش ز چوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال از قضا و لیک　　قانع شدن برزق مقدر نکوترست

نی نی بدولت تو امیر سخن منم　　عسکر کش من این نی عسکر نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب　　گر شرق و غرب نام سخنور نکوترست

جانم بحشمت تو نه غمناک خودم ست　　کارم بهمت تو نه ابتر نکوترست

امروز عدل بر در مختاردان و بس — ایدر طلب که این طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفرست که یک قطره همتش — از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجه زمین و ورث هفتم آسمان — در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست

از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر — هر حاجبت ز خواجه سنجر نکوترست

شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت — سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت و هارون درگهت — از قصر قیصریه و قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار — نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی که نائب حسان مصطفی ست — مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

جاند از نو رضای حق ست و دعای خلق — کین دو ز صد سریت لشکر نکوترست

در ناف عالم دل نا جای مهر نیست — جای ملک میان معسکر نکوترست

از باد گرد نام تو کام سخنوران — چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چون آستین مریم و جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک صاحب عالم پناهی تو — از هر کسی نکوست وز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار — مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من — پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی — هرچند خضر پیش سکندر نکوترست

لیکن چو آب روزی خضر از مسافری ست — عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارد سر ز نعم سر و پای دل و هوان — تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

اندر رنگ خلعه که فرستوده مرا — خان از نگار خانهٔ آذر نکوترست

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامگار همچو قدر کامران

خنجر و شمشیر و شیر باعث لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست — خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان

آتشی کز هوا آب سپر تیغ او — گرد برآرد بحکم گاه و بال از قران

وز بر آن خیمهٔ خوابگه خواجهٔ — کوست بتأثیر سعد صورت و معنی جهان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خوابگاه طارم پیر مسن — همچو امل دوربین همچو اجل جانستان

برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ — حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

گشته ز سیارگان نعت او پیش از انکه — بام خداوند راست شب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجهٔ روی زمین — محضر کلک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین کوست بعدل و سخا — چون عمر و چون علی گرد جهان داستان

مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال — خواجهٔ گیتی کشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم — پر ظفر آموخته چون علم کاویان

لفظ گهربار او غیرت ابر بهار — دست زر افشان او طعنهٔ باد خزان

عمر ابد را شده مدت او پیشکار — سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان

تا خبر پاس او در ملکوت اوفتاد — سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان

رای صوابش ببین کز مدد نه فلک — خان خطا را نهاد مائدهٔ هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب — همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان

این شعر بر بدیهه زمین یادگار دار | گر تو عروس بازر و زیور نکوترست

در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود | در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوترست

هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست | لاف عطاردت ز دو پیکر نکوترست

جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمر نکوترست

باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

## ایضاً در وصف و مدح ملک الوزرا صاحب مجد و علا مختار نیکوکردار بر زبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تاخت بمغرب عنان | گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت بنور قبهٔ چرخ از نجوم | شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقهٔ مه را بلعب | مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک | ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان

راست چو از آئینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق | گه چو جمال یقین گه چو خیال و گمان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش | ساکن او خواجه فاضل نیکوبیان

نسخهٔ اسرار غیب دفتر او بر کنار | قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش | خور وشی اندر و عشرت حور جنان

سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک موی | چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود　　همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان

کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار　　چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان

شعله رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه　　فضلهٔ خوان تو باد مائده انس و جان

باد مسلم شده کف و بنان ترا　　خنجر گوهر نگار رجائه گوهر فشان

جاه ترا مدح گو عقل و زبان خرد　　حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

## در مدح مجد الدین خلیل بطریق صلهٔ آن قطعهٔ حشم بمدح شاه اخستان گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند　　دست مستی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان　　دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

دیده بالا و گیتی خاک پای　　جرعهای این بران خواهم فشاند

اشک در رقص ست و ناله در سماع　　بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان　　خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آلوده اند　　آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند　　بر سر دشمن روان خواهم فشاند

کیسهٔ کز زندگی بر دوختم　　بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک بیزی یافتم　　بر سر این خاکدان خواهم فشاند

این ستاره دری و دُر درخشی　　بر امام بحر شان خواهم فشاند

این زر اکسیر نفس ناطقه　　بر سر صدر زمان خواهم فشاند

بر سحر خاقانی آسا بر فلک　　ناوک آتش فشان خواهم فشاند

در بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۱۲

وی بصدای هر بر خانه جهان بخش تو | تاج ده اردشیر تخت ده اردوان

بخشش تو چون هوا زده همه کس را نصیب | پوشش تو چون فضا زده همه جای آن

قوت حزم ترا کوه به زیر رکاب | سرعت عزم ترا باد به زیر عنان

هم سبب امن را رافت تو کیقباد | هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام | کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه | شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود | زآتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو | خنجر خصم تو گشت خنجر اندر افسان

گرد لبی جست وجود در همه عالم ندید | تازه تر از جود تو چشم اهل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین | گشت بری از فتنه‌های آخر زمان

کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام | هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان

بحر کنار از کرم در همه عالم توئی | کاهل هر راز نیست قاعده نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این | خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی سخا گشته است زرد تر از شنبلید | و اشک سخن گشته است لعل تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت و از شعف مدح تو | زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست | ای در تو خلق را گشته بزردی ضمان

نیست جهانم بکار جز در میمون تو | در بودم فی المثل عمر در دو جاودان

خاک ره تو مرا گر بود دستگیر | خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان

بگذرد ار یابدش از تو قبولی بجاه | افضلی خویش سخن بی شک از فرقدان

گلمه هم تا بر سر بیت الحرام — آبدست پیلبان خواهم فشاند

خوش نیم کز ریزهٔ ریم آهنی — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند

با نحوس کید قاطع راز جهل — بر سعود سعدیان خواهم فشاند

با دم الحیفی که از خرگوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

با سم گوساله دنبال گرگ — بر سر طور و شبان خواهم فشاند

با کلاهی کز گیا بافد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند

با غبار لاشهٔ دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند

با لعاب اژدهای خمیرنی — بر درفش کاویان خواهم فشاند

انیت جمل از فضله کوی جعل — بر بد مدهامتان خواهم فشاند

انیت کفر از گرد نعلین یزید — بر گل خیبرستان خواهم فشاند

گرچه در حلق سماکین افکنم — چون کمند امتحان خواهم فشاند

ور چه بر تیر کردن بشکنم — چون خدنگی از کمان خواهم فشاند

لیک با تیغ یقین او سپر — بر سر آب گمان خواهم فشاند

پیش کلک دورباش آساس تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند

در حضورش لالی آرم بر زبان — نه لالی از زبان خواهم فشاند

پیش نطقش کام آرد از دهان — خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

بیضه چون طاؤس نر خواهم شکست — وز برون آشیان خواهم فشاند

عقد نظمش را فرو خواهم گشاد — بر سر شاه اخستان خواهم فشاند

زیور نثرش فرو خواهم شکست — بر شه صاحب قران خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم — بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفس از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کان کائنات — بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجد الدین خلیل — دُرّ مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او برچید شمع — هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او دزدید صبح — هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم کی دست فرماید برید — کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از حکم اوست — عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از رای اوست — روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر کردم بران غمر الردا — هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس — سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسپش از دستم رسد — افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را باعجاز ثناش — منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان بشمع — من بر و جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان — تا بران مفخر جهان خواهم فشاند

الهم کز فضلهٔ ما را الحمیستم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند

| | |
|---|---|
| تا برآرد یوسفے از چاه شب | دلو سیمین ریسمان نمود صبح |
| درکمین شرق زال زر هنوز | تیر عنقا دیدبان نمود صبح |
| حلقه دیدستی به پشت آئنه | حلقهٔ مه همچنان نمود صبح |
| گوے اندر برحمائل چرخ را | خنجر شاه اخستان نمود صبح |

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

| | |
|---|---|
| صبح خیزان و آم جان درخواستند | داد عمری زاسمان درخواستند |
| پیش کان قسترا شود سبوح خوان | در صبوح عشق خوان درخواستند |
| در مناجات که مستان کنند | جرم آن سبوح خوان درخواستند |
| نازنینانے که دیرآگه شدند | زود جام زرفشان درخواستند |
| گرقدحهای صبوحی شد زدست | هم برطلی عذر آن درخواستند |
| چون نهنگان ازپے دریاکشی | ساغر کشتی نشان درخواستند |
| کوه زهره عاشقانند اینچنین | کاتشین دریاچنان درخواستند |
| از زکوة جرعهٔ دریاکشان | مفلسان گنج روان درخواستند |
| جورخواران را جهان انصاف داد | کز خود انصاف جهان درخواستند |
| ساقیان نیز از یک بوس خشک | بازر تر نقد جان درخواستند |
| چون کناری را بها گفتیم چند | صد بهاے کاویان درخواستند |
| چرخ وانجم برطراز روز نو | کنیت شاه اخستان درخواستند |

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

برخط دستش که هند و چین در دست / هفت گنج شایگان خواهم فشاند

چون بهند و چین او دستم رسید / دست بر جیپال و خان خواهم فشاند

هر سه نثر لفظش که خواندم یک بیک / هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند

هست هر سه چار خوان هشت خله / من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند

چون ازان خوان لقمهٔ خواهم چشید / سگ کهف استخوان خواهم فشاند

باد چون جان جاودان عمرش که من / جان بر وهم جاودان خواهم فشاند

## ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

جو بجو را از جهان نمود صبح / مشک جوجو از دهان نمود صبح

صبح گوئی زلف شب را عاشق ست / کز دم عاشق نشان نمود صبح

در وداع شب همانا خون گریست / روی خون آلود ازان نمود صبح

جام فرعونی نشان ده کجاست / کاتش موسی عیان نمود صبح

مرغ تیز آهنگ لختے بر فشاند / چون عمود زر فشان نمود صبح

قفل رومی برگرفت از درج روز / چون کلید هندوان نمود صبح

نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید / مشک تر در پرنیان نمود صبح

بر سماع کوس و بر رقص خروس / خرقه بازی در نهان نمود صبح

بر محک شب سپیدی شد پدید / چون عیار آسمان نمود صبح

| | |
|---|---|
| زاهد کوه آستینی بر فشاند | زد کلید خمستان بیرون فتاد |
| کنایت از صبح ۱۲ | آفتاب و هم عبارت از شراب ست ۱۲ |
| صوفی فدا کبود دلقی چاک زد | ساغرش از بادبان بیرون فتاد |
| جامه کبود ست ۱۲ | آفتاب ۱۲ سر آستین ۱۲ |
| با دستار موذن در ربود | کعبتین زانبان بیرون فتاد |
| کنایت از شب دستاره و لباس مراد ست ۱۲ | |
| سبحه در کف میگذشتم بامداد | بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد |
| مصحفی در بر حمائل داشتم | می فروشی از دکان بیرون فتاد |
| بند زر از مصحفم در وجه می | بستد و راز نهان بیرون فتاد |
| پشت خم در خم شدم وز درد جام | خوردم و هوش از روان بیرون فتاد |
| یک نشان درد بر دراعه ماند | دوستی دید و نشان بیرون فتاد |
| | یک دوستی ۱۲ |
| دشمنان بیرون ندادند این حدیث | این حدیث از دوستان بیرون فتاد |
| جور میکش همچنین خاقانیا | خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد |
| کشتی پیروزی از دریای عیب | بر در شاه اخستان بیرون فتاد |

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

| | |
|---|---|
| کوس رادبدی فغان برخاسته | بانگ مرغان بین چنان برخاسته |
| اختران آبله مانند را | از رخ گردون نشان برخاسته |
| | ای عدم شده اند ۱۲ |
| شب چو جعد زنگیان کوته شده | وز عذار آسمان برخاسته |
| روز چون رخسار ترکان از کمال | خال نقصان از میان برخاسته |
| مجلس از جام و تنور گرم و خوش | باد آتش زین و آن برخاسته |
| آتش از انگشت بین سر برزده | ره دم در هندوستان برخاسته |

## مالک الملک جہان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان در آورید | بانگ مرغ ژندخوان یاد آورید
دجلہ دجلہ تا خط بغداد جام | می دہید واز کیان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگہ کنید | پیل را ہندوستان یاد آورید
دانہ بر مرغ بہشتی در دمید | مرغ جان را از آشیان یاد آورید
بر شما باد اچو خون رز خورید | خاکیان را در میان یاد آورید
خون نہید و خوانچہ مستان کنید | بیخودان را از بر خوان یاد آورید
چون ز جرعہ خاک را رنگی دہید | ہم ببوی نہ آسمان یاد آورید
خاص را در آستین جا کردہ اید | عام را بر آستان یاد آورید
کعبتین را گر سہ شش خواہید نقش | نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنہ لب را زیر خاک | از نسیم جرعہ دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی خوش بود | از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست | چون درین باشد ازان یاد آورید
جام زر افشان بخاقانی دہید | خاطرش را در نشان یاد آورید
راویان را بر زبان تہنیت | مدحت شاہ اخستان یاد آورید

مرشد مراد است ۱۲ — بسیار مراد است ۱۲ — کنایت از روح ۱۲ — نفس مراد است ۱۲ — مردگان یا بیخودگان افتادہ اند ۱۲ — کنایت از حادثات ۱۲ — باعتبار شعر ۱۲

## ملک ملت را نگہبان او سزد
## کامیاب و کامران در شرق و غرب

راز مستان نہان بیرون فتاد | الصبوح آوازشان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم میراند خون | طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

شراب بامدادی ۱۲ — آفتاب ۱۲

اعاظ چیل راشید و مستان چون باز دہید بیدمی و میرکچی شنید ۱۲ — عبارت از شبان — عیارت از عدم و آن بیخودی ست — یعنی جان را از بیخودی یاد آرید ۱۲ — زیر بالکسر معروف و بمعنی طعام ۱۲ — اکرام علی الخصوص جا کردن عبارت از قرب — و آستین سوی بیت ۱۲ اصطلاح — صفت دوستان ۱۲ — شبیخون زمانہ — صفت دوستان ۱۲ — یعنی برین مصیبت و شادی ۱۲ — نعمت راویان بامعنی بیان ۱۲ — فیقال بمعنی رگ — از رگ قیفال خون می رود ۱۲ — عبارت از آفتاب ۱۲ — عبارت از سیمان ۱۲

ای بموئی آسمان را از جفا | بر سر من هر زمان آویخته
در نو آویزم چو موی کز غمت | شد بموئی کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری ز عدل | شاه اخفسان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

تا فرا دست را بجان بر بسته ام | خدمت خشم را میان بر بسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست | بر خصم کرچشم جان بر بسته ام
آدم تسلیتم در هر چه آمدم | دیدهٔ امید ازان بر بسته ام
سر به تیغ دشمنان در داده ام | در بروی دوستان بر بسته ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم | رو زن دل ز آسمان بر بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود | سوی لب راه فغان بر بسته ام
تا نیاید غور این غمها پدید | گریه را راه نهان بر بسته ام
سایهٔ خود صم نه بینم تا زیم | آن چنان چشم از جهان بر بسته ام
هر چه خواهد چرخ گو میکن ز جور | کز مکن گفتن زبان بر بسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند | پیش دیوان زان دهان بر بسته ام
بر زبانم مهر مردان کرده اند | همچو طفلان گفت آزان بر بسته ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت | در سر وحشی را دکان بر بسته ام
همت از کار جهان برداشته | دل بشاه و شه نشان بر بسته ام

برق تیغش دیدبان ملک و دین

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور
زد قیامت در جهان برخاسته

می چو عیسی و زر روی ارغنون
غنچهٔ انجیل خوان برخاسته

گوش مطرب تا بچوب انباشته
ناله اش از راه زبان برخاسته

نای بی گوش و زبان بسته گلو
از ره چشمش فغان برخاسته

چنگ بین چون ناقهٔ لیلی و زرد
بانگ مجنون هر زمان برخاسته

بهر دستینه رباب از جام و می
زر و بسته رایگان برخاسته

لحن زهره با دف سیمین ماه
بر در شاه اخستان برخاسته

چار ملت را سوم خورشید بود
بل دوم مهدیش وان ز شرق و غرب

آن نه زلف ست آن چنان آویخته
سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر عدل آویختند
بهر ظلمت او چنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بخلق
زیر زلفت بین نهان آویخته

در سر زلفت گنهکارت نگر
بیگناهان را ردان آویخته

آهو چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیران جهان آویخته

سر نیت با میان در ساخته است
گوی از موی روان آویخته

هر زمان با تیغ زنان صیاد وار
آی از بازو کمان آویخته

دل که در پای غمت پیوسته است
موی از کوه گران آویخته

عنبرین دستار چه گرد رخت
طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان
داد خواهان در عنان آویخته

| | |
|---|---|
| آب خضر و نار موسی یافت شاه | عزم و حزمش این و آن بینی بهم |
| شه سکندر قدر و اندر موکبش | خضر و موسی هم عنان بینی بهم |
| حکم عزرائیل و برهان مسیح | در کف و تیغش عیان بینی بهم |
| چون دو نفخ صور در چشم رضاش | عمر بخشش و جان ستان بینی بهم |
| دوست و دشمن را رضا و خشم او | زهر و پازهر روان بینی بهم |
| خنجر سبزش چو سرخ آید بخون | حقه ششدر هم وحی را نشان بینی بهم |
| تا نه بستش دیر از کمال عدل شاه | مصر در نی و در شان بران بینی بهم |
| از نسیم عدل او هر پنج وقت | چار ملت را امان بینی بهم |
| بر دعای دولتش در شش جهت | هفت مرد از یک زبان بینی بهم |
| در ریاض عشرتش هر هفت روز | هشت جنت نقل و ان بینی بهم |
| کنیتش چون بشمری هر هشت حرف (بوالمظفر ۱۲) | نه فلک را حرز جان بینی بهم |

کمتر از اقطاع سگبانان اوست
(قطع زمین ۱۲)
قندهار و قیروان در شرق و غرب

| | |
|---|---|
| معجزش از طوفان نشان خواهد نمود | معجز نوح از سنان خواهد نمود |
| تیغ هندیش از مخالف سوختن | در خزر هندوستان خواهد نمود |
| بر ثبات دولت او تا ابد | جنبش عدلش نشان خواهد نمود |
| مرغ شام آگهی داد ست از آنکه | روز نی خوشش در جهان خواهد نمود |
| صبحگاهی کز شبیخون ران کشان | تیغ خور را خون فشان خواهد نمود |
| شب‌شه روی کرده کلنگ آسا برون (لشکر کشیدن بر لشکر خصم وقت شب ۱۲) | همچو شاهین کامران خواهد نمود |

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاهِ جهان میخواندش
آسمان هم آسمان میخواندش

زانکه شیطان سوز و دجال افگن ست
آدم مهدی مکان میخواندش

مفخر اول بشر خوانش که دهر
مهدی آخر زمان میخواندش

در صدای کاید از طاس فلک
هم فلک کیوان نشان میخواندش

آهن تیغش دلِ اعدا بخورد
مردم آهن خای ازان میخواندش

دیدهٔ دندان که خاید استخوان
کادمی هم استخوان میخواندش

خطبهٔ مدحش چو برخواند آفتاب
مشتری حرز امان میخواندش

سکهٔ مدحش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیب دان میخواندش

تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی
ملک محراب کیان میخواندش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست
چرخ طفل لوح خوان میخواندش

ابجد تایید بین کز لوح ملک
طفل نصرت چون روان میخواندش

آنکه جبرئیل ست تیغش را که عقل
وحی پیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عقده دار آرزوست
عقل آبستن نشان میخواندش

هر کجا تایید نصرت نام برد
زیر رایات شه آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم
کافتاب و آسمان بینی بهم

شاه ملت پاسبان را بر فلک
هفت سلطان پاسبان بینی بهم

از نهیبش در جهان ارکان خصم
چار طوفان هر زمان بینی بهم

کار پیکان نامه بردن دان و بس | پیک را کی نامه خوان دانسته‌اند

عارفان اخترام را در راه امر | هفت پیک رایگان دانسته‌اند

دفع این طوفان بادی را سبب | دولت شان اخستان دانسته‌اند

هر شب و روزش دو خادم پیش و پس

جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد | آفتاب خاندان ملک باد

پیش او هر تاجداری همچو تاج | پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر | تیر چلکش بر کمان ملک باد

خطی او همچو خط استوا | تا گزیر آسمان ملک باد

ظل کعبش کاو فتد بر ساق عرش | زاد سرو بوستان ملک باد

تا بجان بینند جنس همای را | سایهٔ بالاش جان ملک باد

بهر تعویذ سلاطین از ثناش | اسم اعظم بر زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود | آب حیوان در دهان ملک باد

دعوت او چون دعای مادران | در اجابت همعنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان | ران شیران رانشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می | نجم سعدین بر قران ملک باد

فضل یزدان در ضمان عمر اوست | عمر او هم در ضمان ملک باد

بس بقائم ریخت با عدلش جهان | کو چو قائم در جهان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را

حلق خصمش در تناوب جان دهد　　کو نمطی بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون والقلم　　نشرهٔ قسنح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را　　تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود
شاه موسی که چون خنجر کشد　　زیر ران طور دوان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان　　دوکدان در زیر ران خواهد نمود
پنبه گیر ای جان دشمن زان نهی　　کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
سگ گزیده خصم و تیغ شه جو آب　　کاتشش مرگش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

از بزرگان کاسرار جان دانسته اند　　علم جزوی زاسمان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دگر　　خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشین کرده اند　　تا قرانها در میان دانسته اند
بر سر میزان ز جمع اختران　　بست و یک نوع از قران دانسته اند
تا بریده برج خاکی را تمام　　برج بادی را مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند　　جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن نبود　　کان حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل ترست از علم شان　　کاختران را کامران دانسته اند
هفت هارون بر در سلطان غیب　　از چه رو فرمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر　　از چه سان لجلاج شان دانسته اند

| پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب |
|---|

**وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین و الدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده گوید**

خوش خوش بر دمید ساقیان لب گشت خندان صبح را
گوئی بعودی سوختهٔ شستند دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شب زان خوشهٔ پروین رطب
کان صنعت نقرای عجب کرد دست خندان صبح را

گردون بمشک و زعفران سازد خطوط اختران
بر سوگ آن اهن تران در دگریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزان نامزد
کان تیر آتش پاش بدرید خفتان صبح را

گو ساقی دریا کشان کو ساغر کشتی نشان
کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف سان صبح را

دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذار غم
کاینک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دو رنگی طاق به این نگهدار طاق نه
هم جور خور هم دور ده انصاف بستان صبح را

یا صبح خوش درکش عنان در چه رکاب مستان
کز کم حیاتی در جهان بشکست میدان صبح را

بر زد صبح از ژاله خوی می سبز بین در دی
گوئی ز روشن جور دی چون بد عریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی نگر
دف دو صبح آن لعل تر در ده بدندان صبح را

گنجینهٔ جام می خون سیاوش رنگ وی
چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را

آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین
گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای گیهان اخستان
عادل ترازو بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک شکار صبح خوان تاجور برخوان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

زانسوی هست آفتاب بوی می در خراب
از سر بهار دیم خواب افتان و خیزان آیدت

دی صبحدم بی صبر بود ... (marginal glosses in the right margin and between columns, partially legible)

ساقی فریب انگیز بین مطرب عتاب انگیز بین
بازار می زین تیزتر بین سوم جان را تازه کن

زانگشت ساقی چون زر ستان در آن انگشت‌ها
بر زاهدان انگشت گر با شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریا کش بدم
بر چین شکرگان جم عجم از خاک شکرگان تازه کن

می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان
از گاه سیمین هر زمان خونریز قربان تازه کن

خوش عطسهٔ نوروز مست می ریحان نوروز مست
در شبها نوروز مست می را در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون
زاه سحرگاهش کنون در سنگ باران تازه کن

از صورت اختر شکن طاق ملک را در شکن
بند طبائع در شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگ جان شدی کاندوه کش خوبان شدی
در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن

عشق آتشی تا بت بود از عشق بگریزی چه سود
آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام گیری داده می تا خط بغداد دده
بغداد را یاد ده سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دوش آن رفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام

سرو بستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده‌ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل را کنان در کوی او چون جوی فرادان دیده‌ام

با شسته به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام

دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم
تا رگ تنش چو تا رخم کش خرامان دیده‌ام

آمیخته نه با قصب انگیخته طوق از غبب
وستاره چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام

افتاده چون نشک تنش نور غبب بر دامنش
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام

مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا
کز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

برد آب نویم آذر و ابله کدام آب چه رو
روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر
تا کی پیاده بر اثر یوم چو سگبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان نام خود
من یا نه جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش ز من بنهفت دم کز تند خوانم دیدکم
مصحف ز من بگریختی کز اهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه هم نه ام
در بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گر دیریم خوانی نه ام در کعبه ام رانی نه ام
مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

بغداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانمش انجم سپه راندمش
طاس از مه نو دانمش پرچم ز کیوان بینمش

مرعام زهره گوهرش بهرام و دهره لشکرش
بینام بهره اخترش فتحی که توران بینمش

نه پسندم از بخت انیقدر کز دولت او ما حضر
زر نگین خطبه در بلغاره خزران بینمش

خواهم ز بخت یک آتش کز عرش بینم محملش
زرادخانه بالشش مربط خراسان بینمش

نظمم کند گوهرفشان کز فتح شه یابم نشان
چون گردن گردنکشان در طوق فرمان بینمش

چون کاشه یورش جهان حلقه بگوش آمد جنان
کز تاج شیر سیستان نعلین سگبان بینمش

نعلی که افگند ادهمش شمشیر سازد در سمش
موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان بینمش

اسپ کبود است آسمان هرائی زرین اختران
باشد بنام ختلیان داغی که بر ران بینمش

جوزا لگام مرکبش در گرد قلب عقرب بستش
روی آفتاب تن سبنش دم جوز سرطان بینمش

چون با رضا شد همقرین جبرئیل بینم بر زمین
در در فلک بیند مکین هر چار طوفان بینمش

زلفش چو لیلیا خم شده لعلش مسیحادم شده / زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده‌ام

بیمار بنشسته تمامش چون زلف او بیمار کش / دل چون دهانش بسته و من خونین و خندان دیده‌ام

او سرگران برگرد … من در پیش سرنان / دلها دوان و زان کنان دامن بدندان دیده‌ام

… خود کرده تبسم گاه خود / بغداد او را از راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

… چون بازار او حیران شدم در کار او / جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام

زلفش بسان نگهبان برهم شده از سرگران / بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام

خاقانیا جان برفشان بر من نزید عاشقان / کان گوهر بحری بجان ارزد که ارزان دیده‌ام

چون عزم واری ده را دل چون دهی دلخواه را / فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم / آزاده کرده‌ام تنم در بند خوبان نیستم

چون کوی سودا نسپرم در روی … بنگرم / بردام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

… تا کی کنم فرش هوس را طی کنم / این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم / پروانهٔ آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافگندم نهان بر حقهٔ لعل بتان / صبح خرد چون شد عیان نقاب نهان نیستم

ساقی غم را اندرزن جان سوخته بیدم کنون / تا چند بارم اشک خون گز راوق افشان نیستم

هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن / بهر چه هستم بی نشان گز وصل جانان نیستم

گر … پنهان نیستم دین چرخ سنگدل … / تا کی زید زرین تنم گو آهنین جان نیستم

… جهان شیب فراز آسمان / گر هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

دولت برآرد داد او چون خلد کایمان بردهد
راحت فزاید باد او چون شکر کاحسان بردهد

شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان باد هم
انسش بخدمت نامزد جنش بفرمان باد هم

گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر
کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم

دین روشن ایامش ست از دولت نکونامش ست
ملکت بآرامش ست از دولت بسامان باد هم

بزمش چو روضه ست از لطف صحنش چو صدر از کنف
صدرش چو کعبه ست از شرف صحنش چو دوران باد هم

در دست بخت از دوشنش سر در گریبان تنش
چون سایه اندر دامنش پیوند دامان باد هم

جام و کفش چون زرگری هست آفتاب و مشتری
جام آئینهٔ اسکندری می آب حیوان باد هم

شمشیر ضرغام افکنش هر دم بخون دشمنش
چون برگ بید بر تنش زان گریه خندان باد هم

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبان بود خود
چون آئینه زنگار خورد چون شانه دندان باد هم

عزمش همه بالست و پر حزمش همه خالست و فر
بذلش همه مالست و زر فضلش همه جان باد هم

از رفتن مهد شرف خرزان شود رضوان کنف
بس شاد بخت هست آن طرف شادی بشروان باد هم

نوروز را عیدست کش چون دولت شه روح وش
حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن باد هم

پیش ملک اقبال نو نوروزی آرد سال نو
گیرد ز دولت فال نو صد سال از نیسان باد هم

بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دستکار
اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مر القین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

## در مدح بطریقهٔ سابقه شد زیر خامه روان کرده

بر کوس نوای نو برد از صبح اندر
گلگون چو شفق کاسی پیش آر که صبح اندر

خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او | هر صبح از سودای او بر خاک غلطان بینمش

از بسکه بهای سران بوسد سم اسپش عیان | چون جویم از نعلش نشان مسمار مرجان بینمش

انجم بریزند از حسد جانها گریزند از جسد | آید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان بینمش

آن پیل مست انگیخته در دست دشت آویخته | با بحر دست آمیخته تمساح بیجان بینمش

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین پوی پریسان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد | خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل برد آب از تابش رای صواب | آن گلشکر دان کافتاب اندر سپاهان پرورد

اقبال و خرزان ستان با عدل شه همداستان | پیل آرد از هندوستان آنگه بخرزان پرورد

جنت گهر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او | گوئی بگوهر تیغ او عقل ست کابان پرورد

بستان دولت کشورش در دست حله گسترش | شمشیر صولت پرورش هر که ببستان پرورد

در مکتب دیش داران لوح شاهی عشر خوان | هر طفل دولت کاسمان هندو دوران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهد خاقان الکبیر | آری مبارز بار گیر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر | ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد

ایام بدعهدی کند امروز ناکه دی کند | کار بدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش باصل ست از بشر شیطانش در ذره بشر | از خوک و سگ باشد بتر شیرکه سگبان پرورد

آنرا که شر سرکش کند عدلش ز آب آتش کند | نه ظلم دلها خوش کند نی کرم دندان پرورد

فرش چو خور مهتاب را آراست بابی الباب را | چون تشنه ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

چوپان سپهر و رام سپه محمل آرمه ست اقبال شه | کز بهر رم دارد نگه محملی که چوپان پرورد

چون تبه کند باده کو بند رسد مهمان　　مهمان رسدت زهره کاثار نمود آنک

کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل　　دل خارکنان از رخ گلزار نمود آنک

بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر　　کز جام خط ازرق طیار نمود آنک

صبح ست تر از دی کز بهر بهار می　　در کفه شب آهنگش دینار نمود آنک

از زیر شش کاذ زر شیر تن شادروان　　از مشک تر آهو انبار نمود آنک

مست خرد سآری از جرعه شب خیزان　　چون نعرهٔ کوس آمد هشیار نمود آنک

ها بلبله موذن شد و انگشت بگوش آمد　　حلقش ز صلا گفتن اذکار نمود آنک

آن موذن زرتشتی کو سیر شد از قامت　　در حی علی گردان بیمار نمود آنک

کشتی ست قدح کوی دریاست دران کشتی　　وز موج وران دریا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی　　کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک

بوی می نوروزی در بزم شه شروان　　آب گل سیسنبر بر یار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک همت
یک هندسه رایش معمار همه عالم

## ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید　　ریحانی گلگون را بازار پدید آید

رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده　　چون آبله کم گردد رخسار پدید آید

بر صبح خرد گوئی مصریست شناعه زن　　کین صاع زر یوسف در بار پدید آید

مه چون سره آن نبود کنون دری　　آهوی فلک را هم آثار پدید آید

آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش　　کو را سر و سیمین سر بار پدید آید

گلبام زند کوس گلوام شود کاست | کاتش بگلاب آرد خمار بصبح اندر
گر مصحف گردون را پنج آیهٔ زر گم شد | آمد بر طاؤسش دیدار بصبح اندر
جام ست بدل مصحف پنج آیهٔ زر دارد | مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
گر حور بهشتیم زن خفتست چو کرم قز | از بانگ تننتس کن بیدار بصبح اندر
زخمی که سه یک بودت خواهی که شش گردد | یکدم بسه یک می خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی | با چارده مه فرضی بگذار بصبح اندر
چون ساقی پیمودت از آب قدح شمعی | پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر
ای شمع یهودی وش بسپر دو سه دل شد | اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر
صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد | پید است ز خون انگه تار بصبح اندر
از حلق صراحی بین گز می بفواق آمد | چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر
سر چشمهٔ حیوان بین در طاوس ز عکس او | ریگ بن دریا را به شمار بصبح اندر
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه | بی خوانچه سپید آید می خوار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون چون چنگ تهی سازد | تو سرخ تهی از می بنگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه چو مشعله زد | سرمست چو در باشد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک | خور از تتق کامت رخسار نمود آنک
تشنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا | می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک
آذین صبوحی را از قبه حباب از می | سر قبه ز در درج شهوار نمود آنک

دف را بشکارستان شادی ست ز بانگ سگ ... غم زر دچو ند روان سر در خار همی پوشد

سر دست هوا دم دم پیش آرمی و آتش ... چون اشک دل عاشق گزنار همی پوشد

در حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر ... در حجره آهن شد گلنار همی پوشد

آور دمی و با هند چون کرد زناشوئی ... رومی سر دار هند و دیدار همی پوشد

از خانه بروزن شد بر بام چو سر بر زد ... کوئی ازار زر دیوار همی پوشد

از باغ قدم درکش و آن کوره بر آتش کن ... چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

تا زورقی زرین گم شد ز سر گلبن ... شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد

اینک ببقای شه خورشید بماهی شد ... زر و سر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بندهٔ احسانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد ... زری که خلاص آمد از نار نیندیشد

دل مرغ سرانداز ست از آدم نپرهیزد ... آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد

عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر ... گز هیچ سر تیغ اغیار نیندیشد

دل کم نکند در کار از دیو دلی ابرا ... مزدور سلیمانست از کار نیندیشد

گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش ... کو بختی سرمست ست از بار نیندیشد

عشق این دل مسکین را گز خار نهد گونه ... کو گور غریبانست از خار نیندیشد

دل هم بنگه دارد بر عشق سر اندر سر ... یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد

دل نه هر که چون ریزد بگوید نیاز آرد ... دل هم بسر مویش آزار نیندیشد

عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده ... ها تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد

بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زرد فوارهٔ هم ناچار پدید آید

می را بسلام آید خورشید چو طاس زر
کو طاس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید

بیداد حریفان را تن درده و گر ندهی
زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گر زان می شعری وش بر خار شعاع افتد
دهن البلسان چون گل از خار پدید آید

سر رشتهٔ عیشش انیست آسان ده از دستش
کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

مسمار زر اندودند اینها تو مکن ترشی
کز مس بچنین سرکه زنگار پدید آید

تا کی چو هوا خس را رانید رفتن و بربودن
کان خس که هوا گیرد بس خار پدید آید

میکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس
خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل رای ملک ست ایرا
زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال هنر بنده
چون بندهٔ اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد
خورشید مه نور از رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را چون کفهٔ معیار ست
از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی گویی خون جگر عاشق
در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد

بربط چو سخن چینی کز هشت زبان گوید
لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

چنگ ارچه ببرد از من پیراهن ابریشم
زائین پلاسی هم بسیار همی پوشد

نایست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل
کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ایرا کازرده شد از زخمه
لیک از خوشی زخمهٔ آزار همی پوشد

چون فائده سلطان ثانی بود از ملکت | این ملکت یک هفته پندار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد | من گوی بسر بردم این بار که من دارم
آن در از همه کس نان ادرار من آمد جان | از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرش کز یک گهر تاجش
خورشید سپهر آمد سردار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش | گرد نقطه عالم پرکار نکشد عدلش
چون وصل ز در راز جانها اندوه برد بارش | چون عشق دمی از دلها اسرار کشد عدلش
شاپور زوالاکنا نسبت اکناف هدایت را | مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر | هم زاهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل زآتش ظلم او نالیده بدرگاهش | از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخاء او | کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
از خانه مار آید زنبور عسل بیرون | گر یک رقم همت با یار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد | از سنگ بجای تفت دینار کشد عدلش
جودش چه کند غارت دریای یتیم او | کاخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن زان سان نکشد سوزان | گر خاک شود دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چونان | گر خلد شود شروان انوار کشد عدلش
رائض شود اقبالش بر ابلق روز و شب | چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد | گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی نقب آورد | داغ حبش بر رخ نهار کشد عدلش

باز این دل خاکی را دادند بدست خون — امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
هر بار دل از طالع کی زخم سه شش خواهد — کین نقش بصد دوران صد بار نیندیشد
آنرا که ز چشم و دل طوفان و دود خیزد — از برق غمان یکیک بسیار نیندیشد
خاقانی اگر عمری بر یار نشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نیندیشد
هست آفت بی باری جاری این آتش — کاندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد
جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد — عیسی ز بر چرخ ست از دار نیندیشد

گنجور و گهر بخش از گوهر گنجه در
کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیاره آفاق ست این یار که من دارم — بازیچه ایام ست این کار که من دارم
زنجیر همی بُرّم تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم
حرف دو لبش سازم دین و دل و ره دشمن — کاخر بسته بوس ارزد این چار که من دارم
شد رشته جان من یکتار مگر روزی — در عقد بکار آید این تار که من دارم
هر جا ربباغ اندر دارد رطبی یا گل — نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان — کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با اینهمه از عالم عاریست مرا الله — یاران مرا فخر ست این عار که من دارم
مار ست مرا خامه هم مهره و هم زهرش — بر گنج هنر وقفست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی — گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
گر پرده تو برداری در دیر مغان آئی — از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از مستی زر کالی — آن گنج که او دارد انگار که من دارم

شد مائده و سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را — تاریخ معانی باد آثار تو عالم را

چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را — چون صور پسین باد اگفتار تو عالم را

نعل دم عیسی هست انفاس تو امت را — نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه — نقس الحجرے باد اکردار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت — فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را

باد ار سر پیکانت شقفه دل بدخواهت — وز نام نکو سفته دربار تو عالم را

تیغ تو خزر گیرد در بند کشاید هم — زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را

در آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان — بس داغ سگان کرده سگسار تو عالم را

سرخیل شیاطین شد بی گور زپیکارت — باد از پے کار دین پیکار تو عالم را

باد آب گفت زمزم خاک تو در کعبه — رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملائک را عرش آئینهٔ نوری — باد آئینهٔ عرشی رخسار تو عالم را

کارت بعون الله از عین کمال ایمن — مهر ابدے باد اهر کار تو عالم را

سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس ست — آرام دها د آن روز انوار تو عالم را

باد آیت فیروزی در شانت شبا روزی — فرخنده و نیوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

ولہ در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمرہ گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح — بی دل دم سرد از آن زند صبح

زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان | گر قاف بقاف از کین یکبار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری | ای تیز بایامت بازار جهانداری
ای گوهر بهرامی بهرام اسد زهره | وز نسبت سامانی سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاد جهان لیکن | صف ملکان پیشت انصار جهانداری
چون آئینه گون خنجر در شانه دشت آری | آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید | تا درس کند پیشت اسرار جهانداری
گر یلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد | آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری
سلطان بعطای تو بسپرد ممالک را | چون دید که تنگ آمد در بار جهانداری
گرچه بسر آموزند اهل ... ی از مهدی | مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
شادا که منوچهرست اندر کنف رضوان | کو چون تو پسر دارد غمخوار جهانداری
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را | خورشید لقب دادش قصار جهانداری
قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران | افزود هم از نامت مقدار جهانداری
رایت که فلک سنجد با عدل موافق به | کز عدل نکو آید معمار جهانداری
از ندل جهان داری کردار بجا ماند | بس داد نکوئی به کردار جهانداری
هفتم فلک ایوانت ایوان ملک خضرت | ای داده تو نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرم باید | کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مائده عدلت

کاس می وقول کاسه گر خواه — چون کوس بگه فغان بر آورد

ربط که به طفل خفته ماند — بانگ از بر دایگان بر آورد

وز چوب زدن رباب فریاد — چون کودک عشر خوان بر آورد

چنگ ست پلاس پوش پیری — سینه سوی کتف ازان بر آورد

دف کز تن آهوان سلب داشت — آواز گوزنشان بر آورد

نایست گلو فسرده بس جیب — کز سرفه قنینه جان بر آورد

از بسکه رهِ دهان گرفت ست — بانگ از ره دیدگان بر آورد

چون شاه حبش دم تظلم — پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان امم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت — ساقی شکر از زبان فرو ریخت

در جام صدف دو بحر برداد — یک دجله بجرعه دان فرو ریخت

چون خون سیاوشان صراحی — خون ناب تراز دهان فرو ریخت

در کین سیاوش ارغنون زن — آن زخمه درفشان فرو ریخت

گوی جنان زخمه شاخ طوبی ست — کو میوه جان جنان فرو ریخت

با مریم نخل خشک بفشاند — خرمای تر از میان فرو ریخت

چون عاشق بوسه زن لب خم — در حلق قنینه جان فرو ریخت

نالان چو کبوتری که در حلق — خون در لب بچگان فرو ریخت

هر جان که ز خم ستد قنینه — در باطنه جان کنان فرو ریخت

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب — در گنبد جان ستان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دم جانفشان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بیند — بس خنده که بر جهان زند صبح

صبح ارنه مرید آفتاب ست — چون آه مریدسان زند صبح

چون شاهد روز بیند از دور — خنده ز میان جان زند صبح

شاهد پس پرده دار ازانکه — شاید که دم از نهان زند صبح

آن یک دو نفس که دارد از عمر — با شاهد رایگان زند صبح

بس بیخبر ست از اندک عمر — زان خندهٔ غافلان زند صبح

معشوق من ست صبح گرنه — چون خندهٔ بی دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد — بس عطسه که آن زمان زند صبح

خوش خوش چو یهود پارهٔ زرد — بر ازرق آسمان زند صبح

وز زیور اختران نوروز — تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت — بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از نهان برآورد — راز دل آسمان برآورد

آن بموزن سرخ چشم سرمست — قامت بسر زبان برآورد

امروز بگه عمود زد صبح — بس خنجر زرفشان برآورد

جاے که عمود و خنجر آمد — آنجا چه نفس توان برآورد

آن کیست که بی میانجی صبح — دست طرب از میان برآورد

| | |
|---|---|
| با تاج زر از سر شه زنگ | تیغ قزل ارسلان براندخت |

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

| | |
|---|---|
| مجلس بدو گلستان برافروز | دیده بدو دوستان برافروز |
| یک شب بدو آفتاب بگذار | یک دل بدو عشق دان برافروز |
| ساقی دو طلب قدح دو بستان | بزم دل از این و آن برافروز |
| از لاله آن و سوسن این | در سینه دو بوستان برافروز |
| هست از شجر و خنجر دو آتش | زین دیده و زان رخان برافروز |
| در سوخته شب از دو آتش | یک شعله زن جهان برافروز |
| چون صبح و شفق دو جام درخواه | شب چون دل عاشقان برافروز |
| بر روی دو مه که چون دو صبح اند | تا وقت دو صبح جان برافروز |
| با چار لب دو شاهد از می | سه یک بخور روان برافروز |
| خاشاک دو رنگ روز و شب را | آتش زن و در زبان برافروز |
| چون روز رسد دو روزن چشم | زان خوانچه زرفشان برافروز |
| خوانچه دو کن از می و زمین را | چون خوانچه آسمان برافروز |
| دل عود کن و دو دیده مجمر | پیش قزل ارسلان برافروز |

سردار ملوک هفت اقلیم
رویین تن هفت خوان دولت

| | |
|---|---|
| راز زمین و آسمان برافگند | بنیاد دوی از جهان برافگند |

گویی که مسیح مرغ گل ساخت | وز دم به برش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از می | کو آبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن | چون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود | بر مرغ زبور جان فرو ریخت
ور سی در سی ابر خاطر من | پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت | زرین صدف از نهان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش | از رقعه اختران برانداخت
چون یافت محک شب سپیدی | صراف فلک دکان برانداخت
گویی خم صرع دار شد چرخ | کان زر و کف از دهان برانداخت
این افعی زمردین بپیچید | مهره بسر زبان برانداخت
سر دست هوا مسوز خورشید | بر کوه دواج از آن برانداخت
انگه ز تنوره لشکر جن | بر لشکر دیو جان برانداخت
گویی شرری که جست از انگشت | هندو بهوا سنان برانداخت
مریخ چو باز جل درآمیخت | پروین سهیل سان برانداخت
طاوس غراب خوار هر دم | کادرش ز چینه دان برانداخت
در خرکه دو دخت روبه سرخ | چون سوزن بیکران برانداخت
گوئی که دوباره تیز گوشی | نسر دو به آسمان برانداخت

صد روزه ز درد دل گرفتم
عیدی بمراد جان ندیدم

از خم شکنی کز آسمانم
ماه نو از آسمان ندیدم

چون سگ بزبان جراحت خویش
مرهم بجز از زبان ندیدم

هر چند جراحت از زبان ست
مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی فارغم که با خود
چون سوزن سوزیان ندیدم

چون سوزن اگر شکسته گشتم
جز چشم و سری زیان ندیدم

چون طفل که هشت ماهه زاید
سی بگذرم و جهان ندیدم

از دام دو رنگی شب و روز
خاقانی را امان ندیدم

عادل تر خسروان به عالم
الافضل ارسلان ندیدم

چون عدل سیاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس
وز چاشنی جهان مرا بس

آن پرده و این خیال بازیست
از زحمت این و آن مرا بس

زین ابلق روزگار دیدن
بر آخر آسمان مرا بس

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه بان مرا بس

بر سبلی سکی خوان گیتی
این چشم و نمک فشان مرا بس

دل ندهد و جان ستاند ایام
زین ده دل جان ستان مرا بس

موقوف روانم و روان هیچ
زین بهرج ناروان مرا بس

هم سرم از سر زبان ست
زین درد سر زبان مرا بس

نوروز دو اسپه یک سواری ست　　کاسیب بهمه کان برافگند

از پشت سیاه زین نقره کرد　　بر زرزردهٔ کامران برافگند

سلطان یک اسپه سایهٔ چتر　　بر ماهیچهٔ آسمان برافگند

ماهی چو صدف گرش فرو خورد　　چون یونسش از دهان برافگند

پرواز گرفت روز بر شب　　تیهو دق از نهان برافگند

چون روز کشید دهرهٔ عذر　　شب روزه خونفشان چو برافگند

کوئی صف افستقر آواز　　بر خیل قراطغان برافگند

ابر آید و چون گوزن نالید　　بر کوه لعاب از آن برافگند

گرچه کفن سپید یک چند　　بر سبزهٔ مرده سان برافگند

با آن کفن سپید رنگ برداشت　　بس سندس و پرنیان برافگند

برچادر کوه گازر آسا　　از زاغ سیه نشان برافگند

برکتف جهان ردای نوروز　　[illegible] قزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم　　دل کو که ز دل نشان ندیدم

چند از دل و دل که در دو عالم　　یک دلبر دل ز وان ندیدم

صد قافلهٔ وفا فروشند　　یک منقطع از میان ندیدم

سر نامهٔ روزگار خواندم　　عنوان وفا بران ندیدم

بیداد بدشمنان نکردم　　و انصاف ز دوستان ندیدم

| | |
|---|---|
| خاقانی عاریہ است عمرت | از عاریہ شادمان چہ باشی |
| گر دانہ لطف خواہی اِلّا | مرغ قزل ارسلان چہ باشی |

استاد سرای اوست تقدیر
استادہ بر آستان دولت

| | |
|---|---|
| عزمش گرہ گمان کشاید | حزمش رصد زمان کشاید |
| با قوت عزم او عجب نیست | گر خیبر آسمان کشاید |
| ہر عقدہ جو زہرکہ مہ داشت | رمحش بسر سنان کشاید |
| بند دم کژدم فلک را | زان نیزہ مارسان کشاید |
| خضر الہامی کہ چون سکندر | لشکر کشد و جہان کشاید |
| وز خاک سکندر روی خضر | صد چشمہ بامتحان کشاید |
| دریا چو ملک بہ بند از سہم | چون لشکر شاہ ران کشاید |
| وز بیش دم دسے مہی عدو را | بر چہرہ فلک ستان کشاید |
| راندست منجم قدر حکم | کافاق شہ کیان کشاید |
| حصن فلک دوازدہ برج | کاقبال خدایگان کشاید |
| در گرد مصاف روے نصرت | شاہنشہ شہ کامران کشاید |
| ہر عقدہ کہ روزگار بندد | دست شہ کامران کشاید |
| یعنے کہ نقاب شہربانو | فاروق عجم ستان کشاید |
| آنجا کہ ہست شش درکفر | گر زرش بہ یکے زمان کشاید |
| زین ششدر روش را اعلی الردش | تیغ قزل ارسلان کشاید |

تا در دسرم فرو نشاند — این اشک گلاب سان مرا بس

رنجور نفاق دوستانم — ز آمیزش دوستان مرا بس

تا صورت خلوه جلوه کردم — این شاهد غم نشان مرا بس

خاقانی را سخن چنین ست — کز گفتن جان وجان مرا بس

چرخ ار ندهد قصاص خونم — عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل نبوای جان چه باشی — بی برگ و نوا نوان چه باشی

تاریست روان گسسته ده جای — چندین نعم روان چه باشی

لوح ازل و ابد فرو خوان — بنگر که تو زین و آن چه باشی

آینده و رفته را نگه کن — بشمر که تو در میان چه باشی

برخوان فلک جز این دو نان نیست — آتش خور این دو نان چه باشی

رو آتش کسرت خورش نیست — در مطبخ آسمان چه باشی

روئین ذرت ار گشادنی نیست — در محنت هفت خوان چه باشی

با عبرت گورخانهٔ جان — در عشرت گور خان چه باشی

با اینهمه کسرهٔ جهانی — جز در رمهٔ جهان چه باشی

تقویم محصین حکم شش روز — امروز توئی نهان چه باشی

هر سال چو پنج روز تقویم — کم بودهٔ بی نشان چه باشی

از کبیسه سال و مه چو آن پنج — در دیدهٔ رایگان چه باشی

محسود زمین و آسمان ست — تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند — چون کعبه و عرش ازان نجنبد
بی عزم تو رائض فلک را — رگ در تن مرکبان نجنبد
مهماز ز پای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را — تا مسمار جهان نجنبد
لنگی ست صلاح پای لنگر — کشتی سر گران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش — تا چرخ جهودسان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده — کز خواب با امتحان نجنبد
از خشم نرگس زمانه فریاد — گر مردخنهٔ امان نجنبد
لال ست عدو اگرچه او گفت — گر گفتن آه زبان نجنبد
بی مدحت کلید گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس
کای درگهت آسمان دولت

جز ظفرت نهان مبینام — بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بختت الا — جز کرکش آسمان مبینام
ماواگه جیفهٔ حسودت — جز سینهٔ کرکسان مبینام
در سر سام حسد عدو را — دردیست که نضج آن مبینام
چون شمع و قلم بصورت اورا — جز زرد و سیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام

چرخست کبودهٔ بداغش
افسرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شگافد ۔ چون صور که آسمان شگافد
گر تخت گیان زند تهوران ۔ جیحون بسر بنان شگافد
دیدے که شگافت مصطفی ماه ۔ او خورشید آنچنان شگافد
گر نیل روان شگافت موسی ۔ او هم دریاے دمان شگافد
چون خنجر زهرگون کشد شاه ۔ بس زهره که آن زمان شگافد
چون تیغ زند سر پلنگان ۔ همچون سم آهوان شگافد
بس سینه که چون زبان افعی ۔ زان تیغ نهنگ سان شگافد
شمشیر و قطعیش بیک زخم ۔ پهلوشه پهلوان شگافد
گر تیغ علی شگافت فرقی ۔ او البرز را سنان شگافد
جا کر بثنا زبان کند موے ۔ تا موے بامتحان شگافد
یکران بهشت جعد سازند ۔ زان موی که این زبان شگافد
آه از دل بر زخم چو بسته ۔ کز پرے دل دهان شگافد
دریاے سخن منم اگرچه ۔ هر کس صدف بیان شگافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بے حکم تو آسمان نجنبد ۔ بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چهار بالش تو ۔ اقبال بپایان نجنبد

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست
من دهم اقرار گویم آنچنانست آنچنان

عشق او امر و صاحب رد باید شک مکن
کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه
در سر زلف دلاویزش چه تابست آنهمه

در دو لعلش آب و اندر جزع نه آخر بگوی
کین چه آبیست چندین آن چه آبست آنهمه

خون حلقش ریخت وانگه سرخی بر دامنش
آن نه رنگ پیرزرست آن خون نابست آنهمه

چشم مستش را کبابست آرزو زین وی را
قصد دلها میکند یعنی کبابست آنهمه

شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت
جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه

گه بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم زانکه
خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه

تشنهٔ وصلم مرا آن وعده‌های کژ که داد
کی کند سودی که میدانم سرابست آنهمه

کاشکی رنجه شدی یکبار بدیدی کز غمش
در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه

گرچه آتش را فروغی با نسیمی مانده هست
از ثنای مالک صاحب رقابست آنهمه

صاحب مالک رقاب و دوده آزادگان
کان سنان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند

گر بجان فرماندهی فرمانت را گردن نهم
پیش تو کز تو توئی گردنکشان گردن کشند

غمزگانت قصد کین دارند و از من در غمست
سایه مانده است بو که این کین بر سر آهن کشند

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزن رشته در سوزن کشند

بی جلوه سکهٔ قبولت
یک نقد هنر روان مبینام

بر قلعه نه حصار مینا
جز قدر تو دیدبان مبینام

همچون هر آن حصار عمرت
محتاج بپاسبان مبینام

بر ملکت مصر و قاهره هم
جز قهر تو قهرمان مبینام

زین ذره صفیرزن که چرخ ست
نقلی ست بباغ جان مبینام

بی مدحت تو بباغ دانش
جز مرغ صفیرخوان مبینام

صدر تو که کعبهٔ معانی ست
جز قبلهٔ انس و جان مبینام

تا دیدهٔ خصم را بدوزی
جز تیر تو بر کمان مبینام

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

## وله در مدح امام الشارع و صدر الدین ابو الفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه زلفست آنکه آشوب جهانست آنچنان
وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست آنچنان

زلف او زنجیر گردونست بیدادی کند
گرچه او از بهر انصاف جهانست آنچنان

رست خواهی با من از هستی نشان هم مانده نیست
در غم آن لب که هست و بی نشانست آنچنان

گر نه راز من آفتابست از چه پیدا شد چنین
ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان

جان بر و بام که تا جان منست او بی منست
وین چنین بهتر بهم کالحق زیانست آنچنان

گفتمش در صدر و صلم جای کن گفت ای سلیم
خسته ام جای منزلت آستانست آنچنان

بر در من بگذر و بنه سر در خاک و خون
با رقیب از طنز گوید کان فلانست آنچنان

| | |
|---|---|
| روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود | زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت |
| سازها خود رفته بود از دست و باز از عشق تو | دهر زخمه در فزود و چرخ دستان درگرفت |
| خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود | کز پی خونریز ما را راه هجران درگرفت |
| ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین | تا درآمد شحنهٔ هجر تو در جان درگرفت |
| ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس | ای عفا الله در تو گوئی ذره زان درگرفت |
| گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی | در تف آهم هزاران شمع تو آن درگرفت |
| گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی | چون بهم کز پای من تا سر طوفان درگرفت |
| دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار | رفت در راه آستان صدر ایران درگرفت |

در رفعت

سروری کز روی نسبت از عروسان شما
هم پسر عم من است امروز هم داماد من

| | |
|---|---|
| خاک پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد | هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد |
| کار جزع و لعل تست آزردن و خون ریختن | هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد |
| باز خونها خورده کالوده می‌بینم لبت | من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد |
| تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار | تا چراغ غم قدری روشنائی میدهد |
| از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو | چون کنم چون بخت روزی گدائی میدهد |
| بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال | گه کلاهم میدهد گه پادشائی میدهد |
| گر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق | در شکست افتم کان مرا دولت گیائی میدهد |
| جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را | گر مرا زین تنگ غم روزی رهائی میدهد |
| غم چه باشد چون ضمیر وحی پرواز مرا | فر مجلس آیت معجز نمائی میدهد |

| | |
|---|---|
| دیدهٔ من شد سپید از هجر دل تاریک ماند | خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند |
| با چنان در ساختی تا پرده رود در بزم تو | من غم هجران کشم و ایشان می روشن کشند |
| نیکوی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا | دُرد زی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند |
| هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی | آستین در جان فشانند و کفن در تن کشند |
| وز پی آن تازه دیو آزشان باشد امان | خط افسون مدح صدر پیراهن کشند |

نایب ادریس و عثمان و عمر کوفر او
حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

| | |
|---|---|
| دیده خون افشان و لب آتش نشانست از غمت | والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت |
| از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست | مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت |
| تا غمت را بر دل من نامزد کرد آسمان | حصن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت |
| هر زمان کوی ز عشق من بجان پرداختی | این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت |
| زعفران شادی فزاید زین تبرک آنده من | دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت |
| محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون | شاهراه سینهٔ من ناودانست از غمت |
| از لبت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا | آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت |
| آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن | اینکه خاقانی ست و آنم جانفشانست از غمت |
| هم به بخشودی لت گر با خبر بودی ازانکه | حال من در دست مجلس داستانست از غمت |

آنکه گر برهان زردشتی نمایم بس بود
مدح ابن استادهٔ دین من و استاد من

| | |
|---|---|
| ترکتاز غمزهٔ تو غارت از جان درگرفت | رای قربان کرد و اول ز خم ایمان درگرفت |

ظاهرست انسابش از کافی عمر درگیر ورد
می شمر ناقد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم باد واحمد دم وچشم حادثات
در شکر خواب عروسان از دم وز دیم او

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم رو زراو را شکر مکن
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

## در مدح ملک انور مختار الدین وزیر فسره گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی
پیش او جان رامیان در بستمی

کاش در عالم دو یکدل دیدمی
تا دل از عالم بران در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد
تا بفتراکش عنان در بستمی

درد از آن دارم که درد افزای نیست
کاش هستی تا بجان در بستمی

آفتابم تا بدی در چشم درد
تا طبیبان را دکان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی
کو تنوری نوکه تان در بستمی

سایه دیوارم آز محرم شدی
من در هفت آسمان در بستمی

آه من گر زآسمانه بر شدی
من در هفت آسمان در بستمی

گر چلیپا داشتی آوازه درد
هفت زنار از جهان در بستمی

گر مغان را راز مرغان دیدمی
دل بمرغی ژندخوان در بستمی

گر بوسے نام مردی نیستی
دست را رنگ زنان در بستمی

ور نه خون بودی حنوط عاشقان
کی قبا چون ارغوان در بستمی

متصل بنیام عقد دولتش را پیش از انکه
منفصل گردند زآب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان　　نام او چتر معالی می فرازد هر زمان

گرچه در احکام دست اوست من هم آگهم　　کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان

چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانکه　　قدر او بر چشم خورشید ست تازد هر زمان

خاک در سر میکند گردون ز دستش کو چرا　　تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان

زین خط کو خاک را دادست خاک از کره　　هر سه عنصر تا قیامت می نبازد هر زمان

حرمت آنرا که میل او وصل با آهن ست　　نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان

چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی　　کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان

تازه رویان آفرینم زافرین او چنانکه　　با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

زان نوازشها کزو دارد دل مجروح من　　جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیادها کز نفخ صور
آسمان بشگافد و نشگافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او　　طفل یک ذره مجسطی گیرد از تعلیم او

تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک　　آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم او

همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم　　کمترین خرد نیست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس　　در همه اقلیمها نه در هر یکی اقلیم او

گلشن از بهر شرف محکوم تیغ آید همی　　مرتبه بفزود اسماعیل را تسلیم او

مشتری دیده نه رویش نگر گوی کسی　　سیب را بشگافت سوی چرخ شد تکریم او

| | |
|---|---|
| نسخهٔ ردیش چو توقیع وزیر | تا ابد تعویذ احرار آمده است |

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام سلیمان خاتم اوست

| | |
|---|---|
| پیش درگاهش میان بست آسمان | محضر جاهش بجان بست آسمان |
| مهدی آخر زمان شد کز درش | رخنهٔ آخر زمان بست آسمان |
| بر در او تا شود جلاد ظلم | ماه را بر آستان بست آسمان |
| روح شید اشد ز هول موکبش | بهر هارونی میان بست آسمان |
| زان سلاسل زخشیجان یافت روح | زان جلاجل اختران بست آسمان |
| از سر گلشن جواهر وام کرد | بر کلاه فرقدان بست آسمان |
| زیور امن از مثال امر او | بر جبین انس و جان بست آسمان |
| زان ملک را چون کبوتر بر درش | زیر پر خط امان بست آسمان |
| تیر دون القلبتین را از ثناش | آب بحرین در زبان بست آسمان |
| از حنوط جان خصم اوست شام | زان حجاب از زعفران بست آسمان |
| در حنای دست بخت اوست صبح | زان نقاب ارغوان بست آسمان |
| بهر بدلش نطفهٔ خورشید را | نقش در ارحام کان بست آسمان |
| وقت استقبال مهد بخت اوست | قبه در صحرای جان بست آسمان |
| چند گویی عقد بخت او که بست | عقد بختش آسمان بست آسمان |

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

هر جفا را مرحبای گفتنی ست | گر نه پیش از لب زبان در بستمی
پردهٔ خاقانی افغان میدرد | کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوریستی | دل بدستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است | عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت | کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل باشیم دریا شیم جان | کان پری چهره پدیدار آمده است
نور بان خواهیم بوس از پار رخش | کافتابش آسمان دار آمده است
دل جوی ندهد بباغ نه فلک | کافتابی را خریدار آمده است
بین تبر در شیشهٔ افلاک از انکه | گل به نیل جان غمخوار آمده است
شب قبای مه زره زد بند و آ | کان گره زلفین کله دار آمده است
از فره در نعل اسپش دوختن | نعل اسپش لعل مسمار آمده است
از نثار خون دل در راه او | نرگس شب کبک منقار آمده است
دین فروشان را بوی کفر او | طیلسان در درجه زنار آمده است
ما درم ریز از فرم وز کار ما | نیم دینارش بآزار آمده است
خرجها از گلشکر رفته است لیک | کارها بر نیم دینار آمده است
خاک ره بر نافهٔ مشک ست از انکه | موکب زلفش تاوار آمده است
باد اد خورد ست خاقانی از انکه | بوسه گاهش دست خمار آمده است

صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح
از در افریقیه تا حد چین
ظلم زد لرزان چو رایت روز باد
دشمنان سر برکشش را چو بوم
حامل ست اقبال با درزاد او
دیده بان بام چهارم چرخ را
سکهٔ ایام را بر هر دو روی
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را
زان نی آتش نفس داغ سگی
وان سگ در سرابستان فتح
از گل راه و گه دیوار او
آسمان در بوس و سجده بر درش

این زمین گردان ملک پیمای باد
نام او فاروق دین افزای باد
رانیش چون کوه پا برجای باد
حاصل از طاؤس دولت پای باد
قابله اش ناهید عشرت زای باد
نعل اسپش کحل عیسی سای باد
نقش نامش صدر صادق رای باد
هم ز خون خصم می پالای باد
بر سر شیران دندان خای باد
سرو پیرا سر آرای باد
مشتری بام مسیح اندای باد
از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سرچو آه عاشقان برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل
بر فوارهٔ ماه سحری گرد چرخ
تا کند سیمین فوارهٔ در زمین

عطر آتش زای ازان برکرد صبح
آتش عنبرفشان برکرد صبح
تا سر از خواب گران برکرد صبح
سر ز جیب آسمان برکرد صبح

روشنان زان حکم کاول کرده اند — دست آفت زد معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش — تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت — فتوی ست آن فتوی کاول کرده اند
این ست از رستخیز افلاک ازانکه — بر بقای او مشعول کرده اند
در حمائلهای حور از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و علیست از رشک سخاش — زان سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر — رایش از دست دوم مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال تحسین را مبدل کرده اند
انجم از بهر کلکش دودسای — لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ او — چینیان چینی سجنجل کرده اند
آتش کز جوهری اعدای اوست — هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی — تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه زان بشکست باده زان برتخت — کامتحان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او — سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

برثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فصل فضلش چون ربیع — این عطابخش آن خطابخشای باد

جام دمی چون لوح طفلان بر دو سرخ — نوبهاری با خزان آمیخته

روز و شب را زاشتی با یکدگر — دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد — ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون — خوانچه زر زآسمان آمد برون

چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش — از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح — خشت زرین زان میان آمد برون

شاه انجم از قبای فستقی — همچو فستق زاستخوان آمد برون

نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح — بیدلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد می شدم — پیری از کوی مغان آمد برون

من به بانگ موذنان کز خمکده — بانگ مرغ زندخوان آمد برون

عاشقی توبه شکسته همچو من — از طواف خم ستان آمد برون

دست من بگرفت و در بتخانه برد — با من از راز نهان آمد برون

گفت می خور تا برون آئی ز پوست — لاله نیز از پوست ازان آمد برون

می خوری به کز ریا طاعت کنی — گفتم و تیر از کمان آمد برون

پای رندان بوسه زن خاقانیا — خاصه پای کز جهان آمد برون

از حجاب غیب چون ماه از غمام — نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام و خاقانی کبیر — عدل دار و شیروان مملکت

خواب چشم ساقیان گشت آشکار / دور رنگی کز نهان بر کرد صبح

زآتش کافتاده در حراق شب / شمع در صحرای جان بر کرد صبح

کشتی زرین هم کنون آید پدید / کاینک کاینک بادبان بر کرد صبح

چون قراسنقر گریزان شد بماه / آقسنقر دیدبان بر کرد صبح

چون بدست چپ طراز چرخ دید / نقش و النجم نشان بر کرد صبح

جام را گنج فریدون خون بهاست / چون درفش کاویان بر کرد صبح

از پی نوروز تا در حل کشد / زین بگلگون جهان بر کرد صبح

گوی آنکه بر دُر زرین ردش / رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته / لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور و مشک / صد مثلث رایگان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید و زر / صد مفرح در زمان آمیخته

در سفال خم نگر در آب صبح / آتش اندر ضیمران آمیخته

در دل خم خون شده جان پری / با تن مردم چو جان آمیخته

آن می نارنج رنگ کس ندید / با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعویذ جان عاشقان / آب و مشک و زعفران آمیخته

زردی روی شاهد و آن آبنوس / روز و شب در یک مکان آمیخته

وز نثار جام زر بر فرق خاک / جرعه بین با خاکدان آمیخته

از شعاع آتش آنک صد دواج　　در عذار شبستان پوشیده اند
آن تنور پشتر کش کز تفش　　در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در حجره　　شعر چینی در زمان پوشیده اند
وز مزاج اندرونی خاصگان　　صد دواج رایگان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی مگر　　در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شود رنگین و باز　　شب برنگی زعفران پوشیده اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب　　از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب　　چشم بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد　　تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون　　در سر ماهی میان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید　　چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی نگر　　کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از مے پنجاهه در ماهی خوران　　بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ　　روزه نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانے سور بهار　　گوسپندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن　　توره رنگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیرست از دامان شب　　روز را در بادبان کرد آفتاب

ساقیا دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در رود ریای لعل | از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین در صبوح | از زرین زرین روان آخر کجاست
از پی شی طفل را در یک بساط | آن شه لعبت ز استخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان میند | مست عشق نازنان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و کریمان زیر خاک | یادگاری جرعه شان آخر کجاست
از رگ کوه جرعهٔ مستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بر بط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب | نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سر افگنده ز شرم | گیسوان در پا کشان آخر کجاست
راوی خاقانی آمد مرحبا | مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار سے کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند | در هوا خفقان ازان پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ | آتش سیماب سان پوشیده اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ | زرد چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سردست آتشی افروز کن | چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند
کعبهٔ زآتش ساز چون بر فرق کوه | چادر احرامیان پوشیده اند

خصم چون سگ درین زانو نشست | کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار | برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ در شان ملک | وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ حربا مست تیغش را بلی | بر زبان وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را | آسمان سنگ فسان آمد برزم
شاه چون خورشید و در کف جوزهر | با کمند خیزران آمد برزم
خصم شد درهم شکسته چون کمند | کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند خلق | بس خناقش کان زمان آمد برزم
خصم چون جان کند آمد چون چراغ | زان خناقش در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبه بر بوقبیس | چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران | او بدان مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خر مگس گم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد | گر کمیت فتح ران خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد شاند | ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم | چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زار زروی قطرهٔ ابر سخاش | چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
پر کرکس بین و پر خسر مگس | یغلغی را گر کمان خواهد گشاد
نیش نصا داجل پیکان اوست | کو همه رگهای جان خواهد گشاد

تاج بربود از سر مهراج زنگ — بارهٔ طغماج خان گرد آفتاب

حلقهٔ انصاف میدوزد دگر — خدمت شاه اخسنان گرد آفتاب

شهریارے کز کف و شمشیر اوست

ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی — ظلم دجال از جهان برخاستی

طوطی از خوزران نشیمن ساختی — سنقر از هندوستان برخاستی

وانکه مهدی از کمان داند که هست — گرورو دیدے کمان برخاستی

عدلش از هند طبائع نامدے — چار طوفان هر زمان برخاستی

گر نه کردستی قیامت عدل او — خود قیامت از میان برخاستی

ورنه قدرش داشتی طاق فلک — کرسی خاک از میان برخاستی

فرق کوه از بار قهرش یافتی — پشت خم چون آسمان برخاستی

گر سکندر زنده ماندی تاکنون — پیشش از تخت کیان برخاستی

گر بزه ماندی کمان بهرام را — لرزه تیر از استخوان برخاستی

بر کمان چون بازوی شه خم زدی — قاب قوسین زین و آن برخاستی

زین خلف جان پدر شادست شاد — کاش کز خواب گران برخاستی

دولت بیدار دیدی جاودان — گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شادست تا فرزند او

صورت عدل عمر دان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم — رستم آرش کمان آمد برزم

باد گردون در زمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

## ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام نصیرالدین شاه گوید

دلا از جان و جان تا کی یکی جویای جانان شو
چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو

خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن
هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو رعنائی
نخست از کفر بیزار آی و بس در خوان ایمان شو

اگر بر خاک پاشانت سواری آرزو آید
تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو

گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن
ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان
چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو

ترا یک زخم پیکانش ز بند تو بردن آرد
بصد فرسنگ [illegible]

چو در جای همه او باشد چون از جای بگذشتی
چه داری [illegible]

تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه
گرت گنج دل آباد است [illegible]

تو بیرون از حرم رانی که خاقانی ست بند تو
ز خاقانی برون آئی ندیم شاه خاقان شو

اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی
امانت دار سر دان نیابت دار احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرط ست راه عقل نارفتن
چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن

بگوی عشق هم عشق ست سر زانکه مردان را
بنام پادشا باید بصدر پادشا رفتن

برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ | خنجر صبح از میان خواهد کشاد
بازگفتم گر پی بانگ ملک | حصن دربند از میان خواهد کشاد
راست آمد فال ومیگویم کنون | روس را در بندسان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان | مشکل شمع الکیان خواهد کشاد
زرد این در راست از عقد سخن | هر که دریای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر | دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آید عدو | شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شبی خونست شاه | رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابک وز ظلال دولتش | آرد شیران با بکان باد از ظفر
مهر مرغ تازیانش باد قطب | میخ نعل تازیان باد از ظفر
نیزهٔ دستش که چون شام اسمرست | چون شفق احمر سنان باد از ظفر
از غلامان سرایش سروشاق | بر عراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار | رزم را الب ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از نور او | دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم | روز میدان خونفشان باد از ظفر
بر حریر رایت او روز فتح | جای نصر الله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد | کنیت شاه اخستان باد از ظفر

تو در چاه تحسّر مانده وز بهر خلاص تو
خیال اوّرسن درد دست بر بالای چاه اینک

بردن تا زسپ همت را کجا بیرون ازین گنبد
اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بیا راهی که چون از زنگ ناخن لب رها گردد
ترا گویند بر کیوان نگر کایوان سیاه اینک

ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر
که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناه در وجود آمد
باستغفار آن خورده بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص او دانی محمد گز پی جامش
سر آهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد
تو یدستی که فرش عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش
ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملائک در رواق و در لوای عصمت او شد
خلائق با سر افسر در رکاب پای او آمد

بدست لا اله افگند شادروان سر الله
که توفیق رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پردهٔ او داشت سایه خیمهٔ او شد
زبان گشته از هر بر بهم گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات بر وی عرض کرد ایزد
جهان چون ذره پیش دیدهٔ بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان
که هر یک جدول بود دست و او دریای او آمد

کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر شناخت را
زبعد چار تن در چار بالشهای او آمد

سر انداز که تا بود از برای گردن ملت
نظام عقد شرح از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن

هوا را راه ده لیکن نه آن راه که تن خواهد ‌ ‌ که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن

تبرستان اصلی شو برای مردم معنی ‌ ‌ بچینی صورتی تا کی پی مردم کیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن ‌ ‌ بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست خویشتن خود را ‌ ‌ بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن

گه سوز جگر در سوز سر دلبران بودن ‌ ‌ گه از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

جرس وار ترا در دست تا کی ناله ناکردن ‌ ‌ نجیب آسا گرت بار است تا کی راه نا رفتن

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را ‌ ‌ ازین کرخ فنا باشد به بغداد فنا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه یک ساله ‌ ‌ چو راه درمیان داری که می باید ترا رفتن

اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را ‌ ‌ درون سوخته جان کندن و آنگه سوی بلا رفتن

درین منزل ز سرباز آن نیاهی ساز خاقانی ‌ ‌ که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید ‌ ‌ رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک ‌ ‌ شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک

نخست از عاشقی خود را براه جست و گم کن ‌ ‌ که خود زان جاندار آید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او ‌ ‌ اگر داری سر آن سر در آی بارگاه اینک

ترا چون عشق او پذرفت دعوی دو عالم کن ‌ ‌ که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک

سری چه بود بر و در باز کاندر کوی وصل او ‌ ‌ سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک

چو دار الملک جانت را بمهر مهر او مینی ‌ ‌ منه زحمت نفو غا مبیدان آی شاه اینک

حسود آن تو گرچه دیگها پختند میدانم — که دوری نیست آن چیزی که در شهر شما آید

حدیث فعل او بی حرف گوئی صفر بر جا شد — چو گفتم دردگر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من — مراهم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید

من این تحفه طرازیدم بدندان مخ دشان آری — عروس آخر چو هدیه یافت دانم روی بنماید

چو یزدان کرد وحی از غیب سوی نحل می شاید — اگر تو سوی خاقانی فرستی نامهٔ شاید

اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق — ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید

بجاه تو که گردون را ولیعهد است جاه تو — اگر در عهد تو چون من سخنگوی پدید آید

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطر اکر — مرا نهمای استادی کز نیسان کهنه پیراید

ثنایت در گهت خواندم چه گویم دشمنانت را — چو گفتم دردگر خدمت کنون گفتن چه میباید

## در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدنیا شاه اخستان گوید

جام زمی بدو قله کن خاص برای صبحدم — فرق مکن دو قله دان جام و صفای صبحدم

بر تن چنگ بند رگ از رگ خم گشای خون — کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم

جام چو دور آسمان در ده و بر زمین فشان — جرعه چنانکه برچکد خون از قبای صبحدم

چرخ قرابهٔ تهی باره خاک درمیان — باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان خنده زنان — خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افگند — این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان — ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

با دگوشش ماهی پیش بده که در جهان — هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم

که تا رایات او آمد نگون شد چتر بددینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنت نعامش　　بیکذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش

بدان ژنده که او دارد طراز خلعت است آری　　که نفس ژندهٔ پخته است زیر ژندهٔ خامش

بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت　　بر آمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش

بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید　　که نی صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش　　هم اکنون آفت گردون بگیرد نقش ایامش

که بود ست آنکه فیل آورد وقتی بر در کعبه　　که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سرانجامش

گرفتم کاتش ناب ست قدح دشمنان در وی　　چو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم　　که گر او دیر زیستی چنین گفتی در احکامش

چه باک از یک جهان خصم ست آنکس را که گر خواهد　　جهان نو پدید آرد جهاندار از پی کامش

دریغا گنجه خورم که اکنون جای ماتم شد　　که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش

اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود　　کزین کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش

ثنا لیش هر زبانی از زبان حال میگوید　　کسی کان بر ما لم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت را که بانفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواند

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید　　مقدس خاطر اسلام را رای تو آرا آید

روان صاحب الاعراق موقوفست تا محشر　　میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او　　قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید

بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر　　چه باشد جان یاجوجی کز آن آتش نفرساید

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند　　جان قدح بصد زبان لاف صفای نوزند

طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه　　ساحل خاک را ز در موج عطای نوزند

بزم چو هشت باغ بین باد چهار جوی دان　　خاصه که ساز عاشقان حور لقای نوزند

سنگ بلشکر افکند منهی عقل و آخرش　　قاضی لشکر مغان حد جفای نوزند

روان می عقل در دهم نقب زند سرای غم　　لاجرمش صفیر خوش جنگ سرای نوزند

جنگ بر شیمین تنش کرده پلاس دامنش　　چون تن زاهدی کزو بوی ریای نوزند

نای چو زاغ کنده پر یعنی نوا چو بلبلان　　زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند

دست رباب را مجس تیز ضعیف دهر نفس　　نبض شناس بر رگش نیش غطای نوزند

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را　　ماه دو تا سپر شد زهره سنای نوزند

بربط اگر دم از هوا زد بزبان بیدهان　　نی بدهان بی زبان دم ز هوای نوزند

شاه خزر کشای را هند و خزر شرف دهد　　بر کبر سبکتگین هند کشای راستین

## هم درین معنی گوید

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی　　زاتش و می بهار و گل زاده برای زندگی

بر در برج خط قدح از افق تنوره بین　　عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجره آهنین مگر حقه انگبین به بین　　لعل درین و زر دران کیسه کشای زندگی

جای پری در آهن است آن همه طرفه تر دلی　　نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی

دائره تنوره بین ریخته نقطهای زر　　کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی

شبه سپید بازمین بر سر کوه بر طلش　　باز سپید روز بین بسته قبای زندگی

صبح شد از وداع شب با دم سرد و خون دل | جامه دران گرفت کو اینت وفای صبحدم
جرده فش سیاه شب توسن آتشین لگام | از لگد براق خشم مرد بقای صبحدم
موکب صبح را فلک دید رکاب دار شه | داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر کشای راستین
داده ده ظفر ستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل نوای تازه بین | زخمه زنان بزم را ساز نوای تازه بین
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم | باد برانگون صدف غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن راوق لعل و باده را | چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین
سوخته بید و باده بین رومی و هندوی بهم | عشرت زنگیانه را برگ نوای تازه بین
نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را | بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین
ترک سلاح پوش را زلف چو برهم اوفتد | عقل صلاح کوش را هست هوای تازه بین
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد | شاهد نیست جام می روز هوای تازه بین
نیست جهان تنگ را جای طرب دم زنی | زانسوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین
زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس | بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین
بهجت روی مرا منطق طیر در زبان | بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین
قلعه گلستان شد قله بوقبیس ز آن | حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش دلدلش فتح غزای راستین

بزده قول کاسه گر گوش نوای نو زنند | بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نو زنند

## از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی
خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

دل چو شکست تا برد قفل وفای تو زنم
کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی

بوسه خزانت را همه زر تراست در دهن
وان نیست خشک جان سبو بهای چون توئی

گرچه چراغ در دهن زر عیار دارمی
خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی

گه گه اگر زکوه لب بوسه دهی به بنده در
تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی

گفتی اگرچه خسته غم مخور این سخن بود
خود بدلم گذر کند غم به بقای چون توئی

باهمه خشکی دلم بوسه ربایم از لبت
گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی

نوبت خواجگی زنم بهر جواب تا اگر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون توئی

بر سر خاقانی گر دست فرو کنی سزد
گوشت دلی زنیم جان روی نمای چون توئی

از تو ببارگاه شه لاف دو کون میزند
کم زخراج این ده برگ گدای چون توئی

از شه علیسوی نسب عاقبت زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

## فی نده التوصیف

اهل نماند بهر زمین نیست بلای آسمان
خاک بر آسمان نشاند هم زجفای آسمان

چو لیس بهر هزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه میکند دور برای آسمان

همه بگو که آسمان اهل بر دن نمیدهد
اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل
غصه هیدلی نگر هم زبلای آسمان

قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید تخم کان | عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نو ست و قرص خور خوانچهٔ ماهی فکند | وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی

تا به زر زند دیده بر سر ماهی آمده | چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمده باد پیلبان | دی همه روش طبع را گشته بپای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم | خاک ز جمرهٔ سیم کرد فضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمهٔ خضر رای او | بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو | خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان بر دن کشم هر شره سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد | کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم | آینه کردم اشک را خاصه برای روی تو

از همه تا همه مرانیم دل ست و یک نفس | هر دو بهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل بسینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت | قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی بر قفا | رونق بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بقفای جان شود عمر بپای روز و شب | عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو

هستی خاقنی اگر نیست شد از تو بجو | بر دل او به نیم جو باد لقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده میشود | یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

شمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در | چون ز زبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند | اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا | جای پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا | بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکرت اوج طراز آسمان | بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه | غازی هند را بهند پیل بجای معرکه
بینی اژدها دلان صف زدگان چو مورچه | خایه مورچه شود چرخ درای معرکه
تیغ نیام بفگند چون گه حشر تن کفن | راست که صور در دمند از سر نای معرکه
اسپ بچار صولجان گوی زمین کند هبا | طاق فلک بپا کند هم به هبای معرکه
بیشه سنان نیزها امن ز آتش سنان | شیر دلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین | زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کارآب کن | زاغ سیاه پوش را گفته صدای معرکه
مغز سران کدوی خشک اشک یلان ز رشک تر | زین دوئی تیغ چون ملک پخته ابای معرکه
تختهٔ خاک رزم را جذر اصم شده ظفر | خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه
رایت شه ندر روش لیک عقاب جمله پر | پرچم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گردنان | چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او [illegible] شده اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای [illegible]

با همه دل شکستگی روی بآسمان کنم | آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب | بلبل و چشم دردمند اینت دوای آسمان
با دو دریغ در دلم گشت چراغ زندگی | بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا | پای و سر پدید نی چون سر و پای آسمان
گرچه بموی آسمان داشته اند بر سرم | مو بموی دیدهٔ تعبیه‌های آسمان
زعم نیست کآسمان سجدهٔ بیدلان کند | زان چو دم سگان دو پشت و تای آسمان
بسکه قفای آسمان خوردم یافتم ادب | تا ادب اذا السماء کوفت قفای آسمان
جیب دریده میروم گرد تواره زمین | بو که رسم بمجرمی زیر وطای آسمان
نیست فرود آسمان محرم هیچ نالهٔ | نالهٔ خاقنی ازان رفت ورای آسمان
باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم | باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجوری جهان چو جم تخت خدای مملکت | خاتم دیو بند او بندگشای مملکت
انس و پریش چون ملک زله ربای مائده | دام و ددش چو مورچه هدیه فزای مملکت
دیو دلان ترکشش حامل عرش سلطنت | مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران | خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و گفت | اینت شه ملک سیه عرش لوای مملکت
گفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان | گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
گفت بتیغش آسمان کان گهر تو کیستی | گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت

چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دوش
راست بهای درع او فرد بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریاش
نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی

هر نفس زتیه غم از پی شادی دلش
باد بمهر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آنجهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

## ایضاً در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والدنیا شاه اخستان

خنده سر بمهر زد دم صبح
الصبوح ای حریف محرم صبح

ناف شب سوخت نف مجمر روز
بوی زر بافت جیب معجم صبح

بس تازیانه زرین
شاه گردون گرفت عالم صبح

صبح شد مریم آفتاب مسیح
قطره ژاله اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب آسا
کافتاب ست طاس پرچم صبح

می عشوه گیر کم عقل
لب لب جام خواه در هم صبح

سیم کش بحر کش زر کشتی زر
خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح

عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ
کم زن عشق باش و گو کم صبح

زین عقل بیخ یک برگیر
سه یک خور بروی خرم صبح

ید بیضای آفتاب نگر
زر فشان راستین معلم صبح

کاسمان پیش شه بنوروزی
در حمل زرکشیده ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفر ستان ملوک

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را — کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را

جام کیان بدست شه زمزم یکسان شده — بر یکیان زکوة چین گنج عطای شاه را

برده مهندس بقا زان سوی خطه فلک — خندق حصن ملک را حد سرای شاه را

چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد — روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را

در تبسد بر بگذرد رایت شاه صاحبش — تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را

مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند — گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را

هو یدا نیست شاه اهل سریر عادیان — صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را

دهر شکست پشت من نیست برش آسیم — ار نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را

چرخ چرا بخاک زد گوهر شب چراغ من — کافسر گوش کنم در ثنای شاه را

دیده شرق و غرب را بر سخنم نظر بود — آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

دزد بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ثنای راستین

باد شمال شاه را حکم قضای ایزدی — بر سر سر شمال او بهر رضای ایزدی

هفت فلک بجد منش یک دل و تا ابد زده — چار ملک سه نوبتش در در سرای ایزدی

با دل جهانیان داده نور طلعتش — چون نظری بهشتیان نیست لقای ایزدی

قوت روان خسروان شمه خاک درگهش — خون غذای هر ملک با ثنای ایزدی

با دم چو باد عیسوی کرد سم براق او — از پی جسم درد جان شافی شفای ایزدی

صیحه مار پیکرش باد رفیق گنج دین — مهره زهر در سرش درد دوای ایزدی

اکر و ضمان از ظفر فتح سریر روس را — او نفزودن ظفر شکر فزای ایزدی

| | |
|---|---|
| گر نه زهر سینه کینه سوز | ور نه دهر کینه کمتر کش |
| دستگیر آفتاب را چون صبح | در سماع خوش قلندرکش |
| روز و شب جز خط مزور نیست | خیز و خط در خط مزور کش |
| پیش دریاکشی چو خاقانی | بادشه گیر و کشتی زرکش |

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

| | |
|---|---|
| ترک من کافتاب هندوی تست | عید جانها هلال ابروی تست |
| جو ز زرین چه سنجدت که بنقد | قرص خورشید در ترازوی تست |
| پیش حشمت خیال هستی من | سایهٔ موی بند گیسوی تست |
| از فلک زخمهاست بر دل من | کان همه دست برد نیروی تست |
| نکنم مرهم جراحت خویش | کان جراحت بمهر بازوی تست |
| صنما سجده گاه زهادان | شده محراب کعبه ابروی تست |
| نالش از آسمان کنم نی نی | کاسمان هم بنالش از خوی تست |
| پهلو از من تهی مکن که مرا | پهلوی چرب هم ز پهلوی تست |
| وصل هجرت مرا یکیست از آنکه | درد تو هم مزاج داروی تست |
| جان سپند تو ساخت خاقانی | چکند چشم عالمی سوی تست |
| لولوافشان نوئی بمدحت شاه | عقد پروین بهای لولوی تست |

خزر امت سپاه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

برقع صبح چون براندازند | کوه را خلعه در بر اندازند
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح | طفل خونین بخاور اندازند
ترک شبتوح گفته وقت صبوح | عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان حجله را نوروز | نورهان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منقل را | تا مثلث در آذر اندازند
قفسی آهنی کنند درو | مرغ یاقوت پیکر اندازند
ور شبک دریچه بنداری | کافتاب زحل خور اندازند
بادران خانه مگس گیران | سرخ زنبور کافر اندازند
برلب خشک جام رعنافش | عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه | جرعه بر میر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح | جان به شاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش | بر در میکده علم درکش
زهد را بند آهنین در نه | عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل سبیل کن بزمی | رقم لا یباع بر درکش
جان سگ طوق دار مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسپه درآی | ور بجان خشندی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه | بی خودی را چو حلقه در بر کش

ای گل و نباتات مراد است — منقل مراد است — کنایت از بادشاه زمانه — مخفف خوشنودی

بچه زهره بان حدیث تو کرد — کاب رو یم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان — کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اختنسان همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش — تیر هجرانم از جگر برکش
بافـرو بر تنم آب عدم — با دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ز تند — پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت به کعبه رسید — دامن حُلّه بیشتر برکش
بوسهٔ کردم آرزو گفتی — که تر از و بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقد است — شو بها برنه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی — جان برین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — آسئی از زمزم هنر برکش

صلبتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر — دل جو جوشده زجان برگیر

زخم هجرت میان جان بگسست — مدد دم هم از میان بگسست

بر سر کویت از درازی راه — مرکب ناله را میان بگسست

از همه با همه دلی که مراست — بهمه دل امید جان بگسست

جور تو حلقهٔ جهان نگرفت — رفت زنجیر آسمان بگسست

رشتهٔ صبرم آشکارا سوخت — رشتهٔ جانم از نهان بگسست

پیش خاک در تو چشم از در — صد طویله برایگان بگسست

نفسی من ز درد هم نفسان — چند نوبت بیک زبان بگسست

بر سر چاه نخشب آمد چرخ — مددجوی عمر از آن بگسست

آب خون کرد و چاه سر بگرفت — دلو بدرید و ریسمان بگسست

دست خون مانده با تو خاقانی — جمع هستی ز جهان بگسست

جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریار افلاک غلام که هست — هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بران لعل جان همی ریزد

چون بخندی گهر دهد دهنت — که سها اختران همی ریزد

دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — که بمشکین سنان همی ریزد

نه از آن طیره ام که طرهٔ تو — خون من هر زمان همی ریزد

لیک از آن در خطم که آن خط تو — نافها رایگان همی ریزد

پر بُر ید ست مرغ خاقانی | زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال افروخت | که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشگافت | بذل او نافهٔ کرم بشگافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید | بخل را چون صدف شکم بشگافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو | رحم مادر عدم بشگافت
بختش انگشتری ودیعت داد | ماهی را که دست جم بشگافت
آسمان نبوت آرمه را | چون گریبان صبحدم بشگافت
تیغ دست موسوی ست ازانکه | نیل را چون سر قلم بشگافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشگافت
ای چراغ یزیدیان که دلت | چون علی خیبر ستم بشگافت
تارک ذو الخمار بدعت را | ذو الفقار تو لاجرم بشگافت
بر شگافد دماغ خصم چنانکه | ناف سهراب رستم بشگافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین پلارک تست | با وجودی شگافت تارک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان | آرزومند پای نازک تست
بر حسود دست که عطسهٔ دیو ست | صبحدم خندهٔ پلارک تست

بگمان یوسفیست گم شده بود — یوسفست گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشست — چون جگر گوشه ایست جان برگیر
اهل دل کس نیافت زاهل جهان — بر وفای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
دو بدو با حریف جان منشین — یک بیک غدر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر — بنگه عمر از آشیان برگیر
کل انصاف کار خاقانی — خشک اندر راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آید و خواهم — که نفس از زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسپه دوان پی دل و عمر — بیکی زین دوگانه می نرسد
بمن هندوانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوک بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد
نسیهٔ گنج روزگار نویس — دام نقد از خزانه می نرسد
میوهٔ آن که آفتاب پزد — سایه پرورد خانه می نرسد

خانهٔ پیرزن که طوفان برد　درز نورشش فطیر نوان یافت

بدرت دیده را که چون میداشت
ساحری را که شهریان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد　نرسد در تو چشم وخود مرساد
بررکاب فلک جنیبت تو　آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو　بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست　روزش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو　حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است　حال بد جز به کالبد مرساد
زابلق چار کاسهٔ شب و روز　ران بگرانت تا الکد مرساد
جیفهٔ دشمنان جهانے تو　از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد است　رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

## ایضاً در مدح سلطان اعظم جلال الدین الدنیا ابو المظفر شروان شاه اخستان گوید

برقع زر نگار بند صبح　نقش رخسار یار بند صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت　آئینه اش بر عذار بند صبح
دم مشک ست با دم آهو　که همه مشک بار بند صبح

بخت تو کودک و عروس ظفر | انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال | بذل بسیار و حرص اندک تست
با یکت باد قدس شد چه عجب | عیسی قدس باد یابک تست
با یتیمی چو مصطفی می ساز | چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سختی | مادح حضرت مبارک تست
مشتری چک نویس قدر نویس | که سعادت سجل آن چک تست
شد عطارد ز نطق صد یک او | چون بجود آفتاب صدیک تست

گر بنالم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چو تو گردون سریر نتوان یافت | چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت | اختران را مسیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من | ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم | کم سی نیزه گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر | این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن این ست ناگزیر جهان | عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیارائی | خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انبار | آب از و خیز خیز نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی | از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند | کار ساز دبیر نتوان یافت

---

فوز باد یتیمی چو مصطفی می سازد و اتابک ... (حاشیه: دستنویس، ناخوانا در بخش‌هایی)

شفیع ... سلطان ... بادشاه ... (حاشیه: دستنویس، ناخوانا در بخش‌هایی)

| | |
|---|---|
| چه عجب گر موافقت را کوه | رقص درگیرد از هوای صبوح |
| زهد بشکن کن رکاب باده بگیر | که نگیرد صلاح جای صبوح |
| یک رکاب پیاله‌ای بر سر زهد | چون شود دل عنان گرای صبوح |
| روز اگر رهزن صبوح شده | چاشت تا شام کن قضای صبوح |
| دیدهٔ روز را چو روی شفق | لعل گردان بجرعهای صبوح |
| خوانچه کن باده کش چو خاقانی | پادشه گیر در صفای صبوح |

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

| | |
|---|---|
| عاشقان جانفشان کنند همه | شاهدان کار جان کنند همه |
| در قماری که با ملامتیان | دور عشرت روان کنند همه |
| جرعه ریزند بر سلامتیان | که صبوح از نهان کنند همه |
| ور کسی توبه بر زبان راند | با جابت قران کنند همه |
| بر سر تخت نرد چون طفلان | لعبت استخوان کنند همه |
| کعبتین بر مثال پروین ست | ص که بر و شش نشان کنند همه |
| بدرند از سماع خیمهٔ چرخ | سخره بر دخمه بان کنند همه |
| مطربان از زبان بربط و چنگ | زخمه را ترجمان کنند همه |
| چنگ را با همه برهنه سری | پای گیسو کشان کنند همه |
| بس بافسون گری ز صوت نای | افعی بی زبان کنند همه |
| در بر دف هر آنچه حیوانند | پادشاه اختسان کنند همه |

بذرد جیب آسمان وبرو — کوهی زر آشکار بندد صبح
بشر نقب در حصار فلک — و آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ — چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسپه شاه فلک — بیرق شاهوار بندد صبح
کنفت کوه را ردا بافد — که زر اندود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بندد صبح
پردهٔ عاشقان در دو انگه — جرم بر روزگار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم — باز نقش بهار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله دار بندد صبح
روز را بکر خون برون آید — عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح — بشنو از مرغ هین صدای صبوح
نور هان در صبح یک نفست — آن نفس حرف کن برای صبوح
راه ریحانی از بدست آری — تو در ریحان و راح ورای صبوح
پی غولان روزگار مرو — تو دهیغوله سرای صبوح
ساغری بیش از آفتاب بخواه — از پی آفتاب زای صبوح
رطل برتر بران که خواهد زند — روز یک اسپه در قفای صبوح
روز را زان سوی کوه مستست — از نفسهای جانفزای صبوح

داد عمر از زمانه بستانیم | جان بوام از جمانه بستانیم

ساقیا اسپ چارگامه براق | تا رکاب سه گانه بستانیم

نسیه داریم بر خزانه عشق | همه نقد از خزانه بستانیم

سانگینی دهیم و جو خوریم | دور ها در میانه بستانیم

یک دو دم بر سه قول کاسه گری | چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم

بسفال از خزانه خمار | آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کند | نقل از آن ناردانه بستانیم

با جراحت بساز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سه کاسه دست کفچه کنیم | طعمه بی بهانه بستانیم

در شکر ریز نو عروس بقا | بهر خسرو نشانه بستانیم

## ملک الملک کشور پنجم
## قامع اوج اختر پنجم

نا امیدان غصه خور مائیم | عبرت کار یکدگر مائیم

ماهی آسمانیان دام بلا | همه سرگوش و بی خبر مائیم

کعبتین وار شش زخم قضا | همه تن چشم بی بصر مائیم

زین دو نا کعبتین سی مهره | گرد بر گرد ششدر مائیم

دست خونست و هفده خصل حریف | آنکه در ششدر خطر مائیم

غرق طوفان جسم ایرا | نوح ایام را پسر مائیم

چون بکف برنهند ساغر می | ز آتش صید روان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز | کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروزست | روز در کار آن کنید امروز
انسیان را که هم ز مصحف انس | روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجرهٔ از شجرست | حجرهٔ چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام | ز آتش از زر فشان کنید امروز
ز آتش کافتاب ذرهٔ اوست | آفتابی عیان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر | آهنین آشیان کنید امروز
بید را چون ز کال کرد آتش | باد زراوق بدان کنید امروز
وز می کاسمان پیاله اوست | آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم | حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند | قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش | داغ شاه جهان کنید امروز
باز دی زهره را به نیل فلک | بو المظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهربخش
شاه گیتی ستان گوهربخش

ایضاً

| | |
|---|---|
| چون حدیث کند دل از دهنش | باد آتش فشان برانگیزد |
| فرّ شاهنشهی ز راه زبان | آب آتش نشان برانگیزد |

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

| | |
|---|---|
| آفتاب از وبال جست آخر | یوسف از چاه و دلو رست آخر |
| چاه را سر فرو گرفت الحق | دلو بر اریسمان گسست آخر |
| چشمهٔ خور بحوض ماهی دان | آمد و در فکنده شست آخر |
| چون سلیمان بود ماهی گیر | خاتم آورد باز دست آخر |
| بادشاهان خاص گیسو دار | شاه افلاک بر نشست آخر |
| بیست و یک خیلتاش سقلابش | جبل دی ماه را شکست آخر |
| خایهٔ زر برید مرغ آسا | از پی این کبود طشت آخر |
| چرخ چون سمند نعل افگند | تنگ بر نقره خنگ بست آخر |
| روز پرواز کرد بالا شد | شب بکاهش فتاد پست آخر |
| بر فر اسنقر او فتاد شکست | و سنقر ز بیم جست آخر |
| قدر گیتی بهار بفزاید | پیش دارای دین پرست آخر |

از کیومرث کا ولین ملکست
اهر بنائیش بر زمین ملکست

| | |
|---|---|
| عرشیان سایهٔ حقش دانند | اختران نور مطلقش دانند |
| چون فریدون مظفرش گویند | چون سکندر موفقش دانند |

باد نسبت بما کند زیرا که — هیچ بن هیچ را پدر مائیم
کم زهیچند جمله هیچ کسان — وز همه کم عیارتر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم — چه عجب خاک پی سپر مائیم
دست غیری مبر که در همه شهر — قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون — تازه روی سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده نیست — آنکه کس نیست با خضر مائیم
هر زمان گوئی از سگان کاید — سگ خاقان تاج در مائیم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش ز جان برانگیزد — رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل — زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید — سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت ز جان برانگیزد
از بر دم زبان فرو بندد — در درونم فغان برانگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت — تب عشق از نهان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا — لرزه از استخوان برانگیزد
سحر بر سر موکل است مرا — از سرم گرد از آن برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت — آتش از آسمان برانگیزد
شحنه وصل گو که هجران ما — از سرم یک زبان بپا انگیزد

ماه منجوق و گوهر سلجوق
در ظلال حسام او زیبد

مدد یاسین و دودهٔ عباس
سایهٔ احتشام او زیبد

صورت عدل تنگ قافیه ایست
که ردیف دوام او زیبد

آسمان گرنه سرنگون خیزد
درع بالای نام او زیبد

فرخ آن شاه باز کز پی صید
ساعد شه مقام او زیبد

نخ نخ آن بختی که کتف رسول
جایگاه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست
عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک ست
ساقی کاس او صف ملک ست

گرنه دریاست گوهر تیغش
موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضر تیغش

زهره از خلق اژدهای فلک
می برآید برابر تیغش

ماهی چرخ بفگند دندان
زان نهنگ زبان ور تیغش

سنگ البرز را کند آهک
آتش آب پرور تیغش

بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور
چشمهٔ خور ز آذر تیغش

گر ز نصرت نه حامل ست چرا
نقط نقطه ست پیکر تیغش

دور ها بود در زمین بهشت
تیغ حیدر برادر تیغش

این بهند اوفتاد و آن بعرب
زان بهند ست مفخر تیغش

همچو آدم بهند عریان ماند
ماند پوشیده اختر تیغش

خاطب او در بالک هفت اقلیم | گر کند خطبه بر حقش دانند
در گواهی بچار حد جهان | بگذارند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون | گر محیط ست زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست | آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس | کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق | ز خشم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان را ز رای او حصنی ست | کان جهان حد خندقش دانند
کوه را اژدهای بیرق او | لرزهٔ برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل ست | از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید | تا ن درو بند و احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند | صد جریر و فرزدقش دانند

در بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را سه شش دهم بیشی

شاه انجم غلام او زیبد | سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست | لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم | که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست | تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد | از ز گفتار خام او زیبد
نسر طائر بیفگند شهپر | که پرش بر سهام او زیبد

شل من خود هنوز در عدم ست

| | |
|---|---|
| نقش بختش بر آسمان بستند | عقد اقبالش اختران بستند |
| خسروانش سنرند غاشیه دار | کمر حکم او بران بستند |
| سینه چون خنگ برکنند بر دند | دیده چون نای بر میان بستند |
| بخت را کوست بگرد دلب زای | عقد بر شاه کامران بستند |
| بهر تهدید سگ دلان نفاق | شیر چرخش بر آستان بستند |
| چرخ را خود بر آستانش چو سگ | بر درخت گل امان بستند |
| سگ دیوانه ضلالت را | هم سگان درش دهان بستند |
| آن کسان کاسمانش منجوانند | نام قصاب بر شبان بستند |
| کاسمان را بحکم هاروتش | ز اختران زنگل بروان بستند |
| اختران پیش گرزگاوسرش | رخت بر گاو آسمان بستند |
| خسروان گرزگاوسارش را | زیور چتر کاویان بستند |
| شاعران را ز رشک گفته من | ضفدع اندرین زبان بستند |
| شاید آن را ز نعت در جودش | در جگر بندهٔ گران بستند |

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تختهٔ خاک شده است

| | |
|---|---|
| از حقش ظل حق خطاب رساد | ظل چترش بآفتاب رساد |
| سر غلامیش را ز سلطانان | پهلوان جهان خطاب رساد |
| وحی نصرت ز آسمان ظفر | بشه مصطفی رکاب رساد |

برگ انجیر سر تنش بستند | سبز از آن گشت منظر تنغش

زحل آنرا که شد ز خشم زند | سر مریخ گوهر تیغش

گوئی اندر کف زحل موشیست | که پلنگست در سر تیغش

در حبشش سنقر آورد عدلش
ور جز از پیل پر ورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد | دست جودش بکان درآویزد

عدلش از آسمان ندارد عار | سلسله ز آسمان درآویزد

آسمان را بموی از سر قهر | بر سر دشمنان درآویزد

دست ظلم جهان ببرد شاه | در گلوی جهان درآویزد

بکشد شخص بخل را کرمش | سرنگون راستان درآویزد

چون شود بحر آتشین در تیغ | با نهنگ دمان درآویزد

خصم شاه از کمان کشد خلقش | بزه آن کمان درآویزد

از کیانست چرخ سرپنجه | که به شاه کیان درآویزد

رای باریک اوست قائد حکم | که سماک از سنان درآویزد

رای او چون میان معشوق است | کوهی از موی از آن درآویزد

مرد شهباز گوشت خوار کجاست | زاغ کز استخوان درآویزد

شعر من معجزیست در مدحش | که چو قرآن بجان درآویزد

بر در کعبه شاید از شعرم | خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را نکو که مثل کم است

مرا طبیب دل اندر زگونه گردست / درین سواد نبرمن از حوادث سودا

به تلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر / که بیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا

ازین سراچه آواز و رنگ دل بگسل / بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد / زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که پوست پاره آید هلاک دولت آن / که مغز پی کنهان را دهد باژ و رها

مرا شهنشه وحدت زد امگاه خرد / بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی / نه کودکی نه مقامر زخاک چیست ترا

بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت / ز بام کعبه بدزدند مکیان دیبا

بخوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک / کسی نه بر ز زنجیر مسجد الاقصا

ببین که کوکبهٔ عمر خضر وار گذشت / تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا

پریر نوشج بود و مهد خواجه هنوز / ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا

بجاه چاه چه افتی که عمر در نقصان / بقصد قصد چه کوشی که ماه در جوزا

برفت روز و تو چون طفل خرمی آری / نشاط طفل نماز دگر بود غذرا

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود / بصد خزینه منذر بدانکی استقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون / پرند عمر ترا می برند رنگ و بها

دو چشمه اندکی قیر و دیگری سیماب / شب بنفشه وش و روز یاسمن سیما

تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر نیداری / که گرد چشمهٔ حیوان و کوثرم بحیرا

جهان بچشمی ماند در و سیاه و سپید / سپید ناخنه دارد سیاه نابینا

ببر طناب هوس پیش از آنکه ایامت / جهان پیخ کنند زیر خیمهٔ خضرا

از ملائک بقدر لشکر مور / نجده شاب کامیاب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز / بعد و نامهٔ عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید / خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدبشنش از می و جام / آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او با هر منان / نفط قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کیمخت ست / تیغ بر آتش قراب رساد
هر کجا با دمو کبش بگذشت / همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او / نقب ایام بر خراب رساد
و ز پی جان ربودن خصمش / ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را نفاق عرش گرفت

## در نعت نبی صاحب صدق و سداد و در حکمت و موعظت بنیاد از نکوهش دنیا و حشاد

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا / که عمر بیش بها دادمش بشیر بها
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد / چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید / که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور / چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل / که بازگونه روی دارد چون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر / که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

دو داسبه بر اثر لا پران بران شرطی | که رخت نفگنی الا بمنزل الا
مگر معامله لا اله الا الله | درم خرید رسول اللهت کند بهبا
زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر | که بار گیر سلیمان نکوتر است صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنکه | عروس سخت تنگرفست و جامه نازیبا
سپید روی ازل مصطفی ست کز شرفش | سیاه گشت به پیرانه سر عشر دنیا
فلک به دایگی دین او بدین مرکز | زنیست بر سر گهواره بمانده دوتا
دمش خزینه گشای مجاهر ارواح | دلش خلیفه کتاب تعلم اسما
به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد | بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال | هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا
زبان دران دهن پاک گفتی که مگر | میان چشمهٔ خضر است ماهی گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهار جوی حیات | بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعا
بیاد گیسوی او ز آتش بهار کم است | که آب و گل را به استغنی و بذر نما
غرور دهر و شر جهان نخواست از آنکه | نداشت از غم امت بدین و آن پروا
ازین حریف گلو بر خذر گزید حذر | وزین ابای گلو گیر ابا نمود ابا
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند | نداشت ساعد دین یارهٔ دشتن یارا
الهی از دل خاقانی آگهی که درد | خزینه خانهٔ عشق است سر بمهر رضا
از آن شراب که نامش مفرح کرم است | به رحمت این جگر گرم را بساز دوا
ز هر چه زینت جانست هر که اهل جهان | مرا چو صفر تهی دارد چون الف تنها
قنوت من به نماز و نیاز در این است | که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

بصور نیم شبی برفگن بر ذات فلک / بناوک سحری بر شکن مصاف قضا

قضا به بوالعجبی تاکیست نماید لعب / بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا

ترا بمهره و حقه فریفتند ایرا / چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون / اجل چو گنبد گل بر شگافدت عمدا

زخشک سال حوادث امید امن مدار / که در تموز نداد از دلیل برف هوا

چه جای راحت و امن است دهر پر نکبت / چه روز باشه و صیدست شب پره کیا

مگو که دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش / به بین به پشه که خونریز هست و نیست کیا

مساز عیش که نامردمست طبع جهان / مخور کرفس که پر کژدمست بوم و سرا

ز روزگار وفا می برون گار آید / که خصم را ز پس کشش ماه میشود صهبا

چه خوش بوی کی درون خشت است و بیرون غم / کجا روی که ز پیش آتش است و پس دریا

خوشی طلب کنی از خلق سادهٔ دل مردار / که از زکوته ستانان زکوه خواست عطا

صلاح کار خود اینجا ز بیزبانی ساز / که بیزبانی دفع زبانیه است آنجا

خود خطیب دلست و دماغ منبر او / زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا

چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی / که یک زبان چو ترازو بوی بروز جزا

درون کام هان زبان که تیغ خطیب / برای نام بود در برش نه بهر وغا

در آن مقام کسی کو چو مار شد دو زبان / چو ماهیست بریده زبان در آن ماوا

زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشای / که در ولایت قالوا بلی رسی ز لا

سری دگر بجز آور که در طریقت عشق | سزاست این سر سگسار سنگساری را

چرا چو لاله شکفته سر فگنده نه | که آسمان سر افگنده گیست پا برجا

ترا میان سران کی رسد کله داری | ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

نعیم دار درین نیم ضایع ست دلت | برو نعیم نوازی ببوز زر چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کردهٔ وحدت | چو چشم دوست که بیماریست عین شفا

لگد شبی ز برای عبادت دل تو | قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

بر آستانهٔ وحدت شفیع خوشتر دل | ببال کانهٔ جنت عقیم به حورا

مقام صفتی کن طلب که نقش خیال | دو یک شمار اگرچه دوشش زند عذرا

ترا مقام صورت کجا دهد انصاف | ترا بلیلهٔ زرین کجا برد صفرا

تبرک جاه مقامر حریف نرد و شش | بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا

میان خاک چه بازی سفال کودک وار | سرای خاک بخاکی بباز مرد آسا

زر نهاد تو چون پاک شد ببوتهٔ خاک | نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد | رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا

سواد اعظم اینک به بین مقام خرد | جهاد اکبر اینک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی | چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی نیازی دار | که هر دو کون توقیع داری چو داری این طغرا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور — فروکشای ز من طمطراق الشعرا

یقین من بشناسی ز رشک مختصران — که علم نیست شناسای ربّ ارنا

مرا ز آفت مشتی ز باد باز رهان — که پر زنای زنان زید گشته اند گوا

خلاص ده سخنم را ز غارت گرهی — که مولعند بنقش ریا و قلب ربا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب — چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران ست سزد است — که او زمین کثیف ست و من سما سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید — نشسته باد زمین و بپای باد سما

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب — که هم زمین بود آسوده و فلک دروا

سخن به است که ماند ز ما در نکرت — که یادگار رهم اسم نکوتر از اسما

بروز حشر که آواز لاتخف شنوند — بگوش خاطر ایشان رسان که لابشرا

## در نعت سید المرسلین گوید

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا — تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا

(اسے بحکم الفقر فخری والفقر منی)

بران سریر سری بر سران بتاج — تو تاج برنهی از سر فرو نهی عمدا

سر ست قیمت این تاج گر سرش داری — بمن نیرزد چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید — سری که درد سر آرد برید نیست روا

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی — که گنبد هوس ست این دو خمه سودا

بکار آبی و دین با دل و تنت گویان | که کار آب شما برد آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب ازان | رفیق صاف رحیقی نه بصف صفا
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست | ز همنشینی صهبا هبا شدست هبا
خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود | که دیو جلوه کند بر تو دیوری رسوا
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم | که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجردای درین راه تا ز حق شنوی | الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی | که هست قاعد این پنج پنج نوبت لا
ز ده حواس چون شو بگوی هشت صفات | که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
وگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی | ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک شهادت سربسته مرد احمد باش | که پایمرد سران اوست در سرای جزا
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر | که چیست بر قد او بافتند مدیح ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق | که نخل خشک پی مریم آورد خرما
بهینه صورت او بود انبیا بجسد | بهینه معنی او بود در اصفیا اسما
اگرچه بعد همه در وجودش آوردند | قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سورت از پی الحمد همی شود مرقوم | نه معنی از پی ایما همی شود پیدا
نه روح را پی ترکیب صورتست نزول | نه شمس را ز پی صبح صادق است ضیا

رهی هوای توان رفت دل رهین امل — رفوگری نتوان کرد چشم نابینا

ترا که رشته ایمان ز هم گسست امروز — سجاف خط امان از چه میکنی فردا

ترا امان ز اجل به که اسپ جنگی را — برون معرکه برگستوان به از سترا

ترا ز پستی همت بکف شود ملکت — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا

چو همت آمد هشت داده به جنت — چو وامق آمده سفت کرده به عذرا

خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است — کم از سر دو گروه است شورش و غوغا

بوی بود دو در روزه چرا شوید و رنگ — که بند و حال محال است و مهر کار فنا

به بند و سر همه ماندی بسر تا بری — که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها

چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا

چه خوش حیات چه ناخوش چو آخر است زوال — چه چغد زخمه چه ساده چو خار جست نوا

نجسته قفل سلامت کجا کنی حاصل — نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا

دمیده در شب آخر زمان سپیده حشر — پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا

مسافران سحرگاه راه پیش کنند — تو خواب پیش کنی اینت خفته رعنا

میان بادیه هان هان مخسب از آنکه — عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا

بخواب دائم جز سیم و زر نمی بینی — به بین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا

ترا که از مل و مال است مستی و هستی — خمار خواب ترا صور بشکند بصدا

مرا ز کنف کنف ست الغیاث ازین موطن / مرا مفر ستقرست لا امان ازین منشا

بر مهان نشوم ور شوم چو خاک مهین / غم کیا نخورم ور خورم بکوه کیا

ازین گروه که پرکار در درامانند / دلم چو نقطه نونست در خط دنیا

گرفته سر شان سام و چشم شان برص / ز سام ابرص جانکاه تر بزهر جفا

مرا باطل محتاج جاه خود شمرند / بحق حق که جز از حق مراست استغنا

## در نعت رسالت پناه گوید

اے پنج نوبه کوفته در دار ملک لا / لا بر چهار بالش وحدت کشد ترا

جولان گه تو زان سوی الاست گرفتی / هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه نفس همنبرد عشق / از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ

دروازهٔ سرای ازل ان سه حرف عشق / دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا

لا حاجب است بر در الا شده مقیم / کو ابلهان باطله را میزند قفا

بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست / دین گنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست / در کوچهٔ حدوث عماری کبریا

از حلهٔ حدوث برون شو دو منزلے / تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که ببین دایهٔ تو اوست / روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا

نه سبزه بردمد از خاک انگهی سوسن | نه غوره در رسد از تاک و انگهی صهبا
گه ولادتش ارواح خواند سورهٔ سور | ستاره بست ستاره سماع گرد سما
بگوفت موکب اقبال موکب اجرام | به بست کلهٔ زربفت قبهٔ مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت | برای عرسش بر عرش کرد خرقه وطا
درید جوزا جبه و برید پروین عقد | گذاشت مهر دواج و فگند صبح ردا
بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی | حباب ابر دی بفت گنبد خضرا
ز بوی خلقش جبل النور یافت حیات | ز فر نطقش جبل الشین گرفت بها
منزه که چون کف او نشر کرد نشرهٔ جود | روان حاتم می طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب | بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشک آخر خذلان بهشت خاقانی | که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص | کزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت | برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان | که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گوا تویی که ندارم بکاه برگی برگ | باهل بیت زمن چون رسد نوال و نوا
چو قرصهٔ جو و برگ نمیرسد به مسیح | کجا رسد بحواری خوارهٔ حلوا
مرا ز خطهٔ شروان برون فگن ملکا | که قرصه ایست در و صد هزار بحر بلا

خود مادر قفص ز وفا حامله نشد ‌‌ — ور شد بقهرش از شکم افگند هم قفا

از کوی روزنان طبیعت ببر قدم — وز خوی رهروان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض غم بر افشان و دانگ بست — شش روزه آفرینش ازین پنج بانوا

توسن ولی در انفس تو قول لااله — اعمی وشی قائد تو شرع مصطفا

با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر — ناظر قوا رنان تو گردند اصفیا

آن باد تا شکن که تبعیت او گرفت — هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها

آن مالک الرقاب دو گیتی و بهر درش — در کهتری شجره آورده انبیا

هم موسی از صناعت او گشته مستطع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد روح را شفا

دل گرسنه در آمده بر خوان کائنات — چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزهٔ عیسی به بست نطق — کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا

بر نامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز — کو در سپیدهٔ ابد بود پیشوا

آدم ازو ببرقع خدمت سپید روی — شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت در راه — هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن — کان قدر مصطفی ست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی — این غول دار بادیه را کرد زیر پا

آید بپی تنا بغلش کوه در روش — رفت از پی تنا بغلش سنگ در هوا

برداشت فر او دو گروهی ز خاک و آب — آمیخت با سموم اثیرے دم صبا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم ‌‌ رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید ‌‌ اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد ‌‌ خطوی ازین مسالک و صد خطهٔ خطا

قبض هزار کوثر وزین ابر یک سرشک ‌‌ برگ هزار طوطی وزین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از انکه ‌‌ عیسی ست دست به که حواریت آشنا

میدان که دل ز روی شناسان آن سر است ‌‌ مسمارش از غریب شماران زین سرا

دل تا بخانه ایست که هر ساعتی درو ‌‌ شمع خزائن ملکوت افگند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آن زمان ‌‌ کائینهٔ دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست ‌‌ بتخانه ساختن ز نظرگاه بادشا

دنیا بعرض فقر بده وقت من نزید ‌‌ کو گوهر تمام عیار از زر دین بها

در چارسوی فقر در آتا ز راه ذوق ‌‌ دل را ز پنج نوبت سلامت کنی دوا

همت ز آستانهٔ فقرست ملک جوی ‌‌ آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند ‌‌ آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چرا نیست زود میر ‌‌ بیخ هوس بکن که درخت ست کم بقا

گر سر بوم نجمی بر عقل خوانده ‌‌ بس پایمال نال مباش از سر هوا

ننگ آمدست زلزلة الارض هین بخوان ‌‌ بر نالها و قال الانسان مالها

حق میکند ندا که بباره دراز نیست ‌‌ از نال لام بفگن و باقی شناس ما

خس طبع را چه نال دهی وجه معرفت ‌‌ بی دیده را چه میل کشی وجه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده اند ‌‌ در عاریت سرای جهان عافیت عطا

| | |
|---|---|
| برفضل تست تکیهٔ امید او ازانکه | باشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا |
| ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن توئی | این شعر در محافل احرار کن ادا |

## ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

| | |
|---|---|
| طفلی هنوز بسته به گهوارهٔ فنا | مردآن زمان شوی که شوی از همه جدا |
| جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد | شاه دل تو کرده بود کاخ را رها |
| جان از درون بفاقه وطبع از برون ببرگ | دیو از خورش به بیضه و جمشید ناشتا |
| آن به که پیش هودج جانان کنی نثار | آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا |
| رخش ترا بر آخر سنگین روزگار | برگ گیا نه وخر تو عنبرین چرا |
| بر پردهٔ عدم زن زخمه بسر ازانکه | برداشته است بهر وجود این نوا |
| در رکعت نخست گرت غفلتی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا |
| گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت | آن رنگ در نماندت این کسوت از بها |
| از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد | در حال استخوانش بیرزد بدان بها |
| از استخوان پیل ندیدی که چرب دست | هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا |
| امروز سکه ساز که دل زر ضرب تست | چون دل روانه شد نشود نقد نو روا |
| اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین ست | کانگه که گرفت سوی فلک فوت شد دوا |
| بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبای گل از جنبش صبا |
| عشق آتشی ست کآتش دوزخ غذای اوست | پس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا |
| در سایه مان سرای جهان نیست جای دل | دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا |

گردون پیر گشت مرید کمال او | پوشیده بر ارادتش این نیلگون وطا
روحانیان مثلث عطری بسوختند | وز عطرها مسدس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید بر نگین | یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تازیانهٔ او عرش را نهیب | در شیبهٔ تکاور او چرخ را صدا
لا تعجلوا اشارت کرده به مرسلین | لا تقنطوا اشارت داده به اتقیا
روح القدس خریطه کش او دران طریق | روح الامین جنیبه بر او دران فضا
از و بازمانده غاشیه دارش میان راه | سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و سپیده مستقیم | بگذشته از مضافت و رفته بمنتها
ره رفته تا خط رقم اول از خطر | بی پرده تا سرادق اعلاش از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل | خود گفت این انزل حق گفت ها هنا
سوی شهر رسیده و دیده بچشم سر | خلوت سرای قدمت بیچون و بیچرا
گفته نود هزار اشارت بیک نفس | بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده کتابهای اولو العزم در شکست | آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین | مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را بباد گشت | کرده خبر چهار امین راز ماجرا
هر چار چار حد بنای پیمبری | هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر | نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان | ریزی همی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان | کادانه ارجعی دهدش هاتف رضا

درد تو این بس ست که یا غیث الغیاث
بو دند تا نبود نزه دلش درین سرا
شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق
آن قابل امانت در قالب بشر
چون نوبت نبوت او در عرب زدند
بر خوان آنجهان زده انگشت در نمک
آزاد کرده در او بود عقل داد
او رحمت خدا است جهانی خدای را
ای هستها ز هستی ذات تو عاریت
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه

کز فیض او بسنگ سر ده رسد بها
این چار مادر و سه موالید بی نوا
تاج از حل کلاهش و درع ابد قبا
دان عامل ارادت در عالم جزا
از جودی واحد صلوات آمدش صدا
نان خورده دست شسته ازین بی نمک ابا
چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
از رحمت خدا می شود خاصه خدا
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
بینند کز نشیمن عالم کشد جفا
دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

## از نکوهش حال خویش و ندمت نفس و حساد گوید

ضمانت دار سلامت شد دل من
امل چون صبح کاذب گشت گم
بوحدت رستم از غرق آب وحشت
شدستم زان ده گیتی مسلم
نشاید برد انده جز بانده
دلم آبستن خرسندی آمد

که دارد عزلتش داد ند مسکن
چو صبح صادق دل گشت روشن
برستم رسته گشت از چاه بیژن
چو گشتم زان ده غربت ممکن
نشاید کوفت آهن جز به آهن
اگر سعد مادر گیتی سترون

بنگر چه ناخلف پسرے کز وجود تو | دار الخلافت پدرست آن زمان سرا
در جست جوی حق شود شب گیر کن ازانکه | ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
بر لا براز نفس چلیپا پرست ازانکه | عیسی نیست نفس و چلیپاست نقش لا
گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوے | آرد نسیم کعبه الا اللهت شفا
لا راز لات لای ندانی بکوی دین | گر بی خبر زاغ عقل روی راه انبیا
اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس | آرے که از یکے یکے آید با بتدا
عقل جهان طلب در تو دگی زند | عقل خدا پرست زند در گه صفا
کتف محمد از در مهر نبوت ست | آن کتف بیوز هیب که بد جای اژدها
با عقل پای کوب که بر بست زنده پوش | بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جان را بفقر باز خر از حادثات ازانکه | خوش نیست این غریب نوآیین درین نوا
اندر جزیرهٔ دو محیط ست گرد تو | زین سوت موج محنت وزانسو شط بلا
از رهگذر که زمین چون جزیره ایست | گردون بگرد او چو محیط است در هوا
از کشت روزگار سلامت مجوی ازانکه | هرگز سراب بر نکند قربه سقا
در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون | وامال کعبتین که حریفیست تبس وغا
فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی | آلوده دان دهان مشعبد بکند نا
اینجا اساز عیش که بس بینوا بود | وقحط سال کنعان دکان نان وا
زین غرقه گاه رو که نهنگیست برگذر | زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا
گیتی سیاه خانه شد از طلعت وجود | گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشک سال حادثه در مصطفے گریز | کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفا

چو شیر از مهر صید گاوساران ... لعاب طبع کرد اگر دمی تن

وفا اندک طلب زین دیو مردم ... جفا بسیار کش زین سبز گلشن

بدرگاه رسول الله بنه ساز ... که درگاه رسول اعلی و اعلن

مراد کاف و نون طاها و یاسین ... که عین رحمت است از فضل و والمن

بدستش داد هفت ایوان اخضر ... کلید هشت شادروان آن کن

## ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست ... که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود ... آن میانجی هم از میان برخاست

سایه نانده بود هم گم شد ... ز همه عالمم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد ... بام بنشست آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد ... اشک خونی دیت ستان برخاست

آب شور از فره چکید و ببست ... زیر پایم نمک ستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک ... لرزه تیرم ز استخوان برخاست

آه من دوش تیرباران کرد ... ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه بر سر دلم بنشست ... که ازین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست ... صبحگاهی کز آشیان برخاست

عمو دزخش را سازند قبله
لقب شان در مصادر کرده مفعول
فرینگ وار شان بگرفته آن دیو
ندانند طبع این خاشاک حاشا
بکایک میوه وزد باغ طبعم
مرادر فارسی نجشی که گویند
چو من لاحول کردم طاعنان را
نه من دنبال شان دارم بپاسخ
ز لف آه من آن دید خواهند
که با پیل آن کند طیرا ابابیل
نبی ربع آمد ایشان را که نامم
عجب نی گر شب میلاد احمد
توئی خاقانیا سیمرغ اشعار
دهان ابلهان دارند پردوز
برای آنکه خرازان که خرز

نهد و انگاه تهمت بر تهمتن
دو استاد این زبر تزیران زر و زن
که شیر یا نیست نامش خورنجیون
ندانند فهم آن بهمن ز بهمن
ولیک از شاخ بختم میوه افگن
بترکی چرخ شان گوید که سن سن
بگرد من نجا یا زند گشتن
نه جنگ خیزد جوید گیو و بهمن
که از آتش نه بیند هیچ خرمن
که نکند هیچ غضبان و فلاخن
بگرد ربع مسکون یافت مسکن
نگو نسار آید اصنام برهمن
برین کرگس شعاران بال بشکن
بروش روبهان دارند برکن
کنند از سبلت روباه در زن

خون دل زد بچرخ چندان موج　　که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان　　که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف　　زین مغیلان آستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خوردست　　معده را ذوق آب و نان برخاست

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن　　کاب خوردنش ز خاکدان برخاست

جامهٔ گاذر آب سیل ببرد　　شاید از درزی از دکان برخاست

چرخ گوئی دکان قصابیست　　که سر تیغ خون فشان برخاست

پره زین سوتر از وی زان سوی　　چرب و خشکی درین میان برخاست

قسم هر ناکسی شبک فربه　　قسم من لاغر دگران برخاست

هر سقط گردنیست پهلو سامی　　زان ز دل طمع گردران برخاست

گر برفت آبروی ترس برفت　　گلهٔ مرد و غم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر　　رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر وحل ببرق بسوخت　　باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی گمان همی بردم　　یار بدعهد شد گمان برخاست

دل خورده مرا غمسان بزرگ　　از بزرگان خورده دان برخاست

خواری من ز کینه توزی بخت　　از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز　　از نفاق برادران برخاست

ویدگر جای بر نخاستمش | تیره بنشست و دل گران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم | نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود | کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی از گشاد ستی | راند از سر از جهان برخاست

از ضحاک ماند بر پایم | وز فر و گنج شایگان برخاست

شورشش من چو ماهی از تابه | زین دو مار نهنگ سان برخاست

چون ننمیرزم بنگاه آه زدن | کاتشین مارم از دهان برخاست

در سیه خانه دل کبوتری من | از سپیدی پاسبان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد | خوابم از چشم سیل زن برخاست

سگ گزیده ز آب ترسد از آن | ترسم از آب دیدگان برخاست

همه شب مهر خیزدی چون سقفم | گز سرشک آب ناودان برخاست

سالم آهن بخورد در کعبم | سیل خونین به ناودان برخاست

در تموزم به بند دآب سرشک | گز دمم باد مهرگان برخاست

بلکه آهن ز آه من بگداخت | ز آهن آواز امابان برخاست

تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و بر شیم دار | ناله زین تار ناتوان برخاست

رنگ رویم فتاد بر دیوار | نام کهگل بز عفران برخاست

این دهنهای تنگ بی دندان | بر رود ساق من آن شمار کنند
که بدندان بیدهان همه سال | اره با ساق میوه دار کنند
سگ دیوانه شد مگر آهن | که همه ساق را فگار کنند
آه خاقانی از فلک زانسو | رفت چندانکه چشم کار کنند
هرچه پنهان کردهٔ فلک ست | آه خاقانی آشکار کنند
کار ازین وآن نگردد نیک | کارها نیک کردگار کنند
گرچه خصمان ز رنگ بیشتر اند | همه را مرگ خاکسار کنند

## در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش حساد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم | عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم لی وکوس رب هب لی میزنم | طور و آتش لی و در اوج انا الله میپرم
هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم | هرچه غسل عقل میابم در آتش میبرم
گه بحد منزل از سدره سریری میکنم | گه بنقد همت از شعری شعاری میبرم
دادهٔ نه چرخ را در خرج یکدم می نهم | زادهٔ شش وز را بر خوان یکشب میخورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم | در چه دهر از لاجوردی آسمان گردافسرم
از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم | وز برای بادگانهٔ چرخ مینی منظرم

قوت روز مرغی ست سال آورد
که نخواهد بسالیان برخاست

انیت کشتی شگاف طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست

قضی الامر کانت طوفان
بتقاضای خدایگان برخاست

چیست غم چون نخواستاری من
خرد صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی
از در شاه شه نشان برخاست

## ایضاً فی ذلک الوزن والمعنی

غصه بر هر دلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتد
سایهٔ او ازو کنار کند

روزگارم وفا کند هیهات
روزگار این بروزگار کند

این فلک کعبتین بی نقش ست
همه بر دستخون قمار کند

پنج یک برگرفت با دو فلک
که دو شش را دو یک شمار کند

چون به نیکیم شرمسار نکرد
ببدی چند شرمسار کند

مرغ نیم گنگ و مور گرسنه چشم
کس چو من مرغ در حصار کند

جنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موران چه کارزار کند

شور و غوغا شعار زنبور ست
شور و غوغا که اختیار کند

بر دو پایم فلک چو آهن را
حلقها چون دهان مار کند

## ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم سبلی اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم
اسم بی ذاتم ز یادم دان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم

لیلش من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل
آنزمان کز ردی نطفت ناف من زد مادرم

نحس اجرام دوبال چرخ و قلب عالمم
حشو ارکان و زوال دهر دون کشورم

از علی نسبت کنند ار چه یهودی مذهبم
در کنم دعوی من آنرا کافر بد گوهرم

بحر بی پایابم دارم تپش و میدانم که باز
در جزیره بازمانم ز آتشین پل نگذرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
همچو کلغونه بقای هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی و لیک
هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم
افعی ضحاکم و در یم آهن آهنگرم

شیر بر فیلم نه آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم

در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر
کاولین حرف ست لا مولی لهم بر دفترم

ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات — گرچه با در نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که همچون طائرم — ور بچرم بر جهان زیبد که والا گوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک — ور پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نرّاد گیتی یکدو داد اندر سه زخم — گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عشقی آن مشک آواز داد — عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است — لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم

هرچه عقل اندر پس آئینه تلقین میکند — من همان معنی بصورت در زبان می آورم

پیش من جز اختر دیت نیست از و آزرده — من خلیل آسانه مردیت نه مرد اخترم

بر زبان الله نعبد الا صنام راندم تاکنون — دل بیانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در تمام [illegible] دیوان — راست گوئی رستم پیکار و عنقا پیکرم

قوت عرق عراق از بادهٔ نطق من است — گرچه شریان دل شروانیان را نشترم

قیصران افگندهٔ خلق است من برتر نشستم — زال کان رد کردهٔ سام است من می پرورم

در قلادهٔ سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام — در طویلهٔ شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم نرّاد وارهٔ خاقانی افشردم ولیک — همت از اندازهٔ خاقانی آمد برترم

این تقاطر نقطهٔ دل زاسپید و این دم آن اوست — گرنه من خود را درین میدان ز مردان نشمرم

جاه را بر دار کردم تا فلک گفت ای حکیم — نایب من باش اینک تیغ اینک منبرم

خالیم چون قفل و یک چشم چو زرفین لاجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین غرقاب غفلت خوشترم کز عقل و روح | هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم
رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم | تنگ شهر وانم آبم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت | وز بنا جنبین به جیحون بجمع زنده پوشان اندرم
رد شنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک | صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

## ایضا فی التعریف موعظه

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان | ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
بهر مثال عیش ز دوران منال بیش | بهر مدار جسم بزندان مدار جان
کان باز را که قلهٔ عرش ست جای او | در دود هنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان بود تماشاگه دلت | طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب اجل مجوی | کاندر علاجش هست طباشیر استخوان
منعرب دل برنگ جهان کان نه تازگی ست | کلغونه چگونه کند زال را جوان
آبیست بدگوار و زنخ بسته طاق پل | سقفی ست زرنگار و ز مهتاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کجا رود | تا بر سر تو خیمهٔ خضراست سائبان

قبلهٔ من خاک تبهانست هان ای طیرهان / سنگبارم کن که منهم کعبه کن هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهرست / کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم

از درون سو مار نعلم ور برون طاوس رنگ / قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم

شبهت خوانو بسم تهمت ها جز نهم / چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

چون همه اندک خرد کم شهوتم خوانند خلق / چون خروس دانه چین زالی و شهوت پرورم

روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم / سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم / شاعرم اما لبید آئین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله / ور حریصی چون نعامم آهن و آتش خورم

گوشت زهرآلود دانایان خورم زان سرزنان / تلخ‌تر باشم اگر شوئی به آب کوثرم

خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر / کمترین دود افگن سحر دیده‌ام گر بنگرم

شعر استادان فرو ذره آرد خاک خود نهم / سخت سخت آید خرد را زانک منکر منکرم

مهرهٔ خر آنکه برگردن نه در گردن بود / هم ببغداد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید / زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

از سر ضعف سلیم القلب اگر زو رم دهند / ها انا الاعلی زنان فرش خدای گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوید از آنکه / گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

بازار زنست بیضهٔ کافور هم نشین　　با خرج استراست زر پاک همقران

تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی ست　　وان دم که پخته گردد سلطان انس و جان

جو تا که هست خام غذای خرست و بس　　چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر　　در روزگار دامن همت فرو فشان

مشنو ز فقر در سر دستار تست رو　　منکر بتاج تاش و بطغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته　　کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز که خدای قناعت تویی بشرط　　تو صدر روا ر دین دگران وقف آستان

اهل عراق در عرقند از حدیث تو　　شروان بنام تست شرفوان و خبروان

شعرت درین دیار وحشی خوشترست ازانکه　　گشت از میان پشک برآید بوستان

ای پای بست مادر و وامانده پدر　　ترا بو الدیه ترا دیده دو دمان

همچون زمین ز من چه نشینی ز جا بجنب　　هل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر　　در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوقند بمعنی چو حرف تو مم　　مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن　　چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان

دین ورنه ریاست کرده بدین درمی　　کیش مغان و دعوت خورده بدامغان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار / تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زود رو فتاده بر سر غرقاب این محیط / سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم / کز مغ صفت نه چکنی آتش و دخان

مغ را که سرخ روی ز آتش دمید نیست / فرداش نام چیست سیه روی آنجهان

طشت ست این سپهر و زمین خایه درو / گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات در صف آن صوفیان در آی / کز بد غمی نکنند و ز نابود شادمان

زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه / تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هرچه هست همه نقش فانی ست / اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

ما در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب / فقرت هنوز نیست دو قبله بامتحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد / جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غر غزل هست غم زر و زور مخور / چون فر فقر هست هم مال و گل مران

با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه / با ساز باربد چکنی پیشهٔ شبان

کس نیست در جهان که بگو هر آدمیست / گر هست گوییا شجر و بر جهان بخوان

هرجا که محرمی ست خسی هم حریف اوست / آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

ترک ازان کژ نگه کند در تبر — تا شود راست کالت ظفرست

همه روز اعورست چرخ ولیک — احول است از زمان که کینه ورست

هر که را روی راست بخت کژست — مار کژ بین که بر رخ سپرست

بس بنالد کیا بنی که کژست — پس نپرد کبوتری که ترست

دهر صیاد در روز و شب دو شکست — چرخ باز کبود سبز پرست

همه عالم شکارگه بینی — کز دو سگ زیر بازو برز برست

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز — کین سگ و باز چون شکارگرست

من چو کبک آب زهره ریخته زانکه — صید باز و سگی که یوی برست

نیک بدحال سخت سست دلم — جان و دل برد و یک نه پر خطرست

عافیت آرزو کنم هیهات — این تمناست یا فن دگرست

آرزو را ذخیره امید است — وصل امید عمر جانورست

آرزو چون نشاند شاخ طمع — طلبش بیخ و یافت برگ و برست

طمع آسان ولی طلب صعب است — صعبی یافت از طلب بترست

آرزوی که از جهان خواهم — بدبد زانکه مست و بیخبرست

نیک آن داده را به هشیاری — داستاند که نیک بدگهرست

در دبستان روزگار مرا — روز و شب لوح آرزو به برست

هیچ طبعی درین دبستان نیست — که درا سورهٔ وفا زبرست

سرِ شان سبز حلق لشکر چو مصطفی — کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان

یا رب دلِ شکستهٔ خاقانی آن تست — در دست بفیض الهی فرونشان

اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این — آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

## فی العزلة والحکمة والفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست — موی در سر بطالع هنرست

بختِ نیک آرزو رسانِ دست — که قلم نقش بند هر صورست

نقش امید چون تو آبله بست — قلمی کز دمم شکسته ترست

دیده دارد سپید بخت سیاه — این سپید آفت سیاه سرست

بخت را در گلیم بایستی — این سپیدی برص که در بصرست

جسم زاغ ست بر سیاهی بال — گر سپیدی بچشم زاغ درست

کوه را زر چه سود در کمرش — که شهان را ز زر در کمرست

تن چو ناخن شد استخوانم از آنکه — بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان پیش کش کنم غم را — زانکه غم میهمان سگ جگرست

روز دانش زوال یافت که بخت — بمن راست فعل کژنگرست

پس به پیشین ندیده خورشید — که چو کژ سر نمود کژ نظرست

چون صفیرش زنی کژت نگرد — اسب کور انظر بر آبخورست

خوش نفس میترم کژم نگرد — چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست

یا مگر راست می کند کژ من — که مرا از کژی هنوز اثرست

عشم دل زاد و خورد خون دلم　　خون مادر غذا ده پسرست

آتش گز دل شجر زاید　　طعمهٔ او هزار بن شجرست

چرخ نارنج گون چو بازیچه　　درکف هفت طفل جان شکرست

بر دو خبط ملون شب و روز　　در کشاکش بسان باد فرست

شب که ترکان چرخ کوچ کنند　　کاروان حیات بر حذرست

خیل ترکان کنند بر سر کوچ　　غارت کاروان که بر گذرست

خواجه چون دید دردمند دلم　　گفت کین دردناکی از چه برست

هان چه جائی چه می خوری گفتم　　میخورم خون خود که ما حضرست

چه خورش کو خورش کدام خورش　　دشت خون مانده را چه جای خورست

گفتم آخر چه آرزو داری　　آرزو زهر و غم که کاشه گرست

نیم جلسی و یک دمی خواهم　　آرزودم از جهان همین قدرست

انده دیگ دم که در جهان یابم　　ناگزیرست وز جهان گذرست

نگذرد دیگ پایه را ز حجر　　نگذرد ز آتشی که در حجرست

بمقامی رسیده ام که مرا　　خار و حنظل بجای گل شکرست

کو سر تیغ کارزوی سرست　　انس وحشی بسبزه و شجرست

بر سر تیغ به سری که تبرست　　خرج قصاب به بزی که ترست

چون کند آیت وفا فرموشش / کاخر او نوالبعدی از سورست

خاطرم بکر و عهد نامردست / نزد نامرد بکر کم خطرست

نالش بکر خاطرم ز قضاست / گله شهربانو از عمرست

سایهٔ من جبه زند ار داز انکه / آه من چرخ سوز دکوه درست

جوش دریا در دیدهٔ زهرهٔ کوه / گوش ماهی نه نشنود که کرست

قرما قرمن حساب العمر / چون به پنجه رسد حساب مرست

ناودان مژه ز بام دماغ / قطره ریزست آرزو خضرست

سبب آبروی آب مژه / صیقل تیغ کوه تیغ خورست

نکنم زر طلب که طالب زر / هم چو زر نثار بی سپرست

عاقبت هر که سرفراخت بزر / سرنگون همچو سکه زخم خورست

روی عقل از هوای زر همه را / آبله خورده هم چو روی زرست

از شمار نفس ز ندلک عمر / هم غم ست از چه غم نفس شمرست

غم هم از عامل ست و در عالم / می نگنجد که بس قوی حشرست

عالم از چه رمایه زای غم ست / تبه از همه مادهٔ شرست

چون شمر شد قوی همه عالم / طعمه سازد چه حاجت شرست

لهو یک جزو غم هزار ورق / غصه مجموع و قصه مختصرست

قابل غم منم که گل همه تن / رگ خونست و خار نیشترست

از پس هر بهار کی شومی ست — از پس هر محرّمی صفرست

دفع کن نصب عین و پیش حسان — رفع قصه مکن نه وقت جرست

سال کو خرمن جوانی دید — سوخت هر خوشه که زیب فرست

دهر گر خوان زندگانی ساخت — خورد هر چاشنی که کام گرست

درزی صدره مسیح برید — علمش بر دو گفت گوش خرست

گشت امید چون نه ردیا ند — گریه کو فتح باب سر نظرست

وقت تب چون به پی نبرد تب — شیر گرز پستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمرست

وی همی گفتم آه گزره چشم — دل من نیم کشته عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش — دلم امروز کشته فکرست

هر که از راه گوش کشته شود — ز اندرون پوست خون و هدرست

آری آری هم از ره گوش است — کشتن قندزی که در خزرست

نقطه خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال — نه مهم غیبت و سه مه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم — چند گویی که شوکه بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل — در وفا چون قصیر با قصرست

بخت ملاح کشتی طرب ست — بخت فلاح کشته بطرست

آنکه از چشم زخم کم رنج ست
آنکه از درد چشم کم ضرر ست

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر ست

سفله مستغنی و سخی محتاج
این تغابن ز بخشش قدر ست

همه جور زمانه بر فضلاست
بو الفضول از زمانه راستر ست

سوس را با پلاس کینی نیست
کین او با پرند و شوشتر ست

حال مقلوب شد که بر تن دهر
گوزه کرباس و دیبه آستر ست

عالم از علم مشتق ست و لیک
جهل عالم بعالمی سمر ست

معنی از اشتقاق دور افتد
کز صلف کبر و ز اصف ازکبر ست

قوت مرغ جان ببال دل ست
قیمت شاخ گز ز زال زر ست

دل پاکان شکستهٔ فلک ست
زال دستان فگندهٔ پدر ست

جان دانا عجب بزرگ دل ست
تن ابلیس بس بلند بر ست

در گلستان عمر دستهٔ عهد
پس گل خار و بعد نفع ضرر ست

چه کنی نقص مشک کاشعرست ‌‌ ‌ که غر آخر حروف کاشعرست

گر چه هست اول بدخشان بد ‌‌ ‌ نتیجش نکوترین گهرست

نه تب اول حروف تبریزست ‌‌ ‌ لیک صحت رسان هر نفرست

دیدی آن جانور که زاید مشک ‌‌ ‌ نامش آهو و او همه هنرست

## در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام ‌‌ ‌ ذات سیمرغ آشکارا دیده ام

قاف تا قافم تفاخر میرسد ‌‌ ‌ گر حجاب قاف عنقا دیده ام

در صدف قطبیست در حوت آفتاب ‌‌ ‌ حضرت کز پرده پیدا دیده ام

در مدینه قدس مریم یافتم ‌‌ ‌ در حظیرهٔ انس حوا دیده ام

حضرت بلقیس بانوی سیاه ‌‌ ‌ بر سر عرشش معلا دیده ام

چشم زرقا را کشیده کحل غیب ‌‌ ‌ هم بنور غیب بینا دیده ام

اینت بلقیسی که بر درگاه او ‌‌ ‌ هدهد دین را توانا دیده ام

اینت زرقایی که چشم خضر او ‌‌ ‌ محرم کحل مسیحا دیده ام

من کیم خواه از زمین خواه از عرب ‌‌ ‌ کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام

قیصر از روم و نجاشی از حبش ‌‌ ‌ بر در شش بهر و دو لالا دیده ام

روز جو بهرنام و شب عنبر لقب ‌‌ ‌ پیش صفش خادم اسما دیده ام

جو هر و عنبر سپیدست و سیاه ‌‌ ‌ هر دو را محکوم دریا دیده ام

آب و خاک دست و بالش را قدر ‌‌ ‌ نشرهٔ رضوان و حورا دیده ام

چشم بد دور بر در بختم | چرخ حلقه بگوش هم چو درست
بخت مرغ نشیمن اهل ست | روز طفل مشیمهٔ سحرست
هم ز بخت ست کز مقالت من | همه عالم غرائب و غررست
استراحت بخت با نعم ست | استطابت بآب یا مدرست
فخر من یاد کرد شروان به | که مباهات خور بباختر ست
لیک تبریز به اقامت را | که صدف قطب را بهین مقرست
هم بمولد قسم از توان یافت | که صدف جنس خانهٔ دُررست
گرچه تبریز شهره تر شهریست | لیک شروان شریف ترنفرست
خاک شروان مگو که آن شرست | کاهل شروان بخیر مشتهرست
هم شرف دان نویسمش لیکن | حرف علت ازان میان بدرست
عیب شروان مکن که خاقانی | هست ازان شهر کابتداش شرست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف | کاول شرع و آخر بشرست
جرم خورشید را چه جرم بدانکه | شرق و غرب ابتداش شرست و غرست
گرچه اول غرست حرف غریب | مرد نامی غریب بحر و برست

[illegible]

بر دل موسی و جان مومنش — مهر و مهر دین مهنّا دیده ام

آسیه توفیق و ساره سیرتیست — ساره را ساره سیما دیده ام

چشم در دیدم ز نور حضرتش — تا نه پنداری که عمدا دیده ام

موسی ام کانی انا الله یا سمع — نور پاک طور سینا دیده ام

هر که در من دیده چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلی دیده ام

حضرتش را هم بنور حضرتش — بر چهارم چرخ خضرا دیده ام

نور عرش حق تعالی را بچشم — من بفضل حق تعالی دیده ام

کعبه هست ایوان خسرو کاندرو — ستر عالی را هویدا دیده ام

کعبه را باشد کبوتر در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده ام

هر زمان این شاهباز ملک را — ساعد اقبال والا دیده ام

گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکارش جان جانا دیده ام

ق

دوش دیدار منوچهر ملک — زنده در خواب آشکارا دیده ام

چند بارش دیده ام در خواب لیک — طلعتش این بار زیبا دیده ام

هم برین ایوان نو بر تخت خویش — تاجدار و مجلس آرا دیده ام

لوح پیشانیش را از خط نور — چون ستاره صبح پیدا دیده ام

اندر ایوانش روان یک چشمه آب — با درخت سبز برنا دیده ام

چشمه پنهان در حجاب بر درخت — دست دولت شاخ پیرا دیده ام

یکجهان قول زین درخت و چشمه سار — جمله را عیش مهنا دیده ام

گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست — کین دو را نور موفا دیده ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار | از بنات النعش وصفرا دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر نیج و تت | در پرستاری به یکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز | داه این درگاه والا دیده ام
بر درش سته میان خرگاه دار | شاه این خرگاه مینا دیده ام
بر لب بحر و کفش خورشید و ابر | قربهٔ زرین و سقا دیده ام
در کف بخت بلندش زاختران | هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملک | سر بباغ ملک آبا دیده ام
تو بر کان فرید و بی شنید | بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را | افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین روز بار | خسروان را جای ملجا دیده ام
مصر و بغداد ست شروان تا درو | هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و صفا در شخص او | هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز سنتش | بانوان را قدر زهرا دیده ام
آستان و حضرتش را از شرف | صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش عج و تت | هفت مردان را محاذا دیده ام
خوان آگاه دلش را از صفا | خانگاه از چرخ اعلا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع
کز همه عیبش معرا دیده ام

پیشت آرم نام یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده ام

پیشت آرم مصطفی آن را شفیع
کاسمش او یاسین طاها دیده ام

پیشت آرم چار یارش را شفیع
کز هدی شان عز والا دیده ام

پیشت آرم هفت مردان را شفیع
کز دو عالم شان تبرا دیده ام

پیشت آرم جان فریدون را شفیع
کز جهان داریش طغرا دیده ام

پیشت آرم جان فخرالدین شفیع
کز شرف کسریش مولا دیده ام

کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه
کین سفر دل را تمنا دیده ام

دل درین سوداست یک لفظ ترا
چون مفرح دفع سودا دیده ام

دولتت جاوید بادا کز جلال
جاه تو جانسوز اعدا دیده ام

تا ابد بادت بقا کاعداست را
بستر مرگ مفاجا دیده ام

بهترین نوروزی درگاه تو
تحفه این ابیات غرا دیده ام

## ایضاً در مدح شاه اخستان

دل روی مراد ازان ندیدست
کز اهل دلی نشان ندیدست

دل هر دو جهان سه باره پیمود
یک اهل درین میان ندیدست

در شیب و فراز این دو منزل
یک پیک وفا روان ندیدست

چرخ آمده کعبتین بی نقش
کس نقش وفا ازان ندیدست

از منقطعان راه امید
یک تن ز صد امان ندیدست

گفت نشناسی درخت و چشمه را | گز کرم شان بر تو یغما دیده ام
چشمه بانو و درخت است اخستان | هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصلها ثابت صفات آن درخت | فرعها فوق الثریا دیده ام
گفت شادم کز درخت و چشمه سار | دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان | چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام
نیز چون همشیره با شروان رسید | کار شه دان دست بالا دیده ام
آسمان شیر استاره همتا | مر ترا قید آفه همتا دیده ام
کعبه را مانند در عالیستی من | محرم این کعبه ام تا دیده ام
گرچه اخبار زنان تاجدار | خوانده ام همچون کتبها دیده ام
از فرنگیش و کتایون همای | باستان را نام داوا دیده ام
از صفا و صفیه زبیده خوانده ام | در کفایت رای زبا دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر | هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام
گر بهوس طمع گفتم مدح تو | کعبه را دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حق است و حق ربا دلست | قاب قوسین و او ادنی دیده ام
پشت آرم کعبهٔ حق را شفیع | کاستانش خاک بطحا دیده ام

جمشید ملک نظیر بلقیس / جز بانو و کامران ندیدست

قیدافهٔ مملکت که درش / جز رابعهٔ کیان ندیدست

آری رابعهٔ بنات نعش ست / خود رابعه کس چنان ندیدست

جز نه زن سیده بده نوع / کس مثل بصد قران ندیدست

روح القدس آن صفا کزو دید / از مریم پاک جان ندیدست

بر پردهٔ مریم دوم چرخ / جز قیصر پاسبان ندیدست

جز قصر جلالتش بصد دور / خورشید یک آستان ندیدست

یک خوان شرف نساخت ایام / سیمرغش مورخان ندیدست

بر خوان کفش طفیل امید / جز رضوان میزبان ندیدست

در مجلس و خوانش چاشنی گیر / جز جنت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت بپرید / الا درش آشیان ندیدست

تا نحل گرفت بوی عدلش / کس در رطب استخوان ندیدست

بیند قلمش بگاه توقیع / هر کانش درفشان ندیدست

تا نامهٔ عهد و دولت او / کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خرد به کشتی وهم / در بحر دلش کران ندیدست

در جنبش سخاش بحر و کان را / کس قوت امتحان ندیدست

زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر خور بخشش کان ندیدست

کس بی کف راد صفوة الدین / در چشم کرم روان ندیدست

در پردهٔ نهان چو راز غیب ست / غیب از دل کس نهان ندیدست

جنسے کہ من از جهان ندیدم / پیش از همه هم جهان ندیدست

روز آمد و روز شد جهان را / کس یک پی کاروان ندیدست

تا پشت وفا زمانه بشکست / کس راستی از زمان ندیدست

از پشت شکسته وفا به / بازوی فلک کمان ندیدست

خاقانی سود مایهٔ عمر / الّا ز زبان زیان ندیدست

آویختگی سر تر از و / الّا ز سر زبان ندیدست

عالم ز همه ملوک عالم / جنس ملک اخستان ندیدست

خاقان کبیر کز جلالت / آن دیده که خضر جان ندیدست

شروان شه آفتاب دولت / کو را دوم آسمان ندیدست

جمشید کیان که دین جز او را / روئین تن هفت خوان ندیدست

کو در ملک اخستان نگر آنکه / کیخسرو باستان ندیدست

کو رایت بو المظفرین بین / آن کاختر کاویان ندیدست

گویند که مرز تور و ایران / چون رستم پهلوان ندیدست

آن کیست که در صف غلامانش / صد رستم سیستان ندیدست

بر نیزهٔ او سماک رامح / کمتر ز زحل سنان ندیدست

جز بانوی شاه کوه و دریا / کس در یک دودمان ندیدست

دو ابر و دو آفتاب دو بحر / کس جز کف هر دوآن ندیدست

دو برج دو نور کس جز ایشان / بر یک سر خوان و مان ندیدست

گیتی افق سپهر عصمت / جز حضرت بانوان ندیدست

حلاج دکان گذاشت ایرا — جز آتش درد کان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکس به هیچ دورش — تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه — یک حرمت و نیم نان ندیدست
انقطاع و برات رفت و از کس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاه است گران سراچه رنجی — زین بندهٔ جان گران ندیدست
گفتست تبرک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست و زتو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و داعی از زبانم — سحرست کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس — بر گلبن ده زبان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد — این مرکب زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر — کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاده گز درش ملک — جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر — دولت به از این ضمان ندیدست

ذات ملک ست جنت عدن — کس جنت بی گمان ندیدست

شاه ادریس ست خود جز ادریس — از مردان کس جنان ندیدست

بر نه فلک او ستاره قطب — کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو قرة العین — کس مرقد فرقدان ندیدست

چون کعبه مجاور حجاب ست — آن کعبه که کس عیان ندیدست

بر روم و حبش که روز و شب را — جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس و حبش دو خادمش دان — کین چهره این و آن ندیدست

این بانو خاندان جمشید — جم زین خاندان ندیدست

ای ساره صفات آسیه زهد — کس چون تو زبیده سان ندیدست

هر کس که ثنات بر زبان راند — جز گوهر در دهان ندیدست

بر آتش هر که مدح تو خواند — جز خوبی و ضمیر آن ندیدست

خاک در تو هر آنکه بوسید — جز گوهر رایگان ندیدست

چون تو ملکی نبود و چون من — کس شاعر مدح خوان ندیدست

من دانم و داستان مدحت — کس زین بر داستان ندیدست

این دیده ضمیرم از ثنایت — کز نیستان بوستان ندیدست

وان بنده بزمت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیدست

ذکر تو بباغ خاطر من — شاخیست که مهرگان ندیدست

دین مدحت تازه بر در تو — مشکیست که پرنیان ندیدست

کمتر ز رکان شعر برخاست — چون بازاری دران ندیدست

در تو نمیرسم به پر و هم جبرئیل / هم عاجزست وهست پرش مقصد و نزار

در سایهٔ تو بانو مشرق گرفت جای / دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش / ذر رابعه بزبد فزون تر هزار بار

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه / خورشید روم پرور و ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو / وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم / تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران / باز سپید مملکه بانوی کامگار

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست / آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت / شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن / گردندی از پرستش تو ملک را شعار

بودی بدرگه تو سیاوش چاوشت / بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گرد درین شام سلیمان دیو بند / بلقیس بار شهر سبا کرد خواستگار

هم شاه ماز قدر سلیمان عالم است / هم بانو آن ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خط دربند ز احتشام / بیت المقدس است شماخی از اقتدار

قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه / اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندر است دولت قیدافه بانوان / نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش / قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانو شرق و غرب / در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند / آزادگان بخدمت بانوی شهریار

## ایضاً در وصف بانوی سلطان

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار
وی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن حرم تر است در روح شست
حصن حرم ترا و در کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برید خاص
از بهر کعبه پردهٔ رنگین سبزکار

آن پرده که از در سلطان انجم ست
آویختند بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب
قطب تو میخ پنج زمین گشت کوهسار

گوئی بر عم خان فلک ست کاف و نون
گردونی از دو قطب ور آویخت استوار

گر آسمان حجاب بهشت ست پیش خلق
تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم ادریس پرده دار

میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر
تا بر چند به دیده زد آمان تو غبار

گوئی ترا برشته زرین آفتاب
نساج کارگاه فلک باخت پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل
سایت چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب
قلزم بجنبش آید و جوید همی گذار

میدان سرفرازی رضوان بخط نو
جنات عدن گرد بر اطراف تو نگار

میدان چار سوی تو روحانی ایستی
کو باز جاز تو شده هم اسپ و هم سوار

وین پرده گرنه کعبهٔ صخره است پس چرا — بهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست

برجبیس موسوی کف وکیوان طور حلم — هارون آستانه وگردون مکان اوست

خورشید گرد میل زمین بوس او ازانکه — سایش هزار میل هزار آسمان اوست

خط امان بدانش ولبهای خسروان — العبد بر نبشته بخط امان اوست

در صفت سجده ازقد وپیشانی ملوک — نون والقلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش زچشم ولب میرزادگان — لاله‌ستان جنت وعبهرستان اوست

ناهید زخمه‌سن گه چوبک زدن بسبب — چابک زن خراجی چوبک زنان اوست

خورشید روم پرور وماه حبش نگار — سایه‌نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز وشب دو خادم رومی وزنگی است — هریک بصدق عنبرجان برمیان اوست

شاگرد خادمان دراوست روزگار — کاستاد بحر دست جواهرفشان اوست

شروان بفر شاه زبغداد درگذشت — تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست

بانوی شرق وغرب چون خوان نهد بزم — عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست او بپه بزهد وزلیخا بملک ازانکه — تسلیم مصر وقاهره برقهرمان اوست

پردهٔ سپید دولت وخاقان سکندرست — اسکندر روم که دوم سد ازان اوست

باز سپید دولت وشبر سیاه ملک — کین پرده هم نشیمن وهم نیستان اوست

بلقیس بانوان وسلیمان شه اخستان — کز عدل ودین مبشر ومهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف — کافلاک تنگ مرکب وانجم توان اوست

نوروز چون منست تهیدست همچو من | جان تهی کنند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن | نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زناشوهری کند | از نطفهار باد شود باغ باردار

از دست کشت صلب ملک در زمین ملک | آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماهه ره بریده مه نو بره درست | کامد چو ماه چارده مصباح هفت و چار

خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی | خواهی نهیش نام فریبرز نامدار

آن از عروس فلک اندر کمال بیش | وز نه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانی ست بر در تو زینهاریی | ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق | زنهار زینهاری خود را نگاهدار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر | وانگه جدا شوند به تقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه | این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

## همدرین معنی و همدرین وزن میگوید

این پرده کآسمان جلال آستان اوست | ابریست کآفتاب شرف در عنان اوست

این ابر بین که معتکف اوست آفتاب | وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست

این پرده گرد صحن بهشتست بس چرا | رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

وین پرده گرنه بحر محیط ست بس چرا | اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست

وین پرده گرنه چرخ محیط ست بس چرا | ارواح قدس را قدم اندر نهان اوست

وین پرده گرنه عرش رفیع ست بس چرا | سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

نظام کشور نجم اجل رضی الدین — رضای ثانی ابو نصر بوتراب رکاب

علی ولی که بملک نیر بدیان قلمش — همان کند که بدان ذو الفقار نصرت باب

فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای — نطاق بسته بهارونی آید اینت عجاب

ستاره بین که فلک را جلاجل کمرست — که بر کمرگه هارون جلال ست صواب

زهی بدست تو کلک زحل چو آفتاب رحیم — خهی بکلک زحل سر چو مشتری وهاب

زکات دست تو تفسیر سورة الانفال — سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود — دو قبله اند ولیکن سه قبله طلاب

بجان عاقله کاینات یعنی تو — که کاینات فتوح ست و حضرت تو بباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقراند — که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدا — بتست قلب من از بر دو سلب من ایجاب

بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان — گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

خلاص بود کنون قلب شد بسکه بگشت — فرو رانده و خائن چو سکه قلاب

میان تهی و سر دین بگیست از همه روی — چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

در رزم یازده رخ با دهر ذره دله | تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست

زان تیغ کو به نقش سرست از بر مگس | منقار کرگسان فلک میهمان اوست

گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند | زین بانوی جهان شرف خاندان اوست

زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانکه | افراسیاب نیزه کش اخستان اوست

بر دست راست و جیب ملکان مادح و ندید | خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود | امسال این قصیده که هم حرز جان اوست

گر مدح بانوان نه پی سیم و زر کنند | زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست

در حرز بقای بانوی و شاهست کام او | پس داستان سگ صفتان داستان اوست

ور دیست و ز زبان همه کس را بالصبح و شام | و ز مدح بانوان همه ورد زبان اوست

یارب بتازگی شرف جاودانش باد | کاسلام تازه از شرف جاودان اوست

امیدوار باد بخت ملک چنانکه | امید چرخ پیر بخت جوان اوست

او سال را بدولت تایید ضامن ست | نوروز تازه روی زر روی ضمان اوست

## در مدح صاحب حق و یقین اعلی و ادنی از قران قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب | گزین رواق طنینی که میرود دریاب

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو | در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه پر صدای روحانیست | درین صدا همه صیت وزیر عرش جناب

بیک قیام چهار اصل و چل صباح که هست — ازین ثنه میم الف دال میم با اعراب

تهم بو البشر و خشک سال هفت هزار — بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

به بهترین خلف و اربعین صباح پدر — بصبح محشر و خمسین الف روز حساب

به بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص — به سی سپاره پاکش گذشته بر جلاب

بسوز مجمره دین بلال سوخته عود — بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بتاب یکسر و ناخن قواره سر را — دو شاخ چون سر ناخن فزوده تاب

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق — به پیر کشته غوغا بشیر شرزه غاب

به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست — فدای کعب و ترابش کواعب اتراب

بهفت اوتنی چرخ و پنج نوبت فرض — بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب

بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن — بحق عاقبت غم بجان غم پرتاب

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند — همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب

بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان — همه سفینه بی رخت و بحر بی پایاب

بعزّ بعثت و بحق حق مهین — بجان جان پیمبر بسر سرّ کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان — بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلّم القرآن — بمبدا ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم و آخرین تحویل — بآفتاب هویت بجام اصطرلاب

بمیغها که سیه تر ز تخم پرپهن است — چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را — سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

کند ز ابر شمن دود رنگ خاکستر — چو سازد آتش قاروره ز آسمان و شهاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر — در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

برنده ناخنه چشم شب بناخن روز — کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بنات قبله عالم بصلب قائم کرده — به پشت راکع چرخ و بسجده مهتاب

بخال و زلف و لب و حجله عروس عرب — که سنگ کعبه و حلقه است و آستان حجاب

بسر عطسه آدم بسنت الحمد — بهیکلی که ید الله سرشت ز آب و تراب

به تیز دستی نار و بلند پائی خاک — بخاک پاشی باد و بباد سائی آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را — بدان عروس که برخ فگند زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی — درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت هفت بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز — بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده — که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب

به چتر شام ز انفاس بحر کرده سواد — به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق مثانه بسنگ پارهٔ لعل — ببحر ماه شیمه بنور بچهٔ تاب

به پری و بفرشته بحور عین و وحوش — بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که برافروخت این تلیسم علم — بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آئینهٔ دل درین سیاه غلاف — بآب آئینهٔ جان درین کبود سراب

بمطلع حسد و مقطع نفس که درو — خلاص جان چو اصحست زین خراس خراب

به تیر نادکی از شست آه نادکیان — که چار بالش سلطان فند بیک پرتاب

باشک چون نمک من که بر سه مایهٔ غم — تنم ز گال دلم آتشست و سینه کباب

بران سگی که وفا کرد و برد نام ابد — به پشته که غذا کرد و یافت گنج ثواب

بگوسپندی کورا کلیم بود شبان — بگوسپندی کورا خلیل شد قصاب

بکنیت ملک العرش کاسمانش نشست — بسکهٔ رخ خورشید بر منبر زر ناب

بسکهٔ و بطر از ثنای او که بران — خدیو اعظم و خاقان اکبرست لقاب

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه — پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبردم و نبرم جز بزم شاه سجود — نکردم و نکنم جز بصدر خواجه آب

وگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم — چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی — اگرچه نقش کرم هست نیست جای عتاب

که موم و زر بکژی نقش راستی یابند — ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب

چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفکن — که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو موم محرم گوش خزینه دار توام — نه ام فسرده مرا ز آتش عذاب متاب

چو پشت آئینه پیش تو حلقه در گوشم — ز من چو آئینهٔ زنگ خورده روی متاب

وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط — به منصفی قسم نو شنو بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت — بیک غیب و دو مرغ و سه نوع چار اسباب

بعید نشره و آدینه و نماز دگر | بحق مهر زبان و مهر خلیفه کتاب
بنقرفره بمشاق و بکعب و سرماک | بنرد جابک و چوگان و گوی در طبطاب
بخایهای بط از نان خورده در دامن | بشیشهای بلور از خیو بشکل حباب
بکله و بسفال و ترازوی نارنج | بجفت و طاق اوی حبابه و دخناب
بمشتگاه بکشتی که دو بپیچیدن | فراز لب لب جوی و محله چون سلاب
بسر بزرگی حساد من که بودی شان | دراز گوش ندیم و دراز دم بواب
بیاد فتق براهیم و غلغلهٔ عثمان | بدبه علی موش گیر وقت دباب
بدفه جد دنا شوره و کلاوه و چرخ | بانگیر و بمشتوت و میخ کوب طناب
بلوح پای دنیا چاه و فرفره بکره | بنانیره بملوک و تبار و بود ثیاب
باره و بدر و مثقب و کمانه و مقل | بخط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب
برند رنده او همچو جعد زنگی پیسر | بنول نیشهٔ او همچو نوق رومی شاب
بدوستان دغل رنگ من که بیزارم | بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو | بفضل تو که توئی تایب از شرور و شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفتست | که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که روز اذا الشمس کورت بینم | بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب

همای کش تر ازین کرگسان جیفه نهاد | ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجت رست | نخورده چاشنی خوان صاحب الحجاب

ز بند شاه ندارم گله معاذ الله | اگرچه آب مه من ببرد در مه آب

سیاه خانه و غیلان سرخ بر دل من | حریف رضوان بود و حدایق اعناب

دلی بجوشم ازین خام جوش یک سلت | قراطغان شه نشیمن گه طغان و خراب

که گفته است فلان میگریزد از پی آن | که شاه بشنود و باز داردم بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آلان | کجا روم سوی انجاز یا باب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران | ز بر روم یا حبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز ز خانه بجانقعاه بود | چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب

بهر بام تو دو پستان ز رقه خرما | بجان باب و دبستان و تخته آداب

بزر سفرهٔ پشت از فشار رشن امعا
بسیم کاز میان ران ز جنبش اعصاب

بشط بی‌شمس و لشرب بابا خمس
بمصطکی و به بادام و پسته و عناب

بزیبقی مقنع به احمقی کیال
بر دز کوری صلاح و شب دی احباب

بعمر عاص که عمرش سه باره کرد جهان
بعمرو عاص که عمرش دوباره یافت شباب

بکر بزی کعب نفظ و بسر بزی شبرو
بخشک ریشهٔ یونان و شقشقه در آب

بجان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار
نشسته زیر جهودانه میگریست تباب

بموش ریز و گربه خیانت کن
که این بزیر بجنگ است و آن پلنگ بناب

بناب موش کز و سر فگنده ام چون چنگ
بجنگ گربه کز و دست بر سرم چو رباب

باین صبح که سر پنجه‌ها کشد به نجوم
باین عرس که دم لابها کند چو کلاب

بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل
بجیفه گاه و بناوس و مستراح و خلاب

کزین نشیمن احسان و عدل نگه نزم
اگرچه بنگه عمرم شود خراب و یباب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان
که من گر نخنی نیستم بهیچ ابواب

زمن حکیمی سوگند نامه درخواست
بنام شاه جهان قبلهٔ اولوا الالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرت اند چو از منطق طیور غراب

فلک برات برات میان مار اندست — ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدنبهٔ بس بوسعد طفلی از بوشهر — بقند زلب بوجهم روبه از شهلاب

به بیلهای عقاقیر پیر بوالحارث — به بیلهای بواسیر میر بوالخطاب

بطبل ناقهٔ مستسقیان بخور دجراد — بنای روزهٔ قولنجیان بشیشک ناب

بچار پارهٔ زنگی بباد هر زه دزد — ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب

بباد نمرود از سهم کرکس پران — بریش فرعون از نظم لولوی خوش آب

بحیض هند و بروت یزید و سبلت شیر — به تیز عتبه و در ریش مسیلمه کذاب

بریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو — بخرس رقص کن و بوزنینه لعاب

بشیر کوبهٔ رازی بدست حیدر راند — بلوبیا زهٔ مجی بخوان جعفر ناب

بردی زال و بسر خاب دنبه وابره — بخیر و خلشی این زال گشته دان سرخاب

بغلمه طبقات طبق زنان سرای — باآبگینه ماثر و دکنبد رو گلاب

بزلف مقری مصر و موذن بسطام — بسر مناره موذن بلب تنور تباب

سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید بر | نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد | پیش عروس صبوح زرین کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را | کرد منور چو روی رای زرین شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان | یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

## هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست در آمد نگار | غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار
بسته من اسپ ندم پس بگه صبحدم | کرد زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
بلبله بر داشت زود کرد پس آنگه سلام | گفت بوسه شراب داروی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل | وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد | قند فشان شد ز لب آن صنم قند بار
بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز | گشت ز مل عارضش همچو گل کامگار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه | غم نخورد هر کراست چو من غمگسار
زرین می و خوش بهم چو من نوش کن ای خوش سخن | از سر رنج و حزن چشمه بر آورده نار
خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت | و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار
کعب پیاله بگیر تا فتنه به پیچ | گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

زهی قیمهٔ حسان ثابت و اعشی | خهی قیمهٔ سحبان وایل و عیاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی | طناب آن همه حبل الله آمد از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه | زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب
ملک هر آئنه آمین کند که تحتش را | دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب
دعاش گفتم و اکنون امید من بخدا ست | الیه ادعو بر خواندم و الیه اٰیاب

## در توصیف و مدح شاه خلائق پناه خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد برق هوا آشکار | خنده زد اندر هوا برق ادا بر ذار
بو د چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود | داد مس خاک را گونهٔ زر عیار
خسرو چین از افق آئینهٔ چین نمود | ز آئنهٔ چرخ رفت زنگ شه زنگبار
در سپر ماه راند تیغ زر دوده سپهر | بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار
شد قلم از دست این رمح بدست سماک | شد ارم از دست آن باغ و لب جوبار
ظل صنوبر شمال گشت بمغرب نگون | ماه ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار
داد غراب زمین روی بسوی غروب | تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام — خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار

سنجرهٔ او آفتاب شغنهٔ او مشتری — بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن — خاک سم اسپ او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس — گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار

بر سر گنج ثناش خامهٔ او اژدهاست — در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار

مهره بدیدی که هست مهر عروس ظفر — مهر فلک را مدام نور ازو مستعار

ای بگه انتقام همچو حسودت مدام — خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار

جاه فزا از سپهر نیست وجودت که نیست — آینهٔ آسمان نور فزای از بخار

همچو مه از آفتاب گشت تو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار

گرچه حسن بد ز طوس فتنهٔ آفاق گشت — ملک پدر همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال و ز کرم و حسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلکت چو سحر غرضه کند گاه جود — مصر دو عزیزش بود بر دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک و دین تخت نگین و قلم — هست ترا یمن و یسر جفت یمین و یسار

| | |
|---|---|
| بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا با دچه داری بیار |
| خواجهٔ دستور شاه داور ملک و سپاه | وین عرب را پناه ملک عجم را فخار |

## همدرین معنی گوید

(بحر منسرح مطوی مکشوف وزن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن)

| | |
|---|---|
| گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار |
| سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار |
| چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار |
| حلقهٔ سیمین زره چون ز تشمر شد پدید | غیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار |
| دست خزان در فشاند چاه زنخدان سیب | لعب چمن برکشاد گوی گریبان تار |
| تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی | گرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار |
| حقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام | شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار |
| گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند | بر شمر از دست باد سیم و زری بیشمار |
| خون رزان ریختند وز پی کین خواستن | تاختن آورد ابر از بر دریا کنار |
| بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تنگ اسپش غبار |
| عزم عقیق یمن کرد برون از دهن | گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار |
| خواجهٔ چارم بلاد خسرو نعم قران | آنکه ز ششم فلک همت او راست عار |

| | |
|---|---|
| از دل دوست تو باد کار فلک را نظام | وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار |

## در مدح اجلهٔ فضلای کرام دین مبین عبد الغفار موفق الدین گوید

| | |
|---|---|
| ای نائب عیسی از دو مرجان | وی کرده ز آتش آب حیوان |
| ای زهر تو دستگیر تریاک | وی درد تو پای مزد درمان |
| از جام تو صاف نوش تر تیغ | در دام تو صید خوارتر جان |
| جرعهٔ تو بغمزه برد جانها | لعل تو ببوسه داد تاوان |
| وصل تو به زیر پر سیمرغ | پرورده بسایهٔ سلیمان |
| از عین قبول تو خرد را | یکرنگ نمود کفر و ایمان |
| از جور تو در میان عشاق | برخاسته صورت گریبان |
| گر فتنه نبایدت که خیزد | طیره منشین و طره منشان |
| خاقانی را بکوی عشقت | کاریست برون ز وصل و هجران |
| راهیست ورا به کعبهٔ مجد | بی زحمت ناقه بیابان |
| ختم الفضلا موافق الدین | مقصود قران و صدر اقران |
| عبد الغفار کاسمان را | در ساحت قدر اوست جولان |
| صدری که ز آفرینش او | مستوجب آفرین شد ارکان |
| از بخت جوان او کنم یاد | چون دست کشم به پیر دهقان |

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد
باگل و مل کس دگر خار ندید و خمار

هیبت و رای ترا ست رهمن ره
خسرو چارم سر بر شحنهٔ پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
ابرش کینه شکال اده‌م فتنه فسار

هست حسود ترا از اثر عدل تو
رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار

کرده جنان استوار باد ل و جان عهد عم
گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار

خصم تو گر نیست دور هست چنان ای عجب
کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد
بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار

چون شود از نعت تو این لب من در فشان
چون کند از مدح تو خاطر من زر نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار

بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک
نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار

دادن تعریف تو از پی تشریف شان
بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر
مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد
لیک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر
تا که بگرد مدر هست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت
مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ بادو نار

چون صفر و الف تهی و تنها — چون تیر و قلم نحیف و عریان

صد رزمه باز فصل بسته — یک مشتریم نه پیش دکان

از دل سوی دیده میبرم سیل — آری ز تنور خاست طوفان

شنگرف ز اشک من ستاند — صورتگر این کبود ایوان

یا رب چه شکسته دل شدستم — از ننگ شکسته نام ایران

الحق چه فسانه شد غم من — از شر فساد کوی شروان

گاه از سگ ابترم بفریاد — گاه از خر اغوزم با فغان

این خیره کشی ست مار سیرت — وان زیر بر است موش دندان

من جسته چو باغبان پس این — بنشسته چو گربه در پی آن

هم صورت من نه اند و این به — چون نیستم از صفت چو ایشان

نسبت دارند تا قیامت — ایشان ز بهیمه من ز انسان

جز دعوت شب مرا چه چاره — هان ای دعوات نیم شب هان

خاقانی امید را مکن قطع — از فضل خدای حال گردان

از دیدهٔ روزگار بی نور — در سایهٔ صدر باش پنهان

برگزیدهٔ حق موفق الدین — کز باطن شد سپید دیوان

عبد الغفار کز سر کلک — در خلد ممالک اوست رضوان

عمان و محیط و نیل و جیحون — جودی و خمی و قاف و ثهلان

هر هشت بر سخا و حلمش — با جدول خرد اند یکسان

ای کرده جلال تو چو تقدیر — وافگندهٔ تو چو قهر یزدان

## ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

اکنون که گشت دگل گریبان — دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زرفشان نباشم — چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است — صد باربد از هزاردستان
از شاخ شگوفه ریزگوئے — کز دست فلک ستاره باران
رنگ سهی لاله مانا — اندر دل مشتری ست کیوان
دریپکر باغ شکل نرگس — چشمی ست که ریخت ست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زربفت نهاده کرد دامان
باهم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت — ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پرزر — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش — چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دو دل موفق الدین — کز خط سواد اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش — در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — شش ضربه دهد ز قدر امکان
از جو که مرا بد و لت او — دشوار زمانه گردد آسان

## ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

یعقوب دم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت — من در چه آتشم ز اخوان

تو صاحب کار جبرئیلی — بدگوی تو نیم کار شیطان

پرورده نان تست وانگه — در نعمت تو نمود کفران

نانش مفرست پیش کز تو — واخواست کند بحشر منان

نان تو چو قطرهٔ ربیع ست — احرار صدف مثال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد — لؤلؤ گردد ملاک حیوان

بازان بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاک حیوان

بیمار دلست و داو از کبر — سرسام خلاف و درد خذلان

مشنو ترهات او که بیمار — پر گوید هرزه روز بحران

ای دیدهٔ عقل در تو شاخص — اوهام ز رتبت تو حیران

بی یاری چون توئی نگردد — کار چو منی به برگ و سامان

بی امر خدای و کف موسی — نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صد رستم تر ز یک دل — تو صد سپهی بیک قلمدان

از نکته بکلک و نوک خامه — من موی شکافم و سوزندان

بسپرده شدم بپای اعدا — مسپار مرا بدست نسیان

برهان داری مرا بیک لفظ — از تیره روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده بسردسیر حرمان

درمن نظری مکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو بی نیازست — از شاعر و فاضل و سخندان

هم هندوکی نیاید آخر — بر درگه تو غلام و دربان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم / بر دوش جهان ردای فرمان

خورشید ذلی و مشتری زهد / احمد سیری و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت / کهتر چو عطارد و چو حسان

با پشت و دل شکسته آید / در خدمت تو درست پیمان

هم بر در مصطفی نکوتر / انس انس و سلوک سلمان

گر مدح تو دیرتر ادا کرد / سریست درین میان نه طغیان

یعنی تو محمدی بصفوت / گرچند نه بوحی و برهان

او خاتم انبیاست لیکن / آمد پس از انبیا بگیهان

مقصود طبیعت آدمی بود / از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد / بعد از سه کتب رسید فرقان

اندیک عمل بود بآخر / از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد / از بعد گیا رسد به بستان

بس شاخ که بشکفد بنجر داد / میوه‌اش نخورند جز بابان

افراز ز پس کنند در دیگ / حلوا ز پس آورند در خوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو / زد خنجر شاه را بافسان

از غرش پلنگ دولت تو / بر شیردلان دریده خفتان

آنکس که تراند اشت طاعت / وز غصهٔ تو نمود عصیان

آن خواهد دید از قضا شر / کز پور قباد دید نعمان

یعنی فکند بپای پیلش / تا پست شود میان میدان

زین به سخن آورم بخدمت　　لیک از پی نام نه از پی نان
عید آمد و من مصحّف عید　　این نقد بسخته ام به میزان
دارم دستی کبوتر آسا　　پیش تو کنم بعید قربان
بادی به چهار فصل خرّم　　بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم　　خصم تو فرود هفت بنیان

## در مدح قیصر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و اقرار حقیقی کردن مخلص

فلک کج روتر است از خط ترسا　　مرا دربند بند دارد راهب آسا
نه روح الله برین دیر است چون شد　　چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست　　دلم چون سوزن عیسی ست یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم　　چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم ست　　که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشیده روزم　　چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی بر شکافم　　صلیب روزن این بام خضرا
شدست از آه دریا جوشش من　　تیمم گاه عیسی نفسه دریا

هنگام سخن مکن قیاسم — زان دشمن روی نامسلمان

آن کوز دهان برید همه سال — کی شکر خاید او بد نیسان

تصنیف نهاده بر من از جهل — الحق اولی ست آن به بهتان

گفتار برای عشقبازے — ببرید ستند موی بهمان

لیکن جائیکه باشد آنجا — از خانه خدا ایش پشیمان

من دادم پاسخ انیت نکته — او جسته خلافم انیت نادان

وین طرفه که خوی مدگرفت ست — با یکدو گشتیش زنگ کشخان

معنی ته و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان

اقلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نبرده در دبستان

کرده ز برای خربطی چند — از باد بروت ریش پالان

بردانش ز لعنت آفریده — وز ترتیبش جهان پریشان

در طفلی بود راکع جلد — وامروز به سجده گشته کسلان

از مسخرگی گذشت و برساخت — پیغامبری بکر و دستان

صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان

سبحان الله که این خلل را — چون سست فرو گذاشت سبحان

ای در کنف تو عالم امن — از حیف زمان و حرف دوران

آن را که غلامی تو دادند — او را چه غم از هزار سلطان

هرکس که شنید این قصیده — در خطه عراق یا خراسان

داند که تو نیک پایمردے — خاقانی را بصدر خاقان

چو دادِ من نخواهد دادن این دور | مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز محنظم رهاند | مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین آن هفت مردان | پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمان و الکهف | پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات در حج و طوف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال | شوم نیجاهه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصم اند | چو عیسی ترسم از طعن نفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی | گریزم بر در دیر سکوبا
چه گوئی آستان کفر جویم | بخوانم در ره دین صد روالا
در انجا زبان انگه گشاده | حریم رومیان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصا
مرا از بعد پنجه ساله اسلام | نه زیبد چون صلیبی بند بربا
روم ناقوس بوسم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخوانم از خط عبری معما
من و ناجرمکی و دیر مخران | در ابقراطیانم جا و ملجا

بمن نامشفقند آبای علوی | چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا آن اختر دانش چه حاصل | که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که همسایه ست با خورشید عذرا
گر آن کیخسرو ایوان نورست | چرا بیژن شد این در چاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که آنکه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی ست | که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر بکر طبع من گواه است | چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو من ناورده پانصد سال هجرت | دروغی نیست این برهان من ها
برآرم زین دل چون خان زنبور | چو زنبوران خون آلوده غوغا
زبان روغنینم ز آتش آه | بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند | نه زنجیرم نهادستند اعدا
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن | سرشک چون دم عیسی مصفا
چنان استاده ام پیش و پس طعن | که استادند الفهای اطعنا
مرا انصاف یاران نیست یاری | تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله | تبرا از خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر سلجوقیان دارم تولا

بقسطنطین برند از نوک کلکم چنو طه غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرگین خر عیسی به بندم ز عاقف جاثلیق ناتوانا

ز افسار خرش افسر فرستم بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشک چشم حیره بگیرم در زر و یاقوت حمرا

شه اقنوم و سه فرقت ز رهبان بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و ورد که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد چه بود آن صوم مریم وقت صغبا

چگونه گفت عیسی بر سر دار که آهنگ پدر دارم ببالا

دگر قیصر سگالد راز زردشت کنم زنده رسوم زند و استا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی چگونه کرد شخصی عاذر احیا

بگویم کان چه زند است و چه آتش کز و پازند و زند آمد مسمی

مرا بینید در سوراخ غاری ‏ شده مولوزن و پوشیده چوخا

بجای صندره خارا چو بطریق ‏ پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل ‏ صلیب آویزم اندر عقل عمدا

دگر حرمت ندارندم باانجاز ‏ کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم ‏ کنم آئین مطران را مطرا

بدل سازم بزنار و به برنس ‏ ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم در پیش طرشقوس اعظم ‏ ز روح القدس و ابن و اب محازا

بیک نقطه سه خوان را از چه شک ‏ بصحرا ای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد ‏ ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد ‏ نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را کشش بینی و کوشش ‏ بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی ‏ مرا دانند فیلاقوس والا

فرستم نسخه ثالث ثلاثه ‏ سو بغداد در سوق الثلاثا

بمهد راستین و حمائل بکر ... بدست و آستین با دو مجرا

به بیت المقدس و اقصی و صخره ... به تقدیسات انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل ... بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بذبح و لیلة الفطر ... بعید الهیکل و صوم العذارا

به پاکی مریم از تزویج یوسف ... بدوری عیسی از پیوند عیشا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی ... که آمد میوه‌اش از روح معلا

بماه تیر کانگه بود نیسان ... بنخل پیر کانجا گشت برنا

ببانگ و زاری مولوزن دیر ... به بند اسقف آهن بر اعضا

به تثلیث و بروج و ماه و انجم ... به تربیع و به تثلیث و ثلاثا

به تثلیثی کجا سعد فلک راست ... بتربیع صلیب با دو پیرا

که بهر دیدن بیت المقدس ... مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی — خلیل الله در او افتاد در وا

بقسطاسی بسنجم راز موبد — که چون سنگس بود قسطاس لوقا

چرا پیچد سنگس دستار و فوطه — چرا دارد دلنخ زانین دیبا

بنام قیصران سازم تصانیف — به ازارتنگ چین و تنگلوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق ددان چه اندیشد تعنتی — وزیر بد چه اندازد به دارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفر الله زین تمنا

بقل اشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولات تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل — عظیم الروم عز الدوله اینجا

یمین عیسی و نخبه حواری — امین مریم و کهف النصارا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح مریم — به انجیل و حواری و مسیحا

دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس — تمنای جلاب و مرهم ندارم

بنازم هر کس ننگرم گرچه بر خوان — یکی لقمه بی شربت سم ندارم

بدیو امل عقل غره ندارم — بباد طمع طبع خرم ندارم

مرا باشد دو دست خادم اگرچه — سلیمان نیم مهر خاتم ندارم

پیاده نیم غم ز اسپان دانش — گر اسپان دنیا فراهم ندارم

هنر در خور معرکه دارم آخر — اگر ساخت درخورد ادهم ندارم

از آنم بماتم که زندست نفسم — چو میرد بس از هیچ ماتم ندارم

گلستان جان آرزومند جانست — از آن دیده را هیچ بی دم ندارم

چو از جنس این چار ارکان گذشتم — طربگاه جز هفت طارم ندارم

اگرچه بریده پرم جای شکرست — که بند قفس سخت محکم ندارم

برآرم پر و بر پرم کآشیانه — به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم

بخاقانیم گر همه عزم تحویل — ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم

هماناکه این رخصت از بهر خدمت — ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین — امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خوش نام کز مدحش الا — صفات براهیم ادهم ندارم

| | |
|---|---|
| ز خط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید هویدا |
| سزد گر راهب اندر دیر هرقل | کند تسبیح این ابیات غرا |

## در مدح ناصرالدین صاحب تاج و نگین زیبایش عز و تمکین گوید

| | |
|---|---|
| درین دامگاه ار چه همدم ندارم | بحمدالله از هیچ غم غم ندارم |
| مرا با من از نیستی هست سری | که کس را درین باب محرم ندارم |
| ندارم دل خلق دیگر رست خواهی | دل رحمت خویشتن هم ندارم |
| چو از عالم خویش بیگانه گشتم | سر خویشی هر دو عالم ندارم |
| به سیمرغ مانم ز روی حقیقت | که از هیچ مخلوق همدم ندارم |
| بنام و بوحدت چه بوسر فرازم | که این هر دو معنی از او کم ندارم |
| مرا کشت زاریست در طینت گل | که حاجت بحوا و آدم ندارم |
| مرا عز ذلیست در راه همت | که پروای عیسی و بلعم ندارم |
| به پیش کش از بهر یک خنده خوش | قد خویش چون ماه نو خم ندارم |
| چو در سبزپوشان بالا رسیدم | دگر جامهٔ حرص معلم ندارم |
| بکافور عزلت خنک شد دل من | سزد گر ز مشک کسی شم ندارم |

حلقه بگوش غم تو گشت عمل — غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملائک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید — فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم — کرد چو زنگار دل ارغوان
سلسلهای فلکست آن دو زلف — تا نکنی قصد سرش هان هان
زانکه جهان گردد یکسر خراب — گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقه اگر گم شود از شکن زلف او — خاتم جم خواه بتا وان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریا بیان
حرز امم خیر امام اخشاد — قاضی شه پرور خسرو نشان

## ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام بر کران — بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود — پیش تو انگشت زبان کالامان
جان نه و چون سایه بتو زنده ام — با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه ز گریه است که چشم بقصد — مست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیثت کند — دیده نثار آرد بهر زبان

فلک خورد سوگند بر همت او | که در کون با تو مقدم ندارم

زخصمی که ناقص قبا دست نقشش | کمال ترا اسپیچ مبهم ندارم

گر او هست دجال خلقت بر غمش | ترا کم ز عیسی مریم ندارم

وگر فعل ارقم کند من که سنگم | زمرد جز از بهر ارقم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش نامت | در آفاق یک حرف معجم ندارم

از انگه که خاک درت سرمه کردم | بچشم سعادت درو نم ندارم

اگر چه ز انصاف با دوست و دشمن | دم مدح رانم سر ذم ندارم

باقبال تو از سگے سر نتابم | که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم

اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست | که زخش سفر اوار رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم از ابرا | که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز صدر تو گر غایبم جز بشکرت | زبان با ثنای دعا دم ندارم

ترهات گفتم بخیر است بپذیر | اگرچه دعاے مقسم ندارم

## ایضاً در مدح شاه اخشاد گوید

نام زد حسن تو شد آسمان | نام زد عشق تو آمد جهان

برده ازان سوی عدم رخت دخت ‌ ‌ ‌ مانده ازین سوی جهان خان و مان

وحدت من داده ز دولت خبر ‌ ‌ ‌ عزلت من کرده بعزت ضمان

از شجر من شعرا میوه چین ‌ ‌ ‌ وز مصحف من فضلا عشر خوان

گر کلهم بخشی وگر سر بری ‌ ‌ ‌ زین نشوم غمگین وزان شادمان

من بسخن مبدع و منکر مرا ‌ ‌ ‌ چون تی ازین هر سبک جان گران

گوهر بینائه و لاف بصر ‌ ‌ ‌ جوهر گویائه و لاف بیان

قالب جان سبع این از صفت ‌ ‌ ‌ هیزم نار سقران اندر روان

این چو مگس خون خورد و دستار وار ‌ ‌ ‌ آن چو خره سرزن و با طیلسان

عقل گریزان ز همه کز خروش ‌ ‌ ‌ نیک گریزد دل شیر ژیان

شب شتر مرغ نه ز اشتر نه مرغ ‌ ‌ ‌ آتش خواران هوا و هوان

بیت فرومانده این منحنف ‌ ‌ ‌ قافیه هرزه آن شایگان

خشک عبارت چو سموم و تموز ‌ ‌ ‌ سرو معانی چو دم مهرگان

خنده زنم چون بد و منحول تست ‌ ‌ ‌ سخت مباهات شوند این و آن

هست عیان تا چه سواری کند ‌ ‌ ‌ طفل بیک چوب دو تار ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکی ست ‌ ‌ ‌ وین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بسیست ‌ ‌ ‌ عیسی یک روزه گه امتحان

وصل تو بی هجر توان دید نی — گوشت جدا کی شود از استخوان
چون نکنم افغان که زلف جگر — سوخته شد در دهن من فغان
در بحرم شفقه شده است آفتاب — زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان
بیم که غم در دل خاقانی ست — زان کشد اندوه درو کاروان
این رقمی کز قلمش مانده هست — از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان بدی اخشاد — کوست در اقلیم کرم کامران

## هم درین وزن و معنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان — در سخن معجزه صاحبقران
وز حسد لفظ گهر پاش من — در جوی خونین شده دریا و کان
نعش و پرن یافته در نثر و نظم — ساخته دیباچهٔ کون و مکان
از نبهٔ قحط درین سال تنگ — نزل بیفگنده و ننهاده خوان
خور شود دست بریده چو من — یوسف خاطر نه بایم عیان
اہل زمان را نه زبان خرد — از ملکوت و ملکم ترجمان

موش چه را جای شود دست جم — سوی مگس وحی کند غیب دان

حق بشبان تاج نبوت دهد — گر نه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد بلطف — بادشه دام و دد انس و جان

از در سید سوی گبران رسید — نامهٔ پران و دبرید روان

نور مه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر پاشد بر تیره خاک — باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و رسم ست اینهمه — واین همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ — وز تو هوا را مدد بیکران

صدر تو میدان کرامات باد — واسب سعادات ترا زیر ران

محتمل فرقد تو فرقدان — متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاویدمان

فتنه تو خفته بخواب عروس — دولت بیدار ترا پاسبان

## بطریق تفاخر خود و ناراستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی — مجو اهل کام وز جاے نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز غدر زادنش رای نیابی

بلی در زناشوئی سنگ و آهن — بجز نار بنت الزنای نیابی

اگر کیمیائی وفا جست خواهی — جز از دست بی برگیای نیابی

دم خاکپای ترا مس کند زر — بس از خاک به کیمیای نیابی

نشرهٔ من مدح امام ست و بس ‌‌ تا نرسد زاهر منانم زیان

پیر دبستان علوم اخمشاد ‌‌ کز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق الرقاب ‌‌ عصمت او سالک خط جنان

بینش او دیده کمین گاه کن ‌‌ دانش او یافت گذرگاه کان

هست بتائید خصال او زمرد ‌‌ قاضی ازان گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش او عقل کل ‌‌ عالم ازان میرودش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین ‌‌ جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را ‌‌ نیست به از خاطر تو میزبان

کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را ‌‌ نیست به از خامهٔ تو دیدبان

از پی کین توختن خصم تو ‌‌ آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مراوقت ثنائی تو گفت ‌‌ تیر فلک نطق ستاره فشان

ما وحی ام گاه سخن بی نظیر ‌‌ در طلب نام نه در بند نان

طبع نه بنیه نه بر طبع من ‌‌ پیل که بیند بسر نردبان

منذ قضی الله وجف القلم ‌‌ اصبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلل سخنانم مبین ‌‌ زین متشاعر لقبانم مدان

دانم و داند خرد پاک تو ‌‌ موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخشدم ‌‌ کلک و بیان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلک تو ‌‌ شوره ستان دل من بوستان

بسکه بدرگان جهان داده اند ‌‌ خرد مران را شرف جادوان

برو پیل پناه است از کعبهٔ دل | برون ران گزین به دعای نیابی

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزّی | ق | تهی کن گزین به غزای نیابی

گر از کعبه در دیر صادق دل آئی | به از دیر حاجت روای نیابی

در از دیر زی کعبه بی صدق پوئی | به کعبه قبول دعای نیابی

رفیق طرب را وداعی کن ارنه | ز داعی غم مرحبای نیابی

درین خانگه غم مقیم ست کورا | بجز بردهٔ دل وطای نیابی

بدی ماه خوف آتش غم سپر کن | که اینجا ربیع رجای نیابی

چو سرسام سرد ست قلب شتا را | دو آیه ز قلب الشتای نیابی

بغم دل بنه کائنه خاطرت را | بجز از صیقل غم جلای نیابی

غم دین زداید غم دنیی از تو | که بهتر ز غم غم زدای نیابی

ولیکن ز سر غم مجو انس خود را | ز سر مرغ ملک سبای نیابی

منه مهره کز راست بازان معنی | درین تخت نرد آشنای نیابی

همه عاجز و ششدر و مهره در کف | بهمت مششدر گشای نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به بیشی هوای نیابی

دغا در سه شش نقش بینی زبان را | چو یک نقش خواهی دغای نیابی

اگر ثلثی از ربع مسکون مجوی | وفا و کرم هیچ جای نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این دو | که سازنده تر زان دوای نیابی

دو بر گند بر یک شجر لیکن آنرا | جز از فیض قدسی نوای نیابی

ز زان دو عقاقیر صحرای دلها | درین هفت دکان گیای نیابی

نفس عنبر زن دارد آه آتشین زان | گزین خوشتر آب و هوای نیابی

تا آب خرد سنگ فطرت بگردان | گزین تیزتر آسیای نیابی

درین هفت ده زیر نه شهر بالا | ورای خرد ده گیای نیابی

ولیکن نه شهر اگر خانه سازی | به از دل در و کدخدای نیابی

چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز هفت ده روستای نیابی

همه شهر و ده گر براند ازی الا | علف خانه چارپای نیابی

بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بر دورش سکندر دهای نیابی

زن رومی آید کند کاغذین سد | که از هندی آهن بنای نیابی

همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که سد زنان را بقای نیابی

برون ران ازین شهر و ده رخش همت | که اینجاش آب و چرای نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدره المنتهای نیابی

بدل به رجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابی

فلک هم دوتا پشت پیریست کورا | عصا جز خط استوای نیابی

دلت آفتابی کز و صدق زاید | که جز صادق ابن ذکای نیابی

بصورت دو حرف کژ آمد دل اما | ز دل راست گوتر گوای نیابی

الف راست صورت صوابست لیکن | اگر کژ شود هم خطای نیابی

نه نون و القلم هم کژست اول آنکه | بجز راستش مقتدای نیابی

ز دل شاهدی ساز کورا چو کعبه | همه زردی بینی قفای نیابی

چو دل کعبه کردی سر از هر دو زانو | کم از مرده یا صفای نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول — ز خسرو شدن جز فنای نیابی

وگر نیز کیخسروی آخر آخر — کیان کیان بی وبای نیابی

کرم جستن از عهد خاقانیان بس — کزین تیره مشرب صفای نیابی

ازین شیر سنگ خورده سیری نبینی — وزین شوره مردم گیای نیابی

مجو از جهان مروی کین امانت — بنزدیک دور از خدای نیابی

ازین ریمن آید کرم نی نیاید — ز ریم آهن اقلیمیای نیابی

ندانی که تریاک چشم گوزنان — ز دندان هیچ اژدهای نیابی

اگر کرم شب تاب آتش نماید — ازان آتش انس و سنای نیابی

ز دونان که برق سرابند زاول — به آخر سحاب سخای نیابی

قضات از در ظالمان کرد فارغ — ازین داد گر تر قضای نیابی

توئی یک تنه غربت و خوان صحرا — که از مرغ خانه نوای نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا — بجز سوزنش رشته پای نیابی

تو چون نام جوئی زمان جوی یکسل — که جم را بمور اقتدای نیابی

به بین همت سنگ آهن ربا را — که آن قوت از کهربای نیابی

اگر کهربا بینی از نار شاید — ز کبریت هم کبریای نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو — ق — که چون او معانی سرای نیابی

لسان الطیور از دمش یابی ارنه — جهان را سلیمان لوای نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی اگر کس | حقوق کرم را ادای نیابی

وفا باری از داعی حق طلب کن | کزین ساعیان جز جفای نیابی

دم عیسی جوی کا سیب جان را | ز داردی ترسا شفای نیابی

دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صاع لئیمان عطای نیابی

ببر پنج آمال تا دل نه رنجد | که از خوان دونان صلای نیابی

چو شل کرده باشی رگ آبدیده | بهر بسته توتیای نیابی

خرد را چه گوئی که بر خوان دونان | ابا بینی از خود ابای نیابی

چو کرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور | که بر خوان چنان خوش لقای نیابی

فرشته شو ار نه پری باش باری | که هم کاسه الا همای نیابی

نکوئی مجو از کس و بس نکوئی | که بالای این برفزای نیابی

جزای نکوئیست نام نکوئے | که بالای این برفزای نیابی

تن شمع را روشنی پر بها بس | که از طشت زر سر بهای نیابی

نه نیز آتشی کز سر خام طمعی | غذا کم پزی گر غذای نیابی

نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت | اگر سیم مرد از سقای نیابی

نه عودی که خوش دم بسوزی چو آتش | اگر چون شکر دلربای نیابی

اسیران خاکند امیران اول | که چون خاک عبرت فزای نیابی

به کم مدت از تاجداران اکنون | نبیره نه بینی نیای نیابی

گدای مجرد صفت شو که از وی | سرش رفت جز بادشای نیابی

ولی بادشه را که یک لحظه از سر | کله کم شود جز گدای نیابی

خویشتن خوار گشته ام چون شمع | چون توان گردنان نمی یابم

بس وحش خانه ایست کاندر وی | همدم این زمان نمی یابم

یک جهان آدمی همی بینم | مردمی در میان نمی یابم

دشمنان دست کین برآرند ق | دوستی مهربان نمی یابم

هم بدشمن درون گریزم ازانکه | یاری از دوستان نمی یابم

عهد یاران باستانی را | تازه چون بوستان نمی یابم

همه فرعون و گرگ پیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا | در شاه جهان نمی یابم

زان نمط کاندری خاقانی ست | جای جز برکران نمی یابم

باز شبدیز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی وفا و قدر ردانی از ناجنسان بچوگان بی وفری زدن و تعریف ممدوح ضمناً پرداختن

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا | در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس | عالم ذکر معانی را منم فرمان روا

شه طغان عقل را نائب منم نعم الوکیل | نو عروس فضل را صاحب منم نعم القفا

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال | خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا

نکته دوشیزه من حور جنت از صفت | خاطر آبستن من نور عقل است از صفا

عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه | قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا

رشک غنج نظم من موز و حسان ثابت را جگر | دست نثر من زند سحبان وائل را قفا

سر کجا نعلی ببیند از دبراق طبع من | آسمان زد تیغ بران سازد از بهر قضا

سخنهاش موزون عیار آمد اوخ — که ناقد بجز ژاژ خاسے نیابی
بلی ناقد مشک یا دہن مصری — بجز سیر یا گند نا ہی نیابی
گر این فصل بر کوه خوانی ہمانا — که جز بارک الله صدای نیابی
عنا بیست خوش چون گل نخلبندان — که از زخم خارش عنای نیابی

## ہم درین معنی گوید

عافیت را نشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جہان — ہیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ و سرشک ہمہ — صد بہار و خزان نمی یابم
دل گم گشتہ را ہمی جویم — سالہا شد نشان نمی یابم
بخت اگر آشنا نیست چرا — بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش افگندمی بخاک چہ سود — راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر ہنر بسی جستم — ہر دو را یک مکان نمی یابم
گوئیا آب و آتشند این دو — که بہم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایہ نقد کیسۂ عمر — حاصل الا زیان نمی یابم
خوان جان ساختن چہ سود که من — بہ سرا میہمان نمی یابم
بہر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم
زاغ حرص و ہمای ہمت را — ریزهٔ استخوان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو — ہیچ تعویذ جان نمی یابم

مغز شان ور سر بپاشویم که پیل انداز صفت | پوست شان از سر برون آرم که مار اندر نقا
لشکر تاآیند و کلک من چو صرصر از صریر | نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن | پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا
نی همه یکنام دارد در نیستان ها ولیک | از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا
گوید این خاقانی دریا شکست خود منم | خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

## هم درین معنی گوید

غصه بند نفس افغان چکنم | لب بفریاد نفس ران چکنم
غم زلب باج نفس میگیرد | عمر در کار رصد بان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید | دست ندهد طلب آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد | چون نرانند بدیوان چکنم
رشته جان مرا صد گره است | واگشادن همه نتوان چکنم
دوستانم گره رشته جان | نگشایند بدندان چکنم
فلک افعی تن زمرد سلب است | دفع این افعی پیچان چکنم
کار خود راز فلک هیچو فلک | چون نه بینم سر و سامان چکنم
از خم پشت و نقطهای سرشک | پشت و رخساره فلک سان چکنم
دور باش دهنش را چو کشند | زاستخوان بیهده خفتان چکنم
این نه دوران چو من آنیمه ست | نسبت جور بدوران چکنم

بر سر همت بلا فخر از ازل زارم کلاه / بر تن غزلت بلا بغی از ابد برم قبا

من ز من چون سایه و رایات من گرد زمین / آفتاب آسا روم منزل بمنزل جا بجا

این ازان پیمان که آخر نام این فرزانه چیست / وان بدین گو یا که جای اینچنین ساحر کجا

پیشکار حرص را بر من نه بینی دست رس / تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

ترش و شیرین نیست مدح و قدح من تا اهل عصر / از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش / وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا

من قرین گنج وانها خاک بیزان هوس / من چراغ عقل وانها روز کوران هوا

دشمن اند این ذهن و فطنت را حریفان حسد / منکر اند این سحر و معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس / قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در هند معنی راست همچون آدمم / وین خران در چین صورت راست چون دم کیا

از دبستان هندی آمده مغنیش کبر / اخوت گفتند کیسه دور از اخوان الصفا

چون میان کاسه ریزند نشان بیفروغ / چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا

من عزیز مصر حرمت را واین نامحرمان / غزنگان برزنند و غرچگان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از انک / من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکرم نهند از تشنگی / ریزه چین خوانچه رازم قفند از ناشتا

همچو زنبور دکان قصاب … در شکر کار دهن حیان چکنم

پیش هر خس چو کرم قربان یافت … عقل را سخره قربان چکنم

تب زده زهر اجل خورد و گذشت … گلشکرهای صفاهان چکنم

تاج خرسندیم استغنا داد … با چنین مملکه طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست … بر چنین مائده کفران چکنم

مادر بخت فسرده زخم ست … خشک دارد سر پستان چکنم

آب چون نار هم از پوست خورم … چون نیابم نم نیستان چکنم

از درون خانه کنم قوت چو کل … چون جهان رست زمستان چکنم

سنگ بر شیشهٔ دل چون فگنم … روح را طعمهٔ ارکان چکنم

آتش اندر تن کشتی چه زنم … نوح را غرقهٔ طوفان چکنم

شاه دل را که خرد بیدق اوست … در عری خانه خذلان چکنم

نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ … عقل را طفل دبستان چکنم

چون رسید آیت روز آیت شب … محو کرد آیت ایشان چکنم

طبع غمگین چکنم زانکه گذشت … دل از انچه آید شادان چکنم

هست نه شهر فلک زندانم … عیش ده روزه بزندان چکنم

کم زنم هفت ده خاکی را … دخل یک هفته دهقان چکنم

همتم بر سر گیهان خورد آب … تنگ خشک و تر گیهان چکنم

کاوه ام تیک زنم بر سر دیو … در دکان کوره و سندان چکنم

خاندانند و زنان دولت یار … چون هم آن نشد اینان چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ اینهمه نالان چکنیم

چرخ را هر نفس از دود سحر
هم چو شب سوخته سامان چکنیم

خاک را هر شب از خون جگر
شفق سرخ گریبان چکنیم

قوتم از خوان جهان خون دلست
زله همت ازین خوان چکنیم

چون بدین خوان نمک بی‌نمکی
دیده از غم نمک افشان چکنیم

بر سر آتش ازین بی‌نمکی
گر نمک نیستم افغان چکنیم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل
دم اهلیت اخوان چکنیم

خوان گیتی همه قحط کرم ست
حصرم از خوان خضر خان چکنیم

هر شبانگه پر و هر صبح تهی ست
چون همین باشد ازین خوان چکنیم

شوره خاکی اگر از تخم تهی ست
فتح باب از نم مژگان چکنیم

نیست در خاک بشر تخم کرم
مدد از دیده بباران چکنیم

ز آتشین آه بن دریا را
چون تیمم گه عطشان چکنیم

هفت دریا گرد چشم من ست
من تیمم به بیابان چکنیم

جو هر خس بر هر خس چه برم
پر طاؤس مگس ران چکنیم

چند نان نیره خوانهای خسان
گرنه ایم خس ایوان چکنیم

بسته خار امیدم چو خلیل
شیر از انگشت قرین نان چکنیم

همچو ماهی سر خویش از پی نان
بر سر سوزن طفلان چکنیم

گو بیم نان ز در سلطان جوی
آب رخ ریزد دربان چکنیم

لب خویش از پی نان چون دونان
بوسه زن بر در سلطان چکنیم

چون مراد در وطن آسایش نیست — غربت اولی تر از اوطان چکنم

دو سه ویرانه درین شهر مراست — چون نیم جغد بویران چکنم

آن همه یک دو سه دیر غم دان — نه سدیرست و نه غمدان چکنم

لیک نیم آدمی آنجاست مرا — چون سپردمش بیزدان چکنم

اولش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگرسان چکنم

## در بیان شکایت ابنای زمان و زمانه

زین پیش آبروی نه ریزم برای نان — آتش دهم بروح طبیعی بجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خون جان شوم نشوم آشنای نان

با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان

در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم — هرگه که دیده‌ها شودم رهنمای نان

از چشم ریق آرم و در گوش پرمش — تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان

گفتم تبرک نان سپید سیه دلان — هل تا فنای جان بودم در فنای نان

نان سیاه جو به ز لیک سخن شان چو زهر پر — من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان

آنرا دمند گرده که او گرد کوه دید — من کیمیای جان ندهم در بهای نان

چون آب سیاه من در نشیب باد — گر پیش کس دهان شودم آشنای نان

از قوت خود نمانم گونان مباش از آنکه — قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد — کآب امید بردم امید عطای نان

چون مردان گیا چرم از صحنهای د — اندیک نگذرم بدرده گیای نان

دولت از خادم وزن چون طلبم — کالم میل به نقصان چکنم

پیش تند استر ناقص چو شغال — شغل سگساری دستان چکنم

چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ — طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم

همه ناکامی من کام من است — گرد کام اینهمه جولان چکنم

من به همت نه با مال زیم — با امل دست به پیمان چکنم

عیشم رنگ بمعجر ستا زم — بقم و نیل بدکان چکنم

همم عراق آفت شروان چه کشم — هم سفر خانهٔ احزان چکنم

چون بشروان دل و یاریم نماند — بیدل و یار بشروان چکنم

کین شرف دان بمثل شروان نیست — خیره دانسیت و شرف دان چکنم

مه فرو رفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چکنم

درج بی جوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چکنم

چون بدریا نه صدف ماند نه دُر — زحمت ساحل عمان چکنم

رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکو و شبستان چکنم

چو آن نه شعری نه سهیل است نه مهر — یمن و شام و خراسان چکنم

فرقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چکنم

چون منم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمهٔ حیوان چکنم

آه دردا که بشروان شده‌ام — دل بفریاد ز دوران چکنم

گرچه انجام ز خاقان کبیر — مست نان پارهٔ فراوان چکنم

آب شروان بدهان چون دو دم — باد نان پارهٔ خاقان چکنم

چون

| | |
|---|---|
| عمر نه در لاف عیش صرف بود همچو صبح | از پی یک لحظه عمر خیره علم ساختن |
| تا کی در چشم و عقل خار مغیلان زدن | تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن |
| رخش بصحرای زر بردن و در پیش دیو | پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن |
| دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود | مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن |
| بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود | بر سر زند مغان بسم رقم ساختن |
| چند ز صدگاه دیو بر در دل داشتن | چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن |
| بر سر خوان جهان چند چو بربط شکم | سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن |
| چند چو مار از نهاد باد دو زبان زیستن | چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن |
| زر چه بود جز صنم بس نه پسندد خدا | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن |
| بین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور | گوش خرد شرط نیست جز در اصم ساختن |
| زین دم معجز نمای مگذر ای خاقانیا | ز سر این دم توان زاد عدم ساختن |
| گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود | جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن |
| یوسف دلها تویی کایت نسبت از سخن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن |
| چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند | نام شماخی توان مصر عجم ساختن |
| غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است | بتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن |
| چون تو طریق نجات از در غم یافتی | شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن |
| چون بدر مصطفی نائب حسان تویی | فرض بود نعت او حرز امم ساختن |

این قصیده هم درین وزن و معنی گوید

| | |
|---|---|
| تا گذران دل ست نوبت غم داشتن | جبهت آمال را داغ عدم داشتن |

نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد | بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند | من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سفر شوم | او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی | خود کن عطا که گندم خورده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زخم ها رسد | بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم نداده چرخ ندانم چه موجب است | ای چرخ ناسزا نیدم من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی به بخت من | منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوای دهوان یک طویله اند | تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس | کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

## ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن | گوهر دل راز تف مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از بن بس تاختن | تفرقه چون جمع گشت باکم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود | چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بر سران آب ده دست باش | تا بسلم بود بشت بجسم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب | با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
در نتوان در خط دهر وفا یافتن | در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

چند پی کار آب بر در زر دشتیان
عقل که کسری وش است قف ستم داشتن

سینه بنوغای حرص بیش میالا ازانکه
نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی است
از پی کشت رضا چشم نم داشتن

از سر تسلیم و دل پیش عزیزان فقد
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

## وله فی العزلة والقناعة والفقر والحکمة

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه

گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
در در گو محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه مے مخور
وز سفرهٔ جهان تنک کاسه نان مخواه

گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

صاحب حالت شدن حلۀ تن سوختن | خارج عادت شدن عدت غم داشتن
زین سوی جیحون غم کشتی و پل ساختن | هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن
مرتبه‌نمای تاج دادن و چون بگذری | هم سه و هم تاج را نعل قدم داشتن
پیش بلا وا شدن پس بمیان دو تیغ | همچو میان دو مهره درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی | زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود و بستن چو زر | وانگهی از بیم کاز رنگ بقم داشتن
تات زمستی کنون یار بود کفر و دین | بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی | رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن | بی کف جم جهل است خاتم جم داشتن
شاهد دل در هواش رخصت انصاف نیست | برره او باش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بماند مسیح شرط حواری بود | تشنه از آب خضر سیر شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایۀ عزلت گزین | کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفت | غبن بود در دکان کوره و غم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند بکبر دار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی مپز تات نباید ز طمع | پیش خسان کفچه وار دست بخم داشتن
از درم کاستان لاف فزونی زدن | وز در لا فیلسان گوش نعم داشتن
همت وانگه ز غیر برگ و نوا ساختن | عیسی وانگه بوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار | سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
صحبت مار العنب آیۀ نار اللهبست | ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

سرگشتگی زمان نگر د محنت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چارسوی کون و مکان خشت است خیز
خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام اهل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد ز مان مخواه

## ایضاً فی الحکمة وشکایة الدهر ریاسته الحال

بفلک نقمه در زند و ختته اند
چشم خورشید بر زند و ختته اند

کوه را در هوا نداشته اند
شمس را بر قمر زند و ختته اند

دیدبانان بام عالم را
پر دها بر بصر زند و ختته اند

چرخ و انجم پلاس شام هنوز
در پرند سحر زند و ختته اند

روز و شب را بغرض شام و شفق
زرد و سرخ دگر زند و ختته اند

آسمان را بجای دلق کبود
ژندهٔ تازه تر زند و ختته اند

عالم آن عامل ست و هر آن دهر
از فناشان کمر زند و ختته اند

پس در دادبسته چون ماندست
که به مسمار بر زند و ختته اند

دیر گاهست تا لباس کرم
بهر قد بشر زند و ختته اند

دل گوهر بقاست بدست جهان مده — گوگرد سرخ تعبیهٔ خاکدان مخواه

عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد — آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه

خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست — عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان بس که چار صحف قناعت بخوانده — خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی — چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه دار تمل اندر گلو مکن — تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشهٔ هبیر و سپی توشهٔ حیات — خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان — تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه

کو درد دل توی شنو کو تاب جانفزای — زین گلشکر مجوی وزان ناردان مخواه

از بهر تب بریدن خود دست آز را — از نیستان هیچکس نیستان مخواه

داری کمال عقل پی زور و زر مشو — زر زاد خانه یافته دو کدان مخواه

چون شحنهٔ نیاز ز دست قباد کیست — ترس از مکین مدار و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین و همدمی از دو دشان مجوی — تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه

چون دیدهٔ که یوسف از اخوان چه رنج دید — هم ناتوان بری و ز اخوان توان مخواه

## ایضاً فی معاتبة الاخوان و شکایت الاقران

کز خاطران که عین خطا شد خطاب شان
مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را
ننگند هم ز زنگ نسوزد شهاب شان

بر باطلند ازانکه پدرشان پدید نیست
وز حق نه آدم است نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و دران
نه آب شان بکار نه کاری بآب شان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال
از باد چشمه چشمه دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سبک بادسنج شان
بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند
باد از تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس وار پیر و جوانند ازانکه کرد
ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

در مسجدند ساخته چون مهد کودکان
هم آنجانه ردی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را
اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور چو شمع وثاق شان
وین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک و رتب مردانگی مرا
کردند پوستین و نکردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی
سر بی و بن همیشه خراب و بیاب شان

| | |
|---|---|
| خود بپای رضا نیافته اند | خود بدست نظر ندوخته اند |
| خلعتی کان زتار و پود وفاست | در زریان قدر ندوخته اند |
| برتن ناقصان قبای کمال | بطر از هنر ندوخته اند |
| بی هنر خوش چو گل که بر کمرش | کیسه جز لعل تر ندوخته اند |
| هنری سرفگنده چون لاله است | که کلاهش کمر ندوخته اند |
| یک سر سفله نیست کز فلکش | بر کله صد گهر ندوخته اند |
| نیست آزاده را قبا نمدی | که همش پاره در ندوخته اند |
| سگ خیری برد در بغداد | کفنش جز بزر ندوخته اند |
| اوره نار خام و خامان را | جز نسیج آستر ندوخته اند |
| جرمی کن که جز بمردی و صبر | زهره را با جگر ندوخته اند |
| دیده مگشا که جز برای کمال | بار را چشم سر ندوخته اند |
| کور چشمی که برتن نورست | از پی شیر نر ندوخته اند |
| جوشن عقل داده اند ترا | صد دره کام اگر ندوخته اند |
| پای در دامن قناعت کش | کت لباس بطر ندوخته اند |
| بنگر احوال دهر خاقانی | اگرت چشم عبر ندوخته اند |

ایضاً

دین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل
گردست بی نیاز زپر عقاب شان

دل شان زمیوه دار حدیثم خورد غذا
انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گر نان طلب کنند و درمن زنند از انکه
بیدانه من آب ده بهشت آسیاب شان

روباه وار بر پی شیران نهند پی
گر باید از کفل که گواران کباب شان

گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه
هم من با ب... بسوزم جناب شان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان

خاقانیا ز عرش بیهوده شان مترس
گر آب و نار هیچ ندارد حساب شان

بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار
زلف سخن متاب ز خشم تباب شان

ای مالک سریر بزین راندگان خلد
رحمت مکن که رحمت من بس عذاب شان

در هفت دوزخ ارچه کنی چار میخ شان
ویل لهم عقیلهٔ من بس عقاب شان

## وله فی شکوت الاقران

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند
با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه نخشبند فروز از ان چو من
انجم فروز گنبد سر انجمن نیند

از هول صور فکرت من در قیامتند
گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند

پروردگان مائدهٔ خاطر من اند
گر خود بجمله خود بسر ذو الیزن نیند

این شیشه گردان که ازین خیمهٔ کبود ‌ بنیام چون قرابه بگردن طناب شان

شر دود نحل و کرم قزند از نیاز و آز ‌ رنج و بال حاصل تاب و شتاب شان

چون دهر کس فرو برد ناکس بر آورند ‌ زان در وفا چو بحر بود انقلاب شان

زرباده اند چون پره و قفل از آن مقیم ‌ نی بند زاید از عمل ناصواب شان

پیش از بروت شان نگذشتست نگذرد ‌ اشعار شان چو دعوت نامستجاب شان

از آب نفط شان که گشاید که قفع هاست ‌ افسرده تر ز برق دل چون سداب شان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر ‌ نیلوفر آرزو که کند در شراب شان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند ‌ آری یکی ست بولهب و بوتراب شان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور ‌ بنماید آفتابه ز رو آفتاب شان

سرسام و مُردارند این خر جبلتان ‌ در مطبخ مسیح نیابد جواب شان

جائیم فرود خویش کنند و روا بود ‌ نفطند هم بزیر نشینند گلاب شان

چون ماهی ارچه کند زبانند پیش من ‌ چون مار در قفا همه زهرست ناب شان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد ‌ چون زیبق ست در تب سر اضطراب شان

ایمهٔ جواب شان چه دهم کز زبان چرخ ‌ موتو بغیظکم نه بس آید جواب شان

تیغ زبان شان نتواند برید موی ‌ تا من فسون نسازم ازین سحر ناب شان

فرعونیان بی فر و عونند لاجرم — اصحاب بینش ید بیضای من نبینند

خود غدر شان بهم که جعل پیشه اند پاک — زان طالبان مشک و نسیم سمن نبینند

آری بآب نائزه خو کرده اند ازانکه — مستسقیان لجه بحر عدن نبینند

هل تا مرض کشند ز خونهای روزگار — کارزانیان لذت سلوی دمن نبینند

بینادلان ز گفتهٔ من در بشاشتند — کوری آن گروه که جز در حزن نبینند

جانیست ضیمر آن ضمیر مرا چمن — کارواح قدس جز ظرف آن چمن نبینند

نجار گوهرم که بجیبان طبع من — جز زیر تیشه پدر خویشتن نبینند

نساج نیستم که صناعات فکر من — الا ز تار و پود خرد جامه تن نبینند

وین جاهلان طمع کارند مستحیل — زان گاه امتحان بجز از ممتحن نبینند

از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم — کایشان زنخ زنند همه خامه زن نبینند

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل — الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نبینند

معصوم کی شوند ز طوفان نطق من — کز نوح عصمت الا فرزند زن نبینند

در کون هم طویلهٔ خاقانیند لیک — از نقش فطرتند ز نفس فطن نبینند

حقا بجان شاه که هم شاه آگه است — کایشان سزای حضرت شاه زمن نبینند

## قصیده فی الاشباه والریاسته الحال

ما را دلیست زلهٔ خور خوان صبحگاه — جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

کاوش کنند چون صدف آبستن اند لیک — از طبع گوهر آور و عنبر فگن نیند

یک تا نیان و باوه کیان ولایت اند — زیرا که شه طغان جهان سخن نیند

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه — ویشان ز روی نامیه جز نارون نیند

چون طشت بی سرند چو در جنبش آمدند — الا شناعتی و دریده دهن نیند

گاه فریب دمنهٔ افسون گرند لیک — روزی هنر غضنفر شکر شکن نیند

چون ارقم از درون همه زهرند و زبرون — جز ملبس رنگ رنگ و شکال شکن نیند

اوباش آفرینش و وحشی طبیعت اند — کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چرا اشیر اسیرند تا ابد — زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند

گویند در خلافه ولیعهد آدمیم — مشنو خلاف شان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی و مریم از طریق نطق — برکن بروت شان که بجز گورکن نیند

خود را همای دولت خوانند و عاقلان — کالا غراب البین و چغد دمن نیند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند — ارباب تهمتند بجز برهمن نیند

چون مرغ صبحگاهی و چون مرغ بیگهی — الا سزای کشتن و گردن زدن نیند

جمع اند بر تصرف عالم ولی ز ضعف — موران باپرند و سیاه پرن نیند

تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید — اما سفند یار مر اتهمتن نیند

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز
ابجد نخوانده بدبستان صبحگاه

بیاع خان جان مجامر دلان عشق
جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کیید و چه فر عید چیستند
سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

مائیم مرغ عرش که بر بانگ ما زند
مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست و دمی ما ز صبح
هر نیم وقت ما شد و یکسان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما
مر عیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد
چون دم برآوریم به دامان صبحگاه

سنجر که بر نواره نشیمن کنیم سر
چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر چشم ما گلاب فشان شد رواست از انکه
دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزول و زرباش و عمل ران صبحگاه

جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر ز آه
تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه

مشعلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب
در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان دل ببرگ سند آبی گرا و نیز
بفرست زله بسوی خوان صبحگاه

جان شد نهنگ بحرکش از جام نیم شب — دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بختیم بعمری که یافتیم — زر عیار دار ز میزان صبحگاه

بس نقد کم بوده مردانکه یافتند — رندان خاک بیز ز میدان صبحگاه

دولت وید و هفت در آسمان کشود — چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه

زین یکنفس در آمد و بیرون شد حیات — بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب اتیکین و اتاق آمدیم لیک — الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر کلیم فقر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم — درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افگنیم نیم شب از دود تا بریم — بی بر سر خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بگوییم ما کریم — نقب افگنیم خزینه ترکان صبحگاه

صور رزوان خفته دلانیم چون خروس — آهنگ آن پرده دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست — نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه

چون آبروی ور ز تکشیم ارچه در کشیم — بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان — ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علف خانهٔ فلک — چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهدت ده گیای دم — بستان کشاده نامهٔ عنوان صبحگاه

من نه پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر / پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام

در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک / ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام / انیت صید چرب پهلو کارمغان آورده ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند / من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام

چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق / شب روان را سرمه چشم روان آورده ام

بسکه در بحر طلب چل صبح شصت افگنده ام / تا در آن شصت سبک صید گران آورده ام

نقد شش و زر از خزاین هفت گردون برده ام / گرچه در نقب افگن چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر / کرده ام سودا ببین عمری زیان آورده ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام / تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق ریزان اشک وادار طرب / آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع / من دریده خرقه صبر و فغان آورده ام

زردی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنکه / سکه رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زرد ست از نهیب سر منم هم زرد لیک / زردی رو بو شهاب سرفشان آورده ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع / کین سر از بهر بریده در میان آورده ام

هان رفیقا نشره آبی باز کال آبی بساز / کز دل و چهره زکال زعفران آورده ام

یک گوش ماهی بده از می که حاضر اند / در کشتیان زرده عطشان صبحگاه

ریزی بزیر زان می ریحانی مشک / وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست / هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست / دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه

مرصبح فتح باب کن از انجم سرشک / بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بربط است بان بچه کارست آنکه / چون نای بنیربان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست / بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

## قصیده در صفت خاک شریف کند که از سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام / آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

علیشیم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد / خورده قوت وزله اخوان ز خوان آورده ام

هین صلای خشک بی بیران تر دامن که من / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل ذهنی مکتب دنان من مکتب آمده / بهر بیران آفتاب و مه دو نان آورده ام

گر چه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده ام / گنج قارون بین کز انجا سوز بان آورده ام

رفته زین سو لاشه زیر و زانسو بین کنون / کابلقی گیتی جنیبت در عنان آورده ام

از نظاره موی را جانی و کز هر مو مرا / طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

ما خط بغداد ساغر دوستکامی خورده ام — دوستان را جله در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک — گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوستت خفته در شبستان ست و دولت پاسبان — من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نو رهان گفتم شما — کان زر دارید و من جان نو رهان آورده ام

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند — من سگ کهفم نشان زآستان آورده ام

بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام — تا پی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم بار گندم گون یکی چو سنگ مشک — بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن مشک ست و من مشک بر دوست — آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

جو به بیاع جهان ندهم گران چو سنگ مشک — صد شتر بار تبت در ربع خان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام — همچو موسی زنده در تابوت ازان آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده — شب زر زیری برده روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان — کان کلید هشت در در بادبان آورده ام

بس طربناکم بداند این طربناکی ز چیست — کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام — یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه — از دژ روئین بسعی هفتخوان آورده ام

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان — کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت / خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از نقره را / دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام / از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان / لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب / خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش / بسکه زر ریخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای گو دارم سر بهای / آنقدر زر ری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر / کوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند / هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرشی پاره میکرد آسمان / من نصیبهٔ شانه دانی تا کمان آورده ام

این فراویزی و آن بازافگنی خواهد ز من / من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای درد و مهمان سر اش / تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجرهٔ خاص برون افگنده خوان / من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع است قوت از بوی داده ام / جان پری وار است خوردش زاستخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام هذا نجاد یاران بنجیر / کین چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام

جان بزنگ آلوده در صد رش بصیقل داده‌ام — زان چنان بیم آهنی تیغ یمان آورده‌ام

گرچه همچون زال زر بیری بطفلی دیده‌ام — چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه نیسانم خزان آرد من اندر دهن طبع — آتش نیستان و بل کاب خزان آورده‌ام

من سپهرم کز بهار باغ شب کم کرده‌ام — روز را این کین ترنج مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاهل دانش را ز بهر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده‌ام

تا غر منحل آمد آن نزد نشابور کرم — من بشهرستان غزلت خان و مان آورده‌ام

تا نشسته بر ره دانش رصد داران جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم — ز آتش خاطر تابان ضیمران آورده‌ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیز خاطر در عیان آورده‌ام

خانه دار فضل و در وی خانه دانی بوده‌ام — پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا هیچ آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد — حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست و من مورم ببادش زنده‌ام — زنده مانا زان که زوین داستان آورده‌ام

## المدائح من القصائد الطول که کورة الاسفار و ذکور الاشجار خوانند بر در کعبه معظمه انشا کرده و در وصف مناسک و مشاعر حج بمخلص بمدح الوزراء جمال الدین موصلی

آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست / من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین گوهر که نی داد نتوان بهر آنکه / تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهر من در برند / در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خونبهای جان اوست / خونبهای جان صد خاقان خان آورده ام

اینهمه میگویمت کاورده ام بازی مترس / تا چه گنجست و چه گوهر و زچه کان آورده ام

تا نپرسی من نگویم ترکسی زر دیده ام / کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام

بازپرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

وقف بازوی منست این حرز نفروشم بکس / گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز شناس / گوهر اندر کلک دریا در نهان آورده ام

چون زبان ملک دارد من از صدر رسول / در سر دستار منشور زبان آورده ام

ملک در روح رسول الله بتوقیع رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

مصطفی گوید که سحرست از بیان من حرم / کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام

ساحری را گر فواره بهر سحر آید بکار / من ز جیب مه فواره پرنیان آورده ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق / نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام

حاسدانم چون هدف بین کاین غذای جامه که من / تیر شحنه از پی امن آشیان آورده ام

بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده ام / پس بنام شاه عرش داغ ران آورده ام

عقل را در بند گیش افسر خدای داده ام / انکنی برده ام الب ارسلان آورده ام

بینی بوقت عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامهٔ احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش

نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان — آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان — حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش

بل چارسی ست بام و در کعبه را مسیح — زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چوبک زند مسیح مگر زان نگاشتند — با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

## المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش — تریاک روح کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد دوست — باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین ست کعبه مگر ناف مشک شد — کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش

خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمهٔ قدسی عجب نه بست — گر بر دمد ز بیخ زقوم آب کوثرش

از سبزه و ز پر ملائک بهر دو گام — مهد ماشتان ز دستهٔ دو بستان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی دران روان — هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

دریای پر عجائب و ز اعراب موج زن — ز احلها جزیره و از مکه معبرش

## که معمار حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که روایت کرد اهل عرب بر و نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت — چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج — یکران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی به شکل — بسته زبان زرد و گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام — مشهور شد چو شد زن جادو فگن ازبرش

شب را نهنبن حالهٔ خاور چراست زرد — کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینهٔ گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه ساید ز عنبرش

آنگه عروس روز پس حجله معتکف — گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم — کوس از پی زفاف شد اکنون نوا گرش

گوئی که مرغ صبح زر زردهٔ یورش بخورد — کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ماناکه محرم عرفاتست آفتاب — از طیلسان مشتری آرند میزرش

هر سال مهرمانه ردا گیرد آفتاب — کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح — کاحرام را ازار سپیدست در خورش

سالی میان بادیه دیدند فرغرش — دان قصه هرکه گفت نگردند باورش

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش — امسال چون فرات روان چند فرغرش

ظن بود حاج را که مگر آب چشم من — جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش

یا شعر آبدار من از دست روزگار — نقش النجم نمود بران کوه و کردرش

## المطلع الثالث

اینک مواقف عرفات ست بنگرش — طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز دار ملک الهی ست صحن او — فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از تف نفس و آه مشعلش — حزب الله از صف ملک و انس عسکرش

پوشیدگان خلعت ایمان گه الست — ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفگیر جای چشم — نظاره سوی زنده دلان کفن ورش

از اشک شان چو سیب گذرها منقطش — وز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش

از بسکه دود آه حجاب ستاره شد — بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش

بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم — از بسکه تف رسد ز نفسهای بی مرش

جبرئیل خاطب عرفات ست روز حج — از صبح تیغ در جبل الرحمه منبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ | خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع بس چرا | در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده به پشتش بنات نعش | ناقه نگر گزاره و هم جفت از برش
پشتش بنات نعش دو پیکر سوار او | ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم | دستارچه گزاره و ماه مدورش
ماند گزاره حامله خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بمانده مختصرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تا دو نقطه کرده مضمرش
وان ساربان برق تک ابر کرده چشم | از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاد یک بیک | از دور دست و پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانکه | کوه گران که سیر بود روز محشرش
ملک آنچنان شده به ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آواز می شنود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه | گفتی که صد هزار فلک شه مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بتاج زر | چون شب که زآفتاب نهی تاج بر سرش

صد سیل وار خواهدم از زر خشک ازانکه | مشک ست سیل بالا در سنبل ترش

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار | در گردن دل ست کمند معنبرش

نقد ست سرخروئی دل با هزار درد | از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی ست هندوی آن هندوانه زلف | دان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش سیه و کوته است روز | از عشق ترک هندو آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید | کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه درد | زند مجوس خواند و مصحف به پرورش

نی نی بجای خویش تشبیهی همی کند | نعتست ازان دلبر کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود ست ازانکه | ماند بخال و زلف نجم حلقه درش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را ازانکه | خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گوئی برای بوس خلائق پدید شد | بر دست راست بیضه مهر پیمبرش

خاقانیا به کعبه رسیدی روان بباش | گرچه نه جنس پیشکش ست این محقرش

دیدی جناب حق جنب اندر مشو ازانکه | کعبه مطهر ست جنب خانه مشمرش

با آب و چاه کعبه وجود تو حیض شد | هم زآب چاه کعبه فروشوی یکسرش

این زال ترسید سیه دل طلاق ده | اینک به بین معائنه فرزند شوهرش

سرمست بختگان حقیقت چو بختیان — نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش

باهر پیاده پای دو اسپه فلک دوان — سلطان یک سواره گردون مسخرش

دریای سر برهنه روی خضر جانفشان — نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای بوده لوای ملک شهی — همت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک مناز گوهر تر موج زن چو آب — از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش

آورده هر خلیل ولی نفس پاک را — خون ریخته موافقت پور هاجرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیردست — حلق حمل بریده بران تیغ احمرش

گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود — حق کرده در حوالی کعبه مصدرش

قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو — بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش

زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب — یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب ازان شده — تا هم بدو ز چرخ کشد آب اخترش

وان کعبه چون عروس کهن حال تازه روی — بوده مشاطه بسر آ پور آزرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش

خاتون کائنات مربع نشسته چیست — پوشید حله وز سر افتاد معجرش

اندر حریم کعبه حرام ست رسم صید — صیاد دست کوته و صید امین از سرش

## المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش — با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی　　گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی　　کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی　　از خود خلیفه کرده خدای گردگرش

انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی　　در طینت ست نور ید الله مخمرش

از خط کردگار ملک راست محضری　　المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار فلک راست قرعی　　المقتفی ابو الخلفا نقش و فرش

بوبکر سیر نیست و علی علم تا ابد　　من در دعا بدالش و در حکم قنبرش

## ایضاً قصیده فی التزام العید فی کل بیت

رخسار صبح را نگر از برقع زرش　　کز دست شاه جامهٔ عیدی ست دربرش

گردون بشکل مجمر عیدی ست بزم شاه　　صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد　　چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

مرغ سحر شناعت ازان زد چو مصریان　　کان صاع عید دید ببازار سحر درش

گردون فروگذاشت هزاران حلی که داد　　صاعی بساخت کز پی عید ست درخورش

آری بصاع عید همی ماند آفتاب　　از نام شاه داغ نهاده مشهرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید　　ماه نو ابتدای سه حرف ست بنگرش

تا حشر مرده زیست و جنب مرد هر کسی | کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی بدترین حبائل شیطان کند طلب | آنکس که با حمائل سلطان شد برش
خورشید را که بر سر مریم ست جای | جای شها بود به بر نعش و دخترش
از چنبر کبود فلک چون رسن مپیچ | مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دمد فلک آخر گلو برد | آخر برنجی ار شوی اول فسون خرش
اول برفق دانه بپاشید پیش مرغ | چون صید شد بقهر ببرند خنجرش
سوگند خور به کعبه دهم کعبه داند آنکه | مثلث نبود دهم نبود یک شناگرش
شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست | یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید | شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند | از هر دوم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم | زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب | زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یک خانه دارم از زر کنی و جعفری | زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او | بر ابلق فلک فگنم زین و بسترش
دیدم که شیاست جهانش نکرده صید | زان رو بکردم این حسنات موفرش
سلطان دل و خلیفه هم خوانش از آنکه | سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

مرغ فتنه بلبل عیدست پیش شاه　　گل در دهن گداخته و نابه در برش

انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر　　زلف بهار در می عنابی تناورش

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید　　دیوست و غسل گاه شده حوض کوثرش

در انگبینه نقش پری بین بروز عید　　آن می که آتش مست پری وار جوهرش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید　　کآب خرد ببرده پری وار آذرش

گردون چنبری زبن گوش روز عید　　حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش

دستینه بسط بربط و گیسو کشاد چنگ　　یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش

سر مسر بماند دست رباب از هوای عید　　سوراخ مار در شکم باد پرورش

مار زبان بریده نگر نای روز عید　　افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش

مارست خاک خوار دبس او باد ازان خورد　　کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه هند پیش و پسش ده غلام ترک　　از فر عید گه نی و گه شکر افسرش

بل هندوییست برهمن آتش گرفته سر　　چون آب عید نایژه زر دستی از برش

گوئی بهای بادهٔ عیدیست آفتاب　　زان رفت در ترازو سنجیده چون زرش

شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید　　خواهد می گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی ست　　شبهای قدر و عید شده دود اخگرش

کیوانش پرچم ست و مه و آفتاب طاس　　چون زلف آنکه عید بتان خواند آذرش

فصاد بود صبح که قیفال شب کشاد ‌ ‌ ‌ خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شدست ‌ ‌ ‌ تن چون خلال مائدهٔ عید لاغرش

یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید ‌ ‌ ‌ خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرت است ‌ ‌ ‌ بر صد هزار عید برات مقررش

## المطلع الثانی

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش ‌ ‌ ‌ زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر عروسیست صرع دار ‌ ‌ ‌ کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

و اینک خزان معزم عیدست بهر صرع ‌ ‌ ‌ بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

زان سوی عید دختر رز شوی مرده بود ‌ ‌ ‌ زرین جهاز داده ز ده بر خاک مادرش

یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید ‌ ‌ ‌ بستند عقد بر همهٔ آفاق یکسرش

رز گر بگاه عید زر افشان کند ز شاخ ‌ ‌ ‌ واجب کند که هست شکر ریز دخترش

شاخ چنار گوئی حلوای عید زد ‌ ‌ ‌ کالوده ماند دست بآب معصفرش

بودی برون ز عید قفسهای روزه دار ‌ ‌ ‌ مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند ‌ ‌ ‌ کامد همای عید نهان شد کبوترش

در طشت آب دیده تو ان ماه و عید من　　در طشت خون بدیدم ماه منورش

بینی هلال عید بهنگام شام و من　　دیدم به صبح نیم هلال سخنورش

چون دیدمش که عید شده داشت چون مغان　　آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید اوست　　من دیدمش ز دور نرفتم فراترش

بودم دران که خضر درآمد ز راه و گفت　　عیدست و نور ماه شده ملک سکندرش

در کعبه کرده عید و نه زمزم مزیده آب　　چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش

خاقا وظیفه عیدی بیار هان　　بس پیشکش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه بعد　　شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش

بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید　　تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

## قصیده در مدح سلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمة در مداحی ایشان
## سوم ست در نوعی قصائد طویل

صبح هزار عید وجود ست جوهرش　　خضر ست رایتش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر　　شاهی که عید عصر ملوک ست محضرش

نی نی ببزم عیدی و روز وغاش هست　　کیخسرو آبدار و سکندر علم برش

## المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش | دل کان هلال دید نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود | دیوانه هوا ز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر ازانکه | هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش

ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار | تا لعل برنهاد دو هاروت کافرش

مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه | کز نیکوی چو عید غریب ست منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم بوی عید | تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش

گر صاع سر به بوسه عیدی دهد مرا | زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش

دوشم درآمد از در خشم خانه نیم شب | شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش

دستار در ربوده سران ز آسیای زلف | شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش

عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف | رومی سلب حمائل و زنار در برش

برده بهش ز مقنع عیدی بجاه سیم | آب چه مقنع و ماه مزورش

بر کوس عیدان نکند زخم کان زمان | بر جا نهم ز شناعه زدن گرد زیورش

گیسو چو خوشه بافته وز بهر عید وصل | من خوشه‌چین سجده کنان پیش عرعرش

جان ریختم چو بلبله بر عید جان خورش | چشمم چو طشت خون ز رقیب جگرخورش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید هست | زر دشت ابترست و حدیث ابترش
حج ملوک و عمرهٔ بخت ست و عید دهر | بر درگهش که کعبهٔ کعبه است مشعرش
من پار نزد کعبه رسانم سلام شاه | ایام عید نحر که بودم مجاورش
ق
کعبه ز جای خویش بجنبیده روز عید | بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست | سنگ سیاه ما شده هندوی اصغرش
اینجا چه ماندهٔ تو که آنجاست عید بخت | زین پای بازگرد و ببین صدر انورش
گفتم که یک دو عید بیایم بخدمتت | چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا چه پای رد حج و عیدی دگر برآر | تا بر که هست بانگ برآید ز حنجرش
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست | کاندر سه روز دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربان گه خلیل | عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر | بیرون از دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو آنگه کدام عید | این حرف خورده ایست که آن ختم کرده شمرش
چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او | هر روز عید تازه از آن میوهٔ برش
هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام | آذین هفت رنگ به بندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او | زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمده از انکه | بر بندگی شاه نبشتند محضرش

زان عید زای گوهر شمشیر ابدار
شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید اندو ست
ایران شکارگه شده توران مسخرش

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش

خود کمترین نثار بهاییست عید را
بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش

هرجا که رخش اوست همه عید نصرت ست
زان پای دوم ز برگ جنان شد معطرش

عیدا که روم را بود از پایگاه او
گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر آفاق بهر آنکه
شب نیست عین عید ز نعل تکاورش

چون عین عید نعلش و از نقش گوش و چشم
های مشفق آمد و میم مدورش

چون آینه دو چشم و چو ناخن بُراده گوش
در رنگ عید شانه زده دم احمرش

چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم
پرچم شده ز طرهٔ حور از اخورش

بحر کلیم دست پرین ابر طور وش
با فال عید نور انا الله رهبرش

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از عرش درخش و ز غرش تندرش

آن شب که روز عید و شب خون یکی شمرد
صبح ظفر بر آمد از اعلام ازهرش

هر ای زر چو اختر و بر گستوان چو چرخ
افگنده بخت زیور عیدی بر استرش

عید عدو به برگ مبدل شد چو باز دید
باران تیر و ابر کف و برق مغفرش

نصرت نثار عید بر افشاند کز غزا
شاه مظفر آمد و جاه موفرش

مهد گست شاه و عید سلاطین ز فتح او
خصم از غلامی آمده و جلال اعورش

آن روز رفت آب غلامان که یوسفی
تصحیف عید شد به بهای محقرش

عید ملا نکست ز لشکرگه ملوک
دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

در بزم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان — من شده از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح — بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

رو چو صبحش مرا از الم دل رهاند — عیسی و انگه الم جنت و انگه عذاب

صبحدم آب حیات خوردم ازان چاه سیم — عقل بران چاه و آب صف کنان چاه و آب

یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام — زرد و لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست — کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون — حجله بر انداخت صبح حجره بپرداخت خواب

گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر — زر و سر اینک ز من سکه رخ برمتاب

من نکنم کار آب گو ببرد آب کار — صبح خرد چون دمید آب شود کار آب

من تبوای زود سیر تشنه دیرینه ام — دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب

نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد — کافت نقابست صبحدم و ماهتاب

مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال — منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

شاه مجسطی گشای خسرو هیات شناس — رهبر و صبح الیقین رهبر علم الکتاب

## المطلع الثالث

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب — کرد آواز نرم صبحک الله خطاب

پیک جهان دو چرخ پیر جوان وش چو صبح — یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

از نقش عید یک فقط ایام برگرفت / بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید / هر صبح و شام باد دو عید دگر رسش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید / و از عید زاده مرگ بد اندیش ابترش

## فی مدح الملک العالم العادل جلال الدین والدنیا و انشاء منوچهر گوید و التزام صبح فی کل بیت

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب / عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح / سرمهٔ گیتی نشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرده هوا را دو رنگ / ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برافراخت صبح رسم برانداخت شب / پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فنک پوش را ابر زره زد قبا / بر دو کلاه زرش قندز شب راز تاب
مائدهٔ سالار صبح نزل سحرگه فگند / از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
صبح شبنشان چو شمع ریخته اشک طرب / اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
بچهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام / ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها کباب
صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح / جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زرد / از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن / موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

### المطلع الثانی

شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب / کرد صراحی طلب دیده صبوحی صواب

از شگفته شاخسار جیبت گشاده چو صبح — ساخته چون انگله دانه ور خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون — کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش — پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسپ — شب روی از رشم ست خواب افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست جور وشش روضه رنگ — روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب

مشرق دین را است صبح صبح هدی را ضیا — خانهٔ زین را است گنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دو دم هست جهانگیر ازانکه — هم دل بوقاسم است هم جگر بوتراب

زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم — تا جگر آب را ستده به بست از تراب

گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک — ما جنی از سد شاه نشکنند از هیچ باب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش — بر گرد عنین مخوان قصه و عده در باب

صبح دلش تا دمید عالم جانی نه جست — جیفه نجوید همای پشه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود — بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پرور رنگین ز صبح — جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر — رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه خراب

گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا — صبح نکردی عمود خور نه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا — جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت — وین عجم تازه کرد در عجم از احتساب

علم جبل صبح را مکتبی آراسته — روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از فقاع — شیبت موئیش بصبح برف نما از سحاب

دیده مراست صبح باد لم از هر دو کون — عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب

آبله سینه دید زلزله آه من — سقف فلک را بصبح کرده خراب و بباب

گفت دمیدست صبح مشین خاقانیا — حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح — کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب

خاطر تو مرغ وار هست به پرواز عقل — یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب

خیز به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را — تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او — کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

## المطلع الرابع

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب — کرد بر آهنگ صبح جای بجا انقلاب

یوسف رشته زر دو مانده چو یونس بحوت — صبحدم از هیبتش حوت بیفگند ناب

باد بهاری فشاند عنبر بحر به صبح — تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد ریز — بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب

بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام — راند مثال بدیع ساخت طلسمی عجاب

گرچه صبوح فوت شد گوش که پیش از آفتاب ‌‌— زان می آفتاب وش باد صبوحیان خوری

درده کیمیای جان آتش جام زیبقی ‌‌— طلق جلال ناردان طلق روان گوهری

طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان ‌‌— حاملهٔ بهار از و باد عقیم آذری

خون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد ‌‌— عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه را تری

رقص عنینه در فواق از چه ز امتلای جان ‌‌— راست چو پشت نشتر خون چکدش معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می ‌‌— چنگ نهاده ربع وش بر برد چهره بربری

چون نگهش کنی کند در پس چنگ سر نهان ‌‌— تا شوی از هلال او شیفتهٔ بلادری

گرنه فستقی فلک چاک زند چو فندقش ‌‌— هر بسر ده فوارهٔ زهره کند بساحری

زهرهٔ زرشک خون دل در بن ناخن آورد ‌‌— چون سر ناخنش کند بارگ چنگ نشتری

چشم سهیل و ناخنهٔ ناخن آفتاب وی ‌‌— کاتش تند او دهد بانی و بادیاوری

چرخ سدابی از لبش وش فقع کشاد گفت ‌‌— اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری

سال نوست ساقیا نوبر سال مانوی ‌‌— می که دهی سه ساله ده کو کهن و تو نوتری

کاو و سفالین اندر آر کاتش موسوی درو ‌‌— تا چه کنند خاکیان کاو زر بن ساحری

می بسفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب ‌‌— لب بکلوخ خشک مال اینت شمامهٔ تری

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند دانه هضم در جگر آسیاب

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو | گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح | تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف سیر | دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر دلی تو ساخت وز پی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

معجز خاقانی ست مدح تو تا در جهان | صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم او شکست رونق گوبندگان | چون دم مرغان صبح نیر و شیران غاب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند | باد بآیین خضر دعوت شان مستجاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار | مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب

تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع | روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

## ایضاً فی المدح

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری | کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری

شاه طارم فلک رست ز دو هفت سر | ریخت بهر دریچه انجم زرکشش سری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف | از پی مغز خاکیان نخلهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ میکند | یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گاذران
تا تو ز نیل رنگ زر برگل تر نشان گری

نور تو ئی و سایه بین چون گل ابر ازان کند
چشم تو و سرشک من رنگ رسی گاذری

بر دل افضلی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگان کیست خود تا بر دت بداوری

از تو بهر بهی رسی دولت عام کی رسد
خاصه که چون بقاء غ خاص شه مظفری

## المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ عنبری
خضر در آمد از درم صبح وشی ز منوری

شعلهٔ برق روز نو غرتش از مبارکے
قلهٔ برف صبحدم شیبتش از معطری

بیضهٔ مهر احمدی جبهتش کشاد گے
گرم روان عشق را کرده بچشم رهبری

دست و عصای موسوی کوه بر آب زندگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

مه قدم و فلک رزا و زلف آفتاب ره
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

دیدم اگر فته لب آتشش یا ربی ز تب
نطق من آب تازیان برده بنکته دری

گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم
مهره بکف بهفت حال نهمه در ششدری

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لالهٔ
نرگس چاک جامهٔ لالهٔ خاک بستری

حلقهٔ آن بر شیمی کز بر جنگ بر کشند
از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری

چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن
جوهر نور هستی سایهٔ نیست جوهری

مشتل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی
طالع تو اسد چرا چون سرطان بدبری

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام — در قدح گلبن نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی رو — سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب سپید دامنی آستین دو بر فشان — پای طرب سبک بر آر از چه زمی گران سری

هفت طواف کعبه را هفت تنان سپید اند — ما و سه پنج کعبتین زاد نهفت آوری

ما که و اختیار چه کین شجرست زان ما — بر پسران خانه را باد سران سرسری

از پس کنیت سگی چیست بشهر نام ما — درد کش ملامتی سیم کش قلندری

نیک بدولت ملک بر ملکوت میرود — بهر عروس طبع ما نام زدی سخنوری

خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین — کرده طراز آستین آرزوی پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین — رائض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی — در سخن پیارکش معجز تیغ حیدری

## المطلع الثانی

تا گزران دل توئی کز طرب آشناتری — خاک تو ام بخشک جان تا بلب آتش تری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام — حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم — گرچه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم — جو جوم از چه میکنی چیست بهانه بیزری

دلدل مشتری ببیش جفته زد اندر آسمان — آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری

شاه بر اسپ پیل تن رخ فکند پلنگ را — تیر فلک چه سگ بود تاش پیاده نشمری

گرنه سگش بود فلک چون نمط پلنگ ماه — پر نقط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم حلال را — نوخلفان فتح بین وارث ملک پروری

در بر تیغ خضرمی زاده جناب چون عنب — پرده جناب آسمان کرده همه دو پیکرش

کی بدو خیل نحس پی بر سپهش زند عدو — کی بد وزرق بسته سر بر سقطی شود سری

بعث مرده را که اصل از کج زنده کرده اند — از دل پیر عاشقان رخصت نیست دلبری

شعب تغابنی بود حور حریر سینه را — لاف زنی خارپشت از صفت سمن بری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی — دی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده بر مریخ مارفش نیزه گاو آسمان — چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری

رخ تو راتش قرده گز بر جمیش آفتاب طاس — از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم — نیزه گشت فلک سنبر زانکه سماک از بری

سر کمالت از برت از بر عرش بر شوی — نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی — بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نائب تنگری تو ئی کرده به تیغ هندوی — سنقر کفر پیشه را سن سن گوی تنگری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت — روح و سروش آسمان هدهد و کبوتری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است و بس — خاص کبوتریش تو باش از همه سدره طائری

در ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایهٔ ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو — اینت مجاهد هدی اینت مظفر فری

## المطلع الرابع

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری — شش مه داده نهش قصر دوازده دری

یافت نگین گم شده در بر ماهی و چو جم — بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری

قعدهٔ نقره خنگ روز آمده در جنیبتش — ادهم شب فگنده سم کند رواز مسری

هیکل خاک را ز تو حرز نوید آسمان — در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری درو — هست بهشت و چار جو از بر سدره بنگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان ما رود — با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان — وحی بجانش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان — جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

دست بهشت صدر او دست قدر بجد تمش — گنبد طاق قدس را بسته نطاق چاکری

گر عظمت نهد چو جسم منظر نیم خایه را — خایهٔ مورچه شود نه فلک از محقری

گوهر ذوالفقار او گر نه علی است چون کند — بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان — تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری

باد صبا بر آب گر نقش قد افلج آورد — تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلجان بری

فرضهٔ عسقلان و نیل از شط مفلجان و کره — هست خراس پارکین از سمت فزوری

خاک معسکرت فلک ساخت حنوط بوستان — زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری

گرد معسکرت ملک رخت فگند و خیمه زد — گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طناب خیمه‌ات عرش خمیده رفت و گفت — ای خط جدول بدی حبل متین دیگری

پور سبکتگین توی دولت ایاز خدمتست — بنده بدر دولتت رشک دوان عنصری

گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان — شعر عمید فرودگی نظم کنید و بحتری

در صفت یگانگی آن صفت چارگانه را — بنده سه ضرب مینهد در دو زبان شاعری

باد چو روز آن جهان خمسین الف سال تو — پیش ز مدت ابد ذات ترا معمری

گرد منجم قدر حکم کز اخترست بود — فتح تو ای ظالمی خسف بنای کافری

بالت و دست سایلان بستت و جام خسروی — بندت و پای سرکشان بابت و تخت سروری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی — حکم تو طوق گردنان طوق تو زیب سعتری

## در مدح یوسف الدین و الدنیا مشتمل صفت بلده دربند و قصر و باغ خسروانی به صنعت ذی المطالع

چون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر — سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

گر بر شعری یمن یمین مثال تو رسد — مسخ شود سهیل وار ارنکند مسخری

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو — چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری

وا ز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را — دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش — خصم تو شد چو آب تر خاک بسر از آن تری

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو — فرق کند محک دین بو لهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود شاخ دمنه سنبله — قوت تو زموم آتشی فعل زقوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبتی کند — شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری

کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان — خاک درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب — ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری

مرد عراق ملک تو نی غلطم عراق چه — گر شجره بهفت جد دارد هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق — پس تو میان این و آن واسطهٔ مخیری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک — از سم کوه پیکر آن خاک عراق بسپری

در بدنیة السلام آوری از عراق رخ — دجله در آتشین عرق خون شود از تبری

ور ز عراق وقت کین عزم غزای غز کنی — از سر چار حد دین شحنهٔ کفر بر کری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان — تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی — در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

عکسی ز پای دیرش زد بر زمین گردون — زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر

زان حرف صولجانش زیرش و گوی ساکن — آمد چو صفر مفلس در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون — چون موسی از شبانی هستش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

دیک نه سپهر شبانگه در آب گرم مغرب — غسلش دهند و پوشند از جامهٔ مزعفر

گویی حنا تبش بود از لعبتان دیده — کورا بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا رست قرصهٔ خور از ضعف علت وی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

مانا که اندرین مه عیدست عاشقان را — کاهیخت تیغ و آمد برگاو قرصهٔ خور

شاخ از جواهر انک آذین عید بسته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب گهر شگوفه گویی انکله است غنچه — کز باد نوبهارست آگنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون نیمه زرهٔ ملمع — کز صنعت صبا شد گویی انکله معنبر

آن غنچه‌ها ز نسترن با داهیای قی فش شد — زرین قراضه در وی چون تخم بیضه مضمر

غمناک بود بلبل می‌خورد گل که گل در — مشک است و زر و مرجان این هر سه هست عنبر

مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا — سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت خجالت — روزست آخته قد چون چتر شاه صفدر

آن خایهای زرین از سقف نیم خایه　　سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر

مرغ از چه زرد شناعت بر صبح رست خانه　　کو در عمود سیمین دارد تر از وی زر

کوس از چه زردی دارد آواز گنج باری　　کز نور صبح بینم گنج روان مشهر

این گنج صبح دارد آواز در میان نه　　وان همچو صفر خالی آوازه مزور

مه در هوای بابل چون یک فواره توزی　　خیاط بهر سحرش بر داشته مدور

یارب ز دست گردون چه سحرها بر آمد　　گرنه از آن تواره نمی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب روان را　　نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق　　افتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان　　یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

ماناکه هست گردون دروازه بان در بند　　اجری ستان دونانش ز انعام شاه کشور

درگاه سیف دین انقد ست خوان رضوان　　ادریس ریزه خوارش وارواح میده آور

## المطلع الثانی

در آتش گون قفس بین طاوس آتشین پر　　کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

نیز نگشت ز زرین را شاه فلک بجلوه　　پرکار زد هوا را قوس قزح به شهپر

[illegible]

یا سد که خاک دربند آنک به کعبه ماند
تا بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر

بحر ارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

کرده باعتقادی در برجهاش منزل
افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

تا تاج دار گشتم از دوستی دو کعبه
چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر

این کعبتین بی نقش آورد دست بکعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعبتین مدح گستر

ای آفتاب تا کی در بیست و هشت منزل
دار و وده و دو برجت گردان باسمان در

دربند و سورا و بین چل برج آسمانی
خیز از در مهاجر تا برج قیشد بنگر

در برجهاش بوده میقات پور عمران
میلاد پور مریم میعاد پور هاجر

تا تاکه برج کسری هست آسمان دنیا
کز نور نیّر الله دارد کمال بی مر

تا زاربعین بروجش زینت نیافت آدم
در اربعین صباحش طینت نشد مخمر

تا زاربعین بروجش یکیک صفا و مروه
سر کوچهای شهرش صف صف سنا و مشعر

دراچه حصارش ذات البروج اعظم
دیباچه دیارش سعد السعود از هر

انصاف ده که دربند ایمان سرست و دین
سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان زنده زانسو هزار شهد
وز ساکنان ره روزین سو هزار معشر

آن قبهٔ مکارم وان قبلهٔ معالی
آن فرضهٔ معبلا وان روضهٔ منور

## المطلع الثالث

ای کعبه جهان گردی زمزم رسن در | زرین رسن نمائی چون زمزم آی از بر

همچون دهان زمزم دندانه باد چشم | کز بستنی به چشم باسنگ کعبه هم بر

ای نورزای چشم دیدی که چند دیدم | در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بی مر

ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه | زرین رسن فروکن وز چه مرا برآور

من نخل ظلم و تو مریم من عازرم تو عیسی | نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر

سرگشته کرد چرخم چون چشم چرخ بادریسه | فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر

آن نسیته دیده باشی همچون کشف بصورت | آن استخوانش بیرون وان سبزی اندرون در

گرچون کشف کشم سر در استخوان سینه | سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور

ای دیدگان عالم دیدی که زاهل شروان | از کوزهٔ تیمان هستم شکسته سرتر

هم دیده که از جان درگاه سیف دین را | چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم ایدر

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی | داری ز خاک دربند اجلال و عزت و فر

پارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه | رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه | بر بی نظیری من کردند حاج محضر

امسال بین که رفتم زی مکهٔ مکارم | دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور

شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد | کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

| | |
|---|---|
| عیسی خلال کرده از خارهای گلبن | هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر |
| همچون درخت و تواق او را طیور گویا | بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر |
| قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان | گردون در وم کیب گیتی در و مصور |
| جفت مقوس او چون جفت خم ابرو | طاق مقرنس او چون خم طوق پیشکر |
| این جفت را گزو شد قوس قزح ملون | وان طاق را گزو شد صحن فلک مطیر |
| ادریس وجم مهندس موسی و خضر بنا | رج و فلک فرزدق نوح فلک دروگر |
| انجم نگار سقفش در ردی هر نگارے | هم چون خلیل بذار بے بخوانده از بر |
| خامه زده عطارد در لاجورد گردون | نبوشته نام سلطان بالای هفت منبر |
| پیش سریر سلطان استاده تاجداران | چون ناشگفته لاله افگنده سر اسر |
| ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش | جنگ ارتفاع می را ربعی به شکل مسطر |
| آن باربد که امسال از چرخ نیک بادش | شعرم بمدح سلطان بر داشته بمزمر |
| فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد | جبریل جان محمد و عیسی خصال حیدر |

## المطلع الخامس

| | |
|---|---|
| ای عندلیب جانها طاؤس بسته زیور | بگشای غنچهٔ لب ولب راسے غنچه تر |

[illegible]

در قبهٔ مهد مهدی با قبلهٔ عهد عیسی
در فرضهٔ روض جنت در روضهٔ حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم
بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر

وخلش خراج خزران خیلش غزات ایران
جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

گویند پر ز عقرب طاس زرست حاشا
کز هیبتش فلک را عقرب فگند نشتر

عاق است کو را خواندست جای عقرب
کز فر اوست مه را برقع ز فرش عقرب

عقرب نداندم اما دارد مثال ارقم
از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره
در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سد هم آبحیوان
القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

## المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

بر صحن باغ پروین بل بر نسر طائر
بومش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت برداده طوبی آسا
طوبی لغصن طوبی گز رشک صفت وهد بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین
هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

ابر درخش ببرق خنجر نهنگ پیکان  قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت  دارای زال همت زال زمانه داور
سردار خضر دانش خضر ابهشت خضرت  سردار روح بینش روح فرشته مخبر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران  یک سنجدش نه سنجد در دیده ملک بربر
یک اسپه در دو ساعت گیرد نه بعد عالم  چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن  تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر
جز تیغ کفر شویش گاذر که دید آتش  جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر
بر پرچم علامت بر تارک غلامان  از مشتری سه سیطاش ذ آفتاب مغفر
هر نه زبیک شبه مه چرخست طوق دارش  سگ طوق ساز دارد در خدمت غضنفر
ای خاک درگهت را آب حیات تشنه  در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین لابل جلیب دولت  در طیلسان تو داری طول اللسان اسمر
زاقلام مهات تا بقص اقلیمهای قصه  اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
خفچاق و روس سهمی انجاز و روم ذمی  ذمی هزار بقعه رسمی هزار لشکر
مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن  کش جوهر حیاتست معلول کرده جوهر
الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت  چون سیب نخلبندان یا چون ترنج منبر
کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن  کافعی شدست رحمت زافعیش میرسد ضر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم ‌ ‌ سوزن‌تن شگاف غمزت سوسن نمای عبهر

ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش ‌ ‌ بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر

نوش مفرح آن لب چون سنگ خال مشکین ‌ ‌ مشکین چو تو دیدم با جوش دم برابر

تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی ‌ ‌ من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر

زان آب در آسازان شان همی هراسم ‌ ‌ کز آب سگ گزیده شیر سیه زند آذر

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو ‌ ‌ بی پای و سر بحلقه حلقه بگوش چون در

پیشت چو جرعه بوسم خاک چو جرعه ‌ ‌ بر چینمش بدیده سازم ز سرشک احمر

گر باده می نگیریم بر من مگیر جانان ‌ ‌ من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین ‌ ‌ ما خاک چتر سلطان سایه‌ت فگنده بر سر

هست آن عشق عرب را از من سرشک خجلت ‌ ‌ چون سیف دو الیزن را از سیف دین مظفر

از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد ‌ ‌ مختار چار ملت سردار هفت کشور

افسر خدای خسرو کشور گشای رستم ‌ ‌ ملکت طراز عادل ملت فروز داور

## المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه همت پناه داور ‌ ‌ جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت ‌ ‌ بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت — شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت — زانم عزیز کردی دادی کمال اوفر

رومی فرستی اطلس مصری وهی عمامه — ختلی براق ابرش ترکی وشاق احمر

اطلس برنگ آتش اصل عمامه از نی — ابرش چو باد نیسان ترکی بسان تندر

اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم — با باد و آتش و نی هستش امان میسر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خورم — هست این عروس خاطر باقی طراز محقر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من — چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایهٔ حق داند که مے ندارد — در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم — گویند کان عالم مشیم عیال مضطر

زین نکتهای بکر زاد آبستنان حسرت — مشتی عقیم خاطر چون سقیم ابتر

زین خانه دو شاخی اندر سه نا انامل — من فارد جهانم وایشان ز باد منکر

در غیبت من آید پیدا حسودم آری — چون زادن مخنث در مردن همیه

جان سخنوران را شد نشید من به — بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر

پیش مقام محمود اعنی بساط عالی — گوهر فروش من به محمود محمدت حشر

افعی خورند مجذوم ارچه بسی شمردی / مجذوم خواره افعی چون رمح خویش مشمر

زیر سه حرف جاهش گنجست حرف آخر / صفری ست در میانش هفت آسمان محقر

یکدو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه / شش روز و هفت اختر نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی / تسکین علتش را تریاک عدل درخور

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل / زین جیفه گاه خانی زین مغ سرای مغمر

از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم / در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر

گل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر تن / تابوت دست عاشق کور آستین دلبر

آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه / دود سیه حنوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار بساط و ملکت / مهره بدست ماند چون خانه شد مشدر

سنجر بمرد و یک سنجار ماند آنگه / چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخت پوش عالم / بی یار ماند تختش در تخت تار ششتر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه / اینجا سپید دستند و آنجا سیاه دفتر

نه مرغذای فرزند از خون حیض باشد / پس آبله برآید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم / نه آخرش بطاعون صورت شود میسر

نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد / سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

هین جام رخشان در دمید آزاده را جان در دمید
آن پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدری عذرا وشی صد خصل عذرا ریخته

زر دست از دست جهان در پای پیل افتاده آن
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته

خورده به سرسم منضبط می در سفالین مشربه
قوت مسیحه یک شبه از پای ترسا ریخته

طاق ابروان شش گزین در حسن طاق و جفت کین
بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

جنگی طبیب بوالهوس بگرفته زال را مجس
اصلع سری کش مو نفس مو نیست در پا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در سرش
ناخن بران خطها برش وقت محاکا ریخته

جنگی یکی پیر نزار او ابر آورده به زار
چون تندر اندر مرغزار جان بهر جا ریخته

در بهشت تا بربط نگر جان زا بهشت هشت در
هر تار از طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته

وان نی چو ماری بی زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سر دران هم گوشت اعضا ریخته

دان چون بلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف
یا خون ساقی را بکف از حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش
نه گور د آهو در برش صید آشکارا ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر پوش تو ل کاسه گر
در کاسهٔ سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

ای در زمین ملت معمار کشور دین
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل

بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقرر

## فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر بصنعت ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته

صبح اسپ گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته

گیتی سبزه آسمان دارد دم بیکران
خون شب است آن بیگمان بر طاق خضرا ریخته

صبح آمده زرین سلب در زر نورها طلب
زهره شکاف افتاده شب زر زهره صفرا ریخته

شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته

مستان صبوح آموخته ورد فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته

رضوان قدح خم خانها حوض جنان پیمانها
کف برکده دردانها از عقد حورا ریخته

زرع از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
گرد ز بستان کرم شیر مصفا ریخته

زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر
ساقی بکار آب در آب محابا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادان خراب
از دست تنها جام شراب افتاده صهبا ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک ... دریای او دست ملک روح معلا ریخته

## همدرین وزن و معنی گوید

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته ... ابر نهنگ آسا ز کف لولوی لالا ریخته

شاه یک اسپه بر فلک چون بخت وی بر سیت شک ... ابنک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

با شاخ سر وانکه کمان با برگ بید آنک سنان ... آیینه بر گستوان گرد سمبها ریخته

دیده مه برخوان دی بر غاله پر زهر دی ... زانجا برون ورده پی خون دی آنجا ریخته

از چاه دی رسته بفن آن یوسف زرین رسن ... در ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی باکش همقرین ... در دلو رفته پیش ازین آتش بصحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو ازان بشتافته ... ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده ... از حوت دندان بسته ره بر خاک غبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوسنش دندانش بین ... سوهان بادش پیش ازین بر سبز دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک ماهی بره سازد سمک ... ابر انکه افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته

اوای روزهای دری لال دلها مشتری / خاقانی اینک جوهری دریای بیضا ریخته

ابر دری را از قلم در رشته جان کرده خم / پس باز نگشاده ز هم بر شاه والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده / چون زیر دستان آمده بر شته ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف / باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

## هم درین معنی گوید

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته / بگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک عشقت خرد جان صید از یک الصید / چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تافته دم / پس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

گیرم نه خون آیم تم آتش مباش از جوش کرم / آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغای جن ریزد بهر سودای جن / چشمت بهر رعنای خون آب رخ ما ریخته

ماهی و جوز از یورت وز رشک یور در برت / از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو / عوذ الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در بختن سودای تو خامست با مارای تو / ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین / ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلش کنون
بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته

کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان
صفرای نیک از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب ذر شده چرخ زرین مضمر شده
دودوش به بالا بر شده زنگش به نهار ریخته

از تیغ نورافزای تو وز رخش صور آوای تو
هرگز ز طور آسای تو نور تجلا ریخته

زان رخش جوزا بار دم چون جوزهر بر بسته دم
گلگون چرخ افگنده سم شبرنگ سهرا ریخته

تیر تو تنین دم شده زو درع زال از هم شده
بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

میغ درافشانی بکف تیغ درفشانی ز تف
مست آتشی دوزخ علف طوفان اعدا ریخته

این چرخ ناشیرین لقب از دست بوسی کرده لب
شیرین تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ عیسی چنینش تن
چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات شد تیغ ظفر زان حله دارد لعل تر
آن خون بگیری رانگر بر چشم اعدا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قسله کم بود
بل کان هم یک نم بود از مشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور
چون دست تست از خشت زر از بی تقاضا ریخته

بل خشت زرین زان بنا در خوی خجلت شد نهان
چون خشت گل زایدان از دست بنا ریخته

بخت حسود دسترزده شد بر طرب ضایع شده
طفلی ست بر رو آمده وز کف منقا ریخته

برق است و ابر درفشان آئینه پیل دمان | بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج آنگه نهان سبزه چو پیل برنیان | بر برنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلیست در سرما زبون پیل هوای نیلگون | آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل آنگه بهم پیل دمان کافور دم | کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بکبرا | آنک بصحرا بی نشان طوطیست یا نار ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف | باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزیست دان | مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح دلک زیورش | گوئی ز جود شه برش گنجست پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان | بر فرق در فرشش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری | عادل ترازو اسکندری گو خون دارا ریخته

تا خسروی سروان بود جای نوشروان بود | چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته

عالم بانقطاع آن او نزل بقا بر خوان او | فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصار دین بردار حق سر از دین | آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران | آب شرار دیگران یا برده هم یا ریخته

| | |
|---|---|
| با بخت بادت الفتی خصم تو در ره اسقفی | از ذو الفقارت لافتی خویش مفاجا ریخته |
| لشکر گهت از خاشیت گوگرد سرخ از خاصیت | بر توز گنج عافیت عیش مهنا ریخته |
| خاک درت جیحون هنر شروان سمرقند دگر | خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته |
| از لفظ من گاهی بیان در مدحت ای شمع کیان | گنجیست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته |
| امروز صاحب طرازان نامم نهند از ساحران | هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته |
| بر رقعه نظم دری قائم منم در شاعری | با من بقائم عنصری وقت محاذا ریخته |

## فی مدح جلال الدین اخفستان بن منوچهر به صنعت المطالع گوید

| | |
|---|---|
| صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند | پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند |
| چون رکاب آب دیده اند آب کار عاشقان | آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند |
| پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید برقص | بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند |
| در شکر ریز طرب بر عده داران رزان | از پی کابین بهای کاویان افشانده اند |
| تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق | زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند |
| کرده اند آن می قضای عمر هم معلوم عمر | بر سر مرغان در پای مغان افشانده اند |
| پس زهی مختار کان دریا کشان سیم کش | بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشانده اند |

خاک درت را هر نفس آبحیوان دسترس — خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

گبند حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب — خاریست جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاست ناگهی جسته هزیمت راهی — چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته

خاک عراق هست آن تو خاص از پی فرمان تو — نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته

بگذار ملک آرشی داد است مشتی آتشی — خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته

ای بر زر عشت پایگه بر سرکشان رانده سپه — در چشم خصم از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان — کاسیم من در یک زمان خون تو حاشا ریخته

الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی — صحنش چو آب تو بوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش در حلهٔ آدم تنش — آن نقطه بر پیراهنش چون شیر جوزا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم — بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته

چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده — نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز سخن — خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بیوفا — بر طالعت رب السما احسان و آلا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد اسما همنشین — اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته

حرز سیاست پیش و پس اسمای حسنی باد و بس — بر صدر را شمی هر نفس انوار اسما ریخته

چون شرارش را علم برابر سنبل گون رسید — تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند

یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان — آنکه ازان زیره پیش ماکیان افشانده اند

رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان — نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند

شکل خان عنکبوتان کرده اند آنگه تقصد — مرغ زنبوران دران شوریده خوان افشانده اند

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه — باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک — عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

با گهرهای که در افسر نشاند افراسیاب — پیش شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

## المطلع الثانی فی هذه المعانی

گو ببین کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند — زر و سر بر عشوهٔ آن عشوه دان افشانده اند

بر امید نی کز شکر سازد لبش تسکین جان — هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست — کآب و اندر روآن گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه آور نیست پیش دلبران — یا سیح ترکان غمزش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش — رومیان بین رشک نار از میان افشانده اند

عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان — پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند

## المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند — فرش سلطانیش در بر ترکمان افشانده اند

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساخته است — مرزبه کاکیسه سازان خزان افشانده اند

سبحه داران از بس سبوح گفتن در صبوح — بر سر زنار ساغ طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام — پس بپای دجله زر جرعه دان افشانده اند

حرمت می را که می کشنیز دیگ عیشهاست — بر سر کشنیزه حصرم روان افشانده اند

کیسهای زر برگ گندنا سر بسته اند — بر سپهر گندنای دست زان افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست — پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

خورده اند از می رکاب چند و اسباب صلاح — بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست — بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیره آب داده شان گیتی و ایشان بر امید — ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران — کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده اند

خوانچه کرده چو مه مرغان چو جوزا جفت جفت — زهره وار از لب ثریا پیکران افشانده اند

بربط آبستن تن و نالان دل و مردان بطبع — جان بران آبستن فریاد خوان افشانده اند

چنگ همچون جره باز ازرق و کبکان نرم — دل بران ازرق وش بلبل فغان افشانده اند

پس وران مجمر که در تربیع منقل کرده اند — اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند

دفع سرما را قفس کردند زاهن پس درو — بچه طاوس علوی زاشیان افشانده اند

مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس — در تنوره کیمیای جان و جان افشانده اند

با دمشک آلوده گوئی شیب تیر آتش ست — کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده اند

روز و شب گرگ آشتی کردند انگه ماه و مهر — حسن خود بر یوسف مصر آستان افشانده اند

مهر و مه گوئی بباغ از طور نور آورده اند — بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند

باروانهای فریبرز و منوچهر از بهشت — نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال — کاختران بر فر و فرش فرقدان افشانده اند

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند — چاوشانش تشت بر قفچاق و خان افشانده اند

آستان بوسان او کز بیژن دیگر کین نهند — آستین بر اردشیر و اردوان افشانده اند

تا زبان شکلیست شمشیرش همه شیران رزم — بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند

نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند — خون آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوز دو ایشان ز نیهای آماج — دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند

هندوی میر آخورش دان آن دو صفدر کز غزا — هفت دریا خون بر رزم هفتخوان افشانده اند

زهره خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار — کاتشین قارورش اندر بادبان افشانده اند

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر — کز هوا سنگ عدوش در دکان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند — حاسدان را صاعقه در خانمان افشانده اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر — خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس — دانها کین نه رواق باستان افشانده اند

آسمان گرید برایشان کز درش برگشته اند
پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده اند

ماه تابان گوی پروانگان را بین که جان
بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

پیش تیغش کاتش نمرود را ماند که چرخ
کرگسان پر بر سر خاک هوان افشانده اند

جنیان ترسند ز آهن لیک از عشق کفش
دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند

تا زمانش کابل و بلغار دارند آب خور
گرد بیزان سوی نیل و عقبهٔ تلان افشانده اند

مغز گردون عطسه داد و حلقهٔ دریا سرفه کرد
زان غباره که ایام آلرهان افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده که گرد و خوی
کوه البرز از سم و قلزم زران افشانده اند

از دو سندان چار دندان زحل در سم شکست
خفته که نیم راه آسمان افشانده اند

دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار
مرکبان شه ز ره کهکشان افشانده اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بسم
روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند

کوکب دری ست یا در دری کز سر دری
دست و گلشن گاه توقیع از بنان افشانده اند

پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند
بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند
از دهان مار گنج شایگان افشانده اند

بر لعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت
از لعاب زرد مار کم زبان افشانده اند

ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم
کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده اند

کوی آن دم کز چه مغرب ره مشرق نشست
مغز بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس
نور ها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حراث فلک
تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده اند

آنچنان تخمی چنین کشور ستانی داد بر
بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند

گر کمندی وقت اندر خلق سنگساران رزم
سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند
در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند

ز آتشین تیغ که خاکستر کند دیو سپید
شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند

ابرها از تیغ و باران بارانها ز پیکان کرده اند
بر قها ز آئینهٔ برگستوان افشانده اند

تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کیان
کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده اند

از صهیل اسپ شیر آشوب او خرگوش وار
بس دم الحیضا که شیران زبان افشانده اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن
ز آتشین پیکان شرر ها قهر شان افشانده اند

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا
بار من و سلوی سلوت رسان افشانده اند

الحمد الله کز بقای شاه موسی دست ما
بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده اند

روشنان در عهدش از شروان مداین کرده اند
زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند

تا بدور دولت او گشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل
بر بری و بلخ و مرو و شاهجان افشانده اند

بر حقند آنان که با عیسی نشینند از رشک
خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

سرخ جامی چون شفق در دست وانگه در صبوح — تلخه از صبح و دست آموز اختر ساختند

کف دران ساغر معلق زن چو طفل غازیان — گر بلور لوریانش طوق چنبر ساختند

هات غلغل حلق خانان را که باخیر العمل — قلقل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل نفس — تازه کن تو لبکه مرغان قلندر ساختند

آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم — آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین شد روان کاوس زر — چون صراحی را سر از حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس — آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند — گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل نشست آب سبحه هم برفت — کاتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند

خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن خوان — چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

او قبان خیزان ز مستی سر شد چون آسمان — گر نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت — کاختران هم چشمه چشمه مدور ساختند

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان — دیدها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون بزر آب قدح کردند مژگان را طلا — دیدها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون ز تاریکی به یلغار آمد و قند زر فشاند — اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده اند

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری — چشمهٔ حیوانم از نقط و نشانم افشانده اند

چار جوی و هشت خلد ست اینکه در بزمش مرا — از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده اند

داستان نیست در دست جهان به زین سخن — زر ستان جان بر سر این داستان افشانده اند

تا شب ست ماه نو گوئی که از گوی زمین — گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده اند

صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو — کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بر ولی و خصمش از بر جیش و زرگیوان نثار — سعد و نحس کان دو علوی در قران افشانده اند

## ایضاً فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان و هی المطالع گوید

صبح خیزان گرد و عالم خلوت تر ساختند — مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خم خانه داد آوازه کای جمع الصبوح — پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم چه را ز ساقی منصف مصفی خواستند — بس حبل خوردند ساغر بحر اخضر ساختند

تا دهان روزه داران پشت مهر آفتاب — سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار — سر بشنک آلوده پاک ماهش معطر ساختند

هم صبوح عید به که بهر سنگ انداز غم — روزه جاوید را روزی مقدر ساختند

از لبش یک ماه سنگ انداز جام بلور — عده داران رز از آن حجله با بر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر — کین رشته را از بسکه باریکند همسر ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر — زانکه صد نوبر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنکه — چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر هدیه کن یک بوس خشک — گرچه بر مهر آتشی مهرے ز عنبر ساختند

من نی خشکم و اگرچه طعمهٔ آتش نی ست — طعمهٔ این خشک نی از آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز ازانکه — نونو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود ست و دلبندان بدو دندان سپید — شوق شامش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاحرام چرخ — چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرفست از قزل ارسلان چون بنگری — هفت گردون را دران هر هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او — الدگز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست — بیضهٔ مهری که در کتف پیامبر ساختند

عکس یک جامش و گیتی مینماید کز صفاش — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باک از کافران — خویشتن ضحاک شور و اژدها سر ساختند

آب گرز گاوسارش باد کوراغشیان — آتش ضحاک سوز اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید سکندر خصال — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند

در یکی شان در قبائل قابل فرمان شد — آخرش چون عنصر اول مبتر ساختند

| | |
|---|---|
| آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست | اصل آن گوهر ز شمشیر حیدر ساختند |

## المطلع الثانی

| | |
|---|---|
| دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند | ماه نو را چون حمائل جفته پیکر ساختند |
| قرص خور مصروع از آن شد چون حمائل بار ماند | کان حمائل از برای قرصهٔ خور ساختند |
| گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید | یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند |
| محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست | کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند |
| با شبانگه قصد کردند اختران تب زده | کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند |
| ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ | موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند |
| چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرده گم | دامن کحلیش را جیب مقور ساختند |
| در زبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود | کان زه سیمین بران دامن خور ساختند |
| مهر چون در خوشه یک سامه ساخت خرمن روشنان | ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند |
| نیمهٔ قندیل عیسی بود با محراب روح | یا مثال نعل اسب شاه صفدر ساختند |
| دوش چون من ماه نو دیدم پی تخت شاه | از ریاض خاطرم این قطع نوبر ساختند |

## المطلع الثالث

| | |
|---|---|
| طره شان کز هلالت عید جان بر ساختند | طیره بنشین کز جمالت عشق لشکر ساختند |

حاسدان زخم خوردن سرنگون چون سکه اند — تا بنامش سکهٔ ایران شهر ساختند

از پی تعظیم سکه اش رازق روشنیار مند — شاه خود را جنیان و بیم و گر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ — از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین وز زلف حور — پر تیر و پرچم رخش مظفر ساختند

آن نگویم کز دم شبرنگ فلک وز آفتاب — پرچم و طاسش برای خنگ اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم ثانیش خواند — گرچه از اقلیم رومش هفتخوان پر ساختند

کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او — اخشیجان رستم جان را مگر ساختند

ساختی این هفت کشور بر نتابد لشکرش — شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند

پاره دیدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر — چون شلیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند

چون دو لشکر با هم افتادند چون گیسوی حور — هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در بیمخانهٔ عیسی رسید — چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاحست آن کمند — شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و تیغ آتش و گرد خلیل — از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم — گفتی از سر جوزهر جوزای از بر ساختند

چون همای فتح پور الدگز بگشاد بال — کرکسان چرخ ازان خونخوارگان خور ساختند

از دل رخسارشان خنجر زدند چندان کرکسان — کز شبه منقار و زرنیخ زاغ ساختند

بر چنان فتحی که این میر ملائک پیشه کرد — هم ملائک شاهد حال اند و محضر ساختند

دشمنانش بهره خوالند کز خود بس حرز — هشت حرفش هفت هیکل را در بر ساختند

تو عروس تیره نشینان شکر چون گوید ازانکه — دم عنین از سقنقور مزور ساختند

مصطفی در شصت و سه اسکندر اندر سی و دو / دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

پیش یاجوجی که ظلمت خانهٔ الحاد راست / دست او تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست تا بک آسمانی کین خلف خورشید او / آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست تا بک آسمانی کین خلف دارای او / لاجرم در ملکتش دارای داور ساختند

خستگان ز ظلم از خاک درگاهش طلب / نشره کردند و آب رخ زعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خایهٔ مور است چرخ / گر شبستان سلیمان نیش منظر ساختند

کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش کز شرف / باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود / تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کافرم گر پیش ازو یا پیش از این اسلام را / زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا دور شاه / کارداران فلک آیین منکر ساختند

گه بنا پای زبید انجیر سید انگیختند / گه بجو درای زبید انجیر عرعر ساختند

شیرخواران را بمغز شیر مردان راه جا / طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند

پس بآخر این نکو کردند کاندر صد قران / این یکی صاحب قران را شاه انور ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

پیش کز آسیب روز بر رود یک افتد صبوح — دیو دلی کن بدر دراز فلک این دو دم

پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از ید بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم

گوهری آتش ست در خلیلش بجوان — مرغ صراحی گل ست باد مسیحش بدم

نایب گل چون توی ساقی بل هم تو باش — جان چمانه بده بر چمن جان بچشم

تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می — حاملهٔ زاب خشک آتش تر در شکم

قبلهٔ خاقانیست قلهٔ نی تا شود — سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماء غم

جام صدف ده چنانکه گوهری زیر بحر — ماهچه زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان خور که هست خون رزان در ایت — صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خط ست بر خط می دار سر — تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح — گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک نعل را — داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام — خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

## المطلع الثانی فی هذا الوزن والمعانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در ختن رو تو حجلهٔ زنگی عروس — در یمن جزع تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستن ست لعل تو از بوسه ماش — تا بخدا سی شود عیسی تو متهم

بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند | روی گر زدیدند چون آئینه مغفر ساختند

تخت نرد ملک را زین شوکه بدخواهان او | هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند

ای که مردان عرب هستند چو طفلان عجم | طوق در حلقند و نامت تاج افسر ساختند

ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه | فضله‌ی ناخنت را معن و جعفر ساختند

تا درت بینیم بدیگر جای نفروشیم ثنا | کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند

کودکی را سوی بستان خواند عم کودک چه گفت | گفت رو بستان تا بستان مادر ساختند

شعر من فالست نامش سعد اکبر زانکه | راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند

چون کف و خلقت بتازی اسپ خار انسیج | خان من چون حله و بغداد و ششتر ساختند

همت و لطف برادر خواندت اینجا بخشیم | زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند

عدل و زر از خسرو آمیوند عمرت باد عدل | کز جهان عدلست و بس کو را معمر ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو | ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد | کین سه راز اقبال این دو بخت یاور ساختند

## فی المدح السلاطین و الملوک و الصدور و الوزراء فی مدح شروان شاه و منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبله را مرغ وار دقت سماع نیست هم

بر لب جام او فتاد عکس شباهنگ بام | خیر درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم

هدیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست | قول سبک روح نیست رطل گران پشت خم

آب بقم شد شفق زخم و شب زنگ زبر — وز لب خم نیمهٔ غرق در آب بقم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را — بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب مریم است یک شبه ماهش مسیح — هست مسیحش گوا نیست بکارش ستم

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند — صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

ماه و سر انگشت خلق آن چو قلم آن چو نون — خلق چو طفلان نوشته نون و القلم

صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد — سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو برسهی — حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت — آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

قابل انوار عدل فائض ارواح مال — فتنهٔ آخر زمان از کف او منتظم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست — سایش خیر العباد و سایهٔ رب النعم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس — باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلتم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار — زادهٔ خود دیده و لعل با کمرش کرده ضم

عم پدر زینها نمود در حق مختار حق — کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم

ای برصدگاه دهر صاحب صدر بقا — وی بقدمگاه عقل نایب حلم قدم

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود — ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

ای دو لبت نیست و هست هست مرا گرد نیست
هر چه زجانست پیش با لبت از نیست کم

خاک توام سایه وار سایه زمن در بدزد
تا زنده ام بر مجوش بار نهم در حرم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی
عمر زیان کرده را از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین شین قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست
قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست
عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان
روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم

## مطلع ثالث در وصف و مدح مذکوره

گر نه شب از صبح عید ساخت طلسمی نجم
عین مشعل چراست در خط مغرب رقم

بابلیان عید را نعل در آتش نهند
گرچه با بل رسید عید و مه نو بهم

گرد رخ آفتاب زرد تو آره نهان
بر فلک از ماه نو شد زده سیمین علم

بر زر سیمین ماه گوی زرند اختران
بسته بدان گوی وزر جیب قبای ظلم

چرخ کبود آنچنانکه ناخن تب بردگان
فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر انگشتش دم

خنجر تو تیغ تو [illegible] ز تریاک روح — چون به کفت برگشاد افعی زرفام فم

پیش سگ دیگ از فزع دست برد — گرد خرگوش وار حایض شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند — نیست عجب کز نهاد رام بجو بیست رم

از تف شمشیر تو در سقمند آن دو قوم — چون صف اصحاب فیل در الم اند از الم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غیر — پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک — کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

کو بحسامت که برد آب بت لات نام — کش همه زیر نیام تن چه رسنی لا نعم

گر ز پی غز و غر قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم

از جگر جنبش خان خاک زند جوش خون — عطسهٔ خونی دهد بینی شیران ز شم

درگه میران غز ور شکنی نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان روستم

گرد نشابور و بلخ ز نکهت را خیول — بر در مرو و مروے بارگهت را خیم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ — برد و خنوط و حناست از پی خصم و خدم

شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز — سگ جگران را چو ماه گه وثق و گاهی ورم

تیغ تو سکین ظلم نزد نگین آب خور — شیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر — بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سریر زرت گنبد هائل حقیر — وی ز حریر درت پاسخ سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فال — علم تو برجیس حلم حلم تو کیوان نشیم

دور سلیمان و عدل بقعهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم جوارت و ظلم

عجم هم از داد تست پیشهٔ ریاض النعیم
در عرب از باد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تدبیر چرخ تخت تو تربیع عرش
داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

چند راصم هشت خلد سخت بود چندرا
تیغ تو و هشت خلد هند و چندر اصم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسه نیست آفتاب زی ای ظل حق
هند نیست آسمان تکیه ده اسپی محرم

هست معطوف چو صفر خصم تو بر تخت خاک
در برش احاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق ز احاد ملک خصم تو صفر ست بس
گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان نه رست در کف اغیار غصب
موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم

آخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام
کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان دو خوشه یکیست
داد کف و کلک تو خوشهٔ عطا نان شلم

چون کف تو رازقیست نورده و نور بخش
نان سپید فلک آب سیاهت رستم

حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ
بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم

نایب یزدان بحق گرنه تویی پس چراست
حکم تو چون حکم حق نزد خرد مرتسم

مگر صبح بر اندکی عمر خندد / که دارد دم سرد و خندان نماید

بخندد چو پسته درون پوست آنگه / چو بادام از آن پوست عریان نماید

نقاب شکرفام بندد هوا را / چو صبح از شکرخنده دندان نماید

اگر پیشهٔ سبزه خندان ندیدی / بسوی فلک بین گر انسان نماید

رخ صبح قندیل عیسی فسرد زرد / تن ابر زنجیر رهبان نماید

فلک را بهو دانه بر کتف ازرق / یکی پارهٔ زرکتان نماید

فلک دایه سال خورد است و در بر / زمین را چو طفلان زمن زان نماید

سراسیمه چون سر عیالیست کز خود / به پیرانه سر ام صبیان نماید

بشب گرچه پستان سیاهست بر تن / هزاران نقط شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها فرو شوید از تن / یتیم دریده گریبان نماید

بروز از پی این دو خاتون ببینش / یکی زال آئینه گردان نماید

بشام از رگ جان مردان بریدن / ز خون در شفق سرخ دامان نماید

تو منجور صبوحی بر آ از فلک چه / که چون غول نیرنگ الوان نماید

تو و دست دستان و مرغول مرغان / گران غول صد دسته دستان نماید

بگام فلک گیر تا زیر رانت / کبود استری داغ بر ران نماید

سهم تو قطره آن کند نطفهٔ سهراب و زال
تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و شم

عزم تو معیار ملک توبه تو فاستقم
حزم تو معمار شرع نظم ده فانتظم

گر بزمین افکندی هندسهٔ رای تو
قوس قزح سازدی طاق پل رود درم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز
جبهت مه را نهد داغ از اقبال تم

مرغ جسم و عمر نوح بادت و در بزم تو
کشتی در سم جبل تا نی و مغلوب بم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش
برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم

داد کمالت تمام با قمر آن در قمار
حصن بقایت فزون از هرمان در هرم

تو به زنب کیقباد شیده نهت آر دشبر
نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل
مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس و دعا کعبه را ابر درود ستّه نکه
موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

## در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و اوای دربند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرد از ان آرد و خندهٔ خوش
که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح ما را
که سر آتش عنبر افشان نماید

چو قوس قزح جام بینی ملمع — که در جرعها لعل باران نماید

همانا خروشش ست غماز مستان — که تشنیع آواز ایشان نماید

ندانم خمارست یا چشم دردش — که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس کآورد درد چشمش بافغان — گلو می خراشیده زافغان نماید

مگر روز قیفال آورد خواهد — که تخت زر از شرق رخشان نماید

مگر روز قیفال آورد که خون — دران طشت از رنگ مرجان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش — ز تف ماهی چرخ بریان نماید

به بین بزم عیدی چو ایوان قیصر — که خیلش سیه پوش عطران نماید

صراحی نو آموز در سجده کردن — یکی رومی نو مسلمان نماید

قدح لب کشوده ست خم در خوی تب — چرا از خم تب لرزه چندان نماید

دو انگشت جنگی چو فصاد بزدل — که رگ جوید از ترس لرزان نماید

چو ده عاق فرزند لرزان چو هر یک — ز آزار پیر سر پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من — بلا بیند آن کو زباندان نماید

سیه خانهٔ آبنوسین نای — بنه روزن و ده نگهبان نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را | فلک چون زمین خفته ارکان نماید
اگر جرعه بر زمین ریزی از می | زمین چون فلک مست دوران نماید
درآر آفتابی که در برج ساغر | صطرلاب او جان دهقان نماید
دو واشیه درای و رکابی درآور | کز او جرعه صبح یکران نماید
قدح عقده کن ساتکین جنیبت | کزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابیست چون حلقه نیزه داران | که عهدی بمیدان اقران نماید
ببین ماه دست ماهان که چون رمح تنها | بحلقه ربائی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که کیخسرو آسا | زیک عکس جامش دو گیهان نماید
بخواه ارمغان در سفال آتش تر | کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر | اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین | که عیدی در او خون قربان نماید
صبوحی ز ناشوی جام و می را | صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستنان عقده توبه بشکن | درآر آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک داود از می | پری خانهای سلیمان نماید
مگر کن قدح را ز انگشت کز خود | کمرهای پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق | ز پیروزه لعل بدخشان نماید

ز نارنج اگر طفل سازد ترازو　که نارنج و زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خوی ست اندر ترازو　ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد　که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد　شمر سینهٔ باز خزران نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان　بز رنج تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره در فزاید　ازان صدره روز نقصان نماید
قراسنقر انگه نصرت ندیرد　بر اقسنقر آثار خذلان نماید
خزان از درخشان چو صبح از کواکب　نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر　که تاج سر آل ساسان نماید
سکندر جهادی و خضر اعتقادی　که خاک درش آب حیوان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش　سر تیغ بهرام انسان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک　که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش　کیومرث طیمورث امکان نماید
بتائید مهدی خصالی که تیغش　روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او　سگی حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش زهاروت ناهید سازد　کمالش ز بابل خراسان نماید
زبانش زمان و سنت انصاف بوسد　ز جودش جهان مست احسان نماید

| | |
|---|---|
| مگر باد در بند ساز سلیمان | که باد مسیحا بزندان نماید |
| خم چنبری دف چو صحرای جنت | در و مرتع امن حیوان نماید |
| به بین زخمه کو پیش کیخسرو آئین | نگین سیاوش چه برهان نماید |
| بگردون در افتد صدا ارغنون را | مگر گوش شاه جهانبان نماید |
| جهان زیور عید بر بندد از نو | مگر مجلس شاه شروان نماید |
| رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی | مگر بزم خاقان ایران نماید |
| چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا | سگ تازی پارسی خوان نماید |
| چه راوی خاقانی آوا برآرد | صریر در شاه ایران نماید |
| سر خسروان افسر آل سلجق | که سایش بر از آل ساسان نماید |

## هم درین معنی و وزن گوید

| | |
|---|---|
| شه اختران زان زرافشان نماید | که اکسیر زرهای آبان نماید |
| برآور ز جیب فلک دست موسی | زر سامری نقد میزان نماید |
| نه خورشید هم خانهٔ عیسی آمد | چه معنی که معلول و حیران نماید |

وگر خود فرشته شود بدسگالش ‌ ‌ ‌ هم از سنگ نژادان شیطان نماید

چو بر جنگ ختلی خرامد بمیدان ‌ ‌ ‌ امیر آخورش شاه ختلان نماید

پلاس افگن آخور مرکبانش ‌ ‌ ‌ قنا خسرو تخت کرمان نماید

شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور ‌ ‌ ‌ چو ماه از کواکب سپه زان نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او ‌ ‌ ‌ زحل خود و مریخ خفتان نماید

سرای جهد زاهن نعل اسپش ‌ ‌ ‌ که حراقش آوزند و شهلان نماید

زبس کاسه سرها و خون جگرها ‌ ‌ ‌ اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب کام وحش از دل و روی خصمان ‌ ‌ ‌ همه رنگ زرنیخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن و ترکش برآید ‌ ‌ ‌ بران حصن پیرزه غضبان نماید

اسد گاو دل کرگسان کبک زهره ‌ ‌ ‌ ازان خرگهش رنگ پیکان نماید

تن قلعها پیش پولاد تیغش ‌ ‌ ‌ چو قلعی حل کرده لرزان نماید

بر کوه سندان شگافش عجب نی ‌ ‌ ‌ که البرز تخم سپندان نماید

در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر ‌ ‌ ‌ سپر از سر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیارست هر دم ‌ ‌ ‌ بر و فتح روئین دژ آسان نماید

از آنگه که بالغ شد اقبالش اورا ‌ ‌ ‌ عروس ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیات ابیات مدحش ‌ ‌ ‌ به تعویذ جان حرز ایمان نماید

ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم
عقیم خزان بکر نیسان نماید

عجوز جهان مادر یحیی آسا
ازو حامل تازه زهدان نماید

بناخن رسد خون دل بحر و کان را
که هر ناخنش معن و نعمان نماید

ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه
تصاویر آن هفت ایوان نماید

در ایوان شاهی در دولتش را
فلک حلقه و ماه سندان نماید

مزور پزد خنجر گوشت خوارش
عدو را که همسار عصیان نماید

خیالی که بندد عدو را عجب نی
که سرسام سوداش بحران نماید

اگر بوی خشمش برد مغز دریا
تیمم گهی در بیابان نماید

وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان
چو دریای نیلوفرستان نماید

وگر باد خلقش وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید

ز گلشکر عفو و اخلاق خویش
شماخی نظیر سپاهان نماید

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید

به تعلیم اقلیم گیری ملک را
ملکشاه طفل دبستان نماید

لف تیغ هندیش هندوستان را
علی الروس در روس و الان نماید

خال شمار زره کرده و خط مار سپر | زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند

پس بیکباره کلوخ انداز از آن سنگدلان | در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان میطلبند | بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک | بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

بی مزاج می احمر نبرد سود آسان | آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید | لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن شسته بهفت آب رزی | بهفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسهٔ سرها بسماع | شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده بر پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ | دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه و شفق شان می و جام | با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

طاس سیمابی مه بافته از پرچم شب | طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند

کرده می راوق از اول شب بارشن الصبوح | با گلاب شکری از بطر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید | آب گل گوئی با معصفر آمیخته اند

نکهت کام صراحی چو دم محرم عید | زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خماری شب عید | بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح شمیم بافته کافور و گلاب | این و آن داروی هر درد سر آمیخته اند

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر | گز و سمعها بحر عمان نماید
از این شعر خجلت رسد عنصری را | وگر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگرچه | زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد | بران نخل موّمین که نخلان نماید
مگ منطق الطیر طیار داند | ز ژاژ مطین که طیسان نماید
بجان پادشاه جهان کز جلالش | سر یرکیان تاج کیوان نماید
برات بقا یاد بر دست عمرش | نه عمرے که تا حشر پایان نماید
تو ئی چار بنیان ارکانش چندان | که دور فلک هفت بنیان نماید

## در مدح سلطان زمان جلال الدین عدالت بنیان

می و شکست که با صبح بر آمیخته اند | یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده که دو دست آتش و | آتش سرد بعنبر نگر آمیخته اند
یا نه بر سنگ و صدف غالیه سایان فلک | صبح از غالیه تازه بر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو | بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می بعیدی نگر و جام صبوحی که مگر | شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک فتنک عارض و قندز مرگان | از رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

چاشنی گیران ز چشمهٔ حیوان گوئی — شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش — آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

## المطلع الثانی

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند — شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب — خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک — طشت و خوان را بهم از نیشتر آمیخته اند
نی و شاق آمده و خانقهی بوده و باز — یا وی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب و آنگه — شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را نشره نون و القلمست از مه نو — کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید — نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که پی نزهت عیدی فلک — صد هزاران شگفته با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سبز وش جامهٔ عید یکه در و — نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
اخشان شاه که از خاک در انصافش — کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش بسه وقت — چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
عدل خسرو دهٔ تمیزش ارواح و صور — بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجرست اسم تعاش — لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ — همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

همه سنگ افشان در آنجو ز عالم خاک ... آگه از زهره که در آب خور آمیخته اند

از سر بیخبری داده ز عشرت خبری ... تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند

همه دریاکش و سرمست همه چون دریا ... طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده در گنج طرب نقب زده ... نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند

زهر برچیده چو خورشید نم هر جرعه ... که دران خاک چنان بخطر آمیخته اند

خنیک مانده بزن زنگی شش پستان لیک ... شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه کان بر زمین داده زکات سر جام ... زو حنوط زمی بی سپر آمیخته اند

مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم ... زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

پرده در پرده آهنگ در آهنگ چو مرغ ... دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست ... ز بیقبش گوئی با گوش کر آمیخته اند

نای افعی منش از بس دهنش بوسه زدن ... با تن افعی جان بشر آمیخته اند

خنیک زاید سرو دامانش پلاسین لیکن ... با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند

مجلس دست ربابست ضعیف ارچه تو نیست ... چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند

خم زلف حلقه بگوشی شده چون کاسه نور ... کاهو و گورش با شبر نر آمیخته اند

صوت مرغان بدر چرخ مگر بام خویش ... بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند

راد یابند گهر پاش مگر با لب خویش ... کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را ... با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

فرو بخشش که در آن چشم ستاره نرسد | خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند

رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی | کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گوی که در ابر کفش | آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند

شور و مورند حسودانش اگرچه گه لاف | سار و مارند نفر با نفر آمیخته اند

از پی دیدهٔ فتنه ز غبار سپهش | داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند

زوس و خزران بگریزند که در بحر خزر | فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند

چه عجب آنکه گوزنان ز لعابی برنه | که هنر بر آتش در آب شمر آمیخته اند

هست تریاک ضماش از دم فردوس چنانکه | زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند

پیش گاید تف خشمش بطلب بوی ضماش | کز ضماش آب و گل بو البشر آمیخته اند

بهر دفع تپش آبله را مصلحت ست | از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند

با دبیر هفت فلک پایهٔ تختش چندانکه | چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند

سال عمرش صد و در بزم بتان چارده مه | نامه و سال سفر با خضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر | تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

## در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر صفت و ذی المطالع

نطع بگستر و عشق پای فرو کوب هان | خانه فرو شی بزن آستنی بر فشان

مشک ملکت زر ازان گشت که وقف کف او ست | کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

داد شاهان بدر شاه که دریا صفت ست | بازبین از نم مژگان دُر آمیخته اند

خسروان خاک درش بوسه نان از لب و چشم | نقش العبد بران خاک در آمیخته اند

نقشبندان ازل بین که طراز شرفش | بر ازین کارگه مختصر آمیخته اند

ذات جسمانی او گر دم روحانی زاد | نه ز صلصال ز مشک عنبر آمیخته اند

آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را | یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند

گوهر تیغش هندی تن چینی سلب ست | هند با چین چو یمن با مضر آمیخته اند

آن کمندش نگر از پشت سمندش گوی | که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند | عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

مرکب عزمش بگذشت اثری کرد گذشت | طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند

زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه | نام با نام شهان در سمر آمیخته اند

نام و القاب ملک بالقب و نام ملوک | لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند

شاه شاه ست الف هم الف ست ارچه بنقش | با حروف دگرش در صور آمیخته اند

هر حمائل که دران تعبیه تعویذ آراست | باز رش و یک از آهن تبر آمیخته اند

نه فلک آدم و چار ارکان حوا صفت اند | این نه و چار بهم ناگذر آمیخته اند

گشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند | چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند | این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته اند

عفو و خشمش بر و برگیست خوش و تلخ ولیک | خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند

چرخ هارون مگر آرش و چون هاروتان | زانجمش زنگلها در کمر آمیخته اند

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد | در همه عالم منم موی شگافنده از زبان
طبع چو خاقانیی بستهٔ سودا مدار | بشکن صفرای او زان لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد | خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز | شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

## المطلع الثالث

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان | کالبد خاک را نزل رسید از روان
غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب | غالیه سایست باد بر صدف بوستان
گرد قباهای گل خشتک نفطی پدید | کرد علمهای روز بر چم شب را نهان
روز به پرواز بود فربه از آن شد چنین | شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد جهان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد | راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بین | عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
نی عجب از چاه برف کرد بنفشه است ازانکه | معدن کافور هست خطهٔ هندوستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد | فاتحه الحمد خواند گفت که جاویدمان
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو | هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

بهر چنین هودج بار کشی دار دل — پیش چنین شاهدی پیشکش سار جان

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه ازانکه — بابت رخش تو نیست آواز آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت مگو — کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت — زانکه تباشیر اوست پشتری استخوان

کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر ازانکه — نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس — نشرهٔ جان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

## المطلع الثانی

ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان — پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو هست در دل من آبنوس — وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقلدان

ابرش خورشید را ناخته آمد ز رشک — تا تو شب رنگ حسن تاخته زیر جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بید لیست از تو که مجروح را — چاره زبی مرهمی ست سوختن پرنیان

با همه کانه ادنیست یک سر مویم ز تو — نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

[illegible]

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار — راحت جان خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نام و حضرتش — غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان

یافته و بافته است شاه چو داود و جم — یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او — ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شمر اشهب میمونش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ دران پیش او — بسته پشت سبک خسته بگرز گران

ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی — وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن — رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود — در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آمد و ایمان و گفت — ای ملکوت اسجدوا لآدم وقتست هان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین — طرفه بود هندی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها — تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال — چون شبه گون شیشه نقش پری در میان

خلق بد اندیشه را وقت طناب است از آن — گردن فترا به را نگذرد از ریسمان

گونه حصرم گرفت تیغ تو بر عدو — تا شده انگور می شتر که شد اندر دهان

دار نقیبت صبا عرض سپاه بهار — کرد گروهی پدید یزکیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن — نیسان که آن دید کرد لشکله از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی — سوسن کان دید کرد آلت روین عیان

بید بر آورد برگ آخته چون گوش اسپ — سبزه که آن دید کرد چاره ز برگستوان

از پی شور بهار یاسمین آذین ببست — بستان که آن دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون درو — نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان

بود شکر کوکنار حقهٔ سیماب گون — غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شکر فشان

مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو — بلبل کان دید کرد زفرمهٔ پیکران

قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک — نستر کان دید کرد لخلخه رایگان

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم — گلبن کان دید کرد مدحت شاه اخستان

شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ — خواند بدوران او شروان را خیروان

زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او — زهره ز بهره ز تیغ دهره دهر از سنان

گوشهٔ خوشه بساخت از پی مجد و ثنا — گوشهٔ عرش از سر خوشهٔ چرخ از بنان

دولت و صولت نمود شیر علامات او — دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان

## ایضاً در مدائح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورة الصدر

عالم جان خاص تست تو به فرو کوب هین | گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین

منتظران تواند مانده ترنجی بکف | رخش برون تار هان پرده برانداز هین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام | کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین

تاج وران را ز لعل طرفه نهی در کمر | شیردلان را ز جزع داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو | میدود از شرق و غرب آینه در آستین

ز آتشش دلها صبا سوخته شد سر بسر | تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ | پروز زرین شود دامن روح الامین

از تپش عشق تو وز روش مدح شاه | خاطر خاقانی ست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش | مهدی آخر زمان داور روی زمین

### المطلع الثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این | کار من از سایه شد سایه برافکن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی | بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

چرخ مقرنس نهاد قصر شبک شود / چون ز کشاد تو رفت چو به تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهانداشتن / برد گران گو فلک غلت شاهی مران

از کف و شمشیر نیست معتدل ارکان ملک / زان دو دا گر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی چنگ راهیست و چهارست رود / چون یکی از دو گسست گوز بود سگمان

گرچه بدو تو چرخ تاج و نگین داد لیک / رقص نه زیبد ز بربیشه زنی از شبان

گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت / ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست / رونق سکبا نرفت گر تره آمد نخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب / کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی / بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست / بنده به شمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من / اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤست / لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر پر همای سایهٔ درگاه تو / شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جسم / باد بزنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی خیر / تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

گر بشبل روز رزم اسپ تو نعل افگند | پاره کند در زبانش دست شهور و سنین
چونکه خروشد دو صف وقت هزاهز کند | چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای هند | خنجر و خود سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقع | کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین
گنبد نیلوفری گنبده گل شود | پیش سناست کزوست قصر ممالک نشین
تیغ زبان شکل نو از بر خواند جواب | ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید | چون ملک الموت هست در کف رایت زبین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم | چون حرکات فلک در نغمات حزین
از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی | زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز طین
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار | نیست نیازی که هست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن | آیت لاتقنطوش نقش شده بر جبین
چون توئی اندر جهان شاه طغانی کرم | کی رود اهل هنر بر در تاش و تگین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان | وانکه بدریا رسید کی طلبد پارکین
بنده زبید ولتی هست بحضرت مقیم | دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سگ ندید آب دست | زبید اگر در ارم بر نبود میوه چسین
گر ز درت غایبی ست چشم طبیعت ندید | معتکف صدر تست جان طریقت گزین
سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو | معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

درغمت ای زود سیر خون جگر میخورم ... تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین

جان چو منزل ای تو نیست باد بدست جهان ... مهر چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

گلبن وصل ترا خار جفا بزره است ... مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر ... سوخته گرم دو نا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخری ... چون سر کوی تو هست نیست مزید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای ... هست کف شهریار گوهر دریا نشین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر اوست ... گربه بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب درفش چتر فریدون ملک ... وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس ... پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه ز اقهر تو برد طناب ... ضیغم شرع را قدر تو زیبد امین

خاصه سیمرغ چیست جز پدر رستم ... قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین

گرنه سپهر برین آب ده دست تست ... از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین ستم راز را کرد جدا چون بدیم ... کالف رای ستم راصورت شین ست شین

ملک چو تو یافت یک دو شود کار او ... شصت شبی صد رسد چون سه نقطه یافت سین

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک ... لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان | کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاؤس بسته زیورش | در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

پی کم کنان سی شب دوان زخشم قربان نهان | ذر دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده با د صلیب آور شده | قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز گویش عنبری هر می ز بویش کوثری | هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می | همرم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به | درد صفا پرورد به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان زرد لرزانست می | جو جو همه جانست می نعلش بزردار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو | آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان | مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر | بر خشک دتر صبح انگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب کار بس | از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین | افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی | از درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده

مهره نگر گو مباش افعی گزدم گزای — ناقه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین

کی رسد آلوده بر در پاکان که حق — بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست ازانکه — گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

بندهٔ سخن تازه کرد انچه کهن داشت شست — کان همه خرمهره بود وین همه دُر ثمین

سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اندک ست روز و فر آفتاب — بعد گیا ظاهر ست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدع اند بر در شه اهل سخن — مبدع این شیوه اوست مبتدع اند آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد — سندس خضرا ز پلاس عبقری از گور دین

گرچه درین فن یکیست او زد و دگر بنام — آن مگس سگ بود این مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو — ظل خدای که باد فضل خدایت معین

بارهٔ بخت ترا باد ز جوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

## ایضاً در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده — بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین — هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده

کرده درآن خرم فضا صید گوزنان خنده جا — شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب برداخته از طاس پرچم ساخته — برق از صبح افراخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین — هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر — ابرو دی زال زر نگر بالای کهسار آمده

ای خون من در گردنت زین بر باد آوردنت
وز دست زود آزردنت جانم باز آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و دردنهان خون دل از ناخن روان
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل مستان دستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان نعل فزونش بار آمده

## المطلع الثالث

مهرست باز زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ تا پرواز تف پروانه تار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زرد رو
معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبه محرم نشان آن زمزم آتش نشان
در کاخ مه دامن کشان یکسفه سپردار آمده

هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشت زر خاوری مینائش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
بر کرگسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین
در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از عنبری
بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه
از آتش گردون سیه چو داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان از هم سپیده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست است از فراق گل گلو
گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به
با می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور
با ساقی فرخنده فر در خانه فرخار آمده

یاورد و ریحان کن طلب توزی و کتان کن سلب
ور می گلستان کن دو لب کانجا که این خار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست وی
هر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن خنگ ازرق ساز بین از رشته منقار بین
در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت گردان نگر در دف شکارستان نگر
وان چند صف حیوان نگر با هم بپیکار آمده

کبکان ببانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم
کان حلق مارکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزمیان
چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین تو آن بر درگه شاهجهان
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام دمی رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم
تخت و جلال الدین بهم گنجینه و آثار آمده

شروان شه سلطان نشان افسر ده گردن کشان
دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

## المطلع الثانی

ای باد ل شودائیان عشق ترا کار آمده
ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین
با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من وز زی نیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی رامیان — درخانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گوست فلک گرده زمین پوست فلک — وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده

نیکان ملت را بدین باد تو تسبیح حسین — پیکان نصرت را کمین عزم تو هنجار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من — دولت ازین در بار من با بخت بیدار آمده

من جان نثار مدح تو صورت نگار مدح تو — با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر — در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک خوانت را دربان ملک ایوانت را — سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن — صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

لاف از درت اسلام را فال از برت ایام را — تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

## فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصنعت ذی المطالع فی وزن المذکور

دور فلک وه جام را از نور غدرا داشته — چون عده داران چارمه در طارمی واداشته

در آب خضر آتش زده خمخانه زد مریم کده — هم حامل روح آمده هم نفس غدرا داشته

جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش — با نار موسی بنگرش در کف بیضا داشته

مجلس ز می زیور زده وز جرعه خاک افسر زده — صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو — پیرانش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم که زاده و یا هر جا شتنگه — دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک پور منوچهر ملک — با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر — فخر دو عالم چون پدر روز عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسپ اخستان — از نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده — سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان توی — دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته نجون روی زمین — پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش — هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را بوسه زن — خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش — وزرای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان — کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته — عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

بر شیر او بری صرصر صفت در صف دری — تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک — آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی باز پس مانده نگین او نفس — پیکانش چون تیر گس در چشم اشرار آمده

تا گرده مکر بکتیان جان محمد رازیان — چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین نیست حصار ملک و دین — بهر عیار ملک و دین رای معیار آمده

دف چون هلال بدر میان گردش هلالش اختران | هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته | نقل نوا آنجا ریخته جام می آنجا داشته

من زان گره گوشه نشین در دکش جرعه چین | می ناب و شاهد نازنین ساقی مسیحا داشته

یاران شده آتش سخن کین چیست کآرا آب کن | نوروز و نوزاب کهن خط تبرا داشته

گفتم پسندد درهم گر فدیش عقلی بگذرم | حیض عروس زر خورم در حوض ترسا داشته

خاصه که خضر اندر عرب از آب زمزم بسته لب | من گرد کعبه چند شب شب زنده غدرا داشته

مقصود اگر مستیست مستی از جود شاه دین بست | آنک می جان بخش و دست از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر | یک میخ درعش در کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو و رستم کمان جمشید اسکندر مکان | چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش جنت را بدل جامش ز کفش کوثر عمل | اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

## المطلع الثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته | من گشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت در آب طوق غبغبت | در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته

دلهای خون آلوده بین بر خاک ره بست آب و چه چین | من خاک آن خاکم همین بوس تمنا داشته

خم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر — وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده — دارو شی جام جم شده در دیر دارا داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن — مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس دو آتش داده بر این از حجر آن از شجر — این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان — لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون — بر یاد طاس زر کنون با طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خطش دبستان خان — در ملک لب سلطان جان و زمشک طغرا داشته

بر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی — انگشت او با جام می ماهی ست دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده — آتش درین خضر ازده دستی که حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین — مرغ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در جنان — باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته

داود صوت اندوه زد الحان موسیقی سرا — ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ بدن گهباش آلوده بخون — ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

وان چنگ گردون وش سرش ماه نو خدنگ کش — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نار از دو آتش با دخور نی طوق و نارش تاج سر — با دو نی و نارش مگر هرگز زبان نا داشته

ماهی و قرص خور بهم حوتست و یونس در شکم
ماهی همه گنج درم خور زر گدا نا داشته

خورشید تو تا شیر بین حوتش ببین تو فیر بین
جمشید ماهی گیر بین تو ملک دنیا داشته

گنج بهار آنک وان منع اژدهای گنج بان
رخش سحاب آنک دوان وز برق غرا داشته

چون وعن طلق ست ظل بحر دمان تیغ عمل
خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته

چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا
آنک هوا سیمین مبا زیبق مجزا داشته

زین پس چو شاقان چمن نو خط شونده غمزه زن
طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته

در هر چمن عاشق نشان بر ساقی و می جانفشان
پیر خرد زانصاف شان پای مواسا داشته

گرد آن بر سر نوبری گل سارغ از مل ساغری
وان هل مجلب هر زری با گل محاکا داشته

جام ست یا جوزست آن یا چون ید بیضاست آن
یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

نوروز یک یک نصرتش میقات گاه عشرتش
نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته

نور در نوشروان شهی چل صبح و شش ورش رهی
جاسوس بخشش زاگهی ذی علم فردا داشته

خاقان اکبر کز دمش عشرت جان در عالمش
نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته

برجیس حلمش افلاک ظل در بیش خان جبرئیل دل
از خط گل تا شط گل عالم به تنها داشته

تا عالمش در یافته پیران سر افسر یافته
هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از مرش
پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

گوی مجلس بردمی کو هست تنها عالمی
گوی میدان آن هر دمی کو رخش تنها داشته

هستم سگت ای چه ذقن نجیم آن مشکین رسن
سگ را ز دم طوق است و من از قد یکتا داشته

زان زلف هاروتی نشان لرزان ترم از هر دوان
ای زهره را هاروت سان زلف تو در وا داشته

تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل ما انها
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته

شمع دلی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا
عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر
زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته

تو رشک ماه چارده او چون مه نو چارهٔ
مهر شفا در پنج گه از شاه دنیا داشته

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پردها
دید آتشین هفت اژدها در پرده ماوا داشته

از خنجر زهر آب گون هفت اژدها را بخت خون
همت ز نه پرده برون در هشت مرعا داشته

بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد کوثرش
صد ساله ره زانسو ترش جای تماشا داشته

## المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
این آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا بماهی دان شده
ماهی ازو بریان شده یکماه نعما داشته

انجم نثار افشان او اجرا خوران از خوان او
از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او — گنج نثبت آن دیوار او از خضر بنیاد داشته

جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان — اینک جهان اعیب دان این خورده بر ما داشته

خط کفش حرز شفا تیغش در و عین الصفا — چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

دهر ست خندان بر عدو کو جاه شه گردار ازو — مقلست بار نخل او او چشم خرما داشته

پران ملک پیرامنش چون چرخ دو پر بر تنش — چون باد رشیده دشمنش یک چشم مینا داشته

آن تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو — این بندگان درگاه تو چین و یغما داشته

بر بندگان پاشی گهر هر بندهٔ تو بر کمر — زان لعبتان کز صلب خور راز جام خارا داشته

افلاک تنگ او همت خورشید موم خاتمت — دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته

خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو — پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته

خصمت ز دولت بینوا و انگه درست کرده ها — چشمش بدرد و توتیا بر باد نکبا داشته

هر موی زحشت رستمی اندها مستان وشن او همی — طاس نبردش هر رحمی از زلف حورا داشته

با دسلیمان در برش زنار موسی منظرش — طیرست گوئی پیکرش طوبیست ماوا داشته

گر با تو خصم آتش بود هم جنت او آبش بود — صهبات کز خوش بود با خوان حلوا داشته

از نعل او مه را خله بر چشم خورشید آبله — گاه و خورش زان سنبله کین سنبر صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الحیات را مدد — هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته

بر تر ز عرشت قدر و قد آیت درای حرز و حد — ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته

شمشیر او طوبی مثال در راه جنان تحت الظلال — انوار غزو فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او — فوق الصفه زاکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش — از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته

دانش مراد کاف و نون از غایت عالم فزون — دل را ز عصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

لبهای شاهان کهش گردم از خال رهش — جنت بخاک درگهش راوی تو والا داشته

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر — چتر همای زیر پر بر عرش معلا داشته

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت زادمش — هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته — انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته وز زنان برده نگین سرمنا — دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته

هر خوک آدمی بر زمین دهقان و غیچی تنه چین — هر بیشه طارم نشین پیلان بسر را داشته

شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر بیخته — هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه — نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ مسلمان کرده تا دلهای تیغ تو جان هدی — تا خاک پایت را فدا تو دست برما داشته

ملک ابد را رایگان مخلص بر دگرد آسمان — ملکی ز مقطع کم زبان کز عدل مبدا داشته

از فتح لدان نام را زیور ده ایام را — فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته

بحریست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان — زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن روض دوزخ یار بین حوز زبانی ساز بین — بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته

بده جام فرعونیم گرنه از زهد ترس | چو فرعونیان زاژدها میگریزم

مرا آشکارا باده آن می که داری | که پنهان آمده کز ریا میگریزم

مرا از من و ما بیک رطل برهان | که من هم ز من هم ز ما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی | مگر زین چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه سبوح خوانم | که از سبحه پارسا میگریزم

مرا سجده گه بیت بنت العنب به | که از بیت ام القرا میگریزم

مرا مرحبا گفتن سخره داران | نباید کزان مرحبا میگریزم

قدحها ملا کن بمن ده که من خود | ز فوت اللسان بر ملا میگریزم

می مینگیرم که میگون سرشکم | که خود زین می کم بها میگریزم

ازین ابلق روز و شب جان گزاید | ازین ابلق جان گزا میگریزم

کشش خود نخواهم من آهنی جان | که از سنگ آهن ربا میگریزم

ندارم سری می که چون سگ گزنده | جگر تشنه ام و ز شفا میگریزم

هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن | پس از هر دو تن در خدا میگریزم

مسیحم که گاه از جهودی هراسم | که از راهب هرزه لا میگریزم

چنانم دل آزرده از نقش مردم | که از نفس مردم گیا میگریزم

گریزد ز شکل عصا مار کوری | عصا شکلم و از عصا میگریزم

قضا چون ز دست اجل خوردم اکنون | ز تیغ اجل در قفا میگریزم

به بزغاله گفتند بگریز گفتا | که قصاب در پی کجا میگریزم

همه حسن من یک بیک هست سلطان | من از یک مشام گدا میگریزم

| | | |
|---|---|---|
| در سجده صفهای ملک پیش تو خاک کند یک | | چند انکه محراب فلک پیران و برنا داشته |
| مولات بنیم آسمان با جت رسا و از اختران | | صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته |

## ایضاً تمهید تزئین در مدح فخر الدین

بدل در خواص وفا میگریزم
بجان زین خراش فنا میگریزم

ازان چرخ چون باز بر دوخت چشمم
که باز از گزنده بلا میگریزم

چو باز ارچه سرگیرم و دل بزرگم
نخواهم کله وز قبا میگریزم

درخت وفا را اکنون برگ ریزست
ازین برگ ریز وفا میگریزم

گه از سایهٔ غیر محرمی رهانم
گه از خود چو سایه جدا میگریزم

چو بیگانه ماندم من از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا میگریزم

دلم دردمندست و همدرد بهتر
طبیب دلم کز دوا میگریزم

مرا چشم دردست و خورشید خواهم
که از زحمت توتیا میگریزم

مرا چون خرد بند تکلیف سازد
ز بند خرد در هوا میگریزم

دهان صبا مشک نکهت شد از من
به بوی می اندر صبا میگریزم

بگو با مغان کاب کار شما را
که در آب و کار شما میگریزم

مرا از ربعین مغان چون نه پرسی
که چل صبح دم مغ سرا میگریزم

بانصاف دریا کشانند آنجا
ز جور نهنگ عنا میگریزم

مغان را خرابات در کهف صفاهان
دران کهف بهر صفا میگریزم

من آن هشتم حرف مردان نهفتم
که بر سر نوشت جفا میگریزم

به آهی بسوزم جهان را ز غیرت — که در حضرت پادشا میگریزم

نه زین هفت ده خاندانم گریزان — که از هشت شهر شما میگریزم

مرادان برار هفت ده متکاهی — که در ظل آن متکا میگریزم

نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت — در ایوان شمس الضحی میگریزم

نه ادریس دارم بزندان خوفی — که در هشت باغ رجا میگریزم

صباح و مسا نیست در راه وحدت — منم کز صباح و مسا میگریزم

بقا دوست را نه فنا عاشقان را — من آن عاشقم کز بقا میگریزم

چو چند از برون راندم آسیایان — برین هفت بام آسیا میگریزم

چو هشت ست مقصد درویست کردم — که از خود درو قاصدا میگریزم

شوم نیست در سایهٔ هست مطلق — که در نیستی مطلقا میگریزم

همه نعل مرکب ز نم یا شگوفه — بوقت گزین نفکبا میگریزم

بسی زانیا بیند دور فلک را — ازین دار دار الزنا میگریزم

چه با خانهٔ چرخ و خلقی ز جیفه — ملا گشت و من زان ملا میگریزم

چو غوغا کند بر دلم نامرادی — من اندر حصار رضا میگریزم

نیاز عطا داشتم تا کنون — نیازم نماند از عطا میگریزم

من آن دانهٔ دست کشت کمالم | کزین عمر سا آسیا میگریزم

بدیدم عیار زمان کم ز سیخت | ازین بهرج ناروا میگریزم

مثانم که چون آتشی زیر دارم | ز تنگ زمین در هوا میگریزم

سیاه است بختم ز دست سپیدش | درین تیره ازرق وطا میگریزم

ز بیم فلک در ملک می پناهم | ز ترس تبر در گیا میگریزم

چو روز است روشن که بخت است تاری | بشب زان شبانگه لقا میگریزم

صلای سر تیغ میگوئی و من | نه سر میکشم نز صلا میگریزم

کرم ساز یکتا زبی تا دوتائی | در اندازمت کز سه تا میگریزم

دغا در سه و چار تنگی نه در یک | من و نفس یک کز دغا میگریزم

قماری زنم بر سر پا سبک وانگه | ز سر پای سازم به پا میگریزم

اسیرم نه بیند خیالات جان را | نوا می دهم واز نوا میگریزم

ز کی تا بکی پای بست وجودم | ندارم سر و قفها میگریزم

گریزانم از کائنات اینت همت | نه اکنون که عمر بیست تا میگریزم

مرا انتهای طلب نیست صدره | که از سدرة المنتهی میگریزم

ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس | بجان آمدم زین بلا میگریزم

جام ست چو اشک خوش داود همه نرم | مرغان سلیمان و پری روی شبائی

چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف | نعوذ بخرد کم کنی و سلسله خائی

بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت | ای عقل چه دردسری ای مه چه دوائی

ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز | تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست | دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفائی

از پیکر گاو آید و در کالبد مرغ | جان پریان کز تن خم یافت رهائی

از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی | وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

ماه نو با حلقهٔ ابریشم چنگ ست | در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائی

می کش بکش آسیب زمین و ستم چرخ | بی چرخ و زمین رقص کن انکار هوائی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را | قحط ست تو بر آخور سنگین بیائی

نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده | اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدائی

چون اسپ ترا سخره گرفتند یکی دان | خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی

در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند | هین بادهٔ خام آر مکن خام درائی

بحران هوس جام چو بحرانی بردار تو | زانکه از سر سرسام هوس بر سر پائی

گر محرم عیدند همه کعبه شتابان | تو محرم می باش مکن کعبه ستائی

طمع حیض مردست من بی برم سر — طمع را کز اهل سخا میگریزم
که خرگوش حیض النسا دارم من — پلنگم ز حیض النسا میگریزم

## ایضاً با تمکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه گشائی — بگشای رگ خم که کند صبح نمائی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح — چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح — هم نقب زد و مرغ بد و داد گوائی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح — برساز نسه تا چاک زن این سبز دوتائی
مرغ از گلو الحان ستا ساخت و دم صبح — برساز ستا چاک زد این سر قطائی
چون خوانچه کن تازه مهر گرسنه چشمی — از خوانچه گردون نه کنی ذله گدائی
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش گیتی — رستی خورد از خوانچه زرین سمائی
ای خوانچه گردون نوالت همه زهرست — نانت ز چه شیرین تو چون تلخ ابائی
چون پشت فگنده ز دهان مهره برآورد — این افعی پیچان که کند عمر گزائی
می نوش کن و جرعه برین دخمه فشان زانکه — دل مرده درین دخمه پیروزه وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج — گر طفل نه شعبده بازیچه چرائی

مهر نعل بهای سم اسپت کنم آن روز — گاهی بکمین دل من ران بگشائی

خورشید منی من بچراغت طلبم زانکه — من در شب هجران تو در ابر خفائی

گه گه بسر روزن چشمم گذری تیز — بیمار دلم باز نه پرسی و نه پائی

دل خانهٔ تو شد خواه روی خواه نشینی — گرگ آشتی کن مکن این گرگ بائی

این غارت جان چیست و این جنگ تو با کیست — بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

هیچ افتدت امشب که بر افتادگی من — رحم آری و در کاهش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش به مهمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و حقا — جز بر جگر نیست مرا دست روائی

او در سخن از نابغه برده قصب السبق — چون خسرو نعمان کرم حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدائی

اقلیم کشائی که ز جاسوسی عدلش — بیجاده نیارد که کند کاه ربائی

شاهی که دهد نغمهٔ کرنای فتوحش — گوشش کر پیران فلک را شنوائی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم داعیهٔ امنی و هم دفع بلائی

شمشیر ملک دید بدی گفت فدینا — طاغوت پرستان را طاعون بلائی

خستی دل خاقانی درویش به پیری — کای خستهٔ پیکان من آخر تو کجائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد / عریان بدنی و درون لعل قبائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم / هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به / از طاعت این کعبه نشینان ریائی

با میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد / اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوائی

گو چنگ دل اندوده بقیه زر درد کش / تن عودی و مشکی شده دل ناری و مائی

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی / بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم / زانیده روحی که کند معجزه زائی

بر کاس رباب آخور خشک خر عیسی ست / کز چار زبان میکند انجیل سرائی

چنگ ست بدیبا فلکش آراسته تا ساق / وز ساق بزیر ست پلاس اینت چرائی

نای ست یکی مار که ده ماهی خوردش / پیرامن نه چشم کند مار فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن / در حلق سگ تازی و آهوی ختائی

خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه / لفظش صدف و این غزلش ربائی

## المطلع الثانی فی هذه المعانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی / دل روی نمایت دهم از روی نمائی

این هم خطاب بمعشوق ست ۱۲ من / دل را نبوردی خواهم دارد ۱۲ چون آئی خود نمائی ۱۲

گر رحمت حق نیست عطاپاش و خطاپوش　　تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی

هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه　　عیسی عطائی و ملک الموت خطائی

بهرام و اسد هیبتی ارچه که به بخشش　　خورشید فلک همت برجیس عطائی

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی　　چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر آفاق و نیابت　　بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیابائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی　　جمشید فری بلکه کیومرث دهائی

در کشور دولت چو نبی شهر علومی　　در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر تو ولی ارچه　　از نسل فریدونی و نزال عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت　　البرز شکافی تو اگر گرز گرائی

روزیکه بر اعدا کنی آهنگ شبیخون　　خود روز بهائی که شه روز بهائی

آوازهٔ کوست نه پذیرد بصدا کوه　　ترسد که شود سست دل از ترس صدائی

از گرد سیاه سپهت بر تن گردون　　نقطی شود این ازرق عین ابروسائی

ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید　　کارایش این دایرهٔ سبز عطائی

محتاج به لشکر نه ای ار که بدولت　　دارندهٔ لشکرگه این هفت بنائی

دولت نبرد منت رشمی و معاشی　　قرآن چه کند زحمت بو عمرو کسائی

[illegible]

در آینه دست ظفر شانه غیبی / هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ / کز آینه مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا / در چشمه حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو برد عارضه احمقی از خصم / احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت / از نقطه دولت الف عز و علائی

ای دست ملک بخ بخ کز ساغر و شمشیر / ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزقی و جهان را / امید بتست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم / بحر عدنی گوئی با کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بد ست دور / کز پر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی / چون زلف بتان در ظلمات اصل صبائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه / تا کعبه بجای ست دران کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بد و نیک / با صاعقه خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام نرد خاتم جمشید که بر تو / ختم ست جهانداری و حقا که سزائی

ای تحت لوایت همه آفاق و ندانم / ظل ملک العرشی یا عرش لوائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق / حق زی تو پناهد که پناه خلفائی

بادا از مدد عدل تو پیوند حیاتت | کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت | اندر پس بقا باش که فردوس تقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا | کورا ابدالدهر جهاندار تو مائی

## در مدح مظفر الدین ارسلان گوید به صنعت ذی المطالع

صبح چون زلف شب براندازد | مرغ صبح از طرب شر اندازد
گر گسستی شب غراب وار از خلق | بیضهٔ آتشین براندازد
کرته فستقی بدرد چرخ | تا بسر مرغ نواگر اندازد
بر شگافد صبا مشیمهٔ شب | طفل خونی بجاودر اندازد
زخمهٔ مطربان صدای صبوح | در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر | در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار | مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره زدور بوسهٔ تر | بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله نواق افتاد | کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیدهٔ مرکز | که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک | چون دهد عطسه عنبر اندازد

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی
کز نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی
کز جود طبیعی همه تن لطف نمائی

قدر تو برافلاک سپه راند و پیش گفت
ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی

از طالع میلاد تو دیدند ز صد جا
اختر شمران رومی و یونانی و مائی

تسییر براندند و برآهین بفروزند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد
ایجاز بدست آوری و روم کشائی

خواهند ز تو امن فرغ یافتگان زانکه
در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی

گرچه ملک الغرب توئی تا ابدا ما
بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی

هرچند که لبنک دهد آسایش بهرام
بهرام بشاهی به و لبنک بسقائی

صد منزل ازان سوی فلک تخت شناست
وز قدر تو صد منزل ازان سوی بپائی

زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را
تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی

ایران تبو شد حسرت غزنین و خراسان
چون گفتهٔ من رشک معزی و سنائی

فی وصف معالیک معانی ثناهست
افدیک بنفسی و معادیک فدائی

اصبحت و رأس الامر تحت جناحیک
امسیت و ظل الشعر تحت لوائی

در شان تو و من بسخا و سخن امروز
ختم الامرا ای به و ختم الشعرائی

آه من ساز و آتشین پیکان | تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ | از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل | چرخ ناکس پرآور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است | که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش | که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود | جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا ببُرد | بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن | کز سر کرسی افسر اندازد
نفسی بلبلان مجلس او | زین غزل شکر تر اندازد

## المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد | سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کردهٔ ای حور | در تو هر هفت زیور اندازد
تو ز زلف کافرست ماند | ترک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد | خویشتن را در آذر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق
شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گریخت ساقی کو
تا کمند معنبر اندازد

جان بدستاره چه دهیم آنرا
گر غبب طوق در بر اندازد

خار در دیدهٔ فلک شکند
خاک در چشمهٔ خور اندازد

عاشقان را که نوش نوش کند
لعلش از پستهٔ شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او
جرعه بر خاک اغبر اندازد

رنگ شوخی به مجلس آمیزد
سنگ فتنه به لشکر اندازد

درع رستم ز سنبل آراید
تیر آرش ز عبهر اندازد

ببرد سنگ ماه آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زر کرده و قلم وار
همه ژوبین اصفر اندازد

از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد

این عروسان غور غنا را
بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجادهٔ زربفت
بر سر کوه وکر در اندازد

گنبد سبز مینهای بلور
در مغاک مقعر اندازد

چون کشد قوس تیر چون زهر کسی | که ز جوزای ازهر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد | عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه | کرگس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست در خدمش | ناوک ظلم کمتر اندازد
ابیت نادان که آتش افروزد | تا شرر در سمندر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت | سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک | کو هوسهای منکر اندازد
نصرتش رهبرست و رهرو ملک | رای بار است رهبر اندازد
باربی از گرد کاروان که رسول | خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد | طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فروز آرد | کاتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا ز بحر نیاز | کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در آنکه | تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی از بکینهٔ شاه | آلت سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار | اژدهای فسون خور اندازد

طالعم از برت برون انداخت ... گر بعالم برون تر اندازد

کیست کز سر نبشت طالع من ... سرگذشتی بداوره اندازد

چشم من در نثار بالایت ... هم به بالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی ... پیل بالا سر و زر اندازد

عقل او گر هزار جان دارد ... پیش شاه مظفر اندازد

سگ درگاه او قلادهٔ حکم ... در گلوی غضنفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع ... تیغ عدلش به سر شر اندازد

همتش کاجری مسیح دهد ... طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او گه پیکار ... شرر قهر پیکر اندازد

بهر اخضر نه ارزد آن قطره ... کز سر کلک اشقر اندازد

آسمان در نثار ساغر او ... سبحهٔ سعد اکبر اندازد

خنجر او چو حربهٔ مهدی ست ... که به دجال اعور اندازد

دور نه چرخ بهر اقطاعش ... قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد بحری ... که نهنگ شنا در اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ ... گر بسد سکندر اندازد

تا زمین برکتف ز طلعت روز — طیلسان ز عفر اندازد

تا سپهر از ستارگان بر سر — شب گهرتاب معجر اندازد

دولتش باد تا بساط جلال — بر زمین مکدر اندازد

قدرتش باد تا طراز کمال — بر سپهر معمر اندازد

## در مدح اسعدان نوشته شده و درین قصیده دو هزار دینار صله یافت

رخسار صبح پرده بعمدا برافگند — راز دل زمانه بصحرا برافگند

مستان صبح چهره مطرا کنند — کین پیر طیلسان مطرا برافگند

جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون — ترسم که نقره خنگ ببالا برافگند

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان — بر خنگ صبح برقع رعنا برافگند

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش — آن زرد پاره بین که چه پیدا برافگند

چون برکشد فواره دیبا ز جیب صبح — سحر اکه بر فواره دیبا برافگند

هر صبحدم که برچند آن مهرها فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا برافگند

با مهرها کنیم قدحها چو آسمان — آن کعبتین بر رقعه مینا برافگند

دریاکشان کوه جگر باده بکف — کز تف بکوه لرزه ز دریا برافگند

بخت صیاد پیشه ایست که صید — نه به تر دبین خنجر اندازد

قصر جان را مهندس قدرت — نه به پرکار مسطر اندازد

شه که چوگان زند سلیمان وار — زین بر ان باد صرصر اندازد

جفت وطاق سپهر در شکند — جفته کان تگاور اندازد

بشکند سنبله بپای چنانکه — داس در چشم اختر اندازد

گه گه از سنگ آهن از نعلی — زان سم راه گستر اندازد

منجنیق از روم در عرب فگند — گردش از چین به بربر اندازد

نعش از آن گرد سندسی سازد — بر سر هر شه دختر اندازد

دشمن سنگ نهاد فعل سگی — بر شه شیر پیکر اندازد

دیو کز کژ بمردم اندیشد — فعل بد به بسا در اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت — تا حفاظی بخواهر اندازد

دست نمرود بین که ناوک کفر — در سپهر مدور اندازد

سنگ تهمت نگر که دست یهود — در مسیح مطهر اندازد

بر عیشت ملک همان انداخت — که بامت پیمبر اندازد

لاجرم امتش همان خواهند — که به مختار حیدر اندازد

داری گشاده نافهٔ جان پرده‌ای فلک — کو ده گیا که نزل تو اینجا برافکند

کس نیست در ده ار چه علفخانه بجاست — کس بر علف چه نزل مهیا برافکند

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ — منت به نزل یک تن تنها برافکند

امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه — ایام قفل بر در فردا برافکند

مشعل برآر چون دل عاشق که حجره را — رنگش برنگ عاشق شیدا برافکند

سر دست سخت سنبله زر بجز من آر — تا مستی بعقرب سرما برافکند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را — کو شعله‌ها بصرفه و عوا برافکند

گوئی که خرمگس پر از خوان عنکبوت — بر پر سبز رنگ عبیرا برافکند

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب — زو ذره‌های لایتجزا برافکند

از هر دریچه شکل صلیبی چو در میان — بر ریگ رنگ دی بحیرا برافکند

نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس — رومی لباس زرد به پهنا برافکند

غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید — خیل پری شکست بغوغا برافکند

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان — پروین صفت کواکب خشا برافکند

طاوس بین که زاغ خورد آنکه از گلو — کاووس رنگهای منقا برافکند

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان — می راز عاشقان شکیبا برافکند

ساقی تدرو رنگ بطوق غبب چو کبک — طوق دگر ز عنبر سارا برافکند

بر دست آن تدرو چو پای کبوتران — می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند

کیخسرو دانه جام ز خون سیاوشان | گنج فراسیاب بسیما بر افگند

عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح | بس جرعه هم بزاهد قرا بر افگند

از جام دجله دجله کشد بس بروی خاک | از جرعه سبحه سبحه هویدا بر افگند

آب حیات نوشد و بس خاک مردگان | بر روی هفت دخمه خضرا بر افگند

از بسکه جرعه بر تن افسردهٔ زمین | آن آتشین دواج سراپا بر افگند

گرد زمین ز جرعه چنان مست گرد درون | هر گنج زر که داشت بعمدا بر افگند

اول کسیکه خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعهٔ صهبا بر افگند

ساقی بیاد دار که چون جام می دهی | بحری دهی که کوه غم از جا بر افگند

یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا | تا بحر سینه جنغه سودا بر افگند

می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق | تا رنگ صبح ناخن ما را بر افگند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونهٔ صبح را شفق آسا بر افگند

آن آشنا نه عدهٔ توبه مدار پیش | کاسیب توبه قفل بدلها بر افگند

آن عده دار بکر طلب کن که روح | آبستنی بمریم عذرا بر افگند

هر هفت کرده پردگی زر بجز گهر آر | تا هفت پردهٔ خرد ما بر افگند

بنیاد عقل بر فگند خوانچه صبوح | عقل آفت است هیچ مگو تا بر افگند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز | برخاک اختران مجرا برافگند
تاج و سر مرا خسرو مازندران زرشک | خورشید را کلاه ز همانا برافگند

## المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافگند | برگستوان بدلدل صهبا برافگند
سلطان یک سواره گردون بجنگ دی | بر جرمه تنگ بند و دیبا برافگند
با بیست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار | بر راه دین کمین بمفاجا برافگند
از دیو یوسفی بجهد آفتاب و چشم | بر حوت یونسی بتماشا برافگند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد | چون یونسش دوباره بصحرا برافگند
چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان | زیور بروی مرکز غبرا برافگند
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح | بر خاک مرده باد مسیحا برافگند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره | همچون بره که چشم بمرعا برافگند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد | بر کتف ابر چادر ترسا برافگند
چون باد زند بیخ کهسار بر کشد | بر خاک و خاره سندس خضرا برافگند
مغز هوا ز فضله دی تخ ده در زکام بود | ابرش طلا بوجه مداوا برافگند
گر شب گداز داد بغاله روز را | تا هر چه داشت قاعده عذرا برافگند

چون آب پشت دست نماید نگین نگین | پس مهر جم بخاتم گویا برافگند

زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین | چشمم نگین نگین جو ثریا برافگند

چون بلبله دهان بدهان قدح برد | گوئی که عروه باد بعفرا برافگند

با فاخته که لب بلب بچه آورد | از حلق ناروان مصفا برافگند

خیک ست زنگی خفقان دار کز جگر | وقت دهان کشا همه صفرا برافگند

مطرب بسحر کاری هاروت در سماع | خجلت بروی زهره زهرا برافگند

انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر | تب لرزه ثنا به ثنایا برافگند

چنگی بده بلورین ماهی آب وار | چون آب لرزه وقت محاکا برافگند

بربط گریست هشت بان کش بهشت گوش | هر دم شکنجه دست توانا برافگند

چنگ ست یا بسته سر افگنده خشک تن | چون زورقی که گوشت ز احشا برافگند

نای ست بسته حلق و گرفته دهان چرا | گز سرفه چون قنینه حمرا برافگند

در چنبر دف آهو و گورست و یوز و سگ | کین صف بران یکین بدارا برافگند

حلق رباب بسته طنابست اسیر وار | گز درد حلقه ناله اعضا برافگند

دُر دری که خاطر خاقانی آورد | قیمت ببزم خسرو والا برافگند

رعد سپید مهره شاه فلک غلام | بر بوقبیس لرزه ز آوا برافگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم | تا زاسم روم رسم چلیپا برافگند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل | خسف سبا بکشور اعدا برافگند
تخت لیا لوا شیر از نه فلک گذشت | سایه بهشت جنت ماوا برافگند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح | تا نقش آن بعرش معلا برافگند
زاشکال تیغ او قلم تیر و هندسی | بر سطح ماه خط معما برافگند
ترتیب فوقه کله بند گانش راست | رنگی که آفتاب بخارا برافگند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش | دریای چرخ لولو لالا برافگند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه | روزیش نام خادم لالا برافگند
آقسنقری ست روز و فرا سنقری ست شب | بر سر دو نام بنده و مولا برافگند
آبای علوی اند کمر دار این خلف | راضی بدان که سایه بر آبا برافگند
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل | بر تن کمر به خدمت خرما برافگند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس | ظل همای رایت علیا برافگند
در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق | بر دوش طیلسان اطعنا برافگند
فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش | کاسیب آن بعسکر و بیضا برافگند
در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی | زین بر براق رفعت والا برافگند
مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار | گر همتش لگام به جوزا برافگند
آنکه از جناب شاه نجیبت برون نشان | رشک گران بجنت ماوا برافگند

شب راز گوسپند نهد دنبه آفتاب — تا کاهش و فش مکافا برافگند

در پرده خماهنی ابر سکاهنی — رنگ خضاب بر سر دنیا برافگند

قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه — از هفت رنگ بین که چه طغرا برافگند

روز از برای نقل کشی موکب بهار — پالان توسن اشتر گویا برافگند

روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان — بر خیل شب هزیمت دارا برافگند

روز از نه تیغ خسرو مازندران شدست — چون بشکند نهال ستم یا برافگند

روز از نه عکس تیغ ملک بوالمظفر است — پس چون کمین به لشکر اعدا برافگند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام — زهر زبیم شرزه هیجا برافگند

کیخسروی بدی که غلامانش را خراج — طمغاج خان به تبت و یغما برافگند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد — نزل ستاره اش به بخارا برافگند

چون آب خضر جام سکندر کشد ببزم — گنج سکندر از پی یغما برافگند

تابش دبیر خسرو شام و شه یمن — باجش بمصر و شام و بصنعا برافگند

ملک عجم بکوشش دولت به پرورد — نام عرب به بخشش نعما برافگند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت — اکسیرها ز قلب توقا برافگند

زان رمح بارسان زدم گژدم فلک — بیرون کند گره بز بانا برافگند

اسم بلند هم به بلند اختری دهد | چون روزگار قرعهٔ اسما بر افگند
دست نوشتمش خط تو خط استوا بست | کاقلیم شرک را تبعدا بر افگند
آری بنای جادوی فرعونی از جهان | ثعبان اسود و ید بیضا بر افگند
گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد | سهم تو سهو بر دل دانا بر افگند
خود نیست آفتاب چو من هست سائلی | کش لرزه شرم وقت تقاضا بر افگند
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل دردا بر افگند
زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر | چشم نظر به مجلس اعدا بر افگند
حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود | گر قرص شمس نور بحربا بر افگند
از دست روی آرم و خوش ذوق خاطرم | چون زعفران که رنگ بحلوا بر افگند
جانم ستانهٔ تو رها چون کند که دیو | کو خرمن بهشت به نکبا بر افگند
ملک عجم چو طعنهٔ ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا بر افگند
تن گرچه سفت زنگ از ایشان طلب کند | کی مهر شه باقسر و بغرا بر افگند
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند | هر زاغ کی محبت عنقا بر افگند
یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود ضریر | از مهر یوسفی به یهودا بر افگند
بهرام ننگرد ببر اهام چون نظر | بر خان و خوان لنبک سقا بر افگند
آنکس غرض ز بادیه بیت الحرم بود | کی چشم دل بحله و احیا بر افگند
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا بر افگند

شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد ... گر بر فلک نظر به معادا برافگند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا ... بیخ نژاد آدم و حوا برافگند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند ... او گل بود که سهم بر اجزا برافگند
آری که آفتاب مجدد بیک شعاع ... بیخ کواکب شب یلدا برافگند
روح القدس بشید اگر بنگرد همتش ... پرده درین سراچهٔ اشیا برافگند
نشگفت اگر ز هوش بشود موسی آن زمان ... کایزد بطور نور تجلا برافگند
نظارگان مصر به برند دست از آنکه ... یوسف نقاب طلعت غرا برافگند
از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان ... پیرایهٔ جمال زلیخا برافگند
سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار ... بر قالب کرم دم احیا برافگند
صخره بر آورد سر رفعت چو مصطفی ... شکل قدم بصخرهٔ صما برافگند
بس دوزخ ست خشمش از آن سرخ رخ شدست ... کاتش بزر ناسره گونا برافگند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند ... چه خوک دم به مسجد اقصی برافگند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند ... یا بو لهب چه وهن بطاها برافگند
نقصی بکاسه زر پرویزگی رسد ... زان خر مگس که سایه بسکبا برافگند
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد ... کس دیو را چه زیور حورا برافگند
مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم ... بر خویش این لقب بچه یارا برافگند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است ... هر چند نام بیهوده کانا برافگند
بوشیرخواره را نرساند بهفت خوان ... نام سفندیار که ماما برافگند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست ... نام آن بود که دولت برنا برافگند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دهمت | گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اشارت ز منت آمد که درین تشنه دلی | بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند

یا جنابیست چنین پاک و من آلوده جبین | با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

با من آن پیل غریوان که در ابرهه ام | که سوی کعبهٔ دهان شدنم نگذارند

من همه رفتنم تازی همه ره شادان دل | دل ندانست که شادان شدنم نگذارند

ری خراسانیست خراسان شده ایوان ارم | در خراسم که بایوان شدنم نگذارند

آری افلاک معالیست خراسان چه عجب | که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

گردن من بطنابیست که چون گاو خراس | سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند

در خراس ری از ایوان خراسان بپرم | گرچه این طائفه پران شدنم نگذارند

هستم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه | خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند

از خروشان خراسان چو منی نیست چه سود | که گه صبح خروشان شدنم نگذارند

درد دل دارم و درمانش خراسان سرا | چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب | خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند

تا بهنگام بهارم که بدی مه شگفد | که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مکن | گوهرگیر که سوی کان شدنم نگذارند

گرچه خرگوش کنم پیروی شیر چه سود | که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

این شعر بر گو بشنود از شاعران عصر / زهره ز رشک صاحب انشا بر افکند

گو عنصری که بشنود این شعر آبدار / تا خاک بر دهان محاکا بر افکند

چندان بمان که ماه نو آید عیان بشرق / وز سوی غرب شمس تلالا بر افکند

بادت سعادت ابد و باتو بخت را / مهری که جان سعد باسما بر افکند

بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من / بر چشم فتنه خواب مهنا بر افکند

نوشاد خوار عافیتی تا د بای غم / طاعون بطاعن جسد آوا بر افکند

عدل تو دین طراز که بر آستین ملک / هر روز نو طرّه از ثنا بر افکند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر / بنیادشان خدای تعالی بر افکند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه او را از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند / عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند

نیست بستان خراسان را چون من مرغی / مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند

گنج درها منو ان برو بدریای عراق / گر ببازار خراسان شدنم نگذارند

نی نی سرچشمهٔ حیوان بخراسان خیزد / من ز خضرم بسر آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق / که بسوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند

علیتی ام منظر من بام چهارم فلک ست / که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همه برجاه همی ترسم و برجان که مباد
جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هرقل ام مهر نهی و ز رزم و دشمن دارم
تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر
باز پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت نه رسم سوی اثیر
چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان گردم
گر خلال بن و دندان شدنم نگذارند

گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن
هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این بدو جا مکتب و دکان دارم
نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند

هر چه اندوختم این طائفه را رشوه دهم
بو که در راه گروگان شدنم نگذارند

ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن
ز انکه موران بسرکان شدنم نگذارند

## هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله
از ره آسان شوم انشاء الله

چون طلب در دل و دل در ملکوت
ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من
خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر
با د آبان شوم انشاء الله

پیش آن باده پرستان بشکوه
کوه شهلان شوم انشاء الله

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه
باز پس گردم چون اشک غیوران ز چشم
مشتری دار بجوزای دوردیم و بال
بوی مشک سخنم مغز خراسان برفت
گوی من صدپی زان سوی سر میدان شد
قید بیفتاده ببینم ری و من قید نشین
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان شد
ور به بسطام شدن نیز زبی سامانی ست
این دو صادق خرد و رای که میزان اند
وین دل و عقل که پیکان ره توفیق اند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی حکیم
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت داد
منم آن گاده که تائید فریدونی بخت
دلم از عشق خراسان کمر اوطان بگرفت
از وطن دورم و امید خراسان هم نیست
و بجاش این موم جدا مانده ز شهرم که کنون
فتنه از من چه نویسد که مرادانش دین
ترس جاه و غم جان دارم و این سر و سبب

چه شبنم که به پنهان شدنم نگذارند
مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
چلنم سوی چو سرطان شدنم نگذارند
میر و دبوی گرایشان شدنم نگذارند
گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند
که سوی کعبه بپایان شدنم نگذارند
شاید از پردهٔ طغیان شدنم نگذارند
پس سران پیشیر و سامان شدنم نگذارند
بر پی عقرب نیسان شدنم نگذارند
بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند
کان دو شیرند که سلطان شدنم نگذارند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
که بدان مقصد گیهان شدنم نگذارند
محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
دور فتنه که فتان شدنم نگذارند
بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

غرض آورده بگوشم سر گفت | که بپایان شوم انشاء الله

چون ز سرسام بخواب آمده ام | نه ز بحران شوم انشاء الله

بمزد چو بخواب آیم و هم | رغم خصمان شوم انشاء الله

در مزرور چو مرغ آیم باز | مرغ پران شوم انشاء الله

تب مرا گفت که سرسام گذشت | من پس آن شوم انشاء الله

نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم انشاء الله

گر دهد رخصه کنم نیت طوس | خوش و شادان شوم انشاء الله

بر سر روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوان شوم انشاء الله

گرد آن روضه چو پروانه شمع | مست جولان شوم انشاء الله

## در مدح ملک الردشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش | بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش

صدر سخن که لازم افعال او سخاست | این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش

بازوی صدر اوست فلک زانکه انجمش | هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش

شعری بشب چو کاسه یوزی نمایدم | اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

قمع آنرا که کند کوه پناه — موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم افسر عقل — بو که سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه بخت سفید — ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بو با خانهٔ ری — بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان — بگلستان شوم انشاء الله

همسر عقلم و چون عزم کنم — همه تن جان شوم انشاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم — کاب حیوان شوم انشاء الله

نکنم دیو دلیها به سفه — تا سلیمان شوم انشاء الله

چون صفایافتگان زاشک طرب — تر گریبان شوم انشاء الله

چون شکرفان ره از گرد سفر — خشک دامان شوم انشاء الله

نمک افشان شدم از دیده لنو — شکر افشان شوم انشاء الله

گرچو نرگس یرقان دارم باز — گل خندان شوم انشاء الله

خشک چون خاک درمنه شده ام — تازه ریحان شوم انشاء الله

سنگ زردم شده معلول بوقت — لعل رخشان شوم انشاء الله

چشم بارم همه بیماری و مار — همه درمان شوم انشاء الله

دست سخاش بین شده صورتگر امید
تا دست همت آمده صورتگر سخاش

جوزا صفت دوگانه مر آن آفتاب زاد
هرگه که رفت همت او در بر سخاش

هست آدم دگر پدر همتش چنانکه
حوا دیگرست کنون مادر سخاش

گلگونهٔ رخ امل از خون کنند و بس
کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش

هر ناخنیش معن و هر انگشت جعفری ست
پس معن جود چون نکنم جعفر سخاش

ابر از حیا بخنده برون برد و برق وار
کو زد فغان ابر بدست تر سخاش

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش

بر چشمهٔ کرم شده سدی نیاز بست
پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

مردم هزار عطسهٔ مشکین زد از سرے
مغز جهان ز رائحه عنبر سخاش

مرغیست همتش که جهان زیر سایه بان
هر هفت بیضهٔ زمین از یک پر سخاش

بر سر بهم زند غاشیه چون عبهرش سرآن
کز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش

هست آفتاب زرد شفق چون نگه کنی
شب پردهٔ کشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که بر ورق روز و شب زده
از منظر سپهر بمستظهر سخاش

پس حال کسر یافته کو گاه رفع کلک
سازد چو نصب کان زده اندر بر سخاش

بر خوان همتش جگر از میخ و زند بس
دندان تیز بین که شده است افسر سخاش

شمس فلک ز بیم از الشمسش در گریخت | در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که داد قسم داد زیورش | کو بست بهر هم لقبی زیور سخاش
تا شمس زین بر اسپ پا است و بیمه راند | یک ذره نیست شمس فلک اختر سخاش
هست از سخاش عید جهان و ختران شهر | از خوشه سپهر زکوة سر سخاش
این پیر زن زر دانه دل میده به سپند | تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان یک خسرو ملک تا باب از | کارش بهشت شد از کوثر سخاش
لابه که در قیاس در منه است شوره خاک | طوبی بنهر خلقش و کوثر بر سخاش
پیش رئیس عالم عادل شود طراز | مرحله را که یافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق و دو دستش سه قبله است | بحرین دو قله ایست بر اخضر سخاش
واینک بهین بحیره از حبس قطره ایست | از موج زیر در تیمم آور سخاش
نشگفت اگر بحیره از حبس بعد ازین | آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گوئی که فتح باب نخست آفرینش است | بهر نظام کل جهان گوهر سخاش
آن ده بنان که هست جهان را مدد دهد | هفت اخترند نه فلک اختر سخاش
این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش | وان نه صحیفه یک ورقش دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی وجوی نیست | بحر بیست لیک موج زن از گوهر سخاش

پایی دلم برون نشد از خط مهر او | نه مهرهٔ من امید من از ششدر سخاش

گر دست یک سهم بغزنیزی چو روز عید | شد چون هلال شهرهٔ زمن پیکر سخاش

گر کعب ما و آب نخورد و به تشنه داد | مشهور تر ز دجله شد آب خور سخاش

در حاتم اسپی از پی طفل وزنی بکشت | نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش

امروز مهتر و روسای زمانه اوست | صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش

خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی | هست این گلاب من گل بستر سخاش

از لفظ من که پانصد هجران چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مخبر سخاش

گستردم این ثنای محبت نه از طمع | تا داندم محب ثنا گستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور سخاش

او راست باغ جود مرا باغ جان من | تو بر فرستمش عوض نو بر سخاش

او مرد و ذات وهمت من بکر لاجرم | بکری که هستم شده در بستر سخاش

من یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش

امروز صد چراغ ثنا بر فروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد نافه مشک دادمش از تبت ضمیر | گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

## هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسله ابر گشت زلف زره سان او | قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او

او شیر نیستان دواتست لاجرم — برده تب نیاز ز نیشکر سخاش

در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت — کس هیچ نوبه نازده چون سنجر سخاش

بگذار استعارت از انجا که راستیست — از من کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود دار بت شکن هند خوانش زانکه — تاراج هند از کند لشکر سخاش

محمود بن علی ست چو محمود و چون علی — من هم ایاز جودش و هم قنبر سخاش

یعسوب امت ست علی وار ازانکه سوخت — زنبور خانهٔ زر و سیم از زر سخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند — جای تیمم ست بخاک در سخاش

نی نی چو من جهانی سیراب فضل ست او — سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش

بر خار خشک خاطرم آرد تر انگبین — بادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش

زان نخل خشک تازه شود گر نسیم توس — چون مریم ست حامله تن دختر سخاش

از آبنوس روز شبم زان کند دوات — تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش

پیشم چو ماه قعده شب رنگ ازان شد — تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش

سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام — تا می برم سجود سپاس از در سخاش

بارانی آفتاب کنم نه از گلیم مصر — کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش

دل کو تحفه وار امید ست نزد اوست — تا چون کند محفه نازاستر سخاش

عقل جگر تفته ایست همت خشک آخوری ست | جرعه کش جام او زلهٔ خور خوان او

از خط هستی نخست نقطهٔ دل زاد اوست | لیک نه در دایره ست نقطهٔ پنهان او

رهرو دل ایمن ست از رصد دهر ازانکه | کمتر ویرانه است دهر ز دیوان او

دل برصدگاه دهر بیش بها گوهریست | دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلشن آلوده اند | تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای پسهٔ نطع وجود | دهر لگدکوب گشت از تگ جولان او

نیست ازین آب و خاک آبهو بست دل | کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ | هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آوردهٔ در بن زندان و بس | قفل تو زر افگندهٔ بر در زندان او

خور وشی را چو مور زیر لگد گشتهٔ | بس پر طاؤس را کرده مگس ران او

خوش نبود شاه دل اسپ گلین زیر ران | رخش بهرام زر منتظر ران او

دل که کنون بیدق ست باش که فرزین شود | چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی ست | کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او

عشق بآنگ بلند گفت که خاقانیا | کار نه خورد ست خیز چارهٔ سازان او

قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که هست | عاقلهٔ کاف و لام عقل دبستان او

گیسوی حور آشناس پرچم منجوق او | عطسهٔ آدم شمار صیحهٔ یکران او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

رنگ بسبزی زند چهرهٔ او ور امگر
سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او

خوش نمکین شد لبش ترهٔ ترعارضش
بر نمک و تره بین دل شده مهمان او

گرچه ز مهری که نیست نیست دلش آن من
هست بهر سان که هست هستی من آن او

دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک
کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر
ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتشم
آتش من مگذر او بر شکرستان او

دیلم تازی میان اوست من از خشم و سر
هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا
بار غریبست صعب جان تو و جان او

دی پدر من بوهم دائرهٔ برکشید
دیده دران دائره نقطهٔ مرجان او

صانع زرین عمل پیر صناعت علی
گزید بیضا گذشت دست عمل ران او

## المطلع الثانی

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او
دل عجمی صورتیست عشق زباندان او

خاصگی دست راست بر در وحدت دلست
دینکه بدست چپ ست داغگه ران او

تا نکنی زنگ خورد آئینهٔ دل که عشق
هست ببازار غیب آئینه گردان او

## المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او | بی نمکی تعبیه در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود | رشته ارزنگری رشته خذلان او

دهر چو بیت ست خاک بر سر سالار او | ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز گوشک نقب زن از دود دل | در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را مدزد از بن صندوق او | یوسف خود را برآر از چه زندان او

ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند | پای خرد در گذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز | هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او | خر که کژ افتاده است گر نه پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی | سوره میر در نویس هم بدبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست | گرچه ز پس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه | ره ز پس وا روند لشکر و ارکان او

کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه | موضع هر مبضع ایست بر سر شریان او

گرد دل او رخنه کرد زلزله حادثات | شیخ مرمت گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر در دگر علی | کاندر و اقلیدس اند عاجز برهان او

دوش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او — گوش خلائق بسفت حلقهٔ فرمان او

عقل در ختیست سبز بر منظر آن گرد — خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

## المطلع الثالث

لشکر غم رای کشاد آمد دوران او — ابلق روز و شب ست نامزد ران او

هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بها داد غم بر سر میدان او

غم که بر آید بدل ننگری آسیب او — آتش کافتد در آب نشنوی افغان او

اول جنبش که نو گلبن آدم شگفت — میوهٔ غم بر دو بس بر تو بستان او

و آخر مجلس که دهر میکدهٔ غم کشاد — دور ز با سر گرفت ساقی دوران او

جرعهٔ از دست غم کشتن ما را بس ست — این همه بر پای چیست بلبله گردان او

آمد باران غم پول سلامت ببرد — بر سر یکمشت خاک تا کے باران او

پنجرهٔ عنکبوت نیست خیال استوار — گر احد بوقبیس باز غضبان او

آتش غم پیل را در دبر آرد چنانکه — صدرهٔ پشته سبز صورت خفتان او

ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا — کانکه جهان راشناخت غمکده شد جان او

والی عزلت توئی اینکه تو غزای فقر — مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او

مرد هنر چون توئی دست نشان پدر — دست ثنا اندر آر هیچ ز دامان او

حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی — کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد | حمزه بجوی علی بهتر از الوان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من | منت شروین برم انده شروان او

ملک قناعت مراست پیش من تخت و تاج | ملک سمرقند چیست افسر خاقان او

گر همی خصمش اند از سر کینه چه باک | کو خلف آدم است وایشان شیطان او

جوقی ازین زود گوش گاو غضب سرخ چشم | هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او

خاصه سگ دامغان دانه و دام مغان | در دگرهای من طبع خزف سان او

بست خیالش که هست همسر من ای عجب | نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سام جهل | این همه ملقولیاست صورت بحران او

گر جگرش خسته شد از قرع این گروه | نعت محمد بس است نشره درمان او

دل بد رگ بر پاست شحنه کارش که او | خاک در مصطفی نائب احسان او

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم | نان من از خوان اوست جامگی از خوان او

با دوغاهای خیر در پی او تا دعای | اول او پار بست وین پایان او

در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من | یارب کارواح قدس اند دعاخوان او

گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت | تا به ابد بگذراد نوبت عثمان او

## در مواعظ و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کامد کار
ای شراب صبح وقت صبح نوشنده ام ای

النثار النثار کامد یار
ای یار آمد تا بگید میگویم که جان و دل نثار دو

یوسف بخار کیست نوح دروگر که بود　تا ز هنر دم زنند بر در امکان او

نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدی　قنطرهٔ بستی بعلم بر سر طوفان او

نعل پی اوست چرخ کز عجل دست او　آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او

(عبارت از بروج و ستارهٔ نورانی)

غارت بحر آمده است غایت جودش چنانکه　آفت پیشه شده است تیشهٔ بران او

ریزش سوهان اوست داروی طلاق ازانکه　هست لسان الحمل صورت سوهان او

چرخ مقرنس رای کلبهٔ میمون اوست　نقش فلک تختها قطب کلید آن او

رندهٔ مریخ رند چون شودش گنده سر　چرخ کند ساعتی از زحل افسان او

در حق کس اره وار نیست دو رو و دو سر　گر همه اره نهند بر سرش اخوان او

هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش　بطش در اعیب پوش بخش فراوان او

مفلس دریادل ست امی دانا ضمیر　مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او

اوست طغان شاه من مادرم اکنون اوست　من برضای تمام سنقر و کان او

(نام غلام طغان شاه ۱۲)

گر بودش رای آن کاره کش او شوم　رای همه رای آنست فرمان همه فرمان او

اینت مبارک سحاب کز صدف دایگی　گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او

روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس　تا جگر من گرفت پرورش از نان او

(روح القدس ۱۲ جبرئیل ع ۱۲)

پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من　تا سر انگشت من یافت نمکدان او

آفتاب ار سوار شد بر شیر | هست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر به آسمان بخشی | شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را زمی دهی جرعه | گردد از مستی آسمان کردار

میشود در طبایع اربع | ظلمات ثلاثه را انوار

ساقی آرد گه خمارشکن | نقع شکرین زدانهٔ نار

نار بد نقل چون شراب خورند | نقل مانا رعینی از لب یار

تیغ خونی کشد می کافر | زخم گوید که جاهد الکفار

بر فلک شور تیغ صبح مپرس | که نه ترسد ز تیغ و سر عیار

گر باشلی رسی دمی برسد | نرسد دست بر می بازار

ماه را کن قدح چو هست توان | در شفق گیر می چو هست یسار

هان بشریان خوشهٔ عنب ست | دست برکن ز خوشه می بفشار

مار کز روی زهر خاک خورد | ریزد از کام زهر جای ادبار

نحل کاب عنب خورد تریاک | بارد از لب شراب نوش گوار

مثل جام و پارسایان هست | لب دریا و مرغ بوتیمار

پارسا را چه لذت از عشرت | فلسفان را چه نسبت از عطار

کار از روشنی چو آب خزان | یار از خوشدلی چو باد بهار

چرخ بر کار دبار ما به صبوح | میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی برآرد از کهسار

در سفال خم آتشی ست که هست | عقل حراق او و روح شرار

در کف از جام خنگ تب بنگر | بر رخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام یکشت پرده کام | خاصه دوران گشاده بسته کار

مرغ دل یافت دانه سلوة | برق میسوخت کشته تیمار

بار مشک ست زعفران در جام | بس خط جام چون خط طیار

کوثر روان بزم کوثر جام | گر سمن زار بشگفد گلنار

ابن ابن الکوس والاقداح | ابن ابن الشموس والاقمار

بمعان آسے تا مرا ببینے | که زحبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدست مش | چون زره بردهان زنش مسمار

خوانچه کن سنت مغان می آر | در بلورین رکاب می یکبار

عجب ست این رکاب میگوئی | کامد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب | چون رکاب عوان کشد احرار

دل تصاویر خانهٔ ملک ست ‌ ‌ ‌ شهد الله نوشت گرد عذار

حرز عقل ست و مرهم دل ریش ‌ ‌ ‌ تیغ روز ست صیقل شب تار

همچو وف کاغذیش پیراهن ‌ ‌ ‌ همچو خیک از پلاس بین شلوار

باده را بر جنه دمکن غالب ‌ ‌ ‌ دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین ‌ ‌ ‌ گاو زرین که می چرد گلنار

(مراد از برج ثور یا آفتاب ۱۲ منه رح)

گر بود زان می چو زهرهٔ گاو ‌ ‌ ‌ خاطر گاو زهرهٔ شیر شکار

(وشاید که سفید پوش باشد ۱۲ منه رح)

هم زمی دان که شاه باز خرد ‌ ‌ ‌ کبک زهره شود بسیرت سار

از من آموز دم زدن بصبوح ‌ ‌ ‌ دم مستغفرین بالاسحار

جام کیخسرو ست همت من ‌ ‌ ‌ که کند راز کائنات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام ‌ ‌ ‌ وز حمیم شراب شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صدف ‌ ‌ ‌ حیض بنت العنب مخور زنهار

شیر پستان شیر خور دستی ‌ ‌ ‌ حیض خرگوش بس مخور زنهار

زاب رنگین حجاب عقل مساز ‌ ‌ ‌ شعلهٔ نار پیش شیر میار

(مراد از باده سرخ و شفاف ۱۲ منه) ‌ ‌ ‌ (همان باده سرخ ۱۲)

عیش اسلاف در سفال مدان ‌ ‌ ‌ گل شیر آب در شراب مکار

بول شیطان مکن بقاروره ‌ ‌ ‌ پیش چشم طبیب عقل مدار

لیکن آنکس حریف بیداری — عقل طعن آورد درین بیدار

یار اگر گوئی اهل دلکش نیست — گویدت دل خطاست این گفتار

هر که جوید محال ناممکن — هست ممکن که نیست برگ سار

گر تو در وهم همدمی جوئی — در ره جست کم کنی هنجار

بخطای که بگذرد در وهم — غافلان را سزاست استغفار

گر فرشتی برای هفت تنان — دوستگانی بدست خضر سپار

از زکوه سه قدح هر وقت — جرعه کن بخاکیان ایثار

بس بس ای دل کار آب که عقل — هست از آب دکار او بیزار

مدت لهو راغمست انجام — باده نیک را بدست خمار

سنگ را آب برد که شکم — آب را سنگ در فتد بزبار

هر طرب را برابرست کرب — هر یمین را مقابل ست یسار

یک فرح را هزار غم زپس ست — که پس هر فرح غم ست هزار

هر چه زین روی کعبتین یک دو د — بردگر روی بر ششش ست و چهار

گاو عنبر برهنه تن پوست — خر بربط بریشمین افسار

چون ربابست دست بر سر عقل — از دم وصل تو تظلم وار

عقل بگریست و اختران ثبت — ثبات اند حاسدان ابکار

دست کفچه مکن به پیش فلک — که فلک کاسه ایست خاک انبار

آز را از خیانت آر بدست — زانکه آز است خود سر آزار

گر بمیزان عقل یک درمی — چه کنی دست کفچه چون دینار

آز در دل کنی شود آتش — سرکه بر مس نهی شود زنگار

چون تهی عمر شد چه باید برد — غصه از یار و درد سر ز دیار

لاشه چون سم فگند کس نبرد — نبت نعل هندی و بیطار

چون سر از تن برفت سر نکشد — نخوت تاج بخشی و دستار

نکند یاد عقل از مولد — نزند لاف سنج از سنجار

عمر جام جم است کایامش — بشکند خوردیس به بند دخوار

همچو گوهر شکستنش خوار است — همچو سیماب بستنش دشوار

آه گر بیم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر ادبار

نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نوکیسه و کهن بازار

چون تهی مایه ات برفت از دست — هر چه سود آمدت زیان پندار

بر رخ بخت همچو موی رباب — موی من نغمه میکند سر تار

لهو و مطرب دو مار ضحاکند | هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین شکر فریدونند | که بر آرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | یا در بانش هست دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه لیک | عنکبو نیست روی در دیوار
سار مشکین که نیست چون بلبل | رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید از برشته بید | زنگی چار پاره زن شد سار

## ایضاً مطلع ثانی همدرین وزن و معنی

دیدبانان این کبود حصار | روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق است کلین | کاتشین خندقست گرد حصار
رخش بیرون جهان چو اسپ مسیح | زین پل آبگون آتش بار
ای ز پرکار امر نقطهٔ گل | نتوانی برون شد از پرکار
همچو پرکاری از درون بکمال | یک قدم ثابت و دگر سیار
چیست دنیا زنی ستمکاره | چیست در خانهٔ زنی غدار
هفت پرده است و زانیات درو | همچو دار الثمامه بئس الدار

شهرهٔ مرغی نه شهربند قفس　　قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت من　　برازین نه مقرنس دوار

عهدنامهٔ وفات زیر پرست　　نامهای بقات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی　　که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی　　که چو سیراب گشته اند نزار

تو ز آب حیات سیرابی　　که چو ماهی به آبی از پروار

هدهدی کز عروس ملکی　　خبرآور توی و نامه سپار

گلبنی تازه رو دنیست ترا　　چون گل نخلبند تیزی خار

شاه بازی سیاه روی ازانکه　　شوی از زاغ شب سیاهی تار

اینت شه باز کز پی چو منی　　صید شد نسرین کردهٔ بهار

گر مرا در سه ماه با دو امام　　بیکی سال داده دیدار

دو قوامام زمان دو رکن الدین　　دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

ز موالات این دو رکن شریف　　هم تمسک کنم هم استظهار

گر بعمری دراز هست مرا　　خدمت هر دو رکن بدرفتار

آری این دولتست سال آورد　　چه عجب سال دولت آرد بار

به بهار و شگوفه خوش سازد | نحل و موسیچه لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود | گر حنا کشند دست چنار
روز دولت بر آدر بخت ست | چون رفوگر نسیم قصار
بخت برنا وقایهٔ عمر ست | چشم بینا طلایهٔ رخسار

## مطلع ثالث

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار | هم وفا دار و هم جفا بردار
من ترا زو زمن جهان چو مان | تو بدین سوز من گرفته کنار
طفل می خواند ست زهی بالغ | مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم | که توئی خواب دیدهٔ بیدار
ما شبانگه لقات چون خوانم | تو چنین تازه صبح صادق وار
دشت بر سر زنی اگرت گویم | کان بهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در آخری امسال | آوری خط محو کردهٔ پار
هرچه بخشم بدست فرد از من | نه پذیری و بس کنی پیکار
سر نیزه زد آسمان بر خاک | که توئی آفتاب نیزه گذار

هر دو فتّاح رمز را مفتاح
هر دو سردار علم را پندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه
آن یکی صادق و دگر طیار

وز سوم جعفر از سخن رانم
هر یک از جود آل دار و عار

هر دو از هیبت هیبت بدو وقت
همچو گل خاضع و چو مل جبار

هر دو بر جبین علم کیوان حلم
هر دو خورشید جود قطب وقار

خود برین هر دو قطب میگردد
فلک شرع احمد مختار

شرع زین هر دو قطب نگریزد
که فلک راست هر دو قطب مدار

هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم
بلکه بحر از درون و برون زخار

بحر در کوه بین کنون پس از انکه
کوه در بحر دیده بسیار

هر دو زنبور خانهٔ شهوات
کرده غارت چو حیدر کرار

چون علی کانه نگاه کند
دو علی بین بعلم وحی گذار

هر دو رکن اند داعی دل من
عمر آن بین و داعی عمار

آن به تبریز زاب چشمهٔ خضر
کرده جلاب جان من زنهار

آن پری قالب مرا چو مسیح
داد تریاک روح من بیمار

این مرا ز آثر آن مرا غاذیه
این مرا مخلص آن رگر دلدار

دو فتوح ست تازه در یک وقت | دو لطیفه است سفته در یک تار
هر دو رکن جهان مردمی اند | آدم مجتبی و عیسی وار
هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختر سعود نگار
شده هم از اتصال سعد دو رکن | خالی ایمن ز آفت اشرار
این چو رکن هوا لطافت پاش | وان چو رکن زمین خلافت وار
این چو رکن هوا مقدم روح | چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل | پنج ارکان شرع را معمار
این زرخی حاکم ملک عصمت | وان زری عالم فلک مقدار
نام خی زین چو روی ری تازه | کز ری زان چو نقد خی بعیار
روی این در ری آفتاب اشراق | خوی آن در خی آور مژده آثار
رکن خی حبر شافعی توفیق | رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع | ری و خی کوفه دان بصیره شمار
زمین از حلم رکن خی در تب | هان خوی سروش آنکه آب بحار
این حدیث نبی کند تلقین | وان علوم وحی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند | کعب اجبار و کعبه اخیار

خیر اکرام و استقفس کرم | نیر اعظم آیت دادار
هو روح الوری و لا تعجب | کالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر من ست | مهر کتف نبی ست جای مهار
مهر او تا زیم ز مصحف دل | چون ده آیت بیفگنم بکنار
تاج دین جعفر و امین یحیی ست | او مهین درجه او مهینه شمار
تاج دین صاعد و امین عیسی ست | سر کتاب و آخر نطق آر
عقل پاک آن و نفس دراک این | به ازین نیست در ثنا گفتار
هست امین چار حرف تاج سه حرف | بسم بین هم سه حرف و الله چار
این یمین مراست جای یمین | وز یسارم رسانست حرز یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک | بدر گوهر شد و هلال تبار
امدح الغید و الهلال معا | بقعه یعنی نتیجه الافکار
قد رایت الهلال فی سفری | صرت افدی الهه الاسفار
کنت بالری فاشتفت عللی | من غوادی سحابة المدرار
تا بروش گرفته ام روزه | جز بیادش نکرده ام افطار
دار لفا هی بفیض همته | کار لفاة الریاض بالامطار

چه عجب کامدست ذوالقرنین ق به سلامی برهنه‌ی در غار

پدر پیر شاه مروکشای ارسلان آمد و نهادش بار

شاه سنجر شدی بهر هفته به سلام ذو کفشگر یکبار

شمس نزد اسد رود مادام روح سوی جسد رود هموار

ذره را آفتاب بنوازد گر برش قدر نیست در مقدار

کنم از حمد و مدح این دو امام ری و نخجی راز محمدت دو انبار

که کرم شان بعطسه ماند راست کاید الحمد واجب آخر کار

گرچه قبله یکی ست خاقانی ری و نخجی دان دو قبله زوار

ربع مسکون زشکر پر کردی هم نشد گفته عشری از اعشار

من بری مکرمی دگر دارم مکر افلاک و حاصل ادوار

صدر مشروع میر تاج الدین کوست تاج الصدور و فخر کبار

چون خط جود خوانی از اشراف چون دم زهد رانی از اخبار

تاج را طوقدار و مملوک اند مالک طوق و مالک دینار

تیر گردون دهان گشاده بماند پیش تیغ زبانش چون سوفار

خلف صالح و امین صالح که سلف را بدوست افتخار

همه دزد دان نظم و نثر من اند
دزد را چون نهم محل نفار

لیک دزدی که شوخ تر باشد
بانگ دزدی بر آورد ناچار

لیک غماز اوست نطق خیال
عطسهٔ دزد دشمنهٔ طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده ست
خاطرم گشت خواهد او رازار

مار صد سال اگرچه خاک خورد
عاقبت خورد خاک خواهد مار

این قصیده ز جمع سبعیات
تا من ست از غرائب اشعار

از در کعبه گر درآویزند
کعبه در من فشاندی ایثار

زد قفانبک را قفای انیک
وامرء القیس را فگنده ز کار

کردم اطناب گفته اند مثل
حاطب اللیل مطنب المکثار

آخر نامه نام تاج کنم
که عسل باشد آخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد
چار جوی بهشت از آن طومار

مردم مطلق ست زان نامش
آخر ست از صحیفه الاذکار

غدر من بین در آخر قرآن
نفط والناس را مکن انکار

تا ابد در قیام یار تو باد
واهب الروح وارث الاعمار

## این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وی سریر فضل را دستور شاه

افضل الدین بو الفضائل بحر فضل
فیلسوف دین فزای و کفر کاه

از الاوطار

توقفی بالنوال سلی وطرا — قضیت بالنساله الاقطار

اگر او جاری گردد به بخشش مرا حاجتها را ۱۲ — او اگر دم من از صفت و مدح مراد را حاجتها ۱۲

زنده ماند از تعهد چو منی — نام او بالعشی والابکار

نام مهدوح را صبح و شام از ثنا زنده گرداننده ۱۲

آهو از سنبل تتار چرید — نه بمشک ست زنده نام تتار

استفهام انکاری ۱۲ — ای زنده است ۱۲

تازی از رای او چو بغداد ست — از عزیزی بکرخ ماند خوار

نام محله در بغداد ۱۲

بلکه برایش عزیز دری مصر ست — خوار صد قاهر ست قاهره خوار

نام شهر ۱۲

اوست عیسی و من خواری او — که حیاتم دهد بحسن جوار

خود ندارد جوارے عیسی — روز کوری ز حاجت معیار

همسایه ۱۲

خصم خواهد که شبه او گردد — شبه عیسی کجا رود بردار

نیک داند که فحل دورانم — دلم از چرخ ماده طبع فگار

نشکند قدر گوهری سخنم — نظم هر دیو گوهر به دوار

سنگ آبی گداهم خاک بود — که برد آب قند زلغبار

خاک لعل ناری ۱۲

منم امروز سابق الفضلین — نتوان گفت لاحق اند اغیار

که غبار براق من بر عرش — میرود این خسان حسود غبار

این کمینه دشمنان من از این غبار که تا عرش بالا میرود

این جدل نیست با نوآمدگان — که عیال من اند روزی خوار

ازفیض من همچو فرزندان روزی خورنده

بلی این هم مراست با قدما — که مجلی منم درین مضمار

میدان ۱۲

از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب کرم — همی سرایم یا ایها الملا بثلا

بهار عام شگفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار گزان عقل طبع یافت نوا

بهار عام جهان راز اعتدال مزاج — بهار خاص مرا شعر رشید الشعرا

منم که عید کنم در جهان بفر رشید — که نظم و نثرش عیدی مؤیدست مرا

دگر بگوم رشیدی روایت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

ز نقش نامهٔ آن صدر و نقش خامهٔ او — بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد او — بهم نماید پروین و نعش در یکجا

عبارتش همه چون آفتاب طرز تر آن — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت — جوارش ز تحیت مفرح ز نثار

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی — مفرح زر و یاقوت به بود و سودا

زبون تر از مه سی روزه ام همی بی روز — مرا بطنز چه خورشید خواندن بوزا

بصد دقیقه ز آب در مه تلخ ترم — بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا

طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر داشت — نهادمش بهای هزار و یک اسما

بسال عمرم از و بیست و پنج بخریدم — شش دگر ز شش روز کون بود اما

## در مدح امیر رشید الدین وطواط بطریق صلهٔ آن قطعه این قصیدهٔ خاقانی انشا کرده است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا — که هیچ انس نیامد ز هیچ جنس مرا

فسردگان را همدم چگونه برسازم — فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا

درخت خرما از موم ساختن سهل است — ولی کز او نتوان یافت لذت خرما

مرا بفرقت پیوستگان چنان روز است — که بس نماند که مانم ز سایهٔ نیز جدا

اگر بگوش من از مردمی دمی برسد — بمژده مردمک چشم بخشمش بخفا

اگر مرا نداز ارجعی رسد امروز — وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت — نصیب نفس من آید نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش — صدای کوس الهی بر پنج نوبت لا

خروش تسبیح جبریل و صور اسرافیل — غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع — صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا

نوای باربد و ساز مطرب و مزمار — طریق کاسهٔ گرد و راه ارغنون و ستا

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری — نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی — گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا

مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد — که از دیار عزیزی رسد سلام وفا

چنانکه دوش بمن بی زحمت کبوتر پیک — رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا

درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود — صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا

## ایضاً امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

گرچه کانی خرد مرا دانی — عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک می بینم — متورع به شخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن — شارح رمزهای یزدانی

## امام افضل الدین در جواب او این قصائد فرستاد

۵ در بحر رمل مثمن مقصور وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان — برکران شو زین مغیلان گاه غولان برکران

جان یوسف زاد را کز راد همت بست — وارهان زین چاه تیره هفت زندان وارهان

درگذر زین سرد سیر ظلمت آنگه روشنی — درگذر زین خشک سال آفت اینک گلستان

ابلقی را کآسمان بهتر چراگاه ویست — چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان

تا نگارستان نخواهی طارم ایام را — کز برون سبع زنگارست از درون سبع خاکدان

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او — تیشکده چون برگ سنبل زهر دارد در میان

روز و شب جانسوز تو آنگه تو از ناپختگی — روز چون نیلوفری چالاک شب چون زعفران

تا کی این روز و شب چند این مغاک ترکی — آن درخت آبنوس این صورت هندوستان

از نسیم انس بی بهرست سردستان دل — در ترنج عافیت خالیست نرگس زان ازان

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند — سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل منه بر عشوهای آسمان بیرا که هست — بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان

زود بینی چون بنات نعش گشتی سرنگون — تار و د بر باد این پیرو ده بیگرا بادبان

مگر که جانم ازین خشک سال حرزنان　　گریخت در کنف او بوجه استسقا

که او به پنج بنامل بفتح باب سخن　　ز هفت کشور جانم ببرد قحط وفا

حیات بخشا در خاطی سخن منگر　　که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود　　چو غم ببرد ببرفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل ترازان ساغر بلور نیم　　که در میانه خارا کنی ز دست رها

جهان بحجره کشی در کسی کشید کمان　　که برکشیدهٔ حق بود و برگزیدهٔ ما

ازین قصیده نمودار ساحری کن از آنکه　　بقای نام توست این قصیدهٔ غرا

بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسد　　خنک تو کین همه دولت مسلم ست ترا

اگر خری دم این معجزه زند که مراست　　دمش ببند که خرلنگ بهتر از گویا

گمان کرو همه گبران ندارد آن مهره　　که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

اگرچه هرچه عیال من اند خصم منند　　جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بجبسگاه جحیم　　دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند　　و اگر شوند سراسر درخت دانا

دعای خالص من پس رو مراد تو باد　　که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا

چند چون هدهد تهدد بینی از رنج و عذاب ‌‌ تو برای رهنمای ملک پیک رایگان

این گره بادند از ایشان سازگاری کم طلب ‌‌ کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین و زان بر سر نشینی چون الف ‌‌ چون به پیوستی بپایان اوفتی هم در زمان

عقل چون گربه شتری ذر توهمی ساید بمهر ‌‌ تا نبرد رشته جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات ‌‌ پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار ‌‌ چار بالشهای چار ارکان بدونان بازمان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست ‌‌ چند بر نرغاله پر زر باشی میهمان

ناقه همت براه فاقه ران تا گرددت ‌‌ توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین بار چو درویشان همی زی زانکه هست ‌‌ جبرئیل اجراکش این قوم و رضوان میزبان

جان مده در عشق روز و زر که ندهد هیچ طفل ‌‌ لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج فلک صفر است و چون تو بهر خضر ‌‌ اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست ‌‌ کو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز ‌‌ کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه و زین گو باد در دست نگین ‌‌ آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش ‌‌ پشت بر بر از تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را بینی صفائی در جبین ‌‌ نی رضی الخضر را بینی رضائی در جنان

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شود — مرد چوبین اسپ با بهرام چوبین همعنان

در به بند آمال را چون شاه عزلت ران گشاد — جان بهای نعل را در پای اسپ او نشان

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر — شیر بیشه عزلت هم تا شیرش دهد هم ناردان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه — نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آن زمان کز در درآید آفتاب دل ترا — گر توانی سایه خود را برون در نشان

چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته — هیچ در امانت نگیرد هستی کون و مکان

شاهد خورشید و آنگه زحمت مشاطگی — مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز — کودکی کن دم فرو چون مهر داری بر زبان

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی — هر ولیعهد آن شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوت کز فقر سازی خیمه مهدی شناس — زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم — موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان

تخت نرد پاکبازان در عدم بسترده اند — گر سر شش داری برانداز این بساط باستان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود — سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت بین و من — تا ز ناجنسان نجوئی برگ خلوت هان و هان

عیسی از گفتار نا اهلان برآمد بر فلک — آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست — غم ترا گهواره جنبان حوادث دائگان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها — تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث پشت امید شکست اندیشه نیست — مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش — چون زمین بوسد نگار و عبده بر آستان

جاه او دریابد و ساعت بر سه بعد و چار طبع — پنج نوبت نیز زد بر شش سوی این هفت خوان

تا بت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر — سکه نقش بت نبر دادن نیارد در جهان

چار پای منبرش با هشت حمالان عرش — بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام — وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق — هم شرف زین دارد اینک لم یلد خوان فرا

بیضه بشکن نوحه کم کن تا بوی طاوس نر — بیضه پرورد به گنجشکان گذارد ماکیان

کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت — وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر — قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند اینان که خصمان منند — آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست — چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان

تا شکستم زین خران گر چه درست از من شدند — خوانده تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان

جان کنند از ژاژخای تا بگرد من رسند — کی رسد سیر الشوائی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم برکشند — تا کنند یک پوست را گردون درفش کاویان

گر برنگ جامهٔ عیسی کرد جاهل باک نیست — تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان

چون تو یکرنگی بدل گر رنگ آید در لباس — چه عجب چون عیسی دل در برت دارد مکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل — کلک رنگین جامه هم صاحب خبر هست از دوان

چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید نگاشت — گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان

نی کم از مور است زنبور منقش در هنر — نی کم از زاغ است طاوس بهشتی ز امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل — چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه را — مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیره دم — چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزان

اربعین شان از خمیس نصاری دان بدرد — طیلسان شان از زنار مجوسی دان نشان

زان کرا تنها که حق با این درد گر زاده کرد — میکشند از کینه چون نمرود بر گردون عنان

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی — چرخ ازرق پوش آنگه عمر کاه و جانستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاده بود — گر برای رای تو شروان نگردد خیروان

پنجه بازی برد بر ساعد شاهان نشین — بر مگس خواران تو لنجی رها کن آشیان

ای عزیزی مادر و جان پدر تا کی ترا — این بزیر پنبه دارد وان بزیر دو کدان

شه نشان منوچهر افق سپهر ملت | که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه ایست کو را بشه بعد ذر دو عالم | ز ججات چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه بر کند هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجای | که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید

بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا بشه به پر نیاید

عدو آبله است اگر نه خرد آن بود که مردم | دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ شاه ودائم | سر دیو برد آری ز فرشته شر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیاید ارچه | مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن | غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید

چه شد ار ست اگر مخالف سر حکم او ندارد | چه زیان که بوخلافی پی بوالبشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور | که شعار دولتت را فلک استر نیاید

تو بجای خصم ملکت زکرم نه مقصر | چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینش ست اینکه با متزاج سرمه | بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

سر نیزهٔ تو خورد ست قسمی بدولت تو | که ازین بس آب خوردش بجز از جگر نیاید

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن بخیزد | بسر پر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

## ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن او را که بوهم در نیاید
روشنی ست عشق او را که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت
بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد
چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی
شنیده‌ٔ که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو سنان کشید جزعش
نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسپ سحرم نرسد بگرد وصلش
چکنم که شاخ بختم ز قضا بسر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل او ز رو عرض نیاید
چو درخت زهر کارم بر از او شکر نیاید

نه درست اختیاری که کم از کمم به بیند
نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی
سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خشک حالی
بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید

شب عید چون درآید ز در وثاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
بدو چشم او که جانم بشنود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا
سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

از باده چو شعله در صنوبر — گلنار به کف صنوبران را

زاد طرب بمهره بازی — از دست نفس کرده ران ورا

در گوهر می زرست و یاقوت — تریاک مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی درد و غم بران را

می درده و مهره نه به تعجیل — این شش دره ستمگران را

هر کس را جام در خورش ده — از سوخته فرق کن تران را

گر قطره رسد به بیدلان می — یک در باده دلاوران را

دردی سفال مفلسان راست — صافی و صدف توانگران را

شش پنج زنند بر تران نقش — یک نقش رسد فروتران را

چون جرعه فلک بخاک بوسی — خاکی شده جرعه سران را

خاقانی خاک جرعه چین ست — جام زر شاه کامران را

وز دردی نثار ساز ست — شروان شه صاحب القران را

خاقان کبیر بو المظفر — سر جمله شده مظفران را

در گردن گردنان خزران — افگند کمند خیزران را

دریا نه کفش غریق گوهر — او گوهر تاج قیصران را

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم　　که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید

بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم　　که بدولت تو هرگز زفنا ضرر نیاید

تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت　　که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید

نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی　　که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

## در تهنیت فتح روس و مدح ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید و شائگان و رائگان را نیز

در بحر اخرب مکفوف محذوف وزن مفعول مفاعلن فعولن ۱۲

صبح است کمانکش اختران را　　آتش زده آب پیکران را

هنگام صبوح موکب صبح　　هنگامه دریده اختران را

بر صرع ستارگان ز دم صبح　　مانند نفسی فسون گران را

یک می بدو گنج شائگان خر　　ز غم دل رایگان خزان را

دریا کشی ازان چمانه زر　　کو ماند کشتی گران را

می تا خط ازرق قدح کش　　خط در کش زاهد سپروران را

از سیم صراحی و ز زر می　　دستارچه ساز دلبران را

دستارچه بین ز برگ شمشاد　　طوق غبغب سمن بران را

خورشید چو کعبتین هم چشم　　نظاره هلال منظران را

زهره به دو زخمه از سر نعش　　در رقص کشد سه خواهران را

کانجا که محمد اندر آمد | دعوت نرسد پیمبران را
گرد سر حرف نی نمود دست | چون زام تو گشت منکران را
بسکه چو دست یافت تیغت | چه لطف کند برادران را
از عالم زادهٔ و پیشت | عالم تیغ ست چاکران را
هم رو دلکش که راد مردان | حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت | این قبهٔ نغز پیکران را
اگر خاتم دست تو نه زیبد | هم حلقه نشاید استران را
صحن فلک از بزان انجم | مانند رمهٔ مضمران را
هست از پی برنشست خاصت | امید خصی شدن بزان را
صاحب مرضند و روم خزران | منکر شده صاحب افسران را
تیغ تو عجب مزوری ساخت | بیمار سر آن مزوران را
فتح تو بجنگ لشکر روس | تاریخ شده آسمان قران را
رایات تو روس را علی روس | صرصر شده شاخ ضیمران را
پیکان شهاب رنگ چون آب | آتش زده دیو لشکران را
در زهرهٔ روس راند زهرآب | کاندر اختهٔ تغلغ پران را

با موکبش آب شور دریا | ماند عرق تگاوران را
باکو بدعای خیر شش امروز | ماند نبطام خاوران را
باکو به بقاش باج خواهد | خزران و زری و زره گران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت | فتح دربند شاوران را
گشتاسب معونت از پسر خواست | کاورد بدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین | کاستاد منم سخن وران را

## قطعه

ای رای تو صیقل اختران را | افسر تو ئی افسران را
خاک در تو بعرض مصحف | جای قسم ست داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت | هفت اقلیم سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل | دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو | قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برکت | صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو بستند | آوازه شکست دیگران را

نصرت که دهد به بدسگالت — هراکه برافگند خران را

با لطف تو در میان نهادست — خاقانی امید بیکران را

گر لطف تو هم نشد گسسته — امید بهشت کافران را

در مدحت تو بهفت اقلیم — شش ضربه دهد سخنوران را

شهباز سخن بدولت تو — منقار بُرید تو پران را

با گاو زری که سامری ساخت — گوساله شمار زرگران را

گر هست سخن گهر چه آنیست — آهنگ بدو گهرخران را

گر شادی دل ز زعفران خاست — چون رنگ غم ست زعفران را

تا حشر ندلک بقا باد — توقیع تو دادگستران را

در جنت مجلست چراگاه — آهو حرکات احوران را

بر همت فلک و سرات منزل — ماهان ستاره زیوران را

## در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بفشرد پا بر نمط کبریا — برد بدست نخست هستی ما از ما

ما و شما را بنقد بیخودی درخورست — زانکه نگنجد در دو هستی ما و شما

یک سهم تو خفروار بشگافت ❊ هفتاد و سه کشتی ابتران را

مقراضهٔ بندگان چو مقراض ❊ اوداج بریده منکران را

بس دوخته سگ زنت چو سوزن ❊ در زهره جگر متبران را

اقبال تو کاب خضر خورده است ❊ دل داده نهنگ خنجران را

در بسکه ز زخم بر لب بحر ❊ خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحره کردار ❊ خوش حوض که آمد اشقران را

تا تر گشت اژدهای موسی ❊ بنمود مجوس مخبران را

در روم ز اژدهای شیرت ❊ زهر است نواله قیصران را

چون از نه نوزنی عطارد ❊ مریخ هدف شود مر آن را

گر زال نهاد پر سیمرغ ❊ بر تیر هلاک صفدران را

بر تیر تو پر جبرئیل ست ❊ آفت شده دیو جوهران را

آن پیلک جبرئیل پرت ❊ عزرائیل است جانوران را

بسته کمر آسمان چو پیکان ❊ ماند بدرت مسخران را

شیر آن شده یاوران راهت ❊ اقبال تو مجده یاوران را

سیمرغ به نامه بردن فتح ❊ می رشک برد کبوتران را

کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب | پیر مجسم نهاد زشت شبانگه نقاب
از گه عهد الست چهره زبان در بلی | پیش در لا اله بسته میان همچو لا
کرده بهنگام حال حله نه چرخ چاک | داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا
رشته دهر و فلک دیده و بشناخته | رایج این را دغل بازی آن را دغا
بهر فریدون راز کرده زعصمت علم | در صف فغفور را زکرده بهمت غذا
با اثر داغ شان سردم سلطان عشق | گوید خاقانیا خاک تو ام مرحبا
رو بهمه صدر جوی بر در صدر جهان | رو بصفت باز گرد در صف اصحاب ما
چاه براهیم بین گشته براهیم وار | مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول | گرزند علم او دست نصرت حرب خدا

## المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما | عشق جهان سوز تو بردل من پادشا
بر در ایوان تست پای شکسته خرد | بر سر میدان تست دشت گشاده هوا
صد لطف از کردگار روز دولت سخن | صد ستم روزگار روز دل تو یک خطا
از رخ تو کس ندا دهیچ نشانی تمام | وز مژه تو نگر هیچ غد نگی خطا

چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه را — عقل درین خط کیست شحنهٔ راه فنا

پر بسر این سر کاری رسی ای ساده دل — بر در این دار ملک کی شوی ای بینوا

هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار — هست ببازار دل یوسف تو کم بها

دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه آنک به بین — جوشن صورت بدر معرکه آنک ورا

آن سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب — بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

در صف مردان بیا قوت معنی ازانکه — در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا

اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم — بس تماشا گذر زان سوی مصر بقا

گیرم چون گل بساخت خونین لباس — کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا

خیز که استاده اند راهروان ازل — بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز گرد و بیرون جهان — از سر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز لعل لبی صوفیان — دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا

در کنف فقر بین سوختگان خام پوش — بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از رنگ روی چون فلک و آفتاب — هر یکی از قرب قدس چون ملک و پادشا

خادم این جمع دان آب ده دست شان — قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین قبا

صاحب دلق عصا چون خضر چون کلیم — گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

[illegible]

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم کان کیست گفت قاصد یم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار
در نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو
گفت دل بلبل ست در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان
گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم فاضل که هست
ناصر دین خدا مفتخر اولیا

## المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا
باکه توانم نمود نالش ازین بیوفا

در سرم افگند چرخ باکه سپارم عنان
بر لبم آورد جان باکه گزارم عنا

محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است
تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها

بر تن توانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف
گرچه بصورت یکی ست دوی من و کهربا

گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه
هم نفسی تا کند درد دلم را دوا

انیهمه رحمت که هست در دو چشم من
هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی
خستهٔ سر تا حفاظ بستهٔ سر تا سزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بستهٔ خیالم که هست این خلل از پو العلا

ای زتو ما بی‌خبر ما بتمنای تو — بسکه به بیهوده ایم عالم خوف و رجا

گاه بد زدیم چشم از تو بیم رقیب — گه بنظر بشکنیم چشم رقیبت ترا

لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب — وصل تو مهره تب ست در دهن اژدها

بر سر کوی تو من نایب خاقانیم — بو که بدیوان عشق نام برآید مرا

صبح امیدم شبی طاب علیک الصبوح — گرچه شبهای هجر طال علی البلا

موی شکافم ز شعر موی شدستم ز غم — لیک نگنجم همی در حرم مقتدا

صدر براهیم نام زاد سلیمان جلال — خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر — بر در انصاف او فصل بهاران بها

## المطلع الثالث

نافه آهو شده ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شده پیکر باغ از هوا

طلق ز دست آب بی عمل امتحان — زر خلاص ست خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر گاهند خورد — هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ — زرین شیرازه زد بر ورق راجدا

بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر — خشکی نفطی نهاد بر سر چینی قبا

خصم نگردد به برق هم سخن من از آنکه
همدم بلبل نشد بوالعجب از گنده‌نا

هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا

گر ز درت غائبم جان بر تو حاضر است
مهره چو آمد بدست مار بکف کو میا

بر محک رغبتم پیش مزن بهر آنکه
رد شدهٔ عالم قلب همه دستها

نقش کز من مبین خاصه که دانسته
سر لان تستمع خیر من ان تری

نایدت از بود من هیچ عرض جز سخن
نیستم از نفس تو هیچ عرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او
موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

## بطریق پند و مواعظ به نفس خود گوید

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زین آشیان نه فلک است
اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آن کسم که درین دامگاه دیو ستور
چو عقل مختصر آن تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه با دست خلق خاک سر است
نه آتشم چه فروزی بباد رخسارم

طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان
عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
خو بحضور سگی بحر نگردد نجس
پای نهم در عدم بو که بدست آورم
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن
من شده چون عنکبوت در پی این بد ر
یا رب خاقانی ست بانگ بر جبرئیل
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر
عاذر ثانی منم یافته از وی حیات
آستر نطع اوست قبله گه آسمان
گردد و شود قبله ما بس عجب نی از آنکه
ور ازل آن کعبه بود قبله دین هدی
ای فضلا پروری کز شرف نام تو
تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم
بهر خواص ترا مائده خوش مذاق

کاب زلیس می خورد بر صفت آسیا
نعل سگ غرقه است قدح خر اوستا
خود بوجود خری خلد نیابد دها
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
وان چو ملخ می برد کشته دین را نما
بانگ کشیده چو سار در پس آن جا بجا
خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
در ددرا انحطاط رنج در ا انتها
عیسی دلها وست داده تنم را شفا
منتظر جمع اوست قبله گه مصطفا
گو بنشیمای نهاد کعبه دیگر بنا
تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا
مدعیان را درید قافیه من قفا
رود رباب نسست رود اهل ریا
ساختم از جان پاک بنگر و درده صلا

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری — که نام نبود و بینند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم — که من نهانم و پیداست نام اخبارم

بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر — بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

مگر ندانند این عقل کل جواهر جان — بدست گردن اعمال و دست اسرارم

ازین زبان درافشان چو دفتر اعشی — مرصع ست بگوهر هزار طومارم

نه مرد لا نعم خاقانی سخن بافم — که روح قدس تند تار و پود اشعارم

ز کس بدین سر خجل نیستم معاذ الله — مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد از برای سجود — نهاده سر بزمین همچو کلک و پرگارم

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که رای روشن آن مهترست معیارم

کریم طور مکارم اجل بهاء الدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید بن احمد — که خاک درگهش افزود آب بازارم

ملک صفائی کاندر ممالک شرفش — سپهر گفت که من کهترین عمل دارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان — بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

به بخشش فیض توزان آمدم باستسقا — که مهربانی ازین خشک سال تیمارم

صور نگار حدیثم ولی هزار صورت — که جان دران نتوانم نهاد بنگارم

مباد کز پی خشنودی جهان زین بیش ‌‌ ز دو بادشاه را در ملک دل نه بگزارم

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز ‌‌ میان ز دیدهٔ همت خیال پندارم

ازان خیال من امروز خلوتی جستم ‌‌ وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم

بساکه از پی جست جهان چون پرکار ‌‌ چو دائره همه تن گشته بود در کارم

کنون نگر که ازین منزل شده بغریب ‌‌ برسم طالع خود رست اسپ رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ و آتش بار ‌‌ چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم

چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم ‌‌ چو خاک خود را هم بخطره نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی درآمیزم ‌‌ نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم ‌‌ چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز گر بدر دیگر مرا از هم ‌‌ نه پیلی از پی کار نیاز بیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان ‌‌ ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه ‌‌ ازان چو شمع همه سالهٔ خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را ‌‌ که داد دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید ‌‌ کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم

به طبع بینم آتش صفات مردم را ‌‌ ازان گریزان از هر کسی پری وارم

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن — چون آفتاب میر خراسان شناسمش

سلطان امیر خواندش و من بر جهان فضل — سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت — نه شاهد محک خلف کان شناسمش

باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم — هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر — من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

سر هشت حرف افضل سادی ست نزد من — حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر — پیر من ست طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار — زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت — تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم — خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر خط او چو دایرهٔ جزم بشمرم — در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش

تا زابنوس روز و شب آمد دوات او — من روز و شب جهان سخن زان شناسمش

تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل — زرادگاه رستم دستان شناسمش

کمتر تراشه قلم او عطارد ست — زر شست آید ار عطارد گیهان شناسمش

نجم زحل سواد دواتش نهم چنانکه — جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورده می برم — کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش

اگرچه نام من اندر حساب و شعر است
کدام علم کزان علم من نیافت اثر
بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است
بمان بدولت جاوید تا بحر مست تو

ق

ز مدحت تو بها لا ازان سزاوارم
بیاز مای مرا تا به بینی آثارم
منزد که خوانی چون من رشید و بشارم
زمانه زی حرم خسته می دهد بارم

## فیلسوف اجل افضل الدین ساوی در مدح افضل خاقانی که از شروان برسالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرده فرستاد

کسیکه از پی احمد روا بدی مرسل
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
رسول بازپسین را هزار گونه قسم

بزرگوار امیر امام خاقانی ست
که در جهان سخن ملک او سلیمانی ست
بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

## ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب او فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حلم دین
چون عقل و جان عزیز و غریب ست لاجرم

کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
کز جند فن فلاطون یونان شناسمش
جاندار عقل و عاقله جان شناسمش

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر ‌ ‌ ‌ از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی ‌ ‌ ‌ جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما ‌ ‌ ‌ بر قصر ستمگاران گویی چه رسد خذلان

گویی که نگون کردست ایوان فلک وش را ‌ ‌ ‌ حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید ‌ ‌ ‌ گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه ‌ ‌ ‌ نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را باکوفه برابر نه ‌ ‌ ‌ از سینه تنوری کن و از دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی ‌ ‌ ‌ دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بردی ‌ ‌ ‌ بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم ‌ ‌ ‌ خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیده فکرت بین ‌ ‌ ‌ در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه ‌ ‌ ‌ زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افگن شاهان را ‌ ‌ ‌ پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای بس پیل افگن کافگنده بشه پیلی ‌ ‌ ‌ شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می ‌ ‌ ‌ در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا ‌ ‌ ‌ صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین ‌ ‌ ‌ بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی ‌ ‌ ‌ کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو ‌ ‌ ‌ زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

برعلش بدگو ارم اگر گلشکر دهند — شعرش گوارشی ست که بوزان شناسمش

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست — کین هر دو بساده هست سپاهان شناسمش

خود در امثال او بهم از دانش انبیت جبل — قطران تبرک قطرهٔ باران شناسمش

گرچه کشف چو بسته بود سبز کوز پشت — حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل همچو او — فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست — او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

## تمهید در توصیف همقران وهم شکایت زمان و عدم تاسف بران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان — ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن — از دیده دوم دجله برخاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی — کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهن آرد — گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو از دیده زکاتش ده — گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل — نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را — در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آوازده ایوان را — تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون — گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

خیزم که کمین گه فلک را | یک شیر دل از نهان ببینیم

جویم که رصد گه زمان را | تنها روی آن زمان ببینیم

چون سر بسر دو زانو آرم | قرب دو سر کمان ببینیم

در کهف نیاز شیر مردان | جان را سگ آستان ببینیم

بس بی نمک ست عیش وقت ست | گز دیده نمک فشان ببینیم

نشگفت که چون نمک بر آتش | لب زاده از فغان ببینیم

از بس جفتی غم بیاد غصه | دل حامله گران ببینیم

خون گریم و ز دو هندوی چشم | رو سوی بچگان دوان ببینیم

بر هر مژه در چو اشک داود | پر کرده بریسمان ببینیم

می جویم داد نیست ممکن | کین نادره در جهان ببینیم

صورت نکنم که صورت داد | در گوهر انس همان ببینیم

در صد غم تازه تر گریزم | گر یک غم جانستان ببینیم

چون تبخالی که تب نشاند | دل را غم غم نشان ببینیم

ترسم که بچشم ابلق عمر | از ناخنه استخوان ببینیم

عمرست بهشت از کلبندان | کس هر نفسی خران ببینیم

گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک　　زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری　　دشوار بود زادن نطفه شدن آسان

خون دل شیرینست این می که دهد رزبن　　زاب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست　　این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد　　این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن　　تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبی توشه　　فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری　　تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه　　پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر　　کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی　　این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید　　مفتون مسیح دل دیوانه عاقل جان

## در مدح اتابک الاعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان ببینم　　از منزل جان نشان ببینم

صبح آینه شود که در وی　　نقش دل آسمان ببینم

پویم پی کاروان وسواس　　غم بدرقه عیان ببینم

هر بار نفس که بر گشایم　　غم تعبیه درمیان ببینم

صحرای دلم هزار فرسنگ　　آتشگه کاروان ببینم

طبعی چو نبات نعش زامال — دوشیزهٔ جادوان به بینیم

دیرست که این فلک نگونست — زو دوش چو زمین بستان به بینیم

گویم که فلک علاقه گاهی ست — کو راه کهکشان به بینیم

مه زان پاسدار سد بهر ماه — تا در دم شیرنان به بینیم

کو چرخ مکن ضمان روزی — همت بدل ضمان به بینیم

از شیر شتر خوشی بجویم — چون ترشی ترکمان به بینیم

روزی چه طلب کنم بخواری — خود بی طلب و هوان به بینیم

گر موم که پاسبان درج ست — نگذاشت که لعل کان به بینیم

چون بر سر تاج شاه شد لعل — بی منت پاسبان به بینیم

نی نی بگمان نیسکم از بخت — کارم همه چون کمان به بینیم

بختی که سیاه داشت وزرین — خنگیش بزیر ران به بینیم

دل رفت که اهل دل بیابم — زین مرهم زخم آن به بینیم

خسته نشوم ز خار نااهل — زان خار گل جنان به بینیم

بهرام نه ام که طیره گردم — چون مقنع و دو کدان به بینیم

این تازه سخن که کردم ابداع — در روی زمین روان به بینیم

گفتی بردم بوهم نو نو — سوز جگر فلان ببینم

تا سوز مرا گران ببینی — من وهم ترا گران ببینم

عمری بگران کنم که اهلی — زین کوچه پاستان ببینم

در غوره چاره کنم صبر — تا باده نجم ستان ببینم

دل نشکنم از عتاب باری — کو را دل خورده دان ببینم

سگ را منش یادنا رم — چون بالش پرنیان ببینم

بر آینه چشم ازان نگارم — کز هم نفسی نشان نه بینم

سازم دل مرده را حنوطی — کز آینه زعفران ببینم

هر شب که بصفهای افلاک — صفها زده میهمان ببینم

جوشم ز حسد که از ثریا — شش شان مهربان ببینم

من خود نکنم طمع که شش یار — در شش نقش سوی نقش خوان ببینم

هم ظن نبرم که کعبتین را — شش نقش بسالیان ببینم

آن دیگ دو دست فرقدان وار — در یک در آشیان ببینم

پس گویم دیده گیر کاختر — هم فرقت فرقدان ببینم

هر مه که بیک وطن مه و خور — باهم چو دو عشق دان ببینم

حال بوداع اشک مرده — لون شفق ارغوان ببینم

نور درتب و صرع دار یابم — مه در دق و ناتوان ببینم

از قحط کرم کجا گریزم — کانجا دل میزبان ببینم

جانی چو مزاج مشتری پاک — در آلایش سوزیان ببینم

در شانهٔ گوسفند گردون — من حکم به از زنان ببینم

خاقانی را زبان حالت — از نامده ترجمان ببینم

از خسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان ببینم

دیدار سپاه دار ایران — در آئینهٔ روان ببینم

بر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان ببینم

با کوکبهٔ مظفر الدین — وین همره و همرهان ببینم

از ملک الملوک مغرب — هم زینت کن فکان ببینم

جم ملکت و جم فصال و جم خوست — جم را ملک الزمان ببینم

کیخسرو دین که در سپاهش — صد رستم پهلوان ببینم

پرویز یدی که در بلادش — صد نعمان سرزمان ببینم

تاج سر خاندان سلجق — برنجت به از کیان ببینم

بر شاه کیان گهر فشانم — کو را گهر کیان ببینم

خورشید اسد سوار یابم — بهرام زحل سنان ببینم

از رایتش آفتاب نصرت — در مشرق دودمان ببینم

در بارگه و دم سلیمان — سیمرغ کرم عیان ببینم

چون خوان سنی نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان ببینم

گر سنگ پذیرد آب جودش — ز آتش زنه ضیمران ببینم

دیوان مرا که گنج عرش ست / عین الله گنج بان به بینیم

طراری که دزد گنج اند / هم دست بریده شان ببینیم

طرار بریده سر چو طیار / آویخته بیزبان به بینیم

امید بطالع ست کز عمر / هیلاج بقا جنان به بینیم

کاندر شش نور اختر سعد / وز طالع کامران ببینیم

شش سال دگر قران انجم / دراز زر و مهرگان به بینیم

هر هفت رسد به برج میزان / تا بیست و یکش قران ببینیم

نشگفت که چون نمک بر آتش / لب رامد از فغان به بینیم

کیوان بکناره بنیم ارچه / هر هفت بیک مکان به بینیم

کز خط شمال خسف گیرد / ری تا که روم امان ببینیم

در حد حجاز امن یابم / گر سوی خزر زیان ببینیم

تا ظن نبری که هیچ نکبت / زین حکم دروغ سان ببینیم

ره سوی یقین ندارد این حکم / هر چند ره بیان ببینیم

حقا که دروغ داستانی ست / بطلانی داستان به بینیم

بند سطر خسرو بن جبار — در عرصهٔ بوستان به بینم

انکار خرد و سی پیرزن را — بر پایهٔ نردبان به بینم

ای تاجور آرد شیر اسلام — کاجر خورت اردوان به بینم

ای سایهٔ حق که عقل کل را — ز اخلاق تو دایگان به بینم

گرد فلک المحیط کویت — گر دست تو صولجان به بینم

زیبد فلک البروج کوست — گر تو به زدن تو ابلق به بینم

کیوانت تهاب عرض پر چشم — بر رمح چو خیزران به بینم

از پر ز پلاس آخر تو — برجیس بطیلسان به بینم

شمشیر هدی توئی که مریخ — شمشیر تر افسان به بینم

خورشید ز برق لعل رخشت — ناریست که بی دخان به بینم

ناهید شود هزار دستان — کایوان تو گلستان به بینم

اوصاف تو پیر هندسی را — باذطرف اللسان به بینم

باردن تو ماه و زثریاش — شش زنگله در میان به بینم

ابر تو د ابلق شب و روز — یک فحل و دو مادیان به بینم

محمود سکفی که سیستانت — محکوم چو سنجر آن به بینم

دستارچه سیاه نیزه اش — چتر سر خضر خان به بینیم

شیبب سر تازیانه اش از قدر — حبل الله شه طغان ببینیم

در یک سر ناخن از دو دستش — صد شیر نر زیان به بینیم

او شاه سه و تن و چهار ملت — بر شاه مدیح خوان به بینیم

دهر از فزعش به پنج هنگام — در ششدر امتحان به بینیم

از هفت سپهر و هشت خلدش — روز آخر و شبستان به بینیم

نه چرخ ز قلزم کف شاه — مستسقی ده زبان به بینیم

رو مین تن عالم ست و قصدش — هر هفت بهفت خوان به بینیم

مانند بهلال شاه مغرب — کافزونش فروتران به بینیم

نشگفت گز و هلال دولت — عید دل خاندان به بینیم

آری شه مغرب آن هلال ست — کاندر حد قیروان به بینیم

بر خاک درش ز بوس شاهان — نقش رخ آبدان به بینیم

گر بر سر چرخ شد حسودش — هم در بن خاکدان به بینیم

کرکس که بکر شد سوی چرخ — بر خاک چو ماکیان به بینیم

گر خصمش اسیر مهر گردد — کور را عدن و عمان به بینیم

در شأن تو بنیم آیت فتح — کاسباب نزول شان به بینیم
ای عرش سریر و آسمان صدر — گز بزم تو خلد خوان به بینیم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت — کوثر نم ناودان به بینیم
بر خاک درت تو آب حیوان — چون آتش رایگان به بینیم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان به بینیم
زین شهر و درنگ نشکنم دل — کو را دولت ایرمان به بینیم
زین هفت رصد بیفگنم بار — خرمنت چو نگاهبان به بینیم
از جور دو مار بر نجوشم — چون رایت کاویان به بینیم
فرتو خبر دهد که چندان — تائید ظفر رسان به بینیم
کز عمر هزار ساله چون نوح — صد دولت دیرمان به بینیم
برگ همه دوستان ببارم — مرگ همه دشمنان به بینیم
نشگفت که چون نمک بر آتش — لب را مدد از فغان به بینیم
بر خاک درت زکات دربان — گنج زر شایگان به بینیم
این فال ز سعد مستعار ست — هستیش ز مستعان به بینیم

## ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی والدین خوارزم شاه اقنقر گوید

بین که بمید ان حسن رخش درافگند یار — بیش بها تر ز جان نعل بهای بیار

خیر سیه و سپید پیلت — مالش ده سیستان به بینم

فتح تو بسومنات یابم — عزم تو بمولتان به بینم

گرد سپهت بنهرواله — سهم تو بنهروان به بینم

چون قصد کنی قنوج قنوج — ملت تبو شادمان به بینم

تو خسرو خاور و ز امرت — تعظیم بخاوران به بینم

تو وامغ روم و ز حسامت — زلزال بدامغان به بینم

دریا هیبتی و کوه هیبت — گز ذات تو این و آن به بینم

از رای تو صیقلی فلک را — هفت آئینه در دکان به بینم

گر هیچ سپه کشی سوی شام — آنجا سقر و جنان به بینم

از خلق تو خار و حنظل شام — گاشکر اصفهان به بینم

صور و عکه در زمان امرت — چون ارمن و نخجوان به بینم

سگبانت شه فرنگ یابم — دربان شه عسقلان به بینم

تو قاهر مصر و چاد شست را — بر قاهره قهرمان به بینم

روزی که در ابرسان یمین ست — برق گهریان به بینم

شیر فلک از نهیب گرزت — چون گاو زمین جهان به بینم

از ماه درفش تو مه چرخ — سوزان چو زمه کتان به بینم

طوفان شود آشکار کز خون — شمشیر تو شیلران به بینم

خنگ تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان دمان به بینم

چون فال برآرمت ز مصحف — نصر آنه در قرآن به بینم

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد — غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون — سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار

سرو ز بالای سر نیزهٔ شیران نمود — شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

آتش بیمار بود خشک لب از تشنگی — شاخ که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز — لاله که دید آن ساخت برگ تمام از شرار

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست — باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

بر چمن آثار سیل بود چو در دی مه — بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — فاخته کان ساخت ساغر از کوکنار

شاه علاء دول و دل داور اعظم که هست — هم ازلش پیش او هم ابدش پیشکار

خست بزخم حسام گردن گردون تمام — بست به بند کمر گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو — گنبد خراق رنگ سوخته خراق وار

نام خدنگ تو هست مرهم جودی شگاف — کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم — گز پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

مرد کشد رنج آز از جهت آرزو — طفل برد درد گوش از قبل گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت لبی لاجرم — هم شجر اخضر ست و هم ید بیضا و نار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب | پیش عنانش به بین غاشیه کش روزگار

از پس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او | عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار

نقش سر زلف او رست مراد بصر | زانکه بهم درخورست عنبر و دریا کنار

قند ز شب پوش او هست شب فتنه زای | صبح قیامت شدست از شب او آشکار

نیست مرا آهنی بابت الماس او | دیدهٔ خاقانی ست لاجرم الماس بار

عالم جانها برو هست مقرر چنانکه | دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه | خسرو امت پناه افسر مهدی شعار

## المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار | مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوز | قوت ازان یافت و ز خوشدم ازان شد بهار

## المطلع الثالث

خامهٔ مانی ست طبع چهره کشای بهار | نایب عیسی ست ماه رنگ زر شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش | گشت ز پستان ابر و سر خرف شیر خوار

برد ز سبزه دمید بر نمط آبگیر | زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون | تا رگ گلبن گشاد نیشتر از نوک خار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود — پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار

در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب — تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید نجوم — وز فش اسپان بنات جعد نهد بر عذار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا — کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرگس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب — دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود — گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام — لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار

باز شکافی سر سینهٔ اعدا چو سیب — باز نمائی ز خون دانهٔ دلها چو نار

تا فره برهم زنی چون فره برهم کنی — رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان — وی فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم — با شرف فضل تست تخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانی ست — موی معانی شکاف روی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن — رسته بشروان نهاد رفته بعالم ثمار

از فرع آنکه هست هیبت تو نسل بر — خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل — میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار

هست سعادت ترا بخشش و مردی و دین — دست سعادات تست تخم سعادات کار

در کف تو بحر کف عرقه شود هفت بحر — آنکه جیحون گواست شرح دهد با بخار

فرق ترا درخورست افسر سلطانی است — گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار

ملکه شهباز راست گرچه خرس از نسب — هست بسر تاجور هست بدم طوق وار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان — گر همه عنقا بهر پروردش در کنار

صورت میدان طلب گر ز در میدان بود — نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست — عالم اعظم توئی از پس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان — از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی — لیک پس هر سه یافت آدمی این کاربار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا — بود پس از انبیا دولت او در ادوار

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان — گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم — از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند — لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

دست خضر چون نیافت چشمهٔ دوباره  کرد تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان بدان نشیمن دجال  مهبط مهدی شمر فضای صفاهان

خاک صفاهان نهال پرور سدره است  سدرهٔ توحید منتهای صفاهان

چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت  زان سیهی خالدان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا صفیست عنقاست  بانگ من بلبل صدای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لک عین  قال نعم کف اغنیای صفاهان

قلت لنسر السماء هل لک طعم  قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری چیست خیز و جای یحیی جوی  کانکه رشی او داشت رای صفاهان

یار من از جمع حاج بر لب دجله  خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمع گفت ها صفات بغداد  چند صفت پرسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرست  ریگ تن دجله سر بهای صفاهان

خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است  نعل بها زیبدش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز کوت تن کرخ  هست نصاب حی و نوائی صفاهان

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد  دیدهٔ بدادیا دهای صفاهان

کرخ کلوخ سقا به خانهٔ حی دان  دجلهٔ نم قسمه به سقای صفاهان

الحمه نه بغداد جای شیشه گرانست  بهر گلاب طرب فزای صفاهان

بست طریق غریب نظم من از رسم و شان　هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز و شب بیست سال حیاتم بلی　جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار
عز و جلال آن تست و انکه تر زیبست چیست　تا بدعاها کند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد　رشته ز عین الکمال دور ز نصف النهار
بزم تو فردوس دار در زر دولت درو　راه طلب هشت جوی چو طلب رفته چار

## در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان بسوی ابنای زمان نوشته

نکهت حورست با صفای صفاهان　جبهت جوزاست با لقای صفاهان
دولت و ملت جناب هر دو جوزا　ما در نحسی یگانه زاسی صفاهان
خور دو جوزای اختران سپهر اند　شحنه میزان از کیای صفاهان
بسکه ز جوزا جناب برده ز رفعت　خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلکه تن عرش بالش است مربع　تکیه که دست کبریای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه　عرش و جناب جهان کشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش　کز سر عرش آمد استوای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت　از جسد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید　دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نه بینی که هست هادن سرمه　رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین شناس و صبح پسین دان　روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز آسمان که دم صبح　عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک اکبر / پرده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستود چو آصف / گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو بهکه شدم شدم زبن گوش / حلقه بگوش ثناسرای صفاهان

کعبه عبارت ثنای من شد از ایرا / دید مرا مکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش / تا نه نهم مکه را ورای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه پی طمع / کافسر و زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم / کردم طغیان رد از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد / آنکه شب بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند / من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگ گار آمد مرا نه زر زمن ایرا / سر که رسیدش زکیمیای صفاهان

جرم من ست آنکه از خزاین عرشی / گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیر گدائی محتشم نه ام آخر / خر مگس خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را بجرم زر نکرند / این نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چراند اد بریدن / محتسب شرع و پیشوای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون ست | نقطه از طول و عرض جای صفاهان
چون به بر کوه قاف نقطه فا دان | خطه بغداد در آزادی صفاهان
عطر کنند از پلنگ خشک به بغداد | وا هوی مشک آید از فضای صفاهان
فاقه کنعان دهد خساست بغداد | نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضه مصر ست به ز فرضه بغداد | وز خط مصر ست به بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی | قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچه عنین شمس گلخن جی دان | وز بلسان به شمر گیای صفاهان
اینهمه دادم جواب خصم گو اهم | نیست رفیع ری علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص | زنده چنین داشتم وفای صفاهان
اینک ختم الغرائب آخر دیدند | تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم | صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سینه شان الف بحضرت موصل | راندم بی نون الف سزای صفاهان
صاحب جبرئیل دم جمال محمد | کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اختر نتیجه خورشید | آن بگهر شعری سمای صفاهان

گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم | دم زده چشم زن چو نای صفاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا | زهر چگونه سزد غذای صفاهان
از مضَ قلبی بلاده و سایقی | نار براهیم نی بلای صفاهان
عضنی الکلب ثم عض کلاب | سوف اداجی بأقلای صفاهان
این همه سگبای خشم خوردم آخر | بنیم نورینه رضای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند که فخر | ورنگردد آتش آزمای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بدی کرد | هم نیکوئی کنم جزای صفاهان
خط شروان که نامدار بمن شد | کی بخرابی رسد بقای صفاهان
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه | باز دو گانه کنم دعای صفاهان
مبدع و نحل نظم و نثر شناسند | کم نکنم تازیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد | بر جلسای الیه و اتقیای صفاهان

## در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید ذی المطلع

طفلی و طفیل تست آدم | خوردی و زبون تست عالم
پرورده جرعه تست عیسی | آبستن لعل تست مریم

یا بسه دار برچه انکشیدشش — شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان

جرم ز شاگرد بس عتاب بر استاد — نسبت به استاد و اصدقای صفاهان

کردهٔ قصار بس عقوبت حداد — این مثل ست آن اولیای صفاهان

این مگر آن حاکم بازگونه مصر ست — آری مصر ست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر به بندد — بر شکنم چرخ در قضای صفاهان

کرد لبم گوش روزگار پر از در — تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب و گوشم بحنظل و خشک انباشت — هم قصب گل شکر فزای صفاهان

سنبلهٔ چرخ کو بسای چه معنی — دانهٔ دل بسا به آسیای صفاهان

راست نهاد در پرده‌اش ده بختم — پرده کز ببینم از سنای صفاهان

شهر زر و طاقدیس و تخت خسان را — باز مراجعت کنین نوای صفاهان

و آخر با گفته ام بشاید حربا — ای گله حربه جفای صفاهان

زان گله کردم بآفتاب که دیدم — کوست سنا برقی از سنای صفاهان

داد صفاهان نه ابتدام کدورت — گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

شیب صفاهان الف فزود در اول — تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

| | |
|---|---|
| زان آتش و آب رست سروی | کز فیض بهای دین کشیدم |
| مصباح امم امام اکمل | مفتاح همم همام اکرم |

## المطلع الثالث

| | |
|---|---|
| ای شحنهٔ شش جهات عالم | در چار دری و هفت طارم |
| ای جنت انس را تو کوثر | وی کعبهٔ قدس را تو زمزم |
| نیرو ده تست ناف خرچنگ | عشرت گه تو دهان ضیغم |
| همخانه شوی بهشت عیسی | رجعت کنی از اشارت خم |
| در بوتهٔ خاک سازی اکسیر | آتش ز اثیر و آسمان دم |
| گه یاره کنی ز ماه و گه تاج | گه رنگ دهی بخاک گه شم |
| از رفتن تست بر تن دهر | یه نقطهٔ زر سیاه ملحم |
| وز آمدن تو دست گیتی | افروخته آستین معلم |
| نعت علم تو در دم صبح | بر بیرق شام سوخت پرچم |
| خاقانی را تو سگ همه روز | روزی ده دراز محرم |
| از خوارزم آر مهره این تب | وز جیحون ساز نوش این سم |
| تاب و تب او به بین بظاهر | کاندر دلش آتشی آمد غم |

تا چشم تو ریخت خون عشاق ❊ زلف تو گرفت رنگ ماتم

از عارض وردی و زلف داری ❊ طاوس و بهشت و مار با هم

در سینه ما خیال قدت ❊ طوبی ست در آتش جهنم

آن بختی آفتاب را دوش ❊ از سلسلهای جعد پر خم

ما را که کند مسلم آنجا ❊ خورشید نمی شود مسلم

چون خاک شود بطمع جرعه ❊ چون رطل طرب کشی دمادم

با لذت طعنهٔ تو دل را ❊ فرموش شد آرزوی مرهم

خاقانی خاک درگه تست ❊ او را چه محل که آسمان هم

هرچند جهان گرفت طبعش ❊ در مدت فیلسوف اعظم

ذو الفخر بهای دین محمد ❊ مقصود نظام عقد آدم

## مطلع ثانی هم درین وزن و معنی گوید

با آنکه بموی مانم از غم ❊ یک موی نخواهم از سر شکم

دندان نکنی سپید تا لب ❊ از تب نکنیم کبود هر دم

گرگونه غمگنان ندارم ❊ زان نیست که هستم از تو خرم

دانی ز چه سرخ رویم ایراکه ❊ بسیار دمیدم آتش غم

از جور تو آفتاب عمرم ❊ در حد غروب رفت از غم

خاقانی را به نیش مژگان ❊ بس کز رگ جان گشاده دم

در خاطر او ز آتش و آب ❊ عشق سینه کشد دمادم

رای تو بآسمان نه اگرد — کای طفل معاملت تعلم

وادست قضا بهای قدرت — نه گلشن و هشت بلغ درهم

انصاف ده که هست ارزان — یوسف صفتی بهفده درهم

بالای مدیح تو سخن نیست — کس زخمه نکرد برتر از بم

در وصف تو کی رسم بخاطر — بر عرش که بر شود بسلم

طبع تو شناسد آب شعرم — دیلم داند نژاد دیلم

گرچه شعرا بسی ست امروز — آن طائفه را منم مقدم

هرچند درین دیار منحوس — بست ست مرا قضای مبرم

مرخاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم

در قالب آدم امیدم — ای همدم روح روح در دم

یعنی برسان بحضرت شاه — آیین عقد جواهر منظم

چون بحر میان جان من بود — کارم ز خطیر نبود مبهم

در حال بگوش هوش من گفت — ق — وصف تو که باضمیر شد ضم

کای مادر موسی معانی — فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

جانش داردی بسیار یعنی
واگر در رکاب اوهمی دو
تا خورشید پیاده بیند
مختار عجم بهاء دین آنکه
با جوش ضمیر و جیش نطقش
با لطف کش گرفت تریاک
به زادمی ست و آدمی نام
در نام نگه مکن که فرق ست
بی قوت ذات ناطقش نیست
بی یاری زال در عنقا
ای کحل کفایت تو سرده
لفظ تو ز تو در عقول یک خیل
مولای تو ثابت ابن قره
تقدیر بهمت تو واخورد

خاک در قد وه معظم
در گرد عنان او همی جسم
خورشید دگر فراز ادهم
منشور جلال از وست معجم
مرشد ز من و عطارد ابکم
چون چشم گوزن کام ارقم
لیک آدم از وشده مکرم
از زاده عوف و پور ملجم
هفت اختر مکرمت مکرم
بر خصم ظفر نیافت رستم
از دیده آخر الزمان نم
رمزی ز تو وز فحول یکدم
شاگرد تو یحیی ابن اکثم
گفت ای بدر قدم تقدم

بر اسپ بخت کرد سوارم بتازگی
تا خلعتم ممزج و اسپ سوار کرد

از زر رزمه رزمه اطلس و از کیسه کیسه سیم
دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد

چون آفتاب در شفق و خانه مرا
از زرد و سرخ زرکش و اطلس عذار کرد

تا خلعتم بسان شفق سرخروی ساخت
شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد

در روزه بودم از سخن او جامه دو عید
در من فکنده عهد مرا عیدوار کرد

دیدم دو عید روزه گشادم بآب شکر
تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد

چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود
بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد

ق
اصل و تبارش از عرب است و کیان و ملک
با من کرم به نسبت اصل و تبار کرد

انعامش از شمار گذشته است چون توان
ذرات آفتاب کرم را شمار کرد

اقبال صفوة الدین بانوی روزگار
با ساز روزگار مرا سازگار کرد

ق
خلقند شرمسار ز فریاد من که من
فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد

غرقم ببحر منت و آواز الغریق
چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد

ق
از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم
جمع ملائکه در گوش استوار کرد

خاقانی است بر در او زینهاری
وین زینهاری از کرمش زینهار کرد

گر بر درش درخت کدو آشنا شدم چه باک
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

کای داعی حضرت تو ایام | گرچه نکنم دعا رحقیم
گویم که چهار اساس عمرت | چون سبع شداد باد محکم
کاری تو تمام باد چونانکه | نقصان نرسد پس اتم

## در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذوالمجد والافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد | طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده گو مرا | چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر | چون کام روزه دار و لب شیرخوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او | اکنون زشکر گوش مرا دار کرد
هنگام آنکه چله دهد باغ را بهار | از گنج زرفشان خزان اختیار کرد
از زرکش مزرج و اطلس وثاق من | چون چشمه خزان و شقراغ بهار کرد
زربفت روز را فلک از اطلس هوا | خواهد برین مزرج زرکش نثار کرد
کرد آفتاب صبح کلاه و لباچه ام | این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد
وانگه زماه وز زهره کلاه و لباچه را | هم قوقه و هم انگله شاهوار کرد
از جنس خفس کاز نشابور و کار روم | بر من خراج روم و نشابور خوار کرد

گوئی حریر سرخ ملک راز اشک خون | بیم سیاه پوششی دیدار شار کرد

میگفتمی از سخن زر روز ری بکف کنم | امید زر روز و زر مرا ز بروز ار کرد

باری بکف مراد و زبان چیست آن قلم | دست معزم ست که افسون مار کرد

نی پاره بدست و سواری کنم برو | چون طفل کو بر اسپ کدوی فسار کرد

کس نے سوار دید که باشه مصاف داد | وز نی ستور دید که در ره غبار کرد

مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت | پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد

آن کودکم که آب دهان در منه خون | دولابکی میانهٔ راهی بکار کرد

بخت نبوده را توان یافت چون توان | زان تار کافتاب تنید پود و تار کرد

عود هیچ کرم پیله شنود دسته مجلس | کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد

بانسج عنکبوت سطرلاب کس شنود | کاب دهن تنید و بر و بند غار کرد

آنم که باد و کعبه مراق خدمت ست | آری بدین دو کعبه توان جان سپار کرد

بلقیس بانوان و سلیمان شه ختنسان | من هدهدی که عقل بمن افتخار کرد (ق)

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت | بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد

تا بشنود جهان که فلان مرغ را نوا | بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد

این است بی من از قلم من فتاد زانکه | نتوان عطای شه بستم خوار سار کرد

زیرا بخاک خاره دهد خلعت آفتاب | هر که آفتاب دید چنین اعتبار کرد

بینی بآفتاب که بر تافت بامداد | بر خاک ره نسیج زر اندود بار کرد

چه سود از آفتاب گریبان شرق را | کو زر و لعل در بن دامان خار کرد

شاه بزرگ زبان علی آسا که ذوالجلال | از گوهر زبان تیغش ذوالفقار کرد

شاه سخن منم شعرا دزد گنج من | پس دزد را که بر سر اقرار دار کرد

زنگار خورده چند کند ذوالفقار من | کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد

از نام من شهند با و از طرفه نیست | صبحی که دزد سر زده را تار و مار کرد

نی نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم | بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

امید آبروی ندارم ز لطف شاه | کاسال کمتر است قبول که یار کرد

موسی شدم که موی شگافم به تیر نطق | کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

بر کنم شمع وفا را بخراسان طلبم
کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من مرکعب طلب
کان براق از در میدان بخراسان یابم

نوح چل صبح که سی سال ز بر کردم زیست
بر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست وگر هست آنجاست
کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشت از ایشان بوفا
کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی وز من این لنگر
بادبان شان ز گریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند
صیدگه شان بی امان بخراسان یابم

نه سران را که چو گویند کمرکش همه را
طرفوا چون سر چوگان بخراسان یابم

ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند
جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوهر و زر کرده علی وار چو تیغ
تن جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آه شان فندق سر بسته و چون پسته همه
ز استخوان ساخته خفقان بخراسان یابم

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
آن کعبه پور آزر و این بود کار کرد

این کعبه در سرادق شروان سریر و شت
وان کعبه در حدیقهٔ مکه قرار کرد

این کعبه در عجم حشمش سر گزیت داد
وان کعبه در عرب عربش ستبر وار کرد

این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد
وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد

آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد

واین کعبه شاه اعظم و ریزد ز قدر تش
بر نه عروس فتح شه کامگار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم
کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد

وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت
اندر حرم مجاورت این دیار کرد

شش حج تمام برد راین کعبه کرده ام
کایزد بحج و کعبه مرا اختیار کرد

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کین آرزو دلم که ازو انتظار کرد

بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم
کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

## در مدح خراسان و مقصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق ترازانکه
کشش همت اخوان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود بهمین مینم لیک / از زمین تحفهٔ ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک ختن‌اند / نخورم چون دل شادان بخراسان یابم

عشق خشکان عرب کان چو سگان خیند / تو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم شام است منم / که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

گاو عنبر فکن از طوس بدست آرم لیک / بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک / کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان چون مگسانند طفیل / پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

بازی میکنند این زال که طفلان نکنند / زال را توبهٔ زردستان بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک / شکلها را همه فرمان بخراسان یابم

دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق / جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ / شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سماوات همه غولانند / دفع غولان بیابان بخراسان یابم

چند جویم نگهستان که نماند اهل دلی / آنچه جویم نگهستان بخراسان یابم

حجرهٔ دل اگر از کعبهٔ وحدت اثر است / در بفردوس کلیدان بخراسان یابم

بختیان نفس من که جرس‌دار شوند / از دهان خرمن افغان بخراسان یابم

نزد من کعبهٔ کعبه است خراسان که شوق / کعبه را محرم گردان بخراسان یابم

بر گدای طلب احرام همیکردم از آنکه / عرفات کرم آسان بخراسان یابم

عزم جفت طلب است طلبک بستن یافت / یافت مادر طلب مکان بخراسان یابم

گویی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم / من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان را من دانه دهم | که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است | دانه و آب فراوان بخراسان یابم

بسکه سیران شبیخون بخراسان بینم | بسکه میراث شبستان بخراسان یابم

ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب | که شبیخون که پیران بخراسان یابم

آسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح | چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم

من مرید دم پیران خراسانم ازانکه | عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام که جان زعراق است مرا | لیک میقات که جان بخراسان یابم

بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من | عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی | کاتشین آینهٔ عریان بخراسان یابم

آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب | گردش بوی گلستان بخراسان یابم

آنچه گوئی همین بوی دل و رنگ وفا | بخراسان طلسم کان بخراسان یابم

چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت | لذت اهل خراسان بخراسان یابم

صبح خضران همین گرئی من خوان فگنند | شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم

آه صبح ست مگر نخل که بر شد ز ره غار | عورش افگنده و عریان بخراسان یابم
مادر نخل که افگانه کند هر سحرش | چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم
رغبت غزلت بخراسان کشم انشاء الله | که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای دگر | که ره از ساحل جرزان بخراسان یابم
بسر پشّه اگر بر لب دریا گذرم | میل آن پشّه پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم | کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز اهل رخ آمال بگردان دارد | یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم
گرچه گم از رجع انگشتری یابم لیک | قدر تاج سر سامان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بینم من | نشرهٔ امن ز قرآن بخراسان یابم
تا کی از خارپی و خاری احکام خطا | کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند گوئی که دو سال دگر ست آفت خسف | دفع را آیت رحمان بخراسان یابم
این همه جنس ز دیباچهٔ ادیان بدست | من طراز همه ادیان بخراسان یابم
این سخن خال سپید تن خذلان دانم | من خط امن ز خذلان بخراسان یابم
فلسفی فلسفهٔ یونان همه بو بی ارزند | نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

[illegible marginal and interlinear handwritten commentary]

از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید — بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم

چون بتازی و دری یاد فاضل گذرد — نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

منکه خاقانیم از آب نشاپور بچشم — بنگرم صورت ثمنان بخراسان یابم

در مرآئینه و شانه دست آید من — نقش عنقای سخن زان بخراسان یابم

چون زمن اهل خراسان همه عنقا صفت اند — من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محی الدین که سلیمان صفت ست و خاتمش — دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی بینم در دست و بر انگشتی از و — مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش — قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از [illegible] درش — افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و بهجت یحیی و محمد نگرم — عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز — خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالات فلک دانم دل را بقیاس — خالی از سیر شیطان بخراسان یابم

چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک — قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش دان — نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

ای فتی فتوی دین ست در شرع مزن / نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسانست این / گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه / نامش ادریس رصددان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک من و نو در غم خسف / این چه نقل ست که اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت و لبس آنگاه و با ممکن نیست / شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

انت فیهم رب خوانده و ما کان الیه / که عذاب از پس ماکان بخراسان یابم

گرچه خسفی ست بر غم همه در روم و خجند / نه امان همه پیران بخراسان یابم

گر ز باد ست در از آب دو طوفان بمثل / هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک / که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیست و یک راه قرانست بمیزان همه را / من همه لوح ز میزان بخراسان یابم

راهبانند که در دار قمامه جمعند / من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم

بر امامان کان هر آمان یافت بصد حزن کنون / زین قران حاصل اقران بخراسان یابم

بسر خاک محمد و بسر یحیی پاک / شوم و شربت حسان بخراسان یابم

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم — کز معالیش گرامان بخراسان یابم

من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم — بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

## قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم — رازم بر آمد از دل هم دلبری ندارم

هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم — هر منزل و ماهی من اختری ندارم

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی — چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم

امید را بجز غم سرمایه نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

زر زر کنند یاران من خوان خوریم در کف — جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم

از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم — با ابتری بسازم چون بهتری ندارم

ریحان هر سفالی بی گردمی نه بینم — جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای شروان — دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم

یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران — جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن ست
کاهوی تبت و توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک
نسر طائر که پر افشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید
جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

وز دو آتش که نیستان هزاران شیر ست
شور صد رستم دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست
بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

ثانی یوسف مصریست که ز مصر دل او
صاع خواهندهٔ کنعان بخراسان یابم

بر درش هیچو درش حلقه بگوش ست سپهر
گر همش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم

دورباش قلمش چون نابسه شهنگ برسد
از دم اخترش افشان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم
من بسی معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام
ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم
که درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم

او هشته دلت آمد بر عادیان فتنه
الا سپاه همت او صرصری ندارم

نامردم از جعفر برمکی چو یاد آمد
بر فضله راز ناخن او جعفری ندارم

بطریق دید رویش گفتمش که در همه روم
از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیت مسطور در دل او
گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

لا فد زمانه ز اقلیم در دونان رومت
گز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای این سنانت فرمانش دید و گفتا
بر پای مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف ثناش گفت که جز بصدر عیسی
بر در بر چار مین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم
از رحمت یهود و غم خیبری ندارم

یعقوب این فراست در دین دید و گفتا
در قبضه مسیح چون تو سر خنجری ندارم

عیسی بگفت دست فروکن بفرق همت
کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم

مهدی که بشنید آتش شمشیر میسر گوید
دجال را تبوده خاکستری ندارم

کیوان که راهب است سیه پوش دیر هفتم
گفت از خواص ملک چنو سروری ندارم

برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر
گفت از مدائح تو برون دفتری ندارم

## المطلع الثانی

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم — یا دلبت خورم که سری دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل — کز طوق آن برون سر در چنبری ندارم

عید منی و من که می بینم از هلالت — دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم

عشق از سرم در آمد و ز پای من برون شد — دانست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم بجان بند در شد ز رافت — مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم

شروان شراب وحشت من تشنه بهتر آسا — جز درگه تهمتن آتش خوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا — نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد و من هندوی ایازش — کز دور دولتش به دانش خری ندارم

جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان — کان شجر دست را به زین عنبری ندارم

یاجوج ظلم بینم والا سد او را لیش — از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح بادت | گر دیده رضای توبه یاوری ندارم

## هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

ز عدل شاه که زد بیخ توبه در آفاق | چهار طبع مخالف شدند جفت و طاق

رسید وقت که پیک امان ز حضرت او | رساند آیت رحمت بانفس و آفاق

بشکر آنکه جهان را خدایگان ملک ست | که نائب ست بقسمت ز قاسم ارزاق

بسی نماند که بی روح بر زمین خشن | سخن سرای شود چون درخت در وقواق

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش | ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق

بداد اوست زمان کرد با امان وصلت | بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق

ز بسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان | بهندوی گهر چین برند خون براق

عجب مدار که از روح نامیه زین پس | بجای سبزه ز گل بر دمد سر خفچاق

زهی برات بقا از عالم مطلق | نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق

سحرگهی که یلان تیغ بر کشند چو صبح | بعزم رزم کنند از برای کینه وثاق

ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز | ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق

بگیر از تبش تیغ و ز استلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

جویم رضات شاید اگر دوستی نجویم | دارم مسیح چیست که سم خری ندارم

بینم محیط شاید اگر قطرهٔ نه بینم | دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم

بر من درت نشاید دریای آسمان را | زین در نگردم ار از این به دری ندارم

پرکار نیستم که سرگشته رویم باشد | گز راستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم | کامروز در جهان سخن همسری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه | کز ساحران عهد کهن همبری ندارم

شطرنج ثنای توام قائم زمانه | کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

ور زانبوس روز شبم لشکری برآمد | جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم

افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت | عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم

مرغ توام مرا بر فرمان ده و به پران | کالا سزای دانهٔ تو زاغری ندارم

دارم دل عراق و سر مکه و تپش حج | درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم

طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی | امروز نیست پای مراد و پری ندارم

چون شوخ چشم سغر یابم نماند آبی | چه چشم سغری نمک سغری ندارم

چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد | کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم

نه خیره شد دلم از جور گنبد ازرق | چو طبع محور از فعل داروی رزاق
جهان موافق مهر توست مگذارش | که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگ نوائب بجود خود برهان | که خلق را توئی امروز نائب رزاق
بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام | چرا ز طائفه خاصگان بماندم طاق
تراست ملک و جهان و توئی سزای ثنا | چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق
نماند کس که ز انعام تو بردی زرین | نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق
منم که نیست درین دور ملک را با من | نه اقتضای رضای و نه اتفاق وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت | بدان صفت که زریم آهن و ز تف حراق
اگر نه فضل تو فریاد من رسد ستم ست | که قتل من کند از دقت خشیة الاملاق
تنها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن | مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز | برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق
ز بینوائی محتاج آتش مرگم | چو آن کسیکه بآب حیات شد مشتاق
منم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن | ق | چو شانه شد همه دندان ز فرق تا سر ساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی | علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق

تو ابر وار برآهیخته خنجری چون برق　　فرشته وار نشسته بر اشهب چو براق

بیک گشاد ز شصت تو تیر عیلاقی　　شود چو پاسنج کهسار بار تا غیلاق

در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال　　ز بسکه جان بدان راهی زجسم فراق

گمان برم که ز ارواح تیره زیر آشیر　　خلائق دگر از تو عیان کنند غلاق

ظفر برد ز برت چتر جاے نصر الله　　اجل دهد بعدو زهر مالهم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ　　بجرم به نه دهد اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول　　ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چو تو سخاپروری بشرق و بغرب　　نه چون منست ثنا گستری بشام و عراق

مراق از پی مدح تو در وجود آورد　　تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا　　فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق

دقایق که مرا در سخن بنظم آید　　به نثر آن نرسد فهم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو　　بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
بس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتنی ست

بهر دو پاره زادن جانب ز امهات
زین واپسین شیمه دیگر گذشتنی ست

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر
زین سرگذشت بسکه بدان سر گذشتنی ست

روزی ازین خراس بیابی خلاص جان
فالی بزن بجز که اختر گذشتنی ست

در ششدری و مهره بکف مانده هان و هان
مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنی ست

ای برد زمانه بدر دو نیزه امان
زین در خدا رها دازین در گذشتنی ست

خاقانیا بعبرت تا پاسکی فلک
بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

ادریس خانه گور منوچهر صفدر ست
عیسی کده خطیره خاقان اکبر ست

## بند دوم

در بند چار آخر سنگس چه مانده
در زیر هفت آینه خود بین چه مانده

جان شهر بند طبع و خرد ده گیای کون
تو پای بست بستن آذین چه مانده

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل
در خون این غریب نو آئین چه مانده

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی رقص و حال چون گره عنین چه مانده

همیشه تا در موت و حیات باز بستست
به اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق

در تو قبلهٔ آفاق باد خلق زمین
زبهر مدح تو بگشاد نطق بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی
قبول باد زحق بالعشی والاشراق

# بطریق ترکیب بند شبدیز قلم را بمیدان قرطاس ماتم جولان میدهد

## بند اول

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی ست
ای تن ببام گلشن جان بر گذشتنی ست

ای پیر عاشقان که درین چنبری کرو
چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی ست

صبح خرد دمید درین خوابگاه عقل
بختی فرو مدار کزین در گذشتنی ست

در خشک سال مردمی از کشت زار دیو
بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی ست

هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ
زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی ست

طاق فلک بزلزلهٔ صور در گذشت
از طاق در شکسته بسکر گذشتنی ست

زالی ست گرگ دل که ترا دمه می نهد
زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی ست

## بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید
آوازهٔ وفات شهنشه برآورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند
بر چارسوی مملکه یک ره برآورید

این رایت نگون سر ورخش بریده دم
بر غافلان هفت خطرگه برآورید

اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان
نو جامهٔ دورنگ بهر مه برآورید

هر لحظه بر موافقت جامه آه را
نیلی کنید در دل و آنگه برآورید

خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید
دیوار دخمه را بگل و که برآورید

از جور این سپهر که کژ چون دم سگ است
چون سگ فغان زار سحرگه برآورید

این روزتان فروشده خوست اگر شبی
هنگام صبح زهره زناگه برآورید

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان
یا بیژن دودم را از چه برآورید

یا طاق ابروان بدر آیند جفت جفت
در طاق نیم خانه علی الله برآورید

ق

ای روز پیکران همه چاره ده شبه
ناخن چو ماه یک شبه ده ده برآورید

سرهای ناخن از رخ و رخ در شکر گم
چون نقش برزده چو درز ازگه برآورید

زرین همای چتر سپهرست بالشت | بی بال چون حواصل آگین چه مانده
نه زر خالصی ز پئی همسرے چو | موقوف حکم بلهٔ شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد زد | تو در نماز دیگر پیشین چه مانده
این چرخ زهر فام چو افعی ست پیچ پیچ | در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهر پاش | در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیچه سیمین ست و قرص زر | گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است | جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده
مرگست چهره شوی حیات تو چون همی | می برکف ست و چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک | کاریز دیده بی نم خونین چه مانده
گر جان سبک نداری ازین چرخ سنگسار | بغداد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پنداری این سخن بار اجیف رانده اند
با خاصگانش از پس پرده فشانده اند

| | |
|---|---|
| چون خور بر اسپ قلعه‌ستنجد روش آمدن | از نعل قلعه قلعه شهلان شکستنش |
| از خنجر دو رویه شه کشورگرفتنش | وز پرچم دو پایهٔ دو سلطان شکستنش |
| نی آتش از شهاب و نه قاروره از فلک | از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش |
| بازارگان عیش و زجام بدخش جرم | بازارگان جرم بدخشان شکستنش |
| در حجلهٔ طرب ز پری پیکران چین | ناموس نوعروس سلیمان شکستنش |
| بر لعل شان رکاب نهادن هزار مهر | در کار مهر صفوت ایشان شکستنش |
| از ایشان هزار کام دل و آرزوی جان | در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش |
| در خانه راتبش ملک الموت چون شکست | سودی ندهشت رایت خصمان شکستنش |

بر خاکش از خواری و خور اثر جمست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

## بند پنجم

| | |
|---|---|
| شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی | سی ملک و ملک جهان گذاشتی |

| | |
|---|---|
| اندر سه دست ندبه زنان بر سر دو پای | شیون بباغ و بانگ خورانگه بر آورید |
| خرگاه عیش در شکنید و بتف آه | ترکانه آتش از در خرگه بر آورید |

گر خون کنید خاک باشک وان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

## بند چهارم

| | |
|---|---|
| کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش | بال یلان و گردن گردان شکستنش |
| زآب سنان بران نی چون شاخ خیزران | بازار انگ و نی خزران شکستنش |
| زان هندی چو آینهٔ چین بچین دهند | رایات رای و قدر قدرخان شکستنش |
| کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش | کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش |
| کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن | وان ورد دست مجلس سندان شکستنش |
| نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش | مهر سجل خانهٔ خذلان شکستنش |
| از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش | وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش |

| | |
|---|---|
| دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطیر | ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی |
| این راه غول دار و پل هفت طاق را | تا چار سوی هشت جنان چون گذاشتی |

رفتی و در جهان سخن و کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

## بند ششم

| | |
|---|---|
| ناروشنا چراغ هنر کز تو باز ماند | نافرخا همای ظفر کز تو باز ماند |
| شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت | شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند |
| زرین ترنج خیمهٔ افلاک منسخ وار | در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند |
| بادا زبی کباب جگرهای روشنان | کیوان زکال آتش خور کز تو باز ماند |
| گردت قمار چرخ مسخر بدست خون | میخش کناد دور قمر کز تو باز ماند |
| بعد از تو زر زسکه نیفتد رفت هیچ نقش | سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند |
| آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای | دندان نگر ز شانهٔ تبر کز تو باز ماند |
| در کیسهای کان کمرهای کوهسار | خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند |

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت — ایوان نیم کرده جهان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را — همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

ناگه سپهر فلکندی و یادت نیاید آنکه — بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و ز خاک سیاه ظلم — بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود — این ملک را ز مان نزمان چون گذاشتی

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه — زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی

ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل — در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان ز دست کشان دل تو اند — با دام نشان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب زهر پرور تیغ و سموم داغ — بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان که ز زرد آب رنگ تن — نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک — شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

نه گنج نطق داشتی آن وز وقت نزع — مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

رفت آفتاب صبح دره غیب درنوشت — چون میغ شب پلاس مصیبت بگسترید

نه چرخ گوشهٔ جگر شاه تان بخورد — هین زخم آه و گرده چرخ از دل آورید

رمح سماک و نیزهٔ بهرام بشکنید — چتر سحاب و بیرق خورشید بردرید

چشم آرد گریه ناخنه آرد بناخنان — بلبل درد کنید و بخونش بپرورید

تابوت اوست غرقه زیور عروس وار — هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید

تابوت او چو عکس فگندست بر سما — کز اشک رخ چو تختهٔ او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز سر چشمهٔ جگر — خون سوی عرض دیده بکار ریزمی برید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه وار — کاه جنیبتانش کشید ارچه سنجرید

شد نیز و نقره خنگ فلک را بمرگ آه — بی بر کشید و دم ببرید ار وفا گرید

گر گوش تان بشارت عیسی شنیده نیست — بر خاک روضه وار فریز بگذرید

گر گوش تان صریح بگوید که هان و هان — عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید

انگه بنوحه باز پس آیند پیش حق — بهر لقای شاه و تفرج بر آورید

کعبه‌ش پس تو زمزم خونین گریست زاشک
زمزم فسرده شد چو جگر کز تو باز ماند

خاک دلم بدین تن چون بید سوخته
راوق کناد خون جگر کز تو باز ماند

بر بخت من که کوثر از سیم کاتبانست
بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند

گر بر تو بیخ خاطر من ناخجسته بود
از بود من مبادا اثر کز تو باز ماند

در در عذاب خشم تو دل زرد تظلمی
بس باد این عذاب اگر کز تو باز ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است
تبخال حسرت است مگر کز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

## بند هفتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
آن آفتاب ازان جگر شب بر آورید

شب چیست خاک نگر آفتاب وار
خاک که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته‌ها شب ازان خاک در سرید

مشکین طبیب را که سیه دید روی خال
گاهش بعقل نور فزای اندر آمده

تا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده
کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

بر خاک ز مشک شب و دهن آفتاب
دست زمانه غالیه سای اندر آمده

تب کرده گژدمی و چو مارش گزیده سخت
ششتی بدست مار فسای اندر آمده

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست
جذر اصم شنوده بوای اندر آمده

شریانش دید چون رگ بربط نه جنس چون
خاک و حسش بدیده رای اندر آمده

گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ
مرگش ز راه در زقبای اندر آمده

گوئی شبی بخنجر روز عمود صبح
بنیم پای مرگ ز جای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بنیاد برفت شاه کرم تا ابد زیاد

## بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته
بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف
بر نو بران بیضهٔ عنقا گریسته

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم
کاندر ظلال دولت شاه مظفرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز گرد چرخ قصاصش بقای شاه

## بند هشتم

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده
رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده

از اشک گرم نفته دلان در سواد خاک
طوفان آب و آتش زای اندر آمده

زین زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ
از سر بریده موی بپای اندر آمده

ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار
نوحه کنان نشید سرای اندر آمده

زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده

تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ
نافرخی بفر همای اندر آمده

تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک
بیرونقی بخلق خدای اندر آمده

رخش بجمله حلقهٔ مه در ربوده باز
رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده

برگرد نعش آن مه لشکر بنات نعش
صد ره شگاف وجد گشای اندر آمده

اکنون بناز در تتق خلد و پیش تو — خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته

شاه جهان گشاده اقالیم را به تیغ — تیغش بخنده زهره و بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست — السجل [?] آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

## بند دهم

ای چرخ ازان ستارهٔ رعنا چه خواستی — ای باد ازان شگوفهٔ زیبا چه خواستی

ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو — تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی

ای زال مستحاضه که آبستنی آشر [?] — زان خوش عذار غنچهٔ غدرا چه خواستی

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت — آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی

گیرم که آتشی شده در جان ما زدی — زان مشک بیز شاخ و خیلیا [?] چه خواستی

گر دیده وانشی و نداری بدیدمت — زان نو هلال نامه بیدا [?] چه خواستی

بر سقف چرخ نرگه داری هزار صف — از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

اجرام هفت خانهٔ زرین بسوگ تو — بر هفت نیم خانهٔ مینا گریسته

از حسرت کلاه تو دریاسے حامله — چون ابر بر جواهر عقدها گریسته

تا کشور دُر در آب و در آتش نهفته خاک — شش کشور از وفات تو برما گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک — بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

بزم از پس شست رباب و بچشم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پس بریده درع و دهان تیر — الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش گناد مرگ — برزین سرنگون تو صد جا گریسته

بر شبدست که ذره از و سایه بیش داشت — سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو — سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته

مار ابلق ز چشمهٔ حسن تو خورده آب — از آبنوس زیر شده تا گریسته

گر نیند بر تو جانوران تا بجد آب — عقرب ز راه نیش و ز بانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو — تا آبگینه بر دل خارا گریسته

ای هر که افسری است سرش را چو کفش پا / پیشت چو لاله بی سر و دامن برآمده

ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه / هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو / خاقان عدل در زدهی پردر آمده

آورده ام سه بیت بتضمین شعر خویش / در مرتبه بنام نریمان برآمده

آباد عدل تو که مظفر کند جهان / آیینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی / از پهلوی زمانه مردم خور آمده

ای زآسمان بصد درجه شناس تو / سر دقایق از لبت از بر بر آمده

عالم همه بسوگ جگرگوشهٔ تو اند / ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده

پیش پشید مهرهٔ مرگ اصفیا فگن / از مهرهای زو بر ایشان بر آمده

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست / با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده

کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک / دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده

دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد / ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

زان برگ که باد ریسه هنوزش نخسته بود ... ای باد ریشه چشم بگو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود ... زان گوهرین دو آتش گو یا چه خواستی

ای از گوهر شکنی دیگران چه شرم بود ۱۲ رضی ... مراد از دندان و دو آتش کنایه از لب باشد ۱۲ اصلی

اختر تو آسمان شکنی یا گهر شکن ... از درج در دو برج ثریا چه خواستی

چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی ... بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم ز موی غازیه آخر ز چهرهٔ ... گلگونه نارسیده بسیما چه خواستی

ای اژدها دم ارنه چو ضحاک خون خوری ... از طفل پادشاه جسم آسا چه خواستی

گر زانکه چون ترازوی دو نا دو سرهٔ ... زان شیرزاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر ... از زال خوردیک تنه تنها چه خواستی

دست تو بر نزاد ز بر دست چون رسید ... بدگوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش

از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

## بند یازدهم

ای بر سر ممالک و هر افسر آمده ... ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کر و پا بوس تو ... تو افسر سر همه را افسر آمده

[illegible]

همه آفاق آگهند که باز — کار خاقانی از نورد گذشت

خاصه کز گردش جهان ز جهان — آن جوان عمر زادمرد گذشت

جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود

دیده را از جهان فتوح او بود

## بند دوم بهمین وزن و مضمون

ز آفت روزگار پر خطرم — هرچه روزست تیره روزترم

همچو خرچنگ طالع خویشم — که همه راه باز پس سپرم

دور گردون گسست بیخ و بنم — مرگ یاران شکست بال و پرم

گر فروشند بقدر ریک جو صبر — تا بنرخ هزار جان بخرم

چند گوئی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد و غم چرا نخورم

با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را ز زندگان شمرم

| | |
|---|---|
| ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو | هم شان سام و هم سر اسکندر آمده |
| نی خوش نه گفته ام ز در بارگاه تو | هم سام هم سکندرت اجرا خور آمده |
| نعل سم سمند ترا نام در جهان | همچون کمال دیده ملک اکبر آمده |

حکم تو دیو بند حسامت جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

## ترکیب بند دیگر

### بند اول

| | |
|---|---|
| کارم از دست پای قهر گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت |
| همه عالم شب ست خاصه مرا | روزم از آفتاب زرد گذشت |
| روز روشن ندیده ام ما تا ک | همه عمرم بچشم درد گذشت |
| زین دو تا مهرهٔ سپید و سیاه | که برین سبز تخت نرد گذشت |
| بافغانم ز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت |
| هیچ حاصل بجز دریغی نیست | زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت |

| | |
|---|---|
| رخنه گردان بناوک سحری | این معلق حصار محکم را |
| پس بدست خروش بر تن دهر | چاک کن این قبای معلم را |
| رستخیزیست خیز باز شگاف | سقف ایوان وطاق طارم را |
| یکدم از دود آه خاقانی | نیلگون کن لباس ماتم را |
| گر بغربت سموم قهر اجل | خشک کرد این نهال پر نم را |
| خیز تا زآب دیده آب زنیم | روی این تربت معظم را |

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان تبرند

## بند چهارم

| | |
|---|---|
| کو مهی کافتاب چاکر اوست | نقطهٔ خاک تیره خاور اوست |
| جان پاکان نثار آن خاکی | کان لطیف جهان مجاور اوست |
| حقهٔ گوهر ارچه در خاک است | مرغ عرشی است انچه گوهر اوست |
| سر تابوت باز گیر و ببین | که چه رنگ است انچه پیکر اوست |

گرچه از احولی که چشم منست — عمر یک روزه را دو می نگرم

چابک استاده ام بزیر فلک — گر از چنبرش برون گذرم

من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم ولیک نوحه گرم

شمع گویای من خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس

قرة العین جان بوالفارس

## بند سوم

مایهٔ زهرست نوش عالم را — میوه مرگ ست تخم آدم را

ای حریف عدم قدم درنه — کم زن این عالم کم از کم را

صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را

هین که فرش فنا بگستردند — در نوردد این بساط خرم را

[illegible]

گوهری گم شد از خزینهٔ ما / چه ز ما از همه جهان گم شد

عیسی وقت آمده به زمین / باز بر آسمان چارم شد

موکب شهسوار خوبان شد / لاشهٔ صبر ما و تو دم شد

نه سپهر از برای مرثیتش / ذه زبان چون درخت گندم شد

در شبستان مرگ شد زان پس / که به بستان بصد تنعم شد

تا کی از هجر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد

شو ترحم فرست خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد

رفت ساقی و می ز بزم نشاط / هان تهی جام و شیشه و خم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

## بند ششم

دور نه چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز

نالهٔ زار دوستان بشنو / نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز

به هلاکش بیازمود جهان / او جهان را نیازموده هنوز

سوسن او بگونهٔ سنبل | لالهٔ او برنگ عبهر اوست
بر در آن کسی تظلم زن | که فلک شکل حلقه در اوست
این زگردون به بین که گردون نیز | با لباس کبود غم خور اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت | طوبی و سدره سایه گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد | آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر | انده ما برای مادر اوست
پس ازین در روان دشمن و دوست | انچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک آن دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

## بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد | آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح | که پری از میان مردم شد

| | |
|---|---|
| ماه نان در سفر سیاه شدست | زان چو گردون کبود پیرهنید |
| گر زمانه بعذرتان کوشد | خاک در دیدهٔ زمانه زنید |
| ور فلک شربت غرور دهد | سنگ بر ساغر فلک فکنید |
| گر سفر باز در جهان آید | رگ او را ز بیخ و بن بکنید |
| رخصه میدهم بدو نفس | پرده بر روی آفتاب تنید |
| هیچ تقصیر در معزالیش | مکنید ار موافقان تنید |
| بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنید |

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

## بند هشتم

| | |
|---|---|
| ای بصورت ندیم خاک شده | بصفت ساکن سماک شده |
| از جمال تو وقت جان ستدن | ملک الموت شرمناک شده |
| جان پاک تو در صحیفهٔ خاک | خسته از نار و نور پاک شده |
| حور پیش آمده باستقبال | عقده بگشاده حله چاک شده |
| رسته از چه چو یوسف و چو مسیح | بر فلک بی نهیب و باک شده |
| نفست آنجا خلیفهٔ ارواح | نقشت اینجا اسیر خاک شده |
| مرگ از چوب کرده کودک وار | بس بدروازهٔ هلاک شده |

شد بناگه ربوده ایام — بزر ایام نا ربوده هنوز

دید نیرنگ چرخ آئنه فام — آئنه عیش نازدوده هنوز

کفن مرگ را بسود تنش — خلعت عیش نابسوده هنوز

روز عمرش خط فنا برخواند — خط شبرنگ نانموده هنوز

هست در چشم عالمی مانده — نقش آن پیکر ستوده هنوز

دلبرانند بر سر کویش — زلف ببریده رخ شخوده هنوز

رفت چون دود دود حسرت او — کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان انسیت
زهرش اندر گیاه شیر نیست

## بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود جزع مکنید

نتوانیست هیچ درمان کرد — کز جهان سوز آسمان شکنید

غلطم من چراغ دلتان مرد — شاید از سوگوار ممتحنید

ساقی از آهوی سیمین وازان زرین گاو — خون خرگوش کند آبخور بارانم

گاو زر ده بکف سامری درکف من — آب خضری که درو آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم — چار دیوار گلین را که درو مهمانم

آهنین جانم و بر راه آهنین دارم جان — نزیم بی دلکی آب کرم حیوانم

جوهری منع شده درج سفالین می خم — در نگین گهر رطل گلین من آنم

سی صد و شصت رگم زنده شود چون بدهد — سی صد و شصت درم سنگ گهر در دانم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند — من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک و در دگران ترشنوم — هر چه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

دوش با رطل گلین دمی رنگین گفتم — ق — گر شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می در رطل ندانم زکدام آب و گلید — کاتش درد نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پرویزم — می بنالید که من خون دل خاقانم

چون همی خون جهان در گل افسرده خورم — چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران — میکنم قوت و ندانم چه عجب میمانم

| | |
|---|---|
| بی تماشای چشم روشن تو | چشم خورشید در مغاک شده |

شعر خاقانی از مراثی تو
سنگ خون کرده هر کجاک شده

## در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

| | |
|---|---|
| بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم | آتشین آب و گلین رطل کند درمانم |
| دشت بوسم که گلین رطل دهد یار مرا | گر دهد جام زرم دست بر او افشانم |
| منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می | گلم ترم جام زر آید که ز زر سر گردانم |
| رطل دریا صفت آرید که جام زر دشت | گوش ماهی ست بر آتش دل ننشانم |
| دوستانم همه انصاف دهند از پی من | گرچه انصاف ده جور کش دورانم |
| گوش ماهی ست نه خور من و نه هم جام مست | بگلین رطل دل از بند خرد برهانم |
| من که دریاکش مست چو دریا باشم | گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم |
| بوی خاکی که من از رطل گلین می شنوم | بر دمد از بن هر موی گل و ریحانم |
| همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف | من نهنگم نه حریف صدری ایشانم |

گفتم که ز خوردنی چه سازم / اندر خور خورد چون تو مهمان

در پای تو سر کشم به تحفه / در پیش تو جان کنم بفرمان

گفتا که تکلفی نه خواهم / هر چه آن به خمار در خورد آن

رو گاو سپهر زود دربند / وز سنبله حمله دانه بستان

باید که چو خورد کرد خواهی / گردونش بود آسیای گردان

هر چند در آسیای گردون / مه حمالست و مهر طحان

آن به که باختیار باشد / بر سخته زحل ببرج میزان

وز بهر سرشتنش بیاور / از چشمهٔ کوثر آب حیوان

یک دشنه چو ذوالفقار حیدر / یک چوبه چو تیر پور دستان

تا همچو سپر کنی بدان تیر / بر پشت طبق بسی بگردان

بس هر سپری بدشنه مسپر / ماننده شکلهای پیکان

یک سفره ز سندس ستبرق / درخواه بعاریت ز رضوان

ثور ارچه نرست ماده گردد / تا شیر دهد تراز پستان

زان شیر بگیر دوغ و روغن / شاید بگرفت خوار و آسان

هیزم همه شاخهای طوبی / با عود و عنبر و مشک سوزان

آبش خوش و روغنش مروق / سیر اندک و ترنجش فراوان

روغن بگداز و دوغ پر کن / تا ساختنش رسد بپایان

از هیکل ماهتاب کن صحن / وز قرصهٔ آفتاب نه خوان

صحنش همه لعل کفچه یاقوت / کفگیر شبه عقیق غرقان

## در صفت سما و وصف ماہ رخ مہر سیما

چون رایت صبح شد درافشان | شد خیل ستارگان پریشان
گم کرد فلک ستام صبحش | تک قرصهٔ زر بداد تاوان
خورشید به تیغ خشک جنبش | از چرخ فرو گسست خفتان
من خفته ز مستی شبانه | فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده تا بخانه | بر سنت و مذهب زمستان
ناگه ز درم درآمد آن ماه | مخمور چو سرو خوش خرامان
بر چهره جمال لطف پیدا | در غمزه کمال سحر پنهان
عاشق شده بر قدش صنوبر | فتنه شده بر رخش گلستان
چهره همه زعم ماه گردون | قامت همه رشک سروبستان
بنشست زبر دری سخن گفت | کرد از لب لعل گوهر افشان
فی الجمله صفت نکرده شاید | کان خود چه لب است وین چه دندان
من رفته ز گفت او فرو چاه | آن چاه که داشت در زنخدان
در خدمت او نشسته مدهوش | در صولت او بمانده حیران

نی نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس | روی سحاب خوی خجلت نهان شده
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو | دستار دار خوان پرستار خوان شده
جان زبیده موکب تو دیده در حجاز | بسته میان بخدمت دربان زمان شده
نعمات در عرب شده کاشی ست در حبش | مولا صفت نموده و لاله زمان شده
هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود | تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته | تو یافته بصدق و منوچهر جان شده
زان رایگان برادر عیسی نفس زده | دولت نصیب خواهی مریم مکان شده
این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم | همشیره برگرفت بر و شادمان شده
آری سپاه صبح دریده مصاف شب | لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده
پرواز کرده جان منوچهر سوی تو | دیده ترا بکعبه و خورم روان شده
پیش آمده روان فریدون گهر فشان | تا نان گهر زمین علم کاویان شده
کردند خاندان تو غربت نه زین صفت | ای کرده غربت و شرف خاندان شده
رفته قباد بر در محمود ز ادستگی | طالب معاش عرفی و از دلستان شده
تو دیده جعفری که چو محمود صد هزار | آنجا ایاز نام کمر بر میان شده
سالار پیر کرده بغاقین را سفر | سالار شام رزق ورا در ضمان شده

[illegible]

آلت همه زین صفت بدست آر ‌ ‌ برکار آور فسون و دستان

بنشین و مرا به بینوائی ‌ ‌ بر آتش انتظار منشان

خود ساخته بودم از شبانه ‌ ‌ بردم قدر بقدر امکان

چون گفت بیار پیش بردم ‌ ‌ بذرفت ز من بملک و جهان

مینخورد بناز و نیز می گفت ‌ ‌ هر کو نخورد بود پشیمان

هست این خورش که کرده بودند ‌ ‌ ترتیبش از ابتدا تو زان

آسیمه در آرزوی او شد ‌ ‌ رستم پی رخش تا سمنگان

چون خورد بزال زر فرستاد ‌ ‌ تحفه صفتش بزال دستان

گر زخم خورد بگاه خوردن ‌ ‌ لائق بود ار چه نیستش آن

طمعی که به تیر و تیغ سازند ‌ ‌ الا که به نیشتره خورد نتوان

طبع آن طلبد اگر چه باشد ‌ ‌ بر خوان خورش از غذای الوان

در عالم اشتها خلیفه ‌ ‌ بر لشکر آرزو چو سلطان

کاجیش وزیر و رشته نایب ‌ ‌ یعنی حاجب و هریسه دربان

## در وصف شاه اخستان که بزیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن می گوید

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده ‌ ‌ وی در عرب بدیدهٔ اهل زبان شده

هر خون که رانده از تن قربان خواص تو — گلگونهٔ عذار خواص جنان شده

خون همه ریخته هر میزبان بشرط — تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زی مدینه مهد رفیع تو آمده — ز ابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول — وز یاد تو ملائک مشکین دهان شده

آن شاخ شیم بر سر بالین مصطفی — زر نثار لعل و زرت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته — عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده

در موکبت برای خبر چون کبوتران — شام و سحر دو نامه بر رایگان شده

وز بهر محملت که فلک برد غاشیه — خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

ای آسیهٔ کرامت و سارهٔ معرفت — حوای وقت و مریم آخر زمان شده

هستند ده ستاره و نه حور با دلت — همواره هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج — نامش بگور زد در همه عالم عیان شده

تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب — تا خطهٔ قندهار و حد قیروان شده

صد شاه بانوان زده سر پیشکار هست — صد شاه از بنیت رهی قهرمان شده

تو کرده آن سفر که زمان دار جنت ست | بغداد و مصر دیده و مطلق عیان شده

شام

جد تو پیرشاه فریبرز رفته صحم | سالار شام پیش تو سالار خوان شده

تو بخششی نموده ببغداد کز سخات | بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده

با بانگ نام و ننگ تو دجله بشرم در | شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده

حجاب آستان خلیفه نه در راه تو | برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

تو کعبهٔ مجسم شده او کعبهٔ عرب | او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده

قبله به قبله رفته و کوس سخا زده | کعبه به کعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس | هم شهربان کعبه ترا میزبان شده

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را | رسم کیان ز تیغ دل مکیان شده

تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار | هر هفته کرده پیش تو و عشق دان شده

تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه و ما | رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده

نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو | دید جمال کعبه و زمزم فشان شده

ناخن نزدی به کعبه نه دور از این حسد | در چشم دیو ناخنه هفت استخوان شده

کوثر نیاودان شده آندم که پای تو | کرده طواف کعبه و زی ناودان شده

دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت
اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد

ایام شست رای قدر سخت گیر شد
اوهام کند پای و قضا تیره تاب شد

ق

گر آتش درشت غذائیست بر نبات
آن آب نرم بین که بر چون غذاب شد

عاقل کجا رود که جهاندار ظلم گشت
نخل از کجا چرد که گیا زهر تاب شد

کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ
پر عقاب آفت تیر عقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع بود پیر
از لرزش هزاهز در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت
اجرام را وقایهٔ ظلمت غذاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامهٔ تعزیت بشنوند
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندو و اطلس نقاب شد

دوش از زمانه گیسوی شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر معنبر خضاب شد

خاقانی از خدمت در تو دور ماند — عمرش بجور رده در سر تشویر آن شده

اکنون بعذر بی‌طمعی خوانده مدح تو — بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر کرده برقد و صنعت قبای فخر — در بهر فتنه تیر فلک چون کمان شده

بادت بقای خضر و هم از برکت دعا — اسکندر جهان شه شرق اخستان شده

بادت سعادت ابد و هم بهشت نیز — فیلافه زمین شه قیروان شده

## مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک پر ظلم و ستم گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان نکال گشت — اکنون بران نکال جگرها کباب شد

ق

آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه — خونابه قبر قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت — لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت — از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد

ق

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر رنگ — کان بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر زانکه — در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در حبسگاه شروان با درد دل بساز — کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه آتش درد سر کشید — تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار — کان دلوها دریده و رسنها زتاب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود — حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از در غربت برآیدت — کوکشت زار عمر ترا فتحباب شد

عقل از برات غربت صد خراج گشت — ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخن تست اگرچه دهر — با سحر فسردهٔ بوفا همرکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند — هرچند هم بلباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر گز نخست — انگشت کوچک ست که جای حساب شد

در دست ارغنون زن گردون بزنگ شکل / شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد

دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد / چندانکه آن خطیب سحر در شتاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست / کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد

صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت / دردا که کارهای خراسان ز آب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد / محنت رقیب سنجره مالک رقاب شد

از جنس این خدیقه خلیفه دریغ خورد / وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشت بدی شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربه زرین مکش که باز / شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافت تو خراب و یباب شد

ای عندلیب گلبن دین نار زار نال / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

آب محیط را ز کرامات کرده پل — بگذشته زان نشین پل پاین طاق آب بام

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک — نور از کلاه مغربی او برد بوام

نه کور شب رویست نه هر خسته و نژاد — هر سست بختی ست نه می دیده و نه جام

شب رو که دیده ساخته نور مبین چراغ — بختی که دید بافته حبل المتین زمام

بنمود رخ بآینه گردان مهر و ماه — نسپرده دل بهو قلمون باقش صبح و شام

تقطیع او دو ازرق گردون رنگ شعار — تسبیح او و عقد ثریا زیک نظام

پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد — خوش دل چو مشک چینی و حرفش همه کلام

عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش — چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سام

چون زال پیر زاده به طفلی و عاقبت — در حلق دیو فام چو رستم فگنده خام

پوشد لباس خاکی مارا ردای نور — خاکی لباس گونه و نوری رداش نام

دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک — باز افگنش ز نور فرا پوش از ظلام

ق

گاهی کبود پوش چو خاکست همچو خاک — گنجور رایگان و لگد خستهٔ عوام

گاهی سپید پوش چو آب ست همچو آب — شوریده و مسلسل نازان ز هر عظام

گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب — پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

از طمطراق این کرهٔ ترترس ازانکه　　با دست کو دهل زن خیل سحاب شد

برقیصر عقل نام تو خیر الطیور گشت　　در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده　　آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

## در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر ما که خضر بقائیست خضر نام　　هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام

با برتریش گوهر جمشید پست پست　　با پختگیش جوهر خورشید خام خام

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس　　گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست　　وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام

بوده زمین خانقهش بام آسمان　　بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

چون پای درکند ز سر صفهٔ صفا　　سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو به مسجد اقصی بآب چشم　　شکر وضو کند بدر مسجد حرام

کین آبنوس و عاج شب روز روز و شب ‌ ‌ ‌ چون عاج و آبنوس شگافد دل کرام

من دست بر جبین ز سر درد چون جنین ‌ ‌ ‌ کار وز عجز روی بدیوار و پشت بام

من خفته چنگ گم شده سر پای چون رباب ‌ ‌ ‌ خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد ‌ ‌ ‌ غم به نوالهٔ من و خون جگر مدام

غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان ‌ ‌ ‌ خون تیغ را حلی است چو بیرون شد از نیام

او کز درم درآمد و دندان سپید کرد ‌ ‌ ‌ پوشید بام را سر دندانش نور فام

سردابه دید حجره فرو رفت یکدو پی ‌ ‌ ‌ کرسی نهاده دید برآمد سه چار گام

بنشست و خطبه کرد بفصل الخطاب گفت ‌ ‌ ‌ گر مشکلیست هست سوالات کن تمام

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو ‌ ‌ ‌ می پرس پوست کنده چو بادام کو کدام

گفتم بپایگاه ملائک توان رسید ‌ ‌ ‌ گفتا توان اگر نشود دیو پایت رام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید ‌ ‌ ‌ گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت ‌ ‌ ‌ گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

او بود نقطه حرف الف دال میم را — کاندر خم صباح و چهار اصل یک قیام

زد دید آن نماز که قائم بود الف — راکع بماند دال تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر — گاهی بدیو هفت سری برکند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش — عشقی چو قیس عامری و عروه خرام

در صورتی که دید کمال صور نگار — رو شاهدی گرفته و رفته ره ملام

در آینه عنایت صیقل شناخته — رو قبله کرده و شده مست مستهام

چون نوح پیر عشق ز طوفان مهلکات — ایمن بکوه و کشتی و خورده ز سام و حام

ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز — کز آتش نشاط شود آتش از مسام

در وجد و حال همچو حمام ست چرخ زن — بر دیده نام عشق و قلم کرده چون همام

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین — گرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام

پیری که پیر هفت فلک زیدش مرید — میری که میر هشت جنان شاندش غلام

ق

آمد مسیح وار به بیمار پرسش من — کانزرده دید جان من از غصه لیام

او رفت سینها شده بیمار لایعاد | او خفت فتنها شده بیدار لاینام

بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری | از بوی نافهٔ عطسهٔ مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند برد بسوک او | زرین ترنج فلک این نیلگون خیام

ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود | با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظمه والصدر فانتظم | امت چو شاخ توءمه الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم | ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوی و غزالی نیست عین | کاندر جهان نه کاندر روی بود در فطام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سروش | کردی بر ریسمان اشاراتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلیدی سرای علم | کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست | من ینکر المهیمن آن یحیی العظام

خصمش بستی آمد از ابلیس همچنانکه | یاجوج بود نطفهٔ آدم باحتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار | کز مشک بی نصیب بود مغز از زکام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم هوا مرکب خاکی توان گذاشت — گفتا توان اگر نبود مرکب حمام

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاه مقام

خاقانیا بسوگ پسر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام

کار دواج سبز پوش سیه جامه اند پاک — بر مرگ زادهٔ حفده خواجهٔ امام

شیخ الائمه قدوهٔ دین عمدهٔ هدی — صدر الشریعه حجت حق مفتی امام

او کعبهٔ علوم و کعب و کلک مفخرش — بودند زمزم و حجر الاسود و مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب — او و همه سران حجر الاسود و رخام

زمزم نمای بود بدحش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام

ق

زان بو حنیفه مرتبت شافعی بیان — چون مصر و کوفه بود نشاپور احترام

پس چون رکاب او ز نشاپور در رسید — تبریز شد سزا ز نشاپور از اقتسام

تبریز هار بدعت تبریز در گرفت — تبریز شد ز تربت او روضة السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از هیبتش اتابک سلطان ز بس گرفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

| | |
|---|---|
| خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام |
| گر صدر رشید داشتمی گردمی فداش | آن روز کامدش ز رسول اجل پیام |
| گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت | پازهر خواهم از همم سید همام |
| اقضی القضات حجة اسلام زین دین | کآثار مجد او چو ابد باد مستدام |
| سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش | دارد خلافت الحق در موضع سهام |
| حق در حقش دعای من از صدق بشنود | من نامرادی دلش از دهر مشنوام |
| دار السلام اهل هدی باد صدر او | ز ایزد برو تحیت و از عرشیان سلام |

## در ماتم محمد یحیی گوید و درین اندوه و الم نهایت تفکر و غم میپوید

| | |
|---|---|
| تا دور محنت ست درین تنگنای خاک | محنت برای مردم و مردم برای خاک |
| جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست | ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک |
| این عالم ست جافی و ز جیفه موج زن | صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک |
| خواهی که در خورنگ دولت کنی طواف | بگریز ازین خرابهٔ نادلگشای خاک |

بود او قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج ‌‌ ‌ با درد و داغ زیست درین دهر ناقوام

آری بدرد و داغ سزا نبد نام زرد ‌ ‌ آنک پلنگ در برص و شیر در جذام

ق

خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح ‌ ‌ مصروع و تب دست سها امین از سقام

چون خواجه شد چه نور چه ظلمت فزین دیر ‌ ‌ چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیبه کام

بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب ‌ ‌ بی شهسوار زاد اول مه رخش و مه خرام

او سورهٔ حقائق و من کمتر آیتش ‌ ‌ زانم بنا به آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز جیب و راست میکنم ‌ ‌ این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجتیست ‌ ‌ کو نامه نیست عروهٔ وثقی ست لا انفصام

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل ست ‌ ‌ کاین کند ز هول سباع و شر هوام

آیم بحشر نامهٔ او بسته بر جبین ‌ ‌ گردمن از نظارهٔ آن نامه ازدحام

تا وصف او تمیمهٔ من شد بجنب من ‌ ‌ تمتام ناتمام سخن بود بو تمام

وصفش مطهرست چو قرآن که خواندنش ‌ ‌ بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن ترا نم و کی پرورد سخن ‌ ‌ حسان تبش از رسول فرزدق ببش از هشام

خاقانیا جنیبت جان و عدم فرست | کان چرب آخرش به ازین سبز جای خاک

نحلی جعل نه سوی بستان قدس شو | طیری نه عنکبوت چه سازی سرای خاک

مثلی بهر بهانچه رو در دو دیده کش | باری نه بینی این گهری بی‌بهای خاک

خاصه که بید ریغ خراسان سیاه گشت | خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

گفتی شه محمد یحیی بماتم اند | از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاک

او کوه حلم بود که برخواست از جهان | بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

ق

از گنبد فلک ندا آمد مجسم او | کان گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دست خاکیان خفه است آن فرشته خلق | ای کائنات و احزنا از جفای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت | کین چشمهٔ حیات نسازد بجای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک میکند | و آگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک | میگفت از دهان ملائک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او | هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

اسپ کوتل ۱۲ ص — مراد از عدم ۱۲ — ای افسوس و غمگینی ۱۲ — مراد از جهان متوفی ۱۲ ق — مخفف بود ۱۲

دوران آفت است چه بینی سواد دهر | ایام صرصر است چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس | کز یاد کس امید ندارد وفای خاک

خود را بدست عشوهٔ ایام و آمده | حق بود دیو را که چرا آشنای خاک

اجزات چون بپای شب و روز سوده شد | تا دان طلب مکن ز قضا در فضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت | پیداست تا چه مایه بود چون بهای خاک

لاخیر دان نهاده در سوم جهان دهر | لا شی شناس گنبد سپهر و نوای خاک

چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش | منگر وطاق ازرق و مگزین عطای خاک

ای مرد چیست خود فلک و عرض و طول او | رود نیست قبه بسته معلق ورای خاک

شهباز گوهری چه کنی قبهای دود | سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک

دون کمان کروهه بازیست کاندرو | گل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک

از مختصر نظری جسم و جان نهی | این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان داده خوست چه خواهی مزاج طبع | ز رنجش خوست چه دانی عطای خاک

خواهی که جان بشرط سلامت برون بری | برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

## درهمین ماتم به بحر دیگر میگوید

اِی قبلهٔ جان کجات جویم | جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم | ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی | امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم | امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بها تر از روح | چون روح سبک لقات جویم
خورشیدی و بر نیائی از کوه | هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید | تا کی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطائی | هم ز آب خور خطات جویم
صیاد قضا نهاد دامت | از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم | چونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس بدریا | در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی | از وهم برون چرات جویم
در جانی و زانست و جانت پرسم | نزدیکی و دور جات جویم

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار — گر طوطی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست — زو به نواله دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس — فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن روز کرد تهلکه دندان فدای ننگ — وین کرده گاه فتنه دهان فدای خاک

کو قرآن که بود ضیا بخش آفتاب — کو لطف این که بود لگد در ردای خاک

خاک درش خزاین ارواح و دار چرخ — فیض کفش معاون احسان ردای خاک

زان فرد حلم ابر و زمین بی نصیب ماند — این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک

سنجر بسعی دولت او بود دولتی — باد از سیاستش شده مهراامای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری — بی پادشاهی او چه بود پادشای خاک

پاکا منبرها تو نهادی بام خویش — در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

خاک چهل صباح سرشتی بدست فضل — پس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانی است خاک در حافظش تو باش — زین مشت آتشی که ندارد در دای خاک

جو فی لئیم یک دو سه گز سیره گورسار — چون هیچ پای آبی و چون چارپای خاک

ای روز کرم فرو شدی زود | از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز دانش | در عقدهٔ اژدهات جویم
ای روضه پرست جان دولت | در دخمهٔ بادشات جویم
ای تاج کیا لوالیا شیر | در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش | در سایهٔ آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیدهٔ وهم | مجدت نگرم سنانت جویم
از عقل همه هوات خواهم | در نفس همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت | تا جان دارم وفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی احاد | زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صفر جائی یافت | از صفر کجا صفات جویم
قحط کرم است روزی جان | از مائدهٔ سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد | پر در دلش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی | در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی | فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب | در کوثر مصطفات جویم

خاقانیت آشنای عشق ست ‌‌ ‌ هم در دل آشنات جویم

ای صبر که گشته فراستی ‌ ‌ در معرکهٔ بلات جویم

وی دل که به نیم نقطه مانی ‌ ‌ در دائرهٔ عنات جویم

وی جان که کبوتری نیازی ‌ ‌ پر سوخته در هوات جویم

ای نقش زیاد طالع من ‌ ‌ در زائچهٔ فنات جویم

چون نقش زیاد کس نه بیند ‌ ‌ کی در ورق نعتات جویم

ای مرکب عمر رفت بی کور ‌ ‌ زان سوی جهان ثبات جویم

وی بلبل چند گشته وقت ست ‌ ‌ کز نوحه گری نوات جویم

ای سینه که دردمندی از غم ‌ ‌ هم راستی غمت دوات جویم

درد تو جراحت ست ناسور ‌ ‌ از زخم اجل شفات جویم

ای تن که بچشم درد آری ‌ ‌ از جود تو توتیات جویم

چون خوان کرم نماند تا کی ‌ ‌ برکت طلبم نوات جویم

ای چرخ شریف کش که دونی ‌ ‌ جان را دیت از دهات جویم

وی خاک عزیز خور بخواری ‌ ‌ تن را عوض از جفات جویم

تا چو هدهد تاجداری بایدت در خلق دل / طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن

خشک نه از روز فتح باب دیده ساز / کان گلستان ازین به نم نخواهی یافتن

حلقه تنگ است درگاه جهان زان لاجرم / تا دو روی قامتت بی خم نخواهی یافتن

جان نالان را بدار از خانه گردون ببر / کز کفش جان داروی بی سم نخواهی یافتن

عافیت زان عالم است اینجا مجو از بهر آنکه / نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن

های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند / رو فقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن

دیر کو بر خون نشین و چرخ کو در خاک شو / چون ازین آن و جز غم نخواهی یافتن

فیلسوف اعظم و حرز امم گز روی وهم / جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کتب حکمت را بآتش ده که او چون باد شد / جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن

رخش دانش را ببر دنبال وی برگش از آنکه / بهفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن

چرخ طفل مکتب او بود او پیر خرد / لیکن از پیران چنون معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

## همدرین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانه پُر درد و الم گفته

خرمی در جوی عالم نخواهی یافتن — مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار عزلت کن درین همدم مزن — کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چار طاق خیمهٔ فیروزه — طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی — آستین دست کس معلم نخواهی یافتن

آه را در تنگنای لب بزندان کن ازانکه — ماجرای درد را محکم نخواهی یافتن

با جراحت چون بهایم ساز در بی مرهمی — کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

نیک عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاک زن — کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن

از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ — رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن

هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا — کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن

قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانکه — تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن

تاج دولت باید زر سلامت جوی خاک — آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن
کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بناوانی شکست
جوهری کو تا بر این گوهر شکن بگریستی

زاد شروان را دم مردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان بار گویا بر چمن بگریستی

شعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

گو بیا مبر تا همی سوگ بحیره داشتی
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

گو شکر نطقی که از رشک بیانش هر زمان
نحل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

گو صبا خلقی که از تشویر جاه خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

گو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن
دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم مار العذر گیسو دان چشم
کوثری بر روی مو چون بهمن بگریستی

پیش چشمش مرغ را گشتن گه مارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

انت مومن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

چشم ما خون دل و خون جگر از بسکه ریخت — اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر — بذر کار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از پس کزین غم ریخت خون اندر کنار — مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن
از دریغ او که روح و جسم آن در هم گسست — چار ارکان یکدگر با هم نخواهی یافتن

## هم در مرثیه قدوة الحکما، کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده های بخت من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من شد که از دست سلیمان گم شدی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمین خندان و خوش زانست کز من غافلست — پاس من گردیده بودی یاسمن بگریستی
تنگ دل مرغ غم گرم بر بابزن کردی فلک — بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی

آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزنده ز پی آب

امروز منم روز فرورفته شب خیز
سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب

شب زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر
لرزنده و نالنده تر از تیر پرتاب

گرم است دمم چون نفس کورهٔ آهن
تنگ است دلم چون دهن کورهٔ سیماب

با اینهمه امید به بهبود توان داشت
کان قطرهٔ تلخ است که شد لؤلؤ خوشاب

راحت ز عنا زاید و شک نی که به نسبت
زان حصرم خام است چنین پخته می ناب

آزاده دهر است همه زادهٔ سلوت
از بخشش چاه است همه ریزش دولاب

از مرد سلامت که شناسد روش دهر
از مهر خلیفه چه نوید زر قلاب

از حادثه که سوزم برآورد ز من دود
وز نائره نالم که فرو برد ز من تاب

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد
خسته بکه خرطه و شکسته گه طبطاب

بیمارم چون گل که نهی در دم کوره
گه در عرق غرقه و گه در تبم از تاب

حاجت بجوال است و جوم نیست ولیکن
دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد / تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی / تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی / تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت / آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

او همای بود بی او قصر حکمت شد دمن / کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ / گر شنیدی بر فراز ناردن بگریستی

## ایضاً بهمین رنج و تاب والم و غم جانگداز بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب / کو همنفسی تا نفسی رانم ازین آب

از همنفسان نیست مرا روزی از انسان / بر روزن من هم نرود صورت مهتاب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی / بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم هیهات که امروز / در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم / جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت
کو آنکه هنربخش بهین بود به آداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بوده عم من
عم چه که پدر بود خداوند بهر باب

آن مفخر من و مفتخر ماضی و اسلاف
آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت
آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه مادت طبعم
آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

زو دیوگر بنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی الباب

زان عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان
هم عمر خیامی تو و هم عمر خطاب

ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش
داده نفسش در دو هنر واضع القاب

از نعش بدی تختش و ز تیر فلک تمیل
وز قوس قزح زیجش و ز ماه صطرلاب

دانم که دگر باره گهر زرد از این عقد
آن طفل دبستان من این مردک کذاب

هندو بچه سازد از این ترک ضمیرم
زان تا نشناسند بگردانهٔ جلباب

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسسته طناب سخن از غایت اطناب

چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث — زانست که پرکردهٔ احرام و اجتناب

خورشیدی من دل که هم گرند بد خلق — سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب

همت بسرم کرد که جاه آمده مپذیر — عزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب

زان دل که در در چاه بود ناید تسلیم — زان نی که از و پیه کنی ناید جلاب

مگزین در دونان چه بود صدر قناعت — منکر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی — خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب

گر فربهی عیش دهد آخته ایام — گه پرورش میل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره بخون ریختن من — خود در نخه گردد تو مکش دهره و مشتاب

قصاب چه آری پی کشتن ماهی — خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب

هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر — برتافتنی نیست مشو تافته برتاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج — لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس — دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری — کف بر سر بحر آمد بی دانه بیایاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد — تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

پای در گل چون گل پا یاب غم پدر رفتمی
خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او نرفتم من چرا جانم نه رفت
تا اگر زان بر زبان بودم ازین بر سودمی

دیده را از سیل خون افگندمی در ناخنه
پس بناخن رخ چو زر ناخن بسیجودمی

موبه گر نگشادمی بر خاک خود بنشستمی
دست و کلکش را بلفظ مادکان بگشودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی
بعد از ان از زعفران رخ خوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

انچه ماه او بر سر تابوت اسکندر نکرد
من بزاری بر سر تابوت او پیمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین او من جان او آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی
هر سحر خون سیاه و شان از و بدرودمی

وا پسین دیدارش از رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در داغش من جان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام
ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین نودی کفن میبا او را دست چرخ
کاشکی دریافتن من تازه پودش بودمی

[illegible]

## ایضاً همدرین معنی بہ تغیر بحر و وزن

جان سنگ دارم سختی ورنه سنگ جان بودی
از فغان زار چون سنگ هم فرو ناسودمی

ورنه جان آهنین بودی بآه آتشین
دیده چون پالونه آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسوده‌ام از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون چون خون خشک شد گردد سیاه
خود سیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گردون به بخشاید مرا
کین غم از بر کوه بودی من بر و بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر نه من
چشمهای خون زرگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاشی از چون گل شدی
تا بخون دل سر خاک وجود اندودمی

آن زمان کو جان همی داد از من آنجا بودمی
جان ستانش را بصور آه جان بر بودمی

در بحر رمل مثمن محذوف [illegible] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۱۲

کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم — تا به تیری سحری دست قدر بر بندیم

گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم — گه چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم

گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم — گه ز دودی تن چرخ کمر بر بندیم

چون جهان از نظری سوی فنا نیست روا — دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم — گز بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم

زاب آتش زده گز دیده دود سوی دهان — تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم

چون قلم سر زده گز بیم بخوناب سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بیمار در آنست بکوشیم در آنکه — روزن دیده بخونابه مگر بر بندیم

این سیه جامه عروسان را در پردهٔ چشم — حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم

تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه — نوک پیکان ز قاروره بسر بر بندیم

بام گردون نتوانیم شکست از تف آه — ق — راه غم را نتوانیم که در بر بندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم — خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم

ناله مرغیست بسر نامهٔ پر غصهٔ ماه — مرغ را نامهٔ سربسته بپر بر بندیم

بس سبک شهپر پرای مرغ که می نامه بری — تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بر بندیم

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد | هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی

نی نی آن فرزانه داغ فراقم گشت و بس | گر بعالم داد بودی من بخون ماخودمی

شد ز من پدرود گر بختیم بودی پیش از انکه | او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرودمی

گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی | راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی

جانم از در نیم تیمار فراقش نیستی | آخر از جان تیمار آتش غمی بزدودمی

گفتی ای باز سپید از دود دل خون میر | کاشک از باز سپیدم بی سیاهی بودمی

## ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

بر سر تشنه ره عجز یکم کمر بر بندیم | رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم

لاشهٔ تن که بسمار غم افتاد است | رخش جان را بدلش نعل سفر بر بندیم

بار محنت بد و بختی شب و روز کشیم | بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم

[illegible]

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت — کشتن تخم چه سود دست که برمی نرسد

ریزی ار چاشنی کام بکامم نرسید — روزی کان ننهادست قدر می نرسد

خاک ذرّیست دلم گرچه هنر ریزه بسی ست — ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد

ق

شهربند فلکم بستهٔ غوغاے غمان — چون زریم گر بن از اشک حشر می نرسد

گریه گه گه نکند باری ازان گریم خون — که چو خواهم مددی ساخته بسر می نرسد

آه ازین گریه گه بند دو گه بگشاید — گه بکعب آید و گاهی بکمر می نرسد

بنمک ماند گریه بگه بند و گشاد — گرچه ادرار دی و تیر خبر می نرسد

که چو بگشاید جیحون سوی اموی شود — گه گه بسته شود اثل بجزر می نرسد

اشک چون طفل که ناخوانده سبک تگ بدود — باز چون خوانمش از دیده ببر می نرسد

گریه چون دایه کرکر کز و شیر سپید — بدو طفلان سیه پوش بصر می نرسد

ق

پشت دست از ستم چرخ بدندان خردم — که زخون پارهٔ غم قوت دگر می نرسد

ازبن دندان خواهم که جگر هم نخورم — چه کنم چون سر دندان بجگر می نرسد

چون سکندر پس ظلمات چه مانیم کنون
سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم

خاک را جای عروسی که در دانه درو ست
گونه اش عقده عروسانه بسر بر بندیم

بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را
حلی آریم بتابوت بسر بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

## در بیان همین درد و غم و شکایت زمانهٔ سراسر ظلم و ستم

دارم آن درد که علتش بسری می نرسد
انیست دردی که ز درمانش اثری می نرسد

دل پر درد نهید و بدوائی نرسید
خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد

اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید
چون نرانند عجب داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد
کز بلندیست بجای که نظری می نرسد

سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید
بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد

روز عمر گشت بشام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرند
صبر پران شده و مرغ بپری می نرسد

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گرهاست ‌ بلد این سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بگشتی کمرم خشک گرفت ‌ من سبک جان ز کمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم ‌ تا نبرد کمر عمر مگر باز کنم

نزنم بام زر لهو و در کام که من ‌ سر ز دیوار غم آرم که بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون می شویم ‌ بس در ینحال چه درهای نظر باز کنم

خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست ‌ کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم کز پی صیدی بپرم باشه مثال ‌ مرمرا حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نگنم باز بیکبار دو چشم ‌ چشم در در عدم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشم بخرد بر دو زنم ‌ وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم و بر خلق اگر آه زنم ‌ هفت پرده که فلک رست ز بر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت ‌ پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را | هیچ غم در غم هجران بسری نرسد

شمهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

## هم درین وزن و معنی گوید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم | غم در سر شد و بینم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه بپرس | دو جهان پر شود از یک گله گر باز کنم

شب روان بار بمنزل سحر بر بندید | من سر بار ز منزل بسحر باز کنم

ناله چون دود به پیچیده گره شد در بر | چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شود در بر من حلقهٔ آه | میزنم بر در امید که در باز کنم

زیر پوشش تست مر آتش بالا پوش آب | لاجرم گوی گریبان جگر باز کنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت | اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل ز کدام اهل نیاد ارم چشم | چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

چون بند بر تو مبارک بر و بوم پدرم — آب و آتش ببر و بوم پدر در گیرم

هر چه دارم همه و سکنه بسوزم ز آنست — پیشتر سوختن بهود طرز در گیرم

پدرم خانگیانرا جگر و سینه و جیب — اول از جیب وشاقان صبر در گیرم

پشت من چون قلم نیست که تا و نشکست — که بدین پشت قباهای نظر در گیرم

چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس — که قبای ز سپیدی قمر در گیرم

همچو صبح از پی شب ژاله ببارم چندان — که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم

آفتاب امنی و من بچراغت جویم — خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم

هر چراغی که بباد نفسش بنشانم — باز هم در نفس از تف جگر در گیرم

چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو — بر نشینم در میدان قدر در گیرم

دارم از اشک پیاده زدم سر دسوار — در سلطان فلک از دو خشر در گیرم

در سیه کرده و جامه شیه و رز در سیه — بشبیه خانه چرخ آیم و دود در گیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد — کارزوی تو کنم نوحه تر در گیرم

چند صف موئیه گران نیز رسانید مرا — هر زمان موبه بآئین دگر در گیرم

هر چه رفت از ورق عمر جوانی و مراد — چو دریغش خورم اول ز پسر در گیرم

زاهینین جان که درین غم دل خاقانی را　　خانهٔ آتش زده بینند چو در باز کنم

بروم با سر خاکین سر خاک پسر　　کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو شبستان بدر چون شده

وی عطارد دبستان بدر چون شده

این مرثیه هم درین وزن ست

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم　　سر خاک تو چو افسر بگهر درگیرم

این منم زنده که تابوت تو گیرد در زر　　کار زر و پر دوات تو بزر درگیرم

بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم　　تا بهش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم

چون قلم تختهٔ زیر تو حلی دار کنم　　لوح بالات بیاقوت و درر درگیرم

خاک پای چو تو تسبیح برخ در مالم　　خط دست تو چو تعویذ ببر درگیرم

خاکپای و خط دستت گهر و مشک منند　　با چنین مشک و گهر عشق ز سر درگیرم

بی تو بستان شبستان و دبستان بکنم　　اول از کندن بنیاد هنر درگیرم

[illegible]

تا که دستِ قدر از دست تو بر بود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان
بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کانِ گهر
هم بجان گوهری آن کان هنر باد پدر

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

چون حلی بن تابوت و نسیج کفن ست
همچنین پشت تحسّم روی پدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت سبز و ز کفت خط سیاه
چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم مویت و زنار خطت
راهب آسا همه تن سلسله در باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست و نه بیند دگر
هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

## همدرین وزن گوید بطریق مرثیه

### مطلع اول

دل نوازی من بیمار شمائید همه
بهر بیمار نوازی من آئید همه

من چو موسی و زمن تا باجل یکسر موی
بسر موی ز من دور چرائید همه

من کجا ام خبری نیست که مست خطرم
گر شما نیز نه مستید کجائید همه

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

## این بند هم درین وزن و معنی فراق والم وسوز غم باندک تفاوتست

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر — بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شریکان ترا پیش نه بیند در راه — از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

بیش با آن لغت آرای بتازی دورست — گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر

چشمهٔ نور منا خاک چه ماداگه تست — که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی — بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر

تا تو چون مهرگیا زیر زمین داری جای — بر زمین همچو گیا پای تبر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیات ست ازو — بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی جور طلب — خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر

با لب خون بن چون کبک شدی چو تدرو — چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر

غم تو دست شهین ست و کنون پیش غمت — همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

بس چو آیم بدعا جان مرا در باید / که چو عیسی ز بر بام دعا آئید همه

آه کامروز نیم تیز و زبان کند شدست / تب به نبذید و زبانم بگشائید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو / هر زمان شربت نو در مفزائید همه

تنم از آتش غم سوخته چون عود نست / چون نی عود سر انگشت بخائید همه

گر همی شیر سحر خیز به بینی برد تب / نی بپرید و بران پیر گرائید همه

نگر این تب بشما طائفه خواهند برید / گر سر لرزه چو نی بر سر مائید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب / گرچه مصروع ز غم شیفته زائید همه

ق

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید / که بخوانید و بدان مار فسائید همه

جان گزاید نفس مار اجل عهد کنید / گر نفس مار اجل را بگزائید همه

من چو شیرم به تب مرگ و شما همچو گوزن / بر سر تا مار اجل پای بسائید همه

چون گوزن از پی سر ناله نبارید سرشک / کز سرشک مهره تریاک صفائید همه

من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ / بدهید ارچه نه چندان نوائید همه

نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست / کار کافتاد چه در بند نوائید همه

دور ماند از من همچو خزان از نوروز | که خزان رنگم و نوروز بقا ئید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز | بمَثَل آید که آهوی خطا ئید همه

اجلم دنبه نهاد از بره چیست و شما | همچو آهو بره مشغول چرا ئید همه

من مه چاردهه بودم و هستی روزه شدم | نه شما شمع من و مهر شما ئید همه

گر بهستی روز شود شب همدم ماه آید مهر | سی شب از من بچه تاویل جدا ئید همه

چون مه کاست شب از شب تر بیش شما | گر سر روز بهی روز بها ئید همه

سر و بالان شما ام سر بالین مرا | تازه دارید که هم کابر نما ئید همه

من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم | برگل تشنه که چون ژاله هوا ئید همه

از چه سینه بد و نفس و رشته جان | بر کشید آب که نه کم ز سقا ئید همه

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند | آنکه این غم خورد امروز شما ئید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع | در خط مهر من انگشت نما ئید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم | بشما دست زدم کاهل وفا ئید همه

بمنا و عرفاتم ز خدا درخواهید | که هم از کعبه پرستان خدا ئید همه

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنوید آه رشید از شنوانید همه

اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم
خوش بنالید که داود نوائید همه

خفته گشتم دهن و حلق فروبسته چنان
وز سر ناله شما نیز چو نائید همه

پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اند
زان چو سگ در پس زانوی عفائید همه

چون مرا طوطی جان از قفس کام برید
نوحه چغد کنید ارچه همائید همه

من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوس عید بقائید همه

وقت نظارهٔ عام است شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه

الوداع ای دمتان همره آخر دم من
بارک الله چه به آئین وفائید همه

الوداع ای دلتان سوخته درد فراق
در شب خوف در صبح رجائید همه

پیش تابوت من آئید برون ندبه زنان
درسته دست از دو زبانم نستائید همه

من گدازان چو هلالم ز سر نعش و شما
بر سر نعش نظاره چو سهائید همه

چون نشیج سر تابوت زراندود رخید
چون حلی بن تابوت دوتائید همه

هم درین وزن و معنی مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشائید همه
خود به بینید و بدشمن منمائید همه

مهرهٔ جان ششدر بر ما نبد مرا / که شما نیز نه زین ضربه رهائید همه

روز خون زیر بین آمد ز شبیخون قضا / خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت / بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

چون کلید سخنم در غلق کام شکست / بر در بستهٔ امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است / از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم با دام نیست از رگ خون بسته مثال / بزبان از رگ چون چند ربائید همه

خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است / بگلاب آن خوی و کف چند زدائید همه

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم / زان شما از سر کش جام بلائید همه

جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چراغ / گر چو پروانه بسوزید سرائید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب / که شما بلبل و پروانه مرائید همه

جان بفروا نکشد درد سر من بکشید / یک امروز ز من سیر میائید همه

تا دمم ماند ز من نوحه گران بنشانید / وار نیند آه کنان نوحه سرائید همه

هم بموئید و هم از مویه گران در خواهید / که بجز مویه گر خاص نشائید همه

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم امید — چون بدیدید که جا اسپ وهائید همه

ای کرامات فروشان دم افسون شما — علت افزود که معلول دبائید همه

رشتهٔ تب ز کرستان گره رشتهٔ جان — باز نگشاد که در بند هوائید همه

ای کسانیکه ز ایام وفا می طلبید — نوشدارو طلب از زهر گیائید همه

چه شنیدید اجل را اجل آمده گوی — کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه

ق

با شما راخط امن است و نه زین آب و گلید — که چنین سنگدل و بارخدائید همه

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید — مرگ را زان همه کامیر الامرائید همه

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ — گر بخشت و سپر سپر گرائید همه

هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام — گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

آن تبان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت — گرچه جیحون صفت و دجله صفائید همه

مرگ اگر پشه و مور است ازو دور عید — گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را — که بدین پایه نظر دست روائید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال
زار نالید که کبکان سرائید همه

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
ق
گرچه دل سوخته و رنج همائید همه

پدر و آدمی پدر و مادرم از من بدرود
که شدم فانی و در دام فنائید همه

خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید
که شما در خط این سبز وطائید همه

بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک
بر سر خاک بخون لعل قبائید همه

چون درخت رز اگر تان رگ جان بربرید
آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه

خاک من غرقه بخون گشت مگریید دگر
بس کنید ار جزع از اهل جزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده برباد چو کاه
جای شکرست که چون دانه بجائید همه

من عطار ملک العرش بدم نزد شما
صبر کم گشت که کم کرده عطائید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما
ق
نامبارک دم و ناساز دوائید همه

اثر عود و صلیب و خط ترساست خطا
در مپیچید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما
همه باد است و شما باده در آئید همه

این دو شتان فلک از خوانچه دونان ببنید ‌ ‌ ‌ تا نه بینیم که دهان از پی نور بگشائید

از طرب روزه بگیرید و بخون زر سرشک ‌ ‌ ‌ نه بخوان ریزهٔ این خوانچه زر بگشائید

بجهان پشت مبندید بیک صد مست آه ‌ ‌ ‌ مهرهٔ پشت جهان یک زدگر بگشائید

گریه گز سوی مژه راه نداند مژه را ‌ ‌ ‌ ره سوی گریه گز نیست که زر بگشائید

گر سوی قند ز مژگان نرسد انک اشک ‌ ‌ ‌ راه قند سوی انک بجز ر بگشائید

لوح عبرت که خرد رست ز کف بر خوانند ‌ ‌ ‌ مشکل غصه که جانزاست ز بر بگشائید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله ماند ‌ ‌ ‌ راه آن حامله وقت ثمر بگشائید

گر بناهید رسانید چو کرنای خروش ‌ ‌ ‌ هشت گوش سر آن بربط کر بگشائید

ور بگوئید بداد از دم دریای سرشک ‌ ‌ ‌ گوش این ماهی را هم ز خبر بگشائید

غم رصد دار ز لب باج نفس میگیرد ‌ ‌ ‌ لب ز بیم رصد غم بحذر بگشائید

بغم تازه مرائید شما یار کهن ‌ ‌ ‌ سر این مار غم عمر شکر بگشائید

خون گشیاد از دل و شد در جگرم نیست شده ‌ ‌ ‌ این به بندید بجهد آن با ثر بگشائید

آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد ‌ ‌ ‌ خون ز رگهای دل و شوسه سر بگشائید

نه مگید از شجر رز که کشاید رگ آب ‌ ‌ ‌ رگ خون همچو رگ آب شجر بگشائید

[illegible]

## بیان حوادث انگیزی در پنجخانهٔ بی بقا و مبتلا بودن بمکاره جان فرسا

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشائید
ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید

دانه دانه گهر اشک بباریذ چنانکه
گره رشتهٔ تسبیح که سر بگشائید

خاک لب تشنهٔ خونست ز سر چشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشائید

نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشائید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ
ناودان مژه را راه جگر بگشائید

از زبر سیل نبیز بر آید و سیلاب شما
گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشائید

چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ شما
سرخی خون ز سیاهی بصر بگشائید

برف چون کز مژه بر لب دو لب آبله کرد
زهر پری ز لب آبله در بگشائید

رخ نمکزار شد از اشک و پس از تف آه
برگهٔ اشک مژه را چو شکر بگشائید

بر دفای دل من ناله بر آرید چنانکه
چنبر این فلک شعبده گر بگشائید

چون دو شش جمع بر آئید چو یاران مسیح
بر من این ششدر ایام مگر بگشائید

دل کبود است ز نیل فلک ازنبوائید
بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشائید

خواب بد دیدم در بوی خطرناکی خواب
نیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشائید

بر سر باغچه و لب لب برکه بکنید
رگ مرغان ز سر سرو خضر بگشائید

گلشن آتش بزنید وز سر گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید

نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید
نخل مومین را هم برگ ز سر بگشائید

خوان غم را پر طاوس مگس ران چه بکار
بند آن مائده آرای بطر بگشائید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا مکنید
طوق مشک از گلوی قمری سر بگشائید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه زاغان بحفر بگشائید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط بزنید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید

گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه بهو
هرچه آرایش طاق ست ز بر بگشائید

جیب گیسوی اشاقان و بتان باز کنید
طوق و دستاچه اسپ و شتر بگشائید

پرده بر روی سپید ان سمن بر بدرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید

گرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشائید

از کله توفه و از صدره علم برگیرید
وز حمائل حلی از جیب درر بگشائید

دست خونست درین قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدرهٔ دور قمر بکشائید

سحر چرخ از پی دو وارهٔ مه دخور خوابم بست
بند این ساحر هاروت سیر بکشائید

همه همخوابهٔ وهم درد دل تنگ نبید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بکشائید

نه نه چشمم پس ازین خواب نبیند بخواب
ور به بندید رگ جانش بسهر بکشائید

آتش دیدم که باغ مرا سوخت بخواب
سر آن آتش و آن باغ بسر بکشائید (ق)

گرد آنید که تعبیر کنید آتش و باغ
پس ز تعبیر ز آیات و سور بکشائید

آری آتش اجل و باغ بهر فرزندست
رفت فرزند شما زیور فر بکشائید

نازنینان نیامرد چراغ دل من
همچو شمع از دل خوناب جگر بکشائید

خبر مرگ جگرگوشهٔ من گوش شنید
شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بکشائید

اشک داود ببارید پس از نوحهٔ نوح
تا ز طوفان مژه خون بدر بکشائید

با دغم جست در لهو و طرب بربندید
موج خون خواست سر لهو و بطر بکشائید

[illegible]

## مطلع ثانی همدرین معنی

| | |
|---|---|
| ای نهان داشتگان موی ز سر بگشائید | وز سر موی سر آغوش ز بر بگشائید |
| ای تدروان من آن طوق ز غبغب ببرید | تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشائید |
| آفتابم گرو شام و شما بسته حلی | آن حلی همچو ستاره بسحر بگشائید |
| شد شکسته گهرم دست برآرید ز جنب | سرزنان ندبه کنان جیب گهر بگشائید |
| مهره از بازو و مجلس ز جبین باز کنید | یاره از ساعد و یلدانه ز بر بگشائید |
| موی بند بزر از موی زره در ببرید | عقرب از سنبله ماه سپر بگشائید |
| بس ز موی که ببرید ز بیداد فلک | همه زنار به بندید و کمر بگشائید |
| گیسوان تافته چون خوشه چه دارید همه | بند هر خوشه که آن تافته بر بگشائید |
| سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر | خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشائید |
| بامدادان همه شیون بسر بام برید | ز آتشین آب شره موج شرر بگشائید |

صورت از دفتر حلیهٔ قلم محو کنید — حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشائید

صور ایوان کز دود جگر تیره کنید — هم بشنگرف و مژه روی صور بگشائید

دار دار الکتب و بام دبستان بکنید — بر نظاره ز در و بام مقر بگشائید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشگافید — بن اجزای مقامات و سمر بگشائید

عنبر نثر ز هر شاخ نکت باز کنید — جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشائید

نسخهٔ روح همه عجم و نقط از خط اشک — ز معمای غم من بفکر بگشائید

ما ز دار رشد قلم و لوح و دوات شکست — خون بگرئید چو بر سینه نظر بگشائید

من رسالات و دواوین کتب سوخته ام — دیدهٔ بینش این حال ضرر بگشائید

پای ناخوانده رسید و نفر مویه گران — وار شیدآه کنان راه نفر بگشائید

دشمنان را که چنین سوخته دارندم دوست — راه بدهید بروی همه در بگشائید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام
چون در آئید ره از پیش خبر بگشائید

[illegible]

تا به بنشیند که بباغش نه سمن ماند و نه سرو
در آن باغ بائین و خطه بگشائید

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست
چشم بنید امل از چشم بشر بگشائید

جای عجز است مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت ظفر بگشائید

## بیان حالت بیماری فرزند جگربند خود در دردمندی و غمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
مایهٔ جان نیست از دو دم نظر باز دهید

بهر براتیکه اهل راست ز معلوم مراد
چون نرانند ز دیوان قدر باز دهید

ز آتش دل چو رسد آب بسوزن چشم
از سوی رخنهٔ لب جان بشرر باز دهید

چار طوفان نواز چار گهر بگشائید
که شما جان ستمکش بگهر باز دهید

چون چراغید همه در شدو داد حیات
کانچه در شام ستانید سحر باز دهید

آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ
آسیا وار همه از دامن تر باز دهید

دیده چون خفت که با خواب بشاید دید
دیده بر گرد جوابش به تبر باز دهید

دیده را خواب خون خفت که خواب آرد خون
هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارند / بو فا از حرم نو بین ز حجر بگشایند

آن کسان مرکب چوبین که سوارش قمر است / ره دروازه بران تنگ مفر بگشایند

آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر / تشنگان را ره ظلمات بدر بگشایند

آنکه آن یوسف و آن احمد من در چه و غار / زیور فخر و فراز مصر و مضر بگشایند

آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک / از سحاب مژه خوناب مفر بگشایند

سرو سیمین چو قلم زن شده در وصف قدش / سر زرین قلم غالیه خور بگشایند

سرو چون مهرگیا زیر زمین حصن گرفت / در حصنش بسواران ثغر بگشایند

یا در شش بسر خاکست بخون غرق در خلق / دم فرو بست عجب دارم اگر بگشایند

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست / که شما مشکل این غم به هنر بگشایند

عقدهٔ بابلیان را بتوانید گشاد / نتوانید که اشکال قدر بگشایند

این توانید که مادر بفراق پسر است / پیش مادر سر تابوت پسر بگشایند

پدر سوخته در حسرت روی پسر است / کفن از روی پسر پیش پدر بگشایند

خوی تب گل گل بر جبیت گلگون خطر ست | آن صفت پروین ز آن طرف قمر باز دهید

جو بجو هر چه زن دانه زن از جو نمود | خبر آن ز شفا باز خطر باز دهید

قرعه انداز کز ابجد صفت فال نگفت | شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید

دانهٔ درکه امانت بشما داد ستم | آن امانت بمن امین ز نظر باز دهید

ماه من زرد چو شمع ست و زبان کرده سیاه | مایهٔ نور بدان شمع بصر باز دهید

دور از آن مه اثری ماند تن دشمن او | گر توانید حیاتی باثر باز دهید

نه نه بیمار بجا لیست و نه امید بهی ست | بد تر شد همه اسباب ضرر باز دهید

سیزده روز مه چارده شب تب زده بود | تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

خط نجون باز همیداد طبیب از پی جان | جان بر وشد چه جو نیست توش ار باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتال انند | همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید

نوشداروی مفرح که چو می فعل نکرد | هم بدان آتشی آسیمه نظر باز دهید

شهربند آن بلا گر خسته آز کنید | خانه غوغای غمان بر دو حشر باز دهید
بس غریبید درین کوچه شه کوچ کنید | بمقیمان نو این کوچه شهر باز دهید
چون نشانید جنازه بسر چشمه آز | برنشیند و عنان را بسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را | شرح این حادثه عمر شکر باز دهید
همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید | پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
آن جگرگوشه من نزد شما بیمار است | دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید | مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمائید مگر | کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید
ره درمانش بجوئید و بکوشید و نگه | سر خورشید مرا سایه و فر باز دهید
هر عقاقیر که دارو کده بابل راست | حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
هدیه پارنج طبیبان بیانجی بنهید | خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید
تاجک عافیت از عالم جان بستانید | خط بیزاری آسایش و خور باز دهید
سرو بالا که ز بالین سرش آمده بستوه | دایگان را تن نالانش ببر باز دهید
روز پنجم به تپ گرم و خوی سرد فتاد | شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

گر نخواهید که ایوان و حجر ریزد خون — نقش نوشاد بایوان حجر باز دهید

ور نشاید که شبستان و طرر نالد زار — سرو بستان بشبستان طرر باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند — تاب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند — بوسهٔ تلخ وداع بشکر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید — که بدست زمی ماه سپر باز دهید

یوسفی را که زسیاره بقصد جان بخرید — بی مدارایش بزندان پدر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند — نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید

زبر تخت بخواهید سهی سرو مرا — پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید

در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید — پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از حجر گوهر رخشان بدر آرید شما — چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید

پند بدهید مرا گر بتوانید به من — این چراغ دل از آن تیره مغر باز دهید

[illegible]

سحر و نیرنج و طلسمات کز و سودی ننمود
هم بافسونگر باروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل بار نداشت
هم بتعویذگر و شعبده گر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت
هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید

آن زکال آب سپندی که عرض دفع نکرد
هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید

رشته پر کرده و مهر تب قرآیان
هم بقرا دم تسبیح شمر باز دهید

در حمائل سر و چنگ چو سودیش نکرد
چنگ شیر و سروی آهوی نر باز دهید

چشم بد کز تبر و آهن و تعویذ نگشت
بند تعویذ ببرید و تبر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
بمن روز فرو رفته پسر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز دهید
مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید
کز معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید
چاشنی شد همه صافی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب کدر است
چون درون آبله دارید گذر باز دهید

مویه گر با گذرانست رهش بکشایند
نامی و نوشی که از و هست گذر باز دهید

اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران
وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

ق

من ز چرخ آبگون نان خواستم — او جگر اجزای من فرمود و بس

چرخ بر من عید کرد و هر مهم — ماه نو صاع تهی بنمود و بس

من زکوة آسمان او قحط سال — او بصاعی بادمی پیمود و بس

ز آتش دولت چو در شب اختران — گرمی نادیده دیدم دود و بس

مایه سلوت بغربت شد ز دست — دل ز پا افتاد و محنت سود و بس

تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست — نیم نان و آب مهران رود و بس

ق

زیر خاک آساید آن کز تخم ماست — تخم هم در زیر خاک آسود و بس

چون بروید تخم محنتها کشد — محنت داسش که سر بدرود و بس

آتش از دست فلک سودم بدست — کو بپای غم چو خاکم سود و بس

عودی خاک آتشین اطلس کند — ز آب خونین کین مژه پالود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ — نیم رو خاکی و خون آلود و بس

گرچه غم فرسوده دوران بدم — مرگ عز الدین مرا فرسود و بس

مه باشک از خاک راه کهکشان — گل گرفت و خاک او اندود و بس

تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا | گهری آن گهری نخل ببر باز دهید
او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون | ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید | نشر واقع شده را قوت پر باز دهید
نه نه هر بند گشادن نتوانید ولیک | نتوانید که جان را بتصور باز دهید
غرر سحر ستانید که خاقانی راست | زاثر منحول بدزدان غرر باز دهید

تا توانید جوی پخته ز طباخ مسیح
بستانید و جوی خام بخر باز دهید

## درین بند هم بر عمر تلف کرده تاسف خوردن و زمانه گذشته بهزار غم یاد آوردن

کودکی کانده گسارم بود و بس | از جهان زر بوده ام خشنود و بس
مرغ دیده گور باید دانه را | محنت این دل چنان بر بود و بس

باز پرسید تا مناقب او | مو به مو گر برچه راه میگوید

نور پیغامبرش همی خواند | باشش سایه اله میگوید

معنی مطلقش همی خواند | داور دین پناه میگوید

امتش دین فزای میخواند | ملتش کفرگاه میگوید

آفتابش بصد هزار زبان | سایهٔ پادشاه میگوید

پشت دنیا ز مرگ او بشکست | روی دین ترک جاه میگوید

از سر دین کلاه عزت رفت | سر دریغا کلاه میگوید

چشم بیدار شرع شد در خواب | راز با خوابگاه میگوید

وا ابد از کس ثناش داند گفت | هرکه گوید تباه میگوید

خاطرم نیز عذر میخواهد | که نه برجایگاه میگوید

هر حدیثی گناه می‌شمرد | بس حدیث گناه میگوید

اشک چون من زبان خونین هم | حیلت عذرخواه میگوید

مرثیتهای او مگر دل خاک | بر زبان گیاه میگوید

عمر آن صبح صادق ملت | آسمان شامگاه میگوید

کو سوار جگر سپه سازد | غم دل با سپاه میگوید

چشم خور اشک را چو خون شفق | راز با قعر چاه میگوید

ق

گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ
بس بخون ما توئی ماخوذ و بس
کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز چرخ را
مهدی دین بود و لیکن چون مسیح
نفط و کلکش بود تار و پود و بس
بر دل بیمار او بخشود و بس

جای او جائی بتمکین و حضور
گرچه در تبریز بودم دوستان
راحت روح من او افزود و بس
دوست جانی برکه آسود و بس

بعد ازو در خاک تبریزم چکار
کاب روی کار من او بود و بس

## متضمن تعزیت مع صفت

بیدقی مدح شاه میگوید
کوکبی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور دار خانهٔ نحل
صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشید ست
قصه از پیشگاه میگوید
مور در بارگاه جمشید ست
سخن از بارگاه میگوید

خاطرم وصف او ندانند گفت
گرچه هر چند گاه میگوید

تا عروس یقین نه بندی عقد — دل طلاقِ گمان نخواهد داد

گیتی اهلِ وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه بترس خاقانی — دل بخاقان وخوان نخواهد داد

دیو رانیست گو یدست بشر — هیچ حرز امان نخواهد داد

چون بخرسندی این مکانت یافت — خواجه کان مکان نخواهد داد

آبرو از برای نان حرام — به نگین وطغان نخواهد داد

آبروی ست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج اول زمان بداد بکس — آخر آخر همان نخواهد داد

سر یکیفته ملک شش روز ست — در بهای جهان نخواهد داد

سرمهٔ دین وراعروس ختن — عرسِ قیروان نخواهد داد

خسرو پشت راسوار خرد — بدل جیش ران نخواهد داد

دهر بی حضرتِ بهاؤ الدین — آسمان راتوان نخواهد داد

آسمان بی معین دین ز احمد
اختران را قران نخواهد داد

دانش من گواه عصمت اوست / بشنو آنچه این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان / جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بوعمر / علم وا اسعدا آه میگوید

## ایضاً مرثیه هم درین معنی بطرز ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس / کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر / داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خونریز است / یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک / فلکت سازخوان نخواهد داد
دیگ سودا مپز بکاسهٔ سر / کین سیه کاسه آن نخواهد داد
سرو آزاد را جهان دو رنگ / رنگ مه‌ها متان نخواهد داد

چون حقهٔ سینه برگشایم — جز راز تو در میان نبینم
گر غم گران کنم بسودات — سودای ترا گران نبینم
گفتی دگری کنی مفرمای — کان در ورقی گمان نبینم
بی تو من و عیش حاش لله — در خواب خیال آن نبینم
خاقانی راز دل چه پرسی — ق — کانست که کس چنان نبینم
حال که بدشمنان نخواهم — حسب دل دوستان نبینم

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غمنشان نبینم

## هم درین معنی گوید

بس وفاپرورده یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد — گرنه روشن وی کاری داشتم
از لب و دندان من پدرود باد — خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم — در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اهل داشتی — گریه در بر گویم آری داشتم

## بسردی یار بهار رنگ گلزار ندیدن و بوی وفا از گل تمنا نه شنیدن و داغ بر جان برداشتن

بی باغ رخت جهان مبینام　　بی داغ غمت روان مبینام

بی وصل تو کاصل شادمان نیست　　تن را دل شادمان مبینام

بی لطف تو کآب زندگانی ست　　از آتش غم امان مبینام

دل زنده شدی ببوی بویت　　کان بوی ز دل نهان مبینام

بی بوی تو کآشنای جانست　　رنگی ز حیات جان مبینام

تا جانت دگر میست با جان　　جز داغ غمت روان مبینام

بر دیدهٔ خویش چون کبوتر　　جز نام تو جاودان مبینام

بی سرو قد تو جعد شمشاد　　بر جبهت دوستان مبینام

یک دانهٔ آفتاب سبے تو　　بر گردن آسمان مبینام

در دانهٔ دل ز کشت شادی　　یک خوشه بسالیان مبینام

در آئینهٔ دل از خیالت　　جز صورت جان عیان مبینام

در آئینهٔ خیالت از خود　　جز موی خیال سان مبینام

تا وصل تو زان جهان نیاید　　دل را سر این جهان مبینام

جز اشک و داغی من و تو　　طوفان جهان ستان مبینام

## بهمین حال و مآل میگوید

سرچه سنجد که هوش می بشود — تن چه ارزد که نوش می بشود

دلم از خون چو خون بجوش آمد — جان چو کف زد بجوش می بشود

منم آن بید سوخته که بمن — دیده راوق فروش می بشود

چون گریزد دل از بلا که جهان — بر دلم تخته پوش می بشود

من ز گریه نه ام خموش ولیک — مرغ جانم خموش می بشود

ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش می بشود

بختم آوخ که طفل گرنیده است — که بهر لحظه ردش می بشود

طفل بد را که گریه تلخ ست — به که در خواب نوش می بشود

خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می بشود

آه کز مردن امام شهاب — آدمی سخت کوش می بشود

دلم از راه گوش بیرون رفت — بیم آن بد که هوش می بشود

نه بدل بودم این سخن نه بگوش — که دل از راه گوش می بشود

من نه بودم بیدل و یاری چنین هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یادگاری عمر بود بس بآئین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ انده و هم انده نبود کز جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا کاندر انده اختیاری داشتم
آه آن دل کو که در میدان لهو از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز تخم خزان غم رسید هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم انده ریخت و نخم غم شکست گر نه باری بیخ و باری داشتم
نی بودم کاتش ز من در من فتاد کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست کار شاز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چو در خود بنگرم
هم نه پنداری که باری داشتم

ع ه نام اسپی که امام حسین علیه السلام روز شهادت بران سوار شده بوده ص ی

گرچه غدر دوستان از حد گذشت / هم وفای دوستان خواهم گزید

کبک عهدم گر ز قفس بیرون شوم / هم قفس را آشیان خواهم گزید

با خیال دوست ناپیدا هنوز / خلوتا کاندر جهان خواهم گزید

من کنم یاری طلب هرگز بدان / گر طلب کردن قران خواهم گزید

این طلب بی خویشتن خواهم نمود / این رطب بی استخوان خواهم گزید

گر نیابم باز بارسے بر امید / همنشین غمستان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل / محرم مرهم رسان خواهم گزید

گوشه از خلق و کنجی از جهان / بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این جوشن ز زر زنگار خورد / هر سحرگه هفتخوان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک و تر / از قناعت میزبان خواهم گزید

درین ذر چون کمین گاه بلاست / از بصیرت دیدبان خواهم گزید

بر در این هفت دو قحط وفاست / راه شهرستان جهان خواهم گزید

ای دریغ ای دریغ چندان رفت
کاسمان برخروشش می بشود

نفت آه از دلم برشته بخون
شبحه سوز سروشش می بشود

بوفاش ایام انجم را
ردای روز دوشش می بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی
گز دل یاد اوش می بشود

## از جهان و اہل آن کنارہ گزیدن و عشق محبت را بجان و دل خریدن

از ہمہ عالم کران خواہم گزید
عشق دلجوئی بجان خواہم گزید

دولت یکروزہ در سودای عشق
بر ہمہ ملک جہان خواہم گزید

آفتابی از شبستان وفا
بی سپاس آسمان خواہم گزید

چشم من دریای گوہر ہست لیک
گوہری بیرون ازان خواہم گزید

داستان شد عشق مجنون در جہان
از جہان این داستان خواہم گزید

ہر کجا زنبور خان عاشقی ست
جای چون شہد در میان خواہم گزید

دوست در خورد وفا خواہم گر
تیغ در خور و میان خواہم گزید

شاه انجم خادم لالای اوست — خدمت لالاش ازان خواهم گزید
گنج بخشا یکدو حرف مدح تو — بر سه گنج شایگان خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار — گز پی عنقا نشان خواهم گزید
سر بریشتی رنج و خدمت آفت است — من فراق این و آن خواهم گزید
سالها از راه ریاضت داشتم — از سر دوری همان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم زخواب — صحبت هند بستان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد — این ریاضت جاودان خواهم گزید
بزرگر گویمت مدح آنم که تب — بر خدای غیب دان خواهم گزید

کافرم دان گز مدیح چون توئی
بر امید شوزیان خواهم گزید

## وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و مانند کعبهٔ عظمت بنیان انگاشتن

ای در حرمت نشان کعبه — درگاه ترا مکان کعبه
ای کمتر خادمان بزمت — بهتر زمجاوران کعبه
کعبه است و درت نوشته خورشید — العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت — چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت — کرده زحق امتحان کعبه

نیست در ده جز علف خانه بدان | کز علف قوت روان خواهم گزید
چون ببازار جوان مردان رسم | در صف لالان زبان خواهم گزید
بر دکان قفل گر خواهم گذشت | قفلی از بهر دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن میرسد | بی زبانی بر زبان خواهم گزید
ور چه از آدم زبند بر غرض | بندگی شاه جهان خواهم گزید
گرچه گم کردم کلید نطق را | مدح بلقیس زمان خواهم گزید
عصمة الدین شاه مریم آستین | کاستانش در جهان خواهم گزید
گوهر کان فریدون ملک | کز جوار او مکان خواهم گزید
بارگاهش کعبهٔ ملک است و من | قبله گاه از آسمان خواهم گزید
آسمان ستر و ستارهٔ رفعتست | ستر نش بر آسمان خواهم گزید
آسیهٔ توفیق و سارا سیرت است | ستر نش کز انس و جان خواهم گزید
رابعهٔ زهدی زبیدهٔ همتی | کز در خضرش امان خواهم گزید
حرمت از درگاه او خواهم گرفت | گوهر اصلی بکان خواهم گزید
یکسر موی از سگان درگهش | بر سر بر سیستان خواهم گزید
خاکپای خادمانش را بقدر | بر کلاه از دوان خواهم گزید

[illegible marginal and footer glosses in small handwriting]

دهلیز سرات ناف فردوس　　چون ناف زمین میان کعبه

چند انکه مجاوری حجابی　　داری صفت نهان کعبه

شروان ز تو گشت ونزمت　　دارد حرم عیان کعبه

ای کعبه بساط و آسمان خوان　　عنقا شده مور خوان کعبه

گر خصم کشد بکین تو دست　　چون ابرهه بر زیان کعبه

ز اقبال تو سنگسار گردد　　چون پیل دمان میان کعبه

ای دولت در رکاب بخت　　چون جنت در عنان کعبه

بر پنج نماز چون کنی روی　　سوی در کامران کعبه

بر فرق تو اختران رحمت　　بارنده ز آسمان کعبه

ای کعبهٔ ملک عصمة الدین　　من بندهٔ رائگان کعبه

ای بانوی شرق و کعبهٔ دین　　من بلبل مدح خوان کعبه

در کعبه شدی چو من زبان دور　　وصفت بوی بیان کعبه

موقوف اشارت تو ماندم　　چون حاجی میهمان کعبه

تا از حجر است و آستانه　　خال سیه و لبان کعبه

در دولت جاودانت بنیام　　هم حرمت و هم توان کعبه

پرده در بارگاه بادت　　زان حله که هست زان کعبه

دولت شده در زمان عمرت　　چون ملت در زمان کعبه

## همچو گل بوی رنگ دادن و بلبلان طرب را رخصت نغمه زنی کردن

چو گل پیش نه همسران را صلا داعی　　کنم بلبلان طرب را وداعی

ملت بجوار تو بر آسود / چون صید بدو و دمانِ کعبه

جای قسم و مقام سجده است / از بهر خواص جانِ کعبه

خاکِ قدمت بعرض مصحف / صحن حرمت نشانِ کعبه

کعبه بدرت پیام دادست / کای کعبهٔ جان و جانِ کعبه

جبریل که این پیام بشنود / حالی شد از زبانِ کعبه

بر کعبه کنند جان فشان خلق / بر صدر تو جان فشانِ کعبه

حق کرده خلیل را اشارت / تا کرده بنا نشانِ کعبه

دستی تو محیط بر ممالک / ابری شده سایبانِ کعبه

ای تشنهٔ ابر رحمت تو / چون من لب ناودانِ کعبه

ظلم از در تو رمیده چون دیو / از سایهٔ پاسبانِ کعبه

شیطان ز درت رمیده زانسان که / پیلان ز نگاهبانِ کعبه

ظلم و جرم تو حاش لله / پای سگ و نردبانِ کعبه

رضوان صفتی سرای پردت / گردست بر آستانِ کعبه

چون در تب مرگ آبدستست / چون حاجی و ناودانِ کعبه

کنم دفتر عمر وقف قناعت | نویسم بهر صفحه لا ابتیاعی
کرم مرد بس مرثیه گویم او را | ندارم بمدحت ولی اختراعی
شب بخل سایه برافگند اینک | نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع بپذیرم اقطاع شاهان | من و ترک اقطاع بس انقطاعی
چو مار و نعائم خورم خاک و آتش | بهر و نعیمش ندارم طماعی
چو مانند کوشن سوخته آب رفته | من از آب و نان شان سازم ضباعی
نه نانست پس چیست نار الجحیمی | نه آبست پس چیست شور سناعی
ندارم سپاس خزان چون ندارم | سوی نان و نان پاره میل و تراعی
با دل نشاط شراب آن نیرزد | که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به | که جستن بهر مجلس اصطناعی
مودب شوم با فقیه و محدث | که احادیث مسند کنم استماعی
بصف نعال فقیهان نشینم | که در صدر شاهان نماند انتفاعی
ور از فقه درمانم آیم به مکتب | نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم | نه ملک و منال و نه مال و متاعی
نه ترکی و شانی نه تازی یراقی | نه رومی بساطی نه مصری شراعی
هم آخر نه بگزیرد از نقد و جنسی | که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم | صبوحی می و بوالفقوحی سماعی

ز مه جام و افلاک صوت است و دارم | چو عیسی بران جام و صوت اطلاعی

منم کاو دل تا شدم شیر طالع | که طالع کند با دل من نزاعی

ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه | که از شیر ترسد دل هر شجاعی

مرا طالع ارتفاع ست و دیدم | کزین هفت ده نایدم ارتفاعی

کنم قصد نه شهر علوی که همت | ازین هفت سفلی نمود امتناعی

دلی خانه بر چرخ بنا دارد از من | ز چرخی شد ابی کشایم فقاعی

جهان نیز چون تنگ چشمان دون ست | ازین تنگ چشمی ازان تنگ باعی

نه از جاه جویان توان یافت جائی | نه از صاع خواهان توان خواست صاعی

نه روشن دلی آید از تیره اصلی | نه نیلوفری روید از شوره قاعی

نهم چار بالش در ایوان عزلت | زنم پنج نوبت چو میسر مطاعی

چو یوسف برآیم بتخت قناعت | برآویزم از چهره زرین قناعی

ندارم دلی جمعیت تفرقه به | به بین تا چه بیند مه از اجتماعی

ز انسان گریزم کدام انسی امیه | که وحشی صفاتی بهیمی طباعی

من و سایه هم زانو و هم نشینی | من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

رخت دل بر در هوس مبرید — مهر شه بر زر دغل منهید

آخرین دشنه را هوا مکنید — رطب پخته را دقل منهید

ای امان ما و عالمان اجل — خار جهل از پی جهل منهید

علم تعطیل مشنوید از غیر — سر توحید را خلل منهید

فلسفه در سخن میامیزید — وانگهی نام آن جدل منهید

وحل گمرهیست بر سر راه — ای سران پای در وحل منهید

زحل زندقه جهان بگرفت — گوش همت برین زحل منهید

نقد هر فلسفی کم از فلس ست — فلس در کیسهٔ عمل منهید

دین به تیغ حق از فشل دستت — باز بنیادش از فشل منهید

حرم کعبه کز هبل شد پاک — باز هم در حرم هبل منهید

ناقهٔ صالح از حسد نکشید — تا بنا واقعی جمل منهید

آنچه نتوان نمود بر سر چاه — بر سر قلهٔ جبل منهید

مشتی اطفال نو تعلم را — لوح ادبار در بغل منهید

مرکبی دین که زادهٔ عرب ست — داغ یونانش بر کفل منهید

نه جامی بباید ز خیر الشبابی
نه جائی بباید بخیر البقاعی

بروزی دو بارم بباید طعامی
بماهی دو دو قسم بباید جماعی

برین اختصارات و دیگر نجویم
معاشی که مقرون بود با مساعی

## در بی التفاتی نمودن از اهل دنیای دون میگوید

چشم بر دیدهٔ امل منهید
جرم بر کردهٔ ازل منهید

علت هست و نیست چون ز قضا
کوشش جهل از علل منهید

چون بنا بود دل قرار گرفت
بود یک هفته را محل منهید

عمر کرسی گذشت کاسه شد
مهر بر عمر ازین قبل منهید

مه بکاهد که از دو هفته گذشت
عمر را جز بمه مثل منهید

شهد کز حلق بگذرد زهرست
نام آن زهر پس عسل منهید

رزق جستن بحیلهٔ شیطانی
شیطنت را لقب جبل منهید

توکل زیبد و روزی را
وجه جز لطف لم یزل منهید

نامرادی مراد خاصان ست
پس قدم در رهٔ امل منهید

حرص بی تیغ میکشد همه را
پس همه جرم بر اجل منهید

گرمم شب تابم در آتش روز | که نه زوری نه زری خواهم داشت
نه ز کارم ز فلک نیک و بدست | من هراس از بتری خواهم داشت
وه که سدره من و جان جان دست | که بسدره سفری خواهم داشت
شیشه بشکنم بر پر دیو فلک | من پی هر بشری خواهم داشت
از بر عالم گوساله پرست | رخت بر گاو زری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس ست | از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب غمم خواب ست | خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی ست شب اندوه من | کز چشم سحری خواهم داشت
بخت گوینده که در خواب خورست | من پی دنبال خری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زره ست | نه امیدی ظفری خواهم داشت
چون گره گرچه همه تن چشمم | نه بدیدن بصری خواهم داشت
بر ستان چو تموز از تف آه | تا بخانه جگری خاهم داشت
خانه جان دارم و خوانچه سر جان | که بطبخی نه خوری خواهم داشت

| | |
|---|---|
| قفل اسطورهٔ ارسطو را | بر در احسن المللّ منهید |
| نفس فرسودهٔ فلاطون را | بر طراز بهین حلل منهید |
| علم دین علم کفر مشمارید | بر زبان همبر ملل منهید |
| چشم شرع از شماست ناخنه وار | بر سر ناخنه جعل منهید |
| فلسفی مرد دین نه پندارید | خیز را جفت سام قل منهید |
| فرض ورزید و سنت آموزید | عذر ناکردن از عمل منهید |
| از شما نحس بیشوند این قوم | تهمت نحس بر زحل منهید |
| کل علم اعتقاد خاقانی ست | خارش از جهل مبتذل منهید |
| افضل از زین فضولها راند | نام افضل ازین اضل منهید |

همبرین طرز و روش می پردازد

| | |
|---|---|
| نه ز دولت نظری خواهم داشت | نه ز سلوت اثری خواهم داشت |
| نه از ان روز فرو رفته عمر | بیش پیشین خبری خواهم داشت |
| میوه دارم که بدیه شگفید | که نه برگی نه بری خواهم داشت |

## در خرمی ولادت با سعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

| | |
|---|---|
| صبح چو کام قنینه خنده برآورد | کام قنینه چو صبح لعل تر آورد |
| کاس بخندید کز نشاط سحرگاه | نوش بشارت نوای گر آورد |
| چار زبانی رباب دوش بمجلس | از طرب این هشت گوش برآورد |
| جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی | هندوی نه چشم را بانگ فرا آورد |
| تا همه اسرار نوش شاه بگویند | مرغ صراحی بگوش جام سر آورد |
| نامزد خرمیست شاه که گردون | نائره دولتش بنام برآورد |
| هفت کواکب نه سیمرغ بنداد مرغ | هشت جنان ز آثار باخضر آورد |
| دوش معلق زنان کبوتر دولت | آمد و اقبال نامه زیر پر آورد |

نامه اقبال بر شاه دم دیدم
کز طرزم سفینهائی تر آورد

### مطلع ثانی نیز همدرین معنی

| | |
|---|---|
| آن مه نو بین که آفتاب برآورد | غنچه گل بین که نوبهار برآورد |
| از افق صلب شاه بین که مه نو | آمد و عید هلال بر اثر آورد |
| ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه | شاه زمین را نبوره ان ظفر آورد |

چار پاسی دو سه و یکدو غلام ... چار پاسم بکری خواهم داشت

نه جنیبت نه ستام و نه سلاح ... بر وشاقان نفری خواهم داشت

ق

کاه برگی تن و جوشنگی صبر ... جو و کاه ایقدری خواهم داشت

از فلک خیمه و وز خاک بساط ... وز سرشک آبخوری خواهم داشت

چون ز تبریز رسم سوی اهر ... هم بری رهگذری خواهم داشت

عقرب از طالع تبریز وری ست ... نه ز عقرب ضرری خواهم داشت

من چو بر جبهش ز حوت آمده ام ... سرطان مستقری خواهم داشت

تشنه لب بر لب دریا چو خزف ... سر و بن بی سپری خواهم داشت

صدفش چشم ندارم لیکن ... از نهنگش حذری خواهم داشت

گرچه دریاست عراق از سفرش ... نه امیدی گهری خواهم داشت

غزلتی دارم دامن انیت نعیم ... زین دو نعمت بطری خواهم داشت

گرچه آتش سرم و باد کلاه ... نه بی تاج وری خواهم داشت

نه دری بی سری خواهم کوفت

نه بری بیج بری خواهم داشت

## آراستن در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک مطرب دارم چو آه
شاهد غم را ببر زان درکشم هر صبحدم

عاشق مهمان دلست و جان و دل مهمان غم
من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاهد از جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را
دیده پیش اسپ جانان درکشم هر صبحدم

بسکه میجویم سواری بر سر میدان درو
تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دوستگانی بهار
تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن تو بر زهر خوردن واجبست
من لب از زهر آنکه خندان درکشم هر صبحدم

دوستان خون زان نهان نوشند از دوربین
آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه
خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

در سایهٔ آفتاب چون مه نو دید — صبحدم از اختران نثار زر آورد

زانکه ملک مظفر آدم ثانی ست — قدرت او شیث مشتری نظر آورد

زانکه شه مشرق ست نوح زمانه — دولت ازو سام آسمان خطر آورد

بخت که سیارهٔ سعادت شاه است — یوسف تازه نگر از سفر آورد

جوهر اسفندیار وقت نگیتی — بهمن کسری فش و قباد فر آورد

عنصر نوشین روان عهد عالم — هر فرد دولت طراز تاج در آورد

شاه محمد جلالتست تبائید — چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد

جان فریبرز ازین طرب افزود — ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر دریا — گوهر آن کوه بیش گهر آورد

بحر سعادت چو داد عنبر سارا — عنبران بحر شادی بسر آورد

زهره همه تن زبان نمود چو خورشید — مژدهٔ دولت بشاه دادگر آورد

شاه سلیمان نگین بمژده نگین — یعنی به بلقیس مملکت بسر آورد

وارث جم اخستان که چرخ ز بیرش — چون صف مور از ملائکه حشر آورد

در کرم شاه دست بقا باد — کایزد از اجرام دست آن کمر آورد

آیت تائید باد کز پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد

زان فلک کو بنات نعش همیزد — سعد سعودش سماک نیزه در آورد

شاه جهان نیر دست و بحر صفات ست
زان صدف ملک از رخش گهر آورد

از شام تا صبح از سحر تا مسا نالهٔ غم کشیدن و خون جگر خوردن و بزم حسرت

هر شرب سر دکرده که دل چاشنی گرفت
خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن
نتواند آفتاب فرو کردن آن لباس
امروز سرخروشی من دانی از چه خاست

با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
آندم که جام جام چشیدم بصبحگاه
کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
زان کآتش بیار دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر
دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

## در بیان گردش ایام نافرجام زبان کشادن و بتائید آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بکشاد
بر فرو کوفت مرغ صبحدمی
نفس عاشقان و نالهٔ کوس
چشمهٔ دل فسرده بود مرا
دل من بی میانجی از پی صبح
صبح بی منت از برای دلم

هاتف صبحدم زبان بکشاد
دم او خواب پاسبان بکشاد
نفخهٔ صور در جهان بکشاد
ز آتش صبح در زبان بکشاد
کیسها داشت از میان بکشاد
نافها داشت از میان بکشاد

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند | خویشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحدم

گفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه | پس بچشم عقل پنهان در کشم هر صبحدم

چند ازین دوران که هستند از خدا دوران دور | شاید از دامن ز دوران در کشم هر صبحدم

از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی | خط بخاقانی و خاقان در کشم هر صبحدم

دوستگانی کان بیاد جان سلطان آورند | گر همه زهر است آسان در کشم هر صبحدم

## این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند و هم شکایت زمانهٔ ناهمجنس

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه | با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه

با بختیان همت با بختگان درد | راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

رستم ز چار آخور سنگین کائنات | در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه

دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی | پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه

گشتم بباد سرو چراغ فلک چنانکه | بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

کردم ز سنگ ریزهٔ ره توتیای چشم | تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه

بسیار گرد پردهٔ خاصان بر آمدم | آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

پیکی که آن بشیر اقبال و دولت ست ⁂ در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد
هر پنجره که تنگترش دیده رخنه کرد ⁂ هر روزنی که بسته ترش دید برگشاد
آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح ⁂ کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد
بی سیم و زر بشو تو و با سیم بر بساز ⁂ کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

## حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان میسازد

کو صبح که بار شب کشیدم ⁂ در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه ⁂ از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز ⁂ من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم ⁂ تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون ⁂ بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا ز گلاب ژاله بنشان ⁂ این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل ⁂ کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست ⁂ هر چند کمان بچپ کشیدم

| | |
|---|---|
| ریزشش ابر صبحگاهی دید | طبع من چون صدف دهان بکشاد |
| دعوت عاشقانه میکردم | بخت درهای آسمان بکشاد |
| الصبوح الصبوح می گفتم | عشق خمخانه روان بکشاد |
| الرفیق الرفیق میخواندم | رصد غیب راه جان بکشاد |
| شاهد دل در آمد از در من | بند لعل از شکرستان بکشاد |
| گه به لبهای ز آتش جگرم | آب حیوان بامتحان بکشاد |
| گه بدندان ز رشته جانم | گره غم یکان یکان بکشاد |

گفت خاقانیا تو زان منی
این بگفت آفتاب از آن بکشاد

## احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بخرمی و خوشی دیدن

| | |
|---|---|
| آن دم که صبح بینش من بال و پر کشاد | آن مرغ صبحگاه دلم نیز بر کشاد |
| دولت مرا صباح کنان نو عروس وار | هر هفت کرده بر دل من هشت در کشاد |
| و آن پیر کو خلیفه کتاب دل منست | چون صبحگاه سر بمناجات در کشاد |
| مرغیکه نامه آور صبح سعادت است | هر نامه که داشت بمنقار بر کشاد |

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ | اسباب این مراد فراهم نیامده است
باخستگی بساز که کس را بروزگار | زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
در جامهٔ کبود فلک بین و بین آن | کین چرخ خرس راچه تا تم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش
کور از دهر قاعده محکم نیامده است

پژمرده شد کسی را دامن امید از گلهای مراد و خرمی نیافتن از این سبع شداد

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس | تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان | هرگز در دو دست یکدل و یکدم نیافت کس
آن حال کز وفای سگی باز گفته اند | دیر است تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس | کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم هر گه که بود او | در خستگی فروشده و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم ای از بساط کون | کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس

پر آبله شد همه زبس تف — کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب تراچه افتاد — این عذر نهم و تب کشیدم
گردم طلب دنیا نیستم اهل — اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وازخط ناخواست
برعالم بوالعجب کشیدم

## بیان بی انصافی عالم شعبده باز و محنت کشی بنی آدم با درد نیاز و با عالم دمساز میکند

انصاف در جبلت عالم نیامده است — راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از ما در زمانه نزاد ست هیچکس — کو همرهِ طلب نا مزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز — بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی — کان نوش جانگزای تر از سم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند — کو را ز حادثات امان هم نیامده است
وز دست چرخ نقب زند سر انجم — آری بهزره قامت او خم نیامده است

ماناکه مردمی بعدم باز رفت ازانکه / بگذشت یک زمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هاست / جستم بچند سال گیائی نیافتم

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد / خوشخوارتر ز لقمه ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند / سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

## بهمان معنی و مضمون به تبدیل قافیهٔ بوقلمون

ای دور چرخ کار بسامان نیافتم / وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روز بی بر گردون نونهاد / یک جور باز گوی که بزان نیافتم

نطقم ازان گسست که همدم نبود کس / دردم ازان فزود که دربان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر / تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی / جز قرص آفتاب دران خوان نیافتم

چون قفل و پرهٔ آلت بند است روز و شب | زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

## بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم | وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم | کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شمع اندهم دانم که تا منم | کار زمانه را سر و پای نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم | بیرون ازین دو اهل نمای نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل | کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
زین بس برون عالم جویم وفای عهد | کاندر درون عالم جای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام | کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار | کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

چون مار را بمست جهان وقت آزمون
کاندر کشنده و بیرون منقش ست

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی
کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش ست

با هر که انس گیری ازو سوخته شوی
بنگر که انس چیست تصحیف آتش ست

عالم نه گشت ماه و تو گردنده ایم ازانکه
گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش ست

در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم ست
در زیر بران دهر هم ادهم هم ابرش ست

خاقانیا منال که این نالهای تو
هر سار روزگار نه بس زخمه خوش ست

## در شکوهٔ روزگار و اهل آن و غاشعار و شکایت بخت ناهموار

با بخت در عتابم با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان زکالم و بر اهل بیت نیز
بر آسمان و بالم بر روزگار هم

و اندر جهان منم که محیط غم مرا
پایان نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که ست نیز
عالم بهم بر آمد لابل که کار هم

بر ابلق امید نشستم بجد وجهد — جولان نکرد بخت که میدان نیافتم

بر چرخ ششتمی شدم از نحس روزگار — یک همنشین سعد بکیوان نیافتم

در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام — بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم

گوئی سکندرم زپی آب زندگی — عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم

زافراسیاب دهر خرابست ملک دل — دردا که روز رستم دستان نیافتم

گویا ترم ز بلبل لیکن زغم چو باز — خاموش ازان شدم که سخندان نیافتم

واد سخن دهم که زمانه برمز گفت — آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانیا تو جوش خور ز آسیب دهر دون — یک زاد مرد خوشدل و خندان نیافتم

## گریختن از مکاری زمانهٔ غدار و ناایمنی ازین دغا شعار بدکردار

روی گریز نیست که گردون کمان کش ست — جای فراغ نیست که گیتی مشوش ست

ما و نیز ور فلک که نه بس چرب مشرب ست — برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش ست

کس اهل نماند پس چرا چشم | زین پرده دران فرو بندم

خاقانی دل شکسته ام باش | تا عمر چه بر دهد هنوزم

## بیان بیوفائی زمانه مکاری نشانه می کند

در سینه نفس چنان شکستم | کز نالهٔ دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب از مژه در میان شکستم
بر دم بسرشک خون شبیخون | تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی | الحق سپه گران شکستم
از بسکه زدیم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی | این دخمهٔ باستان شکستم
چون ناوکیان بناوک صبح | در روی فلک کمان شکستم

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم | کز اهل بی نصیبم و از راز دار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ | عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه که سیمرغ دار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مگو زینهار هم
با اینهمه بدولت احمد درین زمان | سلطان منم بر اهل سخن کامگار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد نبود چه امسال پار هم

## بیان تیرگی بخت نافرجام و کم زری گرفتن طالع مهر فام

ق

در سایهٔ شب شکست روزم | خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سلاح کردم | تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی | مونس شده تا پگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش | گاه از تف سینه بر فروزم

مردمی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن درده — گر سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی
باز خاقانی از کسان بگسست — باز شد رب لاتذرنی گوی

## در بخشش ازل محروم بودن و غم نصیب ابوالبشر شدن

زان بخششی که بر دو عالم شد — اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود ندانم — کز وی زمانه حاملهٔ غم شد

با صف خواریان صفه | با خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت | در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است | ق | دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا | آن دندان کز نهان شکستم
آبی زخم آتش جگر برد | من پیل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار | هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود | ق | حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تا زبانه | بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آز را گشادم | دروازهٔ هفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

## از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر بمقصود نرسیدن

روی در کش ز دهر دشمن روی | پشت برکن ز چرخ کافر روی

گر ناوک سحرگه من کارگر شدی | شک نیستی که گرده گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شده است | بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم | در بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند | من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
از آسمان نیافتمی هم سعادتی | گر زین نحوس خانه شروان بجستمی
خائیده دهان جهانم چو نیشکر | ای کاش نیشکر نه امی من که خستمی

خاقانی گهر سخنم ورنه بودمی
از جوهری بدگهران باز رستمی

## مذمت جهان کردن و از اهل آن بجز بیوفائی تخم مروت و وفا در کشت تمنا نه کشتن

تا جهانست از جهان اهل وفائی برنخاست | نیک عهدی بر نیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا | با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست
رخ بخون می شوی کز راحت نشان مانده نیست | خود بخود میساز کز همدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه | هرگز از کاشانه کرکس همائی برنخاست
باد درکن کز نخستین تخم آدم تا کنون | در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

| | |
|---|---|
| لطف از مزاج دهر شد گوی | ای مردِ لطف چه که فاتم شد |
| زیر سپهر کیست نیست ماتم | کز گردش سپهر مسلم شد |
| درهم شد است کار من و در گیتی | کاری که دیده که فراهم شد |
| ای دنیا فریبنده هنوز آن دل | کاندر جهان در آمد و خرم شد |
| زین چرخ غم خواره سیه کاسه | در کام دل نواله هم سم شد |

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات هر آئینه مرهم شد

## از مصائب دنیا برگشتن و بخواهش دلی روی توجه بعدم آوردن

| | |
|---|---|
| زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی | خود را بآستان عدم باز بستمی |
| گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود | آنگه نشستمی که طنابش گسستمی |
| در دشت من بچرخ رسید چنانکه آه | بند او طلسم او همه درهم شکستمی |

چون سگ درّاعۀ استخوانی خوردی اکنون همچو کرم
از تن خود گوشت مینخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه‌ئه
صید دست خویش خور طعمه از دهان کس مخور

میتوانی کز کفت روحانیان شربت خورند
قدر خود بشناس قوت از خوان و جان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی
ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از بیزرکستان وزی خوری همچون چراغ
شمع وار از خود قفا مینخور ز خوان کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید کو فزای
چون تو با غم خوگرفتی زعفران کس مخور

چونکه اندر خانهٔ خود میهمان خود خودی
یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

هان خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باد و نان کس مخور

## محنت و مشقت جهان را ایگان دانستن و غمخواری کس نه پرداختن

غم بنیاد آب و گل چه خوری
دم گردون مستحل چه خوری

افسر عقل بایدت بر سر
از سر آز خون دل چه خوری

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر | کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
کوس حدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو | از نوای کوس حدت به نوائی برنخاست
در نورد از آه سر داین تخت نرد سبز را | کاندر و ناراست خصلی بیدغایی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان | کز جهان تاریک تر زندان سرایی برنخاست
از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از انکه | هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست

از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را در و صاحب دوایی برنخاست

## از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور | کوس عزلت زن دو دال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین | گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنکه کس دیدی کنون مغلوب شد هان و هان | شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد باد گر کس کو مسان | گر خوری عیسی از آن خود خوران کس مخور

| | |
|---|---|
| موج کشتی شکاف بینند مرد | تکیه بر بادبان دهد ندهد |

زآسمان داد خواست خاقانی
داد او آسمان دهد ندهد

## بجای اکل و شرب از سبب چرخ فیروزه رنگ زهر هلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

| | |
|---|---|
| زهرست مرا غذای هر روزه | زین کاسهٔ سرنگون پیروزه |
| وز دهر سیاه کاسه در کام | صد ساله غم ست شرب یکروزه |
| دهرست گدینه کاسه گردانی | از کیسهٔ او خطاست دریوزه |
| در کوزه نگر به شکل مستسقی | مستسقی را چه راحت از کوزه |
| از چرخ طمع ببر که شیران را | دریوزه نشاید از دریوزه |
| خاقانی صبح خیز هر شام | نگشاید جز بخون دل روزه |

برتن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه

## از ازل دگرگونی عالم دیدن و دم بخود ماندن و رضا بقضا گزیدن

| | |
|---|---|
| روز غم در شب افتاد دست باز | وز شبم روز غنا زا دست باز |
| گوی اندر دامن آمد پای دل | کز سران در سر افتاد دست باز |
| چون شبنم کز که خورشید امید | راست بالای سر استاد دست باز |

روی صافیت هست آئینه وار — همچو دندان شانه گل چه خوری

سایه پرورد شد دل تو چو گل — غم پروردهٔ چگل چه خوری

قطرهٔ خون نماند در رگ دل — نشتر غمزهٔ قزل چه خوری

معتدل نیست آب و خاک تنت — اندهٔ قد معتدل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری — زهر زراق مفتعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
درد زهر دل کسل چه خوری

## از عافیت نشان درین جهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانستن

عافیت کس نشان دهد ندهد — در بلا کس امان دهد ندهد

یک نفس تا بیک نفس بزنم — روزگارم امان دهد ندهد

در دلم غصه گره گیر ست — چرخ تسکین آن دهد ندهد

کس برای گره کشادن دل — غمگساران نشان دهد ندهد

آخر این بادبان آتش بار — بحر غم را کران دهد ندهد

زنگ انده گوهری عمرم بخورد
چون گم کانده زدای مانده نیست
کوه آهن شد غمم در بخت من
در جهان آهن ربای مانده نیست

باغنای ساز خاقانی از انکه
خوشدلی امروز جای مانده نیست

## در جستجو گم شدن و ما تمنا نیافتن و در دنیا و ما فیها تکاپو کردن

اهل بر روی زمین جستیم نیست
عشق را یک نازنین جستیم نیست ق
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل
زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر منشین بر امید
کاشنای همنشین جستیم نیست
خرمگس بر روی گیتی صف زده است
یک مگس را انگبین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جوئیم مجوی
کز تو او و ما همین جستیم نیست
بر کهن گاه فلک بر دیم پی
شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار
یک سلیمان را نگین جستیم نیست
ترک خاقانی از ین گفتیم لیک
مثل او سحر آفرین جستیم نیست

قسم هرکس جرعه بود از جام غم
واں من تا خط بغداد دست باز

همچو آب از آتش و آتش ز آب
دل بجوش و تن بفریاد دست باز

شاید م الماس بار دچشم از انکه
بند بر من کوه پولاد دست باز

شد زبانم موی شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد دست باز

سینه من کاسمان در خون او ست
از خرابی محنت آباد دست باز

از شره در آتشین آیم که دل
غور این غمها برون داد دست باز

رخت جان بربند خاقانی از انکه
دل در غمخانه بگشاد دست باز

## بی اعتباری و بی بقائی عالم دانستن و راحت و محنت جهان یکسان شمردن

کارگیتی را نوائی مانده نیست
روز راحت را بقائی مانده نیست

زان بهار عافیت کایام داشت
یادگار اکنون گیاهی مانده نیست

وحشتی دارم تمام از هر که هست
روشنم شد کاشنائی مانده نیست

دل ز این و آن گریزان میشود
زانکه میدانم وفائی مانده نیست

دوستان از هفت دشمن بتر اند　　هفت در بر دوستان در بسته به

دل گران بیماری دارد ز غم　　روزن چشم از جهان در بسته به

پشت دست از غم بدندان میخورم　　از چنین خوردن دهان در بسته به

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید　　دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی　　دیده‌های دیده بان در بسته به

خاک بیزان هوس پروردی اند　　چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در بسر شدی خاقانیا
تا بماند سر زبان در بسته به

## مخالف نفس دون بودن و طریق انیق مطلوب براه صواب بقدم رضا پیمودن

ز خاک پاشی در دست خون فرو ماندیم　　ز پاکبازی نفس نما فرو ماندیم

بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم　　بفرق گنبد فرتوت خاک بر شاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما　　نه کردنیم که از حکم سر برافشاندیم

چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع　　بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

در خراسان نیست مانندش چنانکه
در عراقش هم قرین جستیم نیست

## درخت امل از بار اجل بی بر بودن و گل بوی وفا و آرزو بر شجر تمنا شکفته نشدن

درین عهد از وفا بوی نماندست | بعالم آشنا روی نماندست
جهان دشت وفا بکشاد از رخ | وفا را زور بازوی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را | که از خشک و تری بوی نماندست
فلک جای بهوا دیخت جانم | کز آنجا تا اجل موی نماندست
بکه نالم که اندر نسل آدم | بدیدم آدمی خوی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجوی نماندست

## چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر همت خود کار کردن و طمع باین و آن نداشتن

دیده از کار جهان دربسته به | راه همت زین و آن دربسته به

کار خاقانی هم به که سزاست
کار گیتی به ازین بایستی

## تاکید راز رانگاه داشتن و از بنجره خود پرست بترا و بیزار بودن

راز دار مراز دست مده
بنجره را بخود پرست مده

بنجره ساز از دل شکسته دلان
اینچنین نجده را شکست مده

شست تو همت ست صید تو مال
صید بدهی روا بشست مده

مهره مار بهر مار زده است
بکسی کز گزند رست مده

عافیت کیمیاست و دولت خاص
کیمیا را بخاک پست مده

پای گه یافتی به پای فرس
دستگه یافتی ز دست مده

میده تنها تراست تنها خور
به سگان ده بهم نشست مده

شمع غیبی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی بدست مست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

بیکدو شب که سه چار اهل پنج شش ساعت | بهفت و هشت چهل نه ده آرزو واندیم
به بنیت تنی غم و چهل پنجه اندر دهان چون صید | بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم

زبسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

## برای افزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نخروشیدن

روز دانش به از این بایستی | آسمان مردگزین بایستی
رفت چون رفت طلب نتوان کرد | چشم ناآمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را | داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر | دهر غدار امین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم | فلکم زیر نگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم | هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلک رفت رواست | سایه بار سر بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید | صید را شیر عرین بایستی

## مذمت دنیا و اہل دنیا گفتن و از ایشان وفاداری نہ جستن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد — کہ گیتی از وفا بوئی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام — چہ دارد بسکہ دلجوئی ندارد
وفا از شہر بند عہد رستہ است — کہ اینجا خانہ در کوئی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد — دریغا مرثیت گوئی ندارد
جہان را معنی آدم بجایست — چہ معنی آدمی خوئی ندارد
وگر صد گنج زر در دہ چہ حاصل — کہ سختی را ترازوئی ندارد
مکش چندین کمان در صید گیتی — کہ چندان چرب پہلوئی ندارد
نشاید شاہدی را کرم پیلہ — کہ پیش از چشم ابروئی ندارد
چہ بینی از عروسان بر سر مار — کہ الا فرق و گیسوئی ندارد
بنالند بر جہان خاقانی آیراک — جہان امروز چون اوئی ندارد
کہ از سنجاب شب تا قاقم روز — دو راج ہمتش موئی ندارد
ازان در عزلت عزلت نشستہ — کہ از زن سیرتان شوئی ندارد

## ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و بروی اظهار نیاوردن

دلا راز رت برون نتوان نهاد | قدم در موج خون نتوان نهاد
بر اسپ عمر ہر آی جوانیست | برون زین سر نگون نتوان نهاد
ترا ہر دم غم صد ساله روزیست | ذخیره زین فزون نتوان نهاد
بکفت عمر میکش بار محنت | که بر دہر حرون نتوان نهاد
بنامت چون توان کرد ابلقی را | که داغش بر ستون نتوان نهاد
درین منزل رصد جان می ستاند | کنه بر رہنمون نتوان نهاد
خرابست آنجهان کاول تو دیدی | اساس تو کنون نتوان نهاد
بصد غم ریسمان جان گسسته است | غمی را پنبه چون نتوان نهاد
دلی گر جنس بر کندی نگهدار | که بر نا جنس دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در بیم راهست
کز آنجا پای برون نتوان نهاد

من آن زن ثالث نعلم از حیض خجالت
که بکرے دارم و شوئے ندارم

## بر بیدادی روزگار نالیدن و دل خود رفته جور دیده را آزار دادن

روزگارم ز بیخ و بن برکند
آخر ای روزگار دور تو چند

رگ جانم بتیغ بگشادست
بسکه آفاق خون گرفت به بند

چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیر این طشت سرنگون بلند

با جفای تو هر که خورد از عمر
شب یلدا ز فوکه کرد پرند

ناکسان از تو با نوا و نوال
بیکسان از تو با گداز و گزند

ق

هم سگان را قلاده زرین ست
هم خران را خر ست پشم آگند

خلف صدق او نسیم بگذار
زادگان حرم بد پیوند

سالها بایدت که مادر دهر
زاید از صلب تو چو من فرزند

خستهٔ زخم تست خاقانی
خسته را بی نوازشی مپسند

| | |
|---|---|
| دل خاقانی این زخم فلک رست | که آن چوگان جز این گوئی ندارد |

## در جستجوی مطلوب گذرانیدن و طلبگار عافیت بودن و از انجام کار محروم ماندن

| | |
|---|---|
| ز باغ عافیت بوئے ندارم | که دل گم گشت و دلجوئے ندارم |
| بنالم کز زر و بخشش ندیدم | بگریم کاشنا روئے ندارم |
| برانم خون باز و از رگ چشم | که با غم زور بازوئے ندارم |
| فلک پل بر دلم خواهد شکستن | کز آب عافیت بوئے ندارم |
| بسازم مجلسے کز سایهٔ خویش | بهم آنجا مجلس آشوئے ندارم |
| چو پویم بر پئے مرغان عالم | که از سر مرجبا گوئے ندارم |
| بهر موی مرو را خواست از کیست | که آنجا محرم موئے ندارم |
| نه خاقانی من ست و من نه اویم | که تاب درد چون اوئے ندارم |
| گر از حلوای هر خوان بی نصیبم | نه شکبا هر ابروئے ندارم |
| در شین عالم که آب دی من رفت | بدان عالم شدن روئے ندارم |

دردا که دل نماند بر او نام درد ماند — وز رفته یادگار دلم باد سرد ماند

بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید — یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند

بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ — خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند

عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت — موکب دو اسپه رفت همه راه گرد ماند

دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت — یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند

گردون نبرد ساخت بجور تیره با دلم — در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندوهش خوری — کاندوه دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

## راز دل بر روی کار افتادن و کسی را همراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار برافکند — پرده صبر فراق یار برافکند

آن همه زنگار دل بر آینهٔ دل — فرقت آن یار غمگسار برافکند

| | |
|---|---|
| ای دل از هر کسی مجوی وفای | کز همه سنی بنی نخیزد قند |

باش ازین روزگار نامحرم
بلاقات محرم خورسند

## در ساغر غم بادهٔ الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

| | | |
|---|---|---|
| دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد | | ناکام جان گرچه در کام جان کشد |
| این کوزهٔ زهره دل که نهنگیست بحرکش | | در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد |
| بهر نهنگ دار غم از موج آتشین | | دود سیاه بر صدف آسمان کشد |
| مرغان روزگار نگر کاژدهای غم | | گنجشک وارشان ز هوا در دهان کشد |
| وانگو بگوشهٔ ز میان میانه کرد | | هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد |
| مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ | | ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد |
| خاقانی از زبان ز سخن حق بست او | ق | چند از زبان نیافته سودی زبان کشد |
| تا بست بنیر بان بلبش جان فرو دمند | | بر ربط زبان و راست عذاب از زبان کشد |
| گر محرمان بمرده کفن در کتف کشند | | او بر در تنی خدای کفن در روان کشد |

از زرق دوستان که چه بل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

| | |
|---|---|
| بسته خواب بخت خواب مرا عمر | بست و بدر باز انتظار برافگند |

چرخ نهان کش که پردهٔ ساز حیاتست
پردهٔ خاقانی آشکار برافگند

## از روزگار امان جستن و ایمنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن

| | |
|---|---|
| از تف ایام امان کس نیافت | وز روش دهر زمان کس نیافت |
| رفت زمانیکه ز راحت درو | نام غم از هیچ زبان کس نیافت |
| وآمده عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت |
| شام و سحر هست رصد دار عمر | زین دو رصد خط امان کس نیافت |
| اهل میندیش که در عهد ما | سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت |

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

## مدام کام این مائدهٔ نافرجام در جام امیدی ناکامی ریختن و بعجز خمار مستی نیفزودن

| | |
|---|---|
| عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد | درد کهن بار گیر خویشتن آورد |

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من سود — قفل غمش همبر یار غار برافگند

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران — ستوی ثره گنج شاهوار برافگند

من همه در خون خاک غلطم و از اشک — خون دلم خاک رانگار برافگند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافگند

دل بسر پیل غم درخت طرب را — بیخ و بن از باغ اختیار برافگند

سوزن امید من بدست قضا — بخیه از آنم بروی کار برافگند

رشتهٔ جان صد گره چو رشتهٔ لب دشت — غم بدل یک گره هزار برافگند

جامهٔ جان هم بدست گاذر غم ماند — داغ سیاهش هزار برافگند

گنج عزیز است عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافگند

در پس زانو چو سگ نشینم — بر دل سگبان فرا غبار برافگند

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا — غم نمکم بر دل فگار برافگند

از دم سردم صدا بکوه در افتاد — لرزه در دم بکوهسار برافگند

شورش دریای اشک بین نه زمین رفت — بر تن ماهی بشکار شکنج مار برافگند

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد — خواب به چشم پلنگ وار برافگند

از فلک در سینهٔ من آتشی است | کز سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرد است خام | خامی گردون روانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق | پردهٔ راز نهانم سوخته است
دولت جستم وبالم آمده است | آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیدهٔ آتش که چون سوز برند | برق محنت همچنانم سوخته است
ق
شعر من زان سوزناک آمد که غم | خاطر گوهرفشانم سوخته است

در سخن من نائب خاقانیم
آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نه روئیدن که در ان نوک ترپین
نبودن و تیری که از شست دهر رهانده خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد | هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس | پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد
نقدی نزاد دهر که حالی دغل نشد | نقشی نساخت چرخ که آخر دغا نکرد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو موم زبان سیاه چو شمعی — کز تف گریه گزار در لگن آورد

شمع نه دندانه گردد از شکن آخر — در تنم آسیب تب پیمان شکن آورد

بر خذرم ز آتش اجل که بسوزد — کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

طبعه بیمار پرس صعب‌تر از تب — کین عوض از گنجه نیست از وطن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب — در دم من آه آسمان شکن آورد

صدمه آهم شنید موذن شب گفت — زلزله گنجه باز تاختن آورد

چرخ بدی میکند سرای حزن اوست — بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز — آبله بین کان نکال بر سفن آورد

در دل خاقانی از چه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که در سخن آورد

## شکوهٔ آتش افروزی گردون دون کردن و سراپا سوختن و دم بخود ماندن

ز آتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است

دردا که چنگ عمر شد از ساز بهر آنکه
سرتای کم بودهٔ ما هم پدید نیست

خاقانیا دمیکه وبال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدید نیست

## گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گریختن

تا دل من دل بقناعت نهاد
ملک جهان را بجهان باز داد

دفتر آز از بر من برگرفت
مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خورسندی من در ربود
تاج کیانی ز سر کیقباد

نیز فریبم ندهد جمع و طمع
نیز حجابم نشود بود و باد

تا چه کند مرد خردمند آز
تا چه کند باشهٔ چالاک باد

این همه شست و سبکی عمر من
رفت و مرا تجربها اوفتاد

کافرم از آدمیان دیده ام
هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکهت از خاطر خاقانی ست
سوگهری دان که ز خورشید زاد

گردون درآفتاب سلامت کرا نشاند
کایام شان چو نعش ز یک جا جدا نکرد

کی دیده دوست که جز اصفت شدند
کاخر چو صبح او بش اندک بقا نکرد

وقتی شنیده که وفا کرد روزگار
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوار است فرح آنکه
خود در انواله دم این اژدها نکرد

بس کس که او فتاد درین قحط گاه غم
چشم خلاصه داشت سفینه وفا نکرد

آن مهر دیده که در آن شش در او فتاد
هر جا که خواست رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فگن
گو چشم درد جان تراتوتیا نکرد

## از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان بر داشتن و مرهم اندمال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست

در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل
شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست

هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست
از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست

ای دل بغم نشین که سعادت نهفته شد
وی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست

روی زمین خیل شیاطین گرفت — شمع برافروز و سلیمان طلب

این دل خاقانی مجروح خسته — اهل بدست آور و درمان طلب

زهر سقر نوش کن اول چو خضر — بس برو و چشمهٔ حیوان طلب

خطهٔ شروان نشود خیروان — خیز برون از خط شروان طلب

ق

سنگ بقرابهٔ خویشان فکن — خویش و قرابات دگرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوه چه دید — پشت بر اخوه کن و اخوان طلب

مشرب شروان ز نهنگان طلب — آب خراسان بخراسان طلب

ردی بدریانه و چون بگذری — در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم کرده بگردان طلب

## در بی ثباتی جهان تکیه نکردن و بر دار و مدار این دون همت نماندن

برون از جهان تکیه جای طلب کن — ورای خرد پیشوای طلب کن

[illegible]

از طبع جهان غمناک بودن و از خوی فلک در غم فرسودن و از جور جهان نیاسودن

| | |
|---|---|
| خوی فلک بین که چه ناپاک شد | طبع جهان بین که چه غمناک شد |
| آخر گیتی‌ست نشانی بدانکه | دفتر دلها ز وفا پاک شد |
| سینهٔ ما کورهٔ آهنگر ست | تا که جهان افعی ضحاک شد |
| گر برسد دست جهان رانجور | زان مکن اندیشه که ناپاک شد |
| افعی اگر چه همه سر زهر گشت | خوردن افعی همه تریاک شد |

رخصت اینحال ز خاقانی‌ست
کو بسخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران سر بعدم نهادن و وفاداری از اهل آنجهانی طلبیدن

| | ق | |
|---|---|---|
| سر بعدم در نه یاران طلب | | بوی وفاخواهی ازیشان طلب |
| بر سر عالم شو و هم جنس جوی | | در بن دریا شو و مرجان طلب |
| مائدهٔ جان چه نهی در میان | | جان بیانجی نه و مهمان طلب |

## از جلوت بخلوت رفتن و حصن حصین گوشه گزینی را استوار دانستن و کلید ملک دو جهان بدست آوردن

حصن جان ساز در جهان خلوت
دو جهان ملک و یکزبان خلوت

پاک غوغای حادثات مدار
چون ترا شد حصار جان خلوت

ساقیت اشک و مطربت ناله
شاهد درد و میزبان خلوت

خلوت کن نهان ز سایهٔ خویش
تا کند سایه را نهان خلوت

همه گم بود و ها پدید آمد
چون ترا گم کند نشان خلوت

سایه را نیه برنه احمد وار
تا شود ابر سایبان خلوت

نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی
کز نشسته است بر کران خلوت

خلوت کش تو در میان باشی
کرم پیله کند چنان خلوت

حلقهٔ عشق را شوی نقطه
چون بروت آر و از میان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس
باش چون تیغ در میان خلوت

بر در کهف شیر مردان باش
کرده چون سگ بر آستان خلوت

قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن
قدم در نه و رهنمای طلب کن

جهان فرش تست آستینی برافشان
فلک عرش تست استوای طلب کن

همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توتیای طلب کن

چو در گنبدی هم صف مردگانی
ز گنبد برون شو بقای طلب کن

خدایان ره زن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدای طلب کن

مر این پنج دروازهٔ چار حد را
به از هفت و نه پادشای طلب کن

مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنای طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین
به زیری گلیم گدای طلب کن

به پیران مده نوشدارو ی معنی
ز تشنه دلان ناشتای طلب کن

به باغ دل از بلبل درد خواهی
به خاقانی آی و نوای طلب کن

رهت سنگلاخ ست خاقانیا
خرت سم فگندست با رنج بار

## مفاخرت از ابنای زمان جستن و بمباهات از دیگران پیوستن

گر بعیار کسان از همه کم گهتریم — هیچ کسان را بنقد از همه محرم تریم
گر بامیدی که هست دولتیان خرمند — ما بقبول که نیست از همه خرم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی — ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شربتیست چونکه فراهم نه — دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصهٔ تلخ اندرون خندهٔ شیرین زنیم — روی ترش چون کنم تر گل تر کم تریم
گر تو چو بلعم بنر بد لاف کرامت زنی — ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال — در خوی خجلت ز غم از مژه پر نم تریم
گرچه ببین عمر شد روز به پیشین رسید — راست چو صبح پسین از همه نوشدم تریم

خلوت امروز کن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت

ق

یک تن آفتاب را گفتند — که همه زیست سایبان خلوت

عیسی بر سرش فرود آمد — تا سراسیمه شد دران خلوت

انس هر کس درین جهان چیزیست
انس خاقانی از جهان خلوت

## بظاهر بزرکاری برای نمایش آراستن و بباطن صور لغو و بیهوده بر صفحهٔ خاطر انگاشتن

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار

مهر قفل زرین کعبه بدانکه — در دیر را حلقه آید بکار

زهی کعبه ویران کن دیر ساز — تو زاصحاب فیلی نه زاصحاب غار

گر اینجا بسنگی نیائی فرود — هم از تو بسنگی بر آید دمار

گر اول به پیلی کنی قصد جنگی — هم آخر بمرغی شوی سنگسار

زبور رشید وزرعبدک مثل زند شروان
بزور روز رفعیسیم چو زر زرد ایران

و گر بدو رنندی دوات کار رنندی
که فخر زور وزرسی که اختیار رنندی

برآسمان وزارت گر انجم هنرستی
وزارت و هنر امروز در شمار رنندی

## بخیال ادای ارکان و مناسک حج گزاردن و تصور نقد ثواب و جزا بدست آوردن

شب که مثال مه ذی الحجه دید
تا نهم ماه بطغرای ماه
چشم فلک بود مگر آفتاب

صورت طغراش نمه برکشید
حاج توانند بموقف رسید
ماه نوش ابروی کس می ندید

چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

## رو به سوی راستی آوردن و طبع را بهیچ دریچ بتوهمات داشتن

روکه سوی راستی پیچ نداری
مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری

اگفتی خاقانیا گز غم تو بی غمیم
اگر تو زمان بیغمی ما ز تو بیغم تریم

از دیدهٔ خونبار اشک خونین باریدن و همه شب در یاد قامت قیامت نهاد گرائیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
اول آن عود م خایندهٔ دندان کسان

تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
و آخر از سوختهٔ غم عالم دندان خایم

اگر مرا بمن گرد ندهٔ دندان سپیدان هر شب
کاول و آخر دندان کسان را شایم

امتیاز به شعرای سلف جستن و قصب السبق سروری بودن گوی سخندانی

بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت باختن

اگر معزی و حافظ بروزگار منندی
بنظم و نثر مانا که پیشکار منندی

روز جهان گرانکند دیدزی فتی | خورشید چشم شیشهٔ راسیل ازان کشید
ازپای پیل حادثه وار و دست برد | هرکس که اسپ عافیتی زیرران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند
مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

## ازغم خلاصی جستن وسامان عیش وساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر ازغم خلاصی طلب کردمی | هم از نای نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیم ست خاص ار نه من | چو عامان بنوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی | نکاح بنات العنب کردمی
گرم دست رفتی لگام ادب | برین ابلق روز و شب کردمی
وگر گرده چرخ بشمردمے | شمارش سوی دست چپ کردمی
کلیدی زبان گرنبودی وبال | کی از خاموشی قفل لب کردمی
بری میخوردی آخر از دست گشت | اگر نه زموسے رطب کردمی
مگر فضل من ناقص ست ار نه من | بر و تکیه گاهے عجب کردمی

[illegible handwritten marginal notes]

| | |
|---|---|
| دانم نپنداشتی که داری چیزی | هیچ نداری جز که هیچ ندارے |
| تا گوئی که بوده ام نه سنجات | کانچه بود در بس هیچ ندارے |

خاطر خاقانی از بهیچ نبرد سے
زانکه دل مردمی بهیچ ندارے

## از منفعت زمانه محروم بودن و در کل فلاح تمتع نیافتن و برخورداری ندیدن

| | |
|---|---|
| ایام خط فتنه بفرق جهان کشید | لن تفلحوا ابنا صیه او نشان کشید |
| دلها به نیل رنگ زران شکست ازانکه | غم داغ گاه زمانه بر اهل جهان کشید |
| بر بوی یکنفس که همه ناتوانی ست | ای دل چه گوئی اینهمه محنت توان کشید |
| هر بار غم که در تنه غیب سفته بود | سبقت قضا به تنگه آخر زمان کشید |
| آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم | آزاد رست رخت امان بر کران کشید |
| دریاش روزگار که هر گوش ماهیی | افگنده بر کنار و صدف در میان کشید |
| بس دل که چرخ ساخت ستاره فسای بود | جز خشت کین کشاد و ستاره کمان کشید |

یارب که دیو مردم این هفت دار حرب / در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از غین آنجهان که چو آن هشت خلد بود / ای بس دلا که هاویه پیکر درد کرده اند

گر بد چهار شهر خراسان حرم مثال / راهش کنون چه ششدرهٔ نرد کرده اند

ق

اصحاب پیل واره به پیرامن حرم / گردند ترکتاز نه درخورد کرده اند

هان ای سیاه طیر ابابیل زینهار / کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی بجو مخر / کز کیمیای عافیتش سرد کرده اند

## در باغ وفا شجر امید نرستن و از گل وفاداری بوی صفائی بمشام نرسیدن

گر دیده یک اهل دیده بودی / دل فرده پذیر دیده بودی

جان حلقه بگوش گوش گشتی / گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشی جهان نبردی / گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات کم نه گشتی / گر بحر غم آرمیده بودی

میتر شد از آب دیده جانم / ای کاش نه سگ گزیده بودی

ادب داشتم دو لبتم بر ندا شت | ادب کاشکی کم طلب کردمی

عصای کلیم ار بدستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی

## دل را بگونا گون ملال آلودن و سرد مهری ازین چرخ نیلگون دیدن

دلهای ما قرار که در دکرده اند | دار القرار بر دل ما شر دکرده اند
این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار | رخسار ما چو نرگس نوزرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد | جانهای ما نتیجهٔ گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه | رخسار روزگار پر از گرد کرده اند
و آنگه نوید خوی خورشید گم شده | سیمرغ را چو شیرهٔ شب گرد کرده اند
در باغ عهد جان تماشا نماند ازانکه | صد خار را مو کل یک درد کرده اند
درد اکه تا سواد خراسان خراب گشت | دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| انصاف بده چه بیسرانه نالم | کانصاف نه زکس ندیده باشم |
| چند از سگ ابلق شب و روز | افتاده سگ گزیده باشم |
| چند از پی آب پشت بر خس | چون بلبله قد خمیده باشم |
| تا کی چو تراز و از زبانے | در گردن زه کشیده باشم |
| طیار شوم زبان ببرم | تا راست روی گزیده باشم |
| چون صبح و محک برست گوئی | گویاے زبان بریده باشم |
| گوئی که ز غم مجوش مخروش | ق این پند بسی شنیده باشم |
| در جوش و خروش ابر و بحرم | نتوانم کارمیده باشم |

خاقانی دلفگارم آرے
رندی نه که شوخ دیده باشم

## به تجسس اهل بودن و جستجوی وفا دار نمودن و از جهان کناره گزیدن و دامن افشاندن

| | |
|---|---|
| اهل باستی که جان افشاندمی | دامن از اهل جهان افشاندمی |
| گر مرا یک اهل ماندی بر زمین | آستان بر آسمان افشاندمی |

گر آه همی خواستی فلک را | چون صبح دو دم دریده بودی
در چشم فلک بس تشنقلست | ز خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج ست | ورنه ز قفس پریده بودی
آویختنی نیستی ترازو | گر زانکه زبان بریده بودی
هر چند جهان جنون ندیدست | او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش آفریدند | ای کاش نیافریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی

## از دست زمانه در ستم بیگانه رمیدن و نیرنگیش دیده درکشیدن و بگوشهٔ عزلت خزیدن

تا چند ستم رسیده باشم | چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته زبان بریده چون نای | نالان ستم رسیده باشم

[illegible]

[illegible]

گر بشام که بوی آز شنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی

تخم ادب کاشتم دریغ درودم — گر بر دولت درودمی چه غمستی

اینکه خود را در ملوک نمودم — گر در عزلت نمودمی چه غمستی

بد گهران را ستودم از گهر طبع — گر گهری را ستودمی چه غمستی

مریم عیسی که خوار چشم خوارست — گر جهت خر نسودمی چه غمستی

گر ز پی سازگار در الف آز — سین سلامت فزودمی چه غمستی

لاف پلنگی زنم و اگر نه چو گربه — لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی

بخت غنوده بدرد دل غنودم — گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاید دمی کوش
گر من از این درست بودمی چه غمستی

## شکوهٔ بخت بد و ذم طالع نمودن و از گردش نصیب نالیدن و آناً فاناً ابتری دیدن

بخت بد رنگ من امروز گم ست — یارب این رنگ سواد از چه خم ست

شاهدان را گر وفائی دیدمی
زر و سر در پای شان افشاندمی

گر وفا از رخ برافگندی نقاب
بس نثارا کانزمان افشاندمی

گر مرا از دشمن زمن دادی خلاص
بر سر دشمن روان افشاندمی

بر سرم شمشیر اگر خون گریدے
در سر شک خنده جان افشاندمی

گر مقامی نیست هستان دائمی
هستی خود در میان افشاندمی

جرعهٔ جان از زکوة هر صبوح
بر سر صبوح خوان افشاندمی

لعل تاج خسروان بر بودمی
سر خدنگی کز کمان افشاندمی

گر نه خاقانی مرا بند آمدے
دست بر خاقان و خان افشاندمی

راحت و تنعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم روزگار را
برابر انگاشتن از بود و نابود تفاوت ندانستن

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی
عقدهٔ سودا کشودمی چه غمستی

ق

غم هم از انست کاشنای نیازم
گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

دم سرد از جهان برآه جگر
بازگردان که یار همدم نیست

هیچ یک خوشهٔ وفا امروز
در همه کشت زار آدم نیست

کشتهای نیاز خشک بماند
کابرهای امید رانم نیست

بنواله هزار محرم هست
بکه نالم که نیم محرم نیست

گر بنالم بدوستی گوید
هان خدا عافیت دهد غم نیست

ق
دانی آسودگی ست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست

هست سالی دو روز شادی خلق
چون به بینی دو روز شان هم نیست

زانکه یک عید نیست عالم را
که درو صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا از خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

## برای موافقت زمان کاهیدن در غم والم کاستن وانجام کار خاک بسر در غم ایام کردن

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد
موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد

در عافیت آباد از رخنه درآمد غم
بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

ولدل دل ز سر خندق غم — چون جهانم که ببر افگنده هم ست

با من امروز فلک را بجفا — آشتی نیست همه اشتلم ست

شد چو کشتی زرگری کار فلک — گر غذا نیش محل پار دم ست

دولت امروز زنان خادم راست — کین اسیری ری و دان شاه قم ست

هر کرا نعمت و مال آمد و جاه — سفلگی را بعهم کلبهم ست

تا بدرگاه خدا داری روی — زر آلوده سگ حلقه دم ست

باز چون بر در حلقه افتد کار — زر بر سفله خدای دوم ست

این کرم جستن و خاقانی چیست — که کرم در همه آفاق گم ست

## بی تعب و بیغم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل کیمیا گم و نابود بودن

در جهان هیچ سینه بی غم نیست — غمگساری ز کیمیا کم نیست

خستگی های سینه را نو نو — خاک برکن که برگ مرهم نیست

| | |
|---|---|
| در غم سرای عاریت از شادی | گر هیچ مست هیچ کشان دارند |
| عزلت گزین ز پیشگه گیتی | کان پیشگاه بازبسان دارند |
| نیکان عهد را به بدی کردند | عذری نه به که دست رسان دارند |
| از سفلگان نوال طلب کم کن | کایشان دم و بال رسان دارند |
| بیرون همه صفا درون تیره | گوئی نهاد آینه رسان دارند |
| دولت با اهل جهل و هند آری | خوان مسیح خرمگسان دارند |
| اقلیم خادمان و زنان بردند | آفاق خواجگان و خسان دارند |

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

## جفای چرخ لاجوردی دیدن و زبان و لب از گله فروبستن و دم نکشیدن و راضی بر رضا ماندن

| | |
|---|---|
| ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی | کائینه خسان را از زنگار صاف زدائی |
| هر ساعتم بنوعی درد کهن فزائی | چون من برفتم انگه انگشت بر که خائی |

پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش / تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد

ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی / آبیکه جز از آتش برباد نخواهی شد

تا داد همی جوئے رنجور ترے مانا / گز خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر / در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد

بنیاد آن ملامت را گر کوی شده شتا / ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از مادر غم زادی آلودهٔ خون چون گل / با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد

از ریزش اشک خون کوفه شدی از طوفان / روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد

خواهی که ز بیشی زن خواهی دم درویشی / گر ز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم / نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

## آرایش از مال و جاه حصول خسان بودن و ارباب لیاقت را کمی مراتب افزودن و در خاک مذلت آلودن

امروز جاه و مال خسان دارند / بازار دهر بوالهوسان دارند

بهشت آسمان هشتمی در فزاییم | زر دو دل کاسمان وش فتادست
من آب نادیده نخل بلندم | که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته ام نخل چه کز دو دیده | چه نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت می شمارد بلا را | بنام ایزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازهٔ دل رسیده است | بیای خدنگی که ترکش فتادست
منم خرم و یک فتادست نقشم | شما غمگنید نقش تان ششی فتادست
بر اسپ بلا من بمنزل رسیدم | کجائی مو کز بارت ابرش فتادست
من و گوشهٔ کمتر از گوشش ماهی | که گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب کعبتین ست بی نقش گیتی | ولی تخت نردش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش ست ارچه سرکش فتادست

## علم امتیاز در ابنای زمان برافراشتن و آب و رنگ از دورنگی زمانه برداشتن و غازهٔ سرخروئی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

نماند اهل رنگی که من داشتم | برفت آب و سنگی که من داشتم

[illegible]

| | |
|---|---|
| بر شحنهٔ تمامی تا چند بر کرائی | دانستهٔ غبارم تا چند آزمائی |
| پیروزه وار یکدم بر یک صفت گیا | تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی |

خوردم بسودی آخر در دور آسیائی
بی خورده کی بکن چو شدم خورده سائی

## ایضاً دو مطلعین

| | |
|---|---|
| چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی | لیک از صفت چو ایشان دور از صف صفائی |
| الحق کثیف رای گرچه لطیف جائی | یکتا بران کسیکه لطیفی و دو تائی |
| آنکه از دهان کاز بجو و آب ناسرائی | برزر بخت او نکنی هیچ کیمیائی |
| از آفتاب دولت ابر است روشنائی | کور خته کرد در وزن کشت ارداح مائی |

خاقانیا نماندست آب هنر نمائی
آن سوخته توانی کین خام کم درائی

## تخم امید در آتش نومیدی سوختن و خرمن آرزو را از باد صرصر عدم حصول غنا باد دادن

| | |
|---|---|
| مرادانه دل در آتش فتادست | ازان نعرهٔ من چنین خوش فتادست |

من ز عشق آراستم بازارها　　عشق بازاری نیارآید ز من
ای خیال یار در خور آمدی　　ق　　بی تو وافی هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در برت عذر ست ازانکه　　بوی بیمارسی همی آید ز من

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر نرباید ز من

## در تمنای حصول مقصد ماندن و از نامساعدی گردون دون محرومی دیدن و مایوسی بهم رسیدن و برعکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست آنچه می باید　　در دلم نیست آنچه می باید
هیچ در صبر دل نه بندم ازانکه　　دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم　　برق او دیدهم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد　　گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نیفتم چرخ
نه نشیند ز پای و نا ساید

بوئی دل یار یک رنگ بود — بمنزل در سنگی که من داشتم

بر در رنگ دنیا هوا لاجرم — هوا بر در سنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم — کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز با لب و چشم خوبان نبود — همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آتشین چنگ چیست آدم — پی هر پلنگی که من داشتم

کنون جز بتعویذ طفلان درون — نه بینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا — که شد نام و ننگی که من داشتم

## از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی برنیامدن و بدماغ کس از آن شمه بوی نرسیدن

سوختم چون بوی برناید ز من — در آتش غم روی ننماید ز من

## لوای ولا در میدان بلا نصب کردن و شبدیز محبت در مضمار عشق دوانیدن و تن برضای قضا در دادن

| | |
|---|---|
| چه نشینم که فتنه برپایست | رایت عشق پای برجایست |
| هرچه بایست داشتم الحق | محنت عشق بود دربایست |
| صبر با این بلا ندارد پای | بگریزد نه بند برپایست |
| راستی به که صبر معذور است | بر سر تیغ چون توان پایست |
| بیخ امید من ز بن برکند | آنکه شاخ زمانه پیرایست |
| کار من بد شدست بدتر ازین | هم شود تا فلک بدین رایست |
| از که نالم بگوی کارگزار | با اثر آن کس که کارفرمایست |

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزایست

## در طلب محال جستجو کردن و رایگانی دل را پامال بلا و اندوه ساختن و بجز نقصان و زیان سود و منفعت برنداشتن

| | |
|---|---|
| ای دل و دل هلاک تن کردی | بس کن ای دل که کار من کردی |

## نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این را پسندیدن

نه عمر از سلامت نشان میدهد ‏ ‏ ‏ نه عشق از ملامت امان میدهد

نه راحت دمی همدمی میکند ‏ ‏ ‏ نه محنت زمانی زمان میدهد

قرار جهان بر جفا داده اند ‏ ‏ ‏ مرا بیقراری ازان میدهد

(ق) دو نیمه کنم عمر با یکدلی ‏ ‏ ‏ که از نیم جنبش نشان میدهد

همه روز خورشید چون صبحدم ‏ ‏ ‏ بامید یک جنبش جان میدهد

فلک زین دونان که زرد و سپید ‏ ‏ ‏ همه اجرای ناکسان میدهد

بخوش گردن دیگ ناهر کسی ‏ ‏ ‏ بکشنیز دیگ آن دونان میدهد

(ق) مگو آسمان میدهد روز نیم ‏ ‏ ‏ که روزی ده آسمان میدهد

خود از راه همین خاکدانیست بس ‏ ‏ ‏ کزین می ستاند بدان میدهد

فلک خاک بیز است خاقانیا ‏ ‏ ‏ که روزیت ازین خاکدان میدهد

## طناب هستی بریدن و از ستم روزگار ناهنجار بناشایستگی درماندن و بانواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم ¦ جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من بریده گردد ¦ هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه ¦ چون سایه ز من امید یارم
از همنفسان مرا چراغیست ¦ زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد ¦ در کام نفس شکست دارم
چون همنفسی کنم تمنا ¦ در آئینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آئینه هم ¦ زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمر میگذارم

## طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی برایگانی رفتن و بر عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد به شبیین ای دریغ ¦ کار برنامد به آئین ای دریغ

| | |
|---|---|
| سر من زان جهان همی آید | که ره جان بپای تن کردی |
| از سگان کشتی بزهرهٔ شیر | که شکار آهوی ختن کردی |
| شب مهتاب چون بسر بازی | قصد خورشید غمزه زن کردی |
| در شبستان آفتاب شدی | آه من آسمان شکن کردی |
| گر سلیمان نه بدیو دسے | در برین خانه چون وطن کردی |
| لاجرم بهر یکشبه طربت | برگ صد ساله از حزن کردی |
| توئی آن مرغ کاتش آوردی | خود بخود قصد سوختن کردی |
| تیشه در پیشهٔ بلا بردی | سر بر شاخ باب زن کردی |
| دانه دست و پای دام تو گشت | از که نالی که خویشتن کردی |
| ای چو زنبور کلبهٔ قصاب | که سر اندر سر دهن کردی |

سخن اندر زر است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گه گه بدرد دل صبر ست طبیب اما — امروز طبیبت شد بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانه کاری دل — دل شیفته پروانه است از بار نگهدارش

ای دیده نه سیلی خون فردات بکار آید — خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل یارا هنگام وداع آمد — زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش

شب بیست و ششم رفته است از چارده ماه — شبهای وداع ست این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی مانده است از یار نه بگریزد — گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفگن — با رنج بسنگستان مسپار نگهدارش

خارست همه عالم تو آبله بر پشتی — چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی — تبریز که گنج آمد بی یار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری
از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

سینه چون صبح یسین خواهم درید / کافتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید بهی / در دو نومیدی من بین ای دریغ

غصهٔ بی طالعی بین کز فلک / در دهست و نیست تسکین ای دریغ

آبرویم رفت و زیر آب چشم / سدی چون آست برچین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون نماند / کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان نطع مرادم برفشاند / نه شهش ماند نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من گذشت / نه درش ماند و نه برچین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه / چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا / کاخر گیتی سست سکین ای دریغ

## در بی نگهبانی دل عودن و شجرهٔ امید را با برگ و بار نگهداشتن و در نگهداری این کار زیان سودن

دل درد زده ست از غم زنهار نگهدارش / از میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش

## افواج قهر از دواج غم بر ملک دل تاختن و تر و خشک و بال و پر از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت چشمهٔ گردون شگافتم — وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را — بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی — کردم بجهد باهم و درهم بسوختم

هر جوهری که بود درین سقف لاجورد — از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شرار بصحرا چنان زدم — گز دود مهره در سر ارقم بسوختم

هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

دوش از بخار سینه بخور رمی بساختم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

## برای دفع درد دل امداد او جستن و بمعالج دانا متعلج بودن و دارو نیافتن و انجام کار بصبر مایل شدن

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم — گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

## برای هجر و وصل طالب بودن و عشق و حسن را پایدار دانستن و نام نکوئی تا بقای عالم ثابت ماندن

| | |
|---|---|
| عهد عشق نیکوان پدرود باد | وصل و هجر هر دوان پدرود باد |
| بر بساط ناز و در میدان کام | صلح و جنگ نیکوان پدرود باد |
| سبزهٔ کان بود دام نیکوان | بر سر سرو جوان پدرود باد |
| چون گوزنان هوی از جان بر کشم | کان شکار آهوان پدرود باد |
| نعل در آتش نهادندی مرا | آن نهاد جاودان پدرود باد |
| صف صف از مژغان نشاندی جفت جفت | هم بطاق ابروان پدرود باد |
| شاهدان بزم را گیسوی چنگ | بستن اندر گیسوان پدرود باد |
| گرد ترکستان عارض صف زده | آن سیاه هندوان پدرود باد |
| بادشاه تازه و تر و جوان | همچو شاخ ارغوان پدرود باد |
| تا توانی خون کرے خاقانیا | کان جوانی وان توان پدرود باد |

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند
حصن سندان وان جوان پدرود باد

## وقت را از دست دادن و حاصل عمر را در رایگانی سپردن و قدر و منزلت وقت نشناختن و دست تغابن بدندان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد ‖ جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیز دلا شمع بر کن از تف سینه ‖ آن مه مشتری کز دیار تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کار ‖ آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزوی بردی که بینی ‖ کائینه آرزو نگار تو گم شد

از ره چشم و دهان باشک و ناله ‖ راز برون ده که رازدار تو گم شد

چشم بد مردمت رسید که ناگاه ‖ مردم چشم تو از کنار تو گم شد

چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانکه ‖ میوه جان از شکوفه زار تو گم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید ‖ تو بغم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن موییت غمی ست و ناله کشان ست ‖ هر سر موییت که آه یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد هنوزت ‖ نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر ‖ کانکه ز عمر ست یادگار تو گم شد

یاد سبو چون کنی که آب تو بگذشت ‖ بیم رصد چون بری که بار تو گم شد

درد فراق را بدکان طبیب عشق — بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث — گویا مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه و ظلمات سکندری — دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند — ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند — در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله که فاخته میکرد بامداد — امروز یاد دار که فردا من آن کنم

ق

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی — حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم

اندهگسار من شد و اندهم بمن گذاشت — وامق چه کرد ز انده عذرا من آن کنم

کاوس در فراق سیاوش باشک خون — با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم

خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند — غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن زیرا من آن کنم

خاقانی را دریغ همجنسان
کشته است که موی او نیاز زدست

## از ستم چرخ کج نهاد داد بیداد کردن و باندوه فرزند بکا نمودن و مقصود را مفقود ساختن و عمر به بطالت سپردن

ای خواجه حساب عمر بر گیر — زین خط دو رنگ شام شبگیر
جز خط مزور شب و روز — حاصل چه ازین سرای تزویر
خوانی ست جهان و زهر لقمه — خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از اندوه رشید ست — تا کی بود اشک و نوحه برخیر
کین نوحه نوح زاشک داود — در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستدند دادند — فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستدند ایام — آن جان تو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان همی گیر

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد

## انبوهی افکار دل افگار شدن و بناخن الم سینه را خراشیدن و از ناسازگاری گردون بی نصیب و محروم ماندن

| | |
|---|---|
| هر غم که ز آسمان حشر کرد ست | غوغا بدر دل من آورد ست |
| دل حامله گشت و غم همی زاد | زان هر نفسش هزار یک درد ست |
| آب از مژه سوی سینه ریزم | کز باد جفا گرد بر گرد ست |
| پرورده چشم ز بی جنس | بیهوده هزار دور وهم فرد ست |
| خورشید بجست و جوی هم جنسی | کو هم نفسی که انس پرورد ست |
| از پشت جهان نزاد هیچ اهلی | الا دهن جهان فرو خورد ست |
| با سینهٔ من چه کینه گردون را | با پشه عقاب را چه ناورد ست |
| باد آتش من نساخت دهر آری | دانش بکرست دهر نامرد ست |

## زور دست و بازوی ممدوح نمودن و شمشیر آبدار سر انداز اعدا را فسان دادن و نسر ین گردون را بمهمانی این تیغ آوردن

دست درفشان چو روی تیغ در سان آورد ... نسر گردون را بخوان چون تیغ مهمان آورد

گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افگند ... چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد

گر نبات از دست راد او نماید باهمی ... ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد

نیزه او چون مارش اندر چرخ ساید پیش او ... ماهی گردون بدندان مژده دندان آورد

هم به تیر و هم تبدبیر ار بخواهد هر زمان ... بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد

هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده ... پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد

بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او ... تا جشن از بغداد و سه از ساسان آورد

همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد ... هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد

خود ببین سلطانی او دارد که سلطانی قدر ... هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا ... پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد

## از چشمهٔ دل خون پالودن و از سوز جگر آه و نالهٔ آتشناک کشیدن و اندرون بردن درین آتش الم سراپا سوختن

چشمهٔ خون ز دلم شیفته‌تر کس رانی
خون شوی چشمه که این سوز جگر کس رانی

تنم از اشک بر رشتهٔ خونین ماند
هیچ از رشتهٔ ازین شیفته‌تر کس رانی

هیچکس عمر گرامی نفروشد بغمم
سر این تیغ مراهست اگر کس رانی

درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم
کیمیائیست کزو هیچ اثر کس رانی

این جگر ترکن من گو که ز نادیدن او
خشک و تر آخر ازین دیده‌تر کس رانی

غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست
کس چه داند که بران پرده گذر کس رانی

آه دردا که چراغ من تاریک بمرد
باورم کن که ازین درد بتر کس رانی ق

غلطم من که چراغ همه کس را میرد
لیک خورشید مرا مرد دگر کس رانی

دل خاقانی ازین درد درون پاسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس رانی

## مائده و صفت توصیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض مناط را بالوان الوان نعمت آراستن

خوان خسرو فلک مثال دراو — آفتابی ست ذه هلال براو

آفتابی که آفتابش بخت — کے نهد بر سپهر خوان ملک او

آفتابی چو غنچه سربسته — که نماید چو غنچه لعل دراو

غنچه دارد ز زر تر اندر لعل — لعل دارد میان زر تر او

آفتابی که خاورش دهن ست — دارد از باغ شاه باختر او

ق

گر گل شاه سعد ذابح دان — که بمریخ ماند از گهر او

سر مریخ گوهرش زیبد — آورد ذه هلال در نظر او

هر هلال گزو کنند جدا — خوش بخندیده است ناظر او

سر مریخ کافتاب شگافت — نگذارد ز ذه هلال اثر او

ابره آفتاب اگر زر دست — چون شفق سرخ دارد آستر او

مجمر خان نگر که میدارد — از برون عطر و از درون شرر او

باد ار درخصمه بادا تا زخاک درگهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

## بتوصیف اوصاف خسروی پرداختن واحکام قدرار تسام ممدوح را سحر سامری دانستن ومعجزهٔ مسیح انگاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت — کز سحر بهار آزری ساخت
بودر هند سرد ست موسوی داشت — درشعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج — زین قصر دوازده دری ساخت
ازبسکه بصنعتش طرازند — نقاش طراز ساحری ساخت
ازچهرهٔ چرخ برد زنگار — نزهتگهٔ خسروی سری ساخت
وزروی شفق گرفت شنگرف — تصویر شهانشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند — تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را — پیرایه زعدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسابش
عقل آینهٔ سکندری ساخت

| | |
|---|---|
| مال من در دبیر دل من عشق ربود | وقت را زین دو یکی خصم بایستی |
| جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن | سخن تر چکند زر بسرم بایستی |

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک نگر
گر دلم گم شده باری خبرم بایستی

## از غائب بحضور آمدن و زبان خطاب بمدح ممدوح کشادن و بحسن طلب در پرده پیوستن

| | |
|---|---|
| پا کا ملکا قد فلک را | جز بهر سجود خم نه کردی |
| جلاب خواص درد سر را | الا بسپیده دم نکردی |
| برمن که پرستش نکردم | وان چیست که از کرم نکردی |
| گفتی که کنم جزای حرمت | چون وقت رسید نم نکردی |

خاقانی را که مرغ عشق ست
جز نام زدی حرم نکردی

| | |
|---|---|
| بهر خوان سکندر دوران | داشت از آب خضر آبخور او |

چون بحضرت رسید خاقانی
بر سر خوان رسید با خضر او

## از سفر کعبه باز آمدن و به بغداد رسیدن و در وصف شهر بغداد زبان ثنا گشادن و حسب طاقت خود بحمد حق متعال مشغولی کردن

| | |
|---|---|
| سفر کعبه رسانید به بغداد مرا | بارک الله همه سال این سفرم بایستی |
| قدر بغداد چه داند دل فرسوده من | بهر بغداد دل تازه ترم بایستی |
| لیک بی زر نتوان رفت به بغداد مرا | بری و دجله بغداد از زرم بایستی |
| پرده دار در بغداد در گنج روان | با همه خستگی آنجا گذرم بایستی |
| چون کاتی بمن از گنج روان می ندهد | نقب زن گنج روان نظرم بایستی |
| نظر خواستم از دور نه بوس نه کنار | آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی |
| ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان (ق) | اشک من گوید کشتی ببرم بایستی |
| بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش | یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی |
| من دیوانه نشینم که مه نو نگرم | گویم آنجا که نهم پای سرم بایستی |

[illegible handwritten marginal annotations]

عمر ضایع کردهٔ دارد ز تو چشم قبول
کز قبول تو قباله عمر بتوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

## ایضا رباعی در مدح افضل النبیین خاتم المرسلین صلعم

غض الزمان لغض عین کمال
بکمال بسطة عین المتجدد

ختم الخلائق فی الخلائق حسنة
بخلیفة الله المطاع المهتد

## باز رجوع بمدح حاکم وقت آوردن و بزور طبع سمند همت را در میدان بیان جهانیدن و گوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت
بر آمد آیت مستجد از صحیفهٔ حال

چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد
بر آمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

## رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

یا صفوة الرحمٰن شافع خلقه — انی لیک عبد رزق غائبا
قد کنت مریدا فادرکنی الهدی — فقدرت مریدا بدنبک تائبا

## برای زیارت در مدینهٔ منوره رفتن و عتبت بشفا روح پر فتوح رسول مقبول را آوردن و ایمان تازه کردن

ای شفیع صد هزارت چو خاقانی بحشر — بنده مرید بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر سر جائی — آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان بفتاد آب خجلت پاک گشت — بر درت یکهفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود آسایش تو بودستی نه گنج — کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد ز روی تو شفیع — تا شفیع یذیری که او با تو پیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس خسی بهر قربان هدیه برد — پیش صدر جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از جوان بنوشت و در خاکش نهد — نسخهٔ تو به است کز خوناب مژگان تازه کرد
پیش بالینت بنس آب کز مژگان بریخت — زعفران سود و حنوط شخص یاران تازه کرد
پیشت از جان عود و از دل عود سوزی کرده بو — هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

| | |
|---|---|
| ازآن گشت شروان سمرقند اعظم | که گردون تراخواند خاقان اکبر |
| اثیرست وخضر به بزم تو هرشب | ق یکی تف منقل دگر موج ساغر |
| زهی آفتاب وکه در حضرت تو | بهم اتفاق اثیرست وخضر |
| اگر رفت خورشید گردون بمغرب | برآمد ز رای تو خورشید دیگر |
| وگر خصه باید ز تو هست ممکن | که خورشید رجعت کند هم بخاور |
| بجنب طبقهای نعل تو شاید | که شه باسلیمان بتقدرست همبر |

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت تو از دگر هفت اختر

## بطریق قطعه ربط کلام کردن و توصیف زبان شمشیر که اعدا را جانگیرست فسان دادن و رنگ زخم هلاک از آن ریختن

| | |
|---|---|
| عجب آنکه خون ریز دار زخم تیغت | بمیدان ور از کام شیران جنور |
| عجب نیست کز کام شیر فسرده | همی ریزه آبی بایوانت اندر |

| | |
|---|---|
| چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر | دوان کند نوبت گزره از شام خیال |
| چو در چهار دری ملک شد بچار جهت | مثال نور فرستاد آفتاب مثال |
| که آفتابش چو گرد از هوا صحیفهٔ نسیم | مثال نور نویسد بدو قلم تمثال |
| به بین مثال خلاف بذات نور الدین | که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال |
| فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد | که صرع دار بوند اختران بگاه زوال |
| خجسته نائب صدر الخلافه عون الدین | که از شمائلش آبستن ست با دشمال |
| چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید | سلام بنده رساند بآستان جلال |

دریغ تنگ مجال ست برنمی تابد
که راندمی بثنای خلیفه سحر حلال

## بطرز دیگر بتوصیف پرداختن و بآئین جدید بساط مدح گستردن و مورد آفرین و شاباش شدن

| | |
|---|---|
| سلاطین نشانا خلیفه پناها | توئی مملکت بخش و اسلام پرور |

توباقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس ناید او را برابر

## جولانی اسپ بیان در میدان مدح نمودن و بگران نطق را عنان بدست بلاغت سپردن و ضمناً برانی تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — در اوج دار ملک رسید از کران آب
زان پس که تاخت رخش بهر اجو نوبهار — چون باد دی ببسته رکاب و عنان آب
وز آرزوی سکهٔ او هم بنفس او — زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ — صافی نهنگ جای جواهر بسان آب
شمشیر اوست آینهٔ آسمان نمای — ق — آن آینه که هست بروش نشان آب
هرگز که آب دید مصور در آینه — یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه — گاهی بسیج آتش و گه پرنیان آب

به گیتی کسی دیده هیچ اژدهائی | ق | که از کام شیری برون آورد بر
تو گوئی اسد خورد راس و ذنب را | | گوارنده نامد بر آوردش از بر
تو بحری ز حوض میان سرابست | ق | چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
بدین بحر حور جنان شد نظاره | | درین حوض حوت فلک شد مدور
مر این حوض را نیل خواندست گردون | | که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی | | چو در چشم جمشید اخط سبز دلبر
درو قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی | | چو نارنج در شیشه بینی مصور
درو چرم گردون چو در بحر قلزم | | یکی رنگ پیروزه رنگ مدور
بر این آب غیرت برد آب حیوان | | بر این حوض رشک آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی از شب بعادت | ق | ز لفظ تو دو دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد | | ببرند دستش بفرمان داور
بشست آن گوهر از گوش بسته زبانش | | بصد عذر در پایت افشاند یکسر
بدین سکه آور دنقد بدیهه | | شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهانیک دانی که امروز گیتی | | ندارد چو من ساحر کیمیاگر

## در توصیف ممدوح زبان تعریف کشادن و بقافیه و ردیف احسنت ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست
عنبری را دُرّ دریا دادی احسنت ای ملک

خانه اش کردند با خاتونان خرگاه فلک
تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر قراخان شب و آقسنقر روز شرف
در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

روی در دریای دولت پشت بر کوه بقا
کز جوار خضر نیش جا دادی احسنت ای ملک

برگرفتی آب از خاک سیه خورشید داد
راو فش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک

چون رها دار ظلم شروان ناتوانش یافتی
تربیت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان
خانهٔ بالاش بالا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیاه
بس بدست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود
خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک

[illegible]

[illegible]

الحق چه صوفی ست مجرد حسام او | کز خون وضو کند نکند امتحان آب

ماناکه خسف خاک بدل کرد آب را | شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

زاب محیط دید کمر بر میان آب | از جرم خاک بست کمر بر میان آب

انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک | تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب

آن بس که خاک در جگر آب سد بست | ق | مستسقی حسام ملک گشت جان آب

چندان برآمد از جگر آب ناله ها | کافاق گشت زهره شگاف از فغان آب

شه رای کرد چونکه علی الله آب دید | دارد بهم دهان علی الله خوان آب

شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر | خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای بسته عین کمال از کمال تو | این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف | الیاس را بداد برات امان آب

ترکیب آب خاک بعون بقاش باد | تا بر بساط خاک سر آید زمان آب

خاقانی ست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

آواز الغرق بگردون رسید ازانکه
جام غرق همت گردون سوار تست

آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

ق

خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست
چون سر بر آورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

## بمدح سرائی شاه زمان مشغولی کردن و تبفاخر سخنگوئی خود پرداختن و از دیگر همعصران خود فوقیت جستن

آفاق زیر خاتم خوارزم شاهی ست
بانا ز و بخت یافت نگین پیمبرے

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تر است
از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجرے

از بهر آنکه نامهٔ درگاه او برد
عنقا به بست بال برای کبوترے

چرخ کبود راز حسام نفس او
تهدید می رسد که رها کن ستمگرے

از دشمن زاد و دهر فضولے نمای را
خون ریختی گرش نبدی حق مادرے

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست
از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبرے

[illegible]

خانه چون خلدست من چون آدمم زیرا چه هست
جو ر گندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک

نایب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

## بگوناگون اوصاف پرداختن و از عهدهٔ مدح سرائی بیرون نیامدن و زبان عجز بیان بکمال عاجزی گشادن

شاها معظما ملک الشرف خسروا
توحید دین حرز کیان ذوالفقار تست

شیروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس
شمشیر وار در کف دریا شعار تست

بحری بن تیغ و شخص نهنگان غریق تست
گوئی بگرز جان پلنگان شکار تست

تو تاج بخش جمع سلاطین همچو من
سلطان تاجدار فلک طوق دار تست

از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
وردی و کواکب دری نثار تست

از دهر خطرها فضلا را بخاطر ست
خاقانی از مخاطره در زینهار تست

وز بس کرم که دست و زبان تو کرده اند
دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست

از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف
گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست

پیش مهدی به پیشگاه هدی — عدل را پیش وا فرستادی

آب دین رفته بود ز آتش کفر — رفتهٔ باز را فرستادی

وقت قدرت سهیل زار زمین — بسلام سها فرستادی

روز کین اژدهای رایت را — بمصاف غزا فرستادی ق

کرکسان را ز چرخ چون کنجشک — در دم اژدها فرستادی

بشم کوه پیکران در رزم — کوه را بر هوا فرستادی

ز آب تیغ ای لبالو اشیری — آتش اندر وغا فرستادی

آخر ای نام خویش را بر چرخ — نیشم ناز بلا فرستادی ق

شررش در کواکب افگندی — وددش اندر سما فرستادی

کوه را زهره آب گشت و بپست — کامتحانش اژدها فرستادی

زهرهٔ آب گشتهٔ کوه هست — که نثار جزا فرستادی

از سنان برق آتش شمشیر — عرشیان را ستا فرستادی

نی نی آن زر ز نور خلق نژاد — که بخلق خدا فرستادی

هرچه خورشید زاده بود از رشک — هم بخورشید وا فرستادی

شمشیر گوشت خوارهٔ او را فزون زیست ۔ آنکس که خورد رست زر در دم زوری
گر خصم او بجهد طلسمی بساخت ست ۔ ق ۔ آن قدر هم ز قدرت او خواست یاوری
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود ۔ نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود ۔ کابشر نوشت نامش بر تاج آذری
روح القدس بخدمت از ی قسم خورد ۔ کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوارزم شه هزار چو محمود و زاول ست ۔ خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

## به تمهید دیگر ادای ثنای داور دادرس کردن و لباس وصف را به نقش و نگار جدیده آراستن و حسن طلب داشتن

ای جهان داوری که دوران را ۔ ق ۔ عهد نامه بقا فرستادے
وی کیان گوهری که کیوان را ۔ مدد از کبریا فرستادے
عزم را چند روزه تمکین ۔ راه گیر قضا فرستادے

زین صلت کو قصاص کشتن ماست | من شدم زنده تا فرستادی

گنج عرش گشایمت بزبان | که مرا کیمیا فرستادی

همه ذرات گنج من گویند | تا مرا توتیا فرستادی

من نیایش گر ثنای توام | گر صلت چون نیا فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی

همچنین بخش تا چنین گویند | که سزا را سزا فرستادی

فضل و فطنت سپاس دار تو اند | کین عطیت بما فرستادی

ق

بشنوی آنکه حاسدان گویند | کین همه زر چرا فرستادی

نفخهٔ روح اول البشر ست | که بمردم گیا فرستادی

سال قحط انگبین و شیر بهشت | بلب ناشتا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از قوت | پیل بالا نوا فرستادی

کرم شب تاب را شب یلدا | در بن چه ضیا فرستادی

در سراب وحش به نیلوفر | ز ابر همت نما فرستادی

اعظم اسپهبد ابخاقانی (ق) گنج خاقان عطا فرستادے

بدرها دادی از نهان وکنون جامها بر ملا فرستادے

چشمها دادی از مکارم وباز قلزمی از سخا فرستادے

آسمانی که اختران دادے مهر و مه بر قفا فرستادے

هزبری کافتاب زاد از کان برهٔ باربها فرستادے

پس ازین آفتاب بخشی ازانکه (ق) نقد کان را قفا فرستادے

پارم امسال شد بسعی عطات که مثال رضا فرستادے

جان مصروع شوق را ز مثال خط حرز و صفا فرستادے

چون سه حرف میانه نامت از قبولم نوا فرستادے

خاطرم مریم ست حامل بکر (ق) که دمش از صبا فرستادے

مریمی کش هزار و یک دردست صد هزارش دوا فرستادے

من بجان کشتهٔ هوای تو ام کشته را خون بها فرستادے

خون بها گر هزار دینارست تو دوچندان مرا فرستادے

ای فتی فتوی غدرت ندهم | کآفت غدر هلاک امم ست
غدر نقابی بنیاد وفاست | اینت بنیاد که جان را حرم ست
ق صبح حشرست مزن نقب چنین | کآفت نقب زن از صبحدم ست
غدر چون لذت دردیست نخست | کآخرش دست بریدن الم ست
ورم غدر کند رویت سرخ | سرخی غدر دلیل ورم ست
تا تو بیمار نفاقی بدرست | هرچه صحت شمرم هم سقم ست
خانه در کوی وفا گیر بدان | که ترا حبل متین معتصم ست
من وصیت بوفا می کنمت | گرچه امروز وفا در عدم ست
دوستی کم کن چون خواهی کرد | آنچنان کن که شعار کرم ست
ق هر که را دوست براند تو مخوان | گرنه در چشم وفای تو نم ست
وانکه را دوست بیفگند از پای | سرفرازش مکن ار شاه جم ست
وانکه را دوست بهمت رد کرد | مپذیرش ار همه ز اهل کرم ست
وانکه را دوست بانصاف نبرد | منوازش که سزای ستم ست

شاهباز کلاه گم شده را | در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکو دانی | کین نکوئی کجا فرستادی
دانم از جان کرا ستودم باز | دانی احسان کرا فرستادی
افسر زر چو شاه وار سلیم | بر سر بندپا فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را | گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را | زر و فر بها فرستادی
مصطفی دولتان سوی حسان | خلعه چون مصطفا فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر | هدیه چون مرتضی فرستادی
برگشاییم در فلک بدعات | چون کلید دعا فرستادی

باش تاج کیان که بر سر چرخ
بخت عز و علا فرستادی

## ممدوح را راغب وفا، و بخشش نمودن و به بیوفای فتوای عذر ندادن و به تحریص و ترغیب انعام و اکرام روی آوردن

مهتر ار چه نبرند بنوازد … که یکی لا و هزارش نعم ست
گه کند تندی و گه بخشش از انکه … بحر تندست و گهر بخشش هم ست
ق
مهتر آن به که درشت ست نه نرم … که درشتی صفت فحل دم ست
خارپشت ست کم آزار و درشت … مار نرم ست سراپای سم ست
از درشتی ست سفن قائم تیغ … که بر و تکیه گه رستم ست
آب نرم ست ولی خائن طبع … ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست
سنگ در عین درشتی ست امین … لاجرم کامحک گه حکم ست
آب را سنگ شکست اندر برار انکه … سنگ بچه خرد در شکم ست
جملة الامر سری راز سفیه … فرق کن کین ملک ست آن خرم ست
غصه مغز ای سران را بستز … خاصه کانفاس سران مغتنم ست
بی سران را سر و گردن مفراز … بر مزن دوش که ما را چه غم ست
ق
بس مگو ایمه همه آدمی اند … آدمی هست که شیطان بهم ست
در بزرگی جسدشان منگر … که دل خرد بزرگ از همم ست
از خلال ملکان فرق بکن … تا عصا کان شبان غنم ست

| | |
|---|---|
| شاخ کو بر کَنَد آنرا بُستُر | نشان گر همه شاخ ارم ست |
| وان گلے کو بنشاند بجهد | برکن گر همه خار قدم ست |
| هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم ست |
| گل که عیشش طراز در مرغ ست | نی که ادریس نشاند قلم ست |
| ق لطف در حق رهی چندان کن | که خداوندش ازان دل حرم ست |
| نه خواری صفت ست آنکه ازو | استفان خوش دل عیسی درم ست |
| کهتری راکه تو تمکینش دے | عامه گوید که زمهتر چه کم ست |
| سگ سگ ست ارچه بپالندش | کاستخوان خوارهٔ شیر اجم ست |
| ق باد در شلت نا اهل عدم | گرچه نا اهل خریدار دم ست |
| جیره — تو غرورش دهی او خیره شود | ظن برد کو نه رهی ابن عم ست |
| پیش بر جای خدم ننشیند | ایمه مخدوم چه جای خدم ست |
| کهتر از فرمهان نامور ست | بندق از خدمت شه محتشم ست |
| هر فرو تر به بزرگیست عزیز | هم بپیمبر بخدا محترم ست |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ادب خلق از سر صدق / نسخت طاعت رب النسم ست

هم نمودار سجود صمد ست / دشمنان را که هوای صنم ست

به تنعم جهلا را مستای / که ستودن بعلوم و حکم ست

یاد کردی بهنر جاه بس ست / که ز اسباب همه مدح و ذم ست

شمس را خون بره نیست شرف / شرف شمس بر او قسم ست

از بدان نیک حذر دار که بد / گر دمی اعمی و مار ای جم ست

بشنو این نکته که خاقانی راند / که بمیزان سخن یک درم ست

## عتبهٔ عظمت رتبهٔ شاه ممدوح را قبله گردانیدن و ادای ارکان کعبه را ادا ساختن و برهان متین و دلیل مبین برین قول خود آوردن

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ / در مشرقین ز جاه تو ترک ضیا کند

ارکان تست قبلهٔ پاکان جبین پاک / واجب بر آستان تو چون سجدها کند

تن را سجود کعبه فریض و بعض نیست / گر دیده راز دیدهٔ کعبه جدا کند

نبرد دیده بسی ناز چراغ — ق — زانکه با خواب درا وهم ست
دیده قبله ز چراغ چه کند — تاش محراب ز بدر ظلم ست
گاو را چون فرافریدون یافت — چه غم کوره و سندان و دم ست
عیسی از معجزه بر سازد رنگ — او چه محتاج به نیل و بقم ست
مه و مشک ند جهان کهتر کیست — که نه از مه ضو و نز مشک شم ست
این نه زان خصم سرانند بطبع — آری آری عدوی مشک سم ست
زیر دستان گله بر عکس کشند — گله شان از پی نفی نعم ست
بینی آن زخم گران بر سر کوس — لرزه و دل سبکی بر علم ست
شکل شاگرد غلامانه مکن — ق — گرچه این قاعده مرتسم ست
زانکه شاگرد غلامی نه کند — عقل کاستاد سرای قدم ست
با دب زی که به شمشیر ادب — ق — عرب اقلیم ستان عجم ست
حرز جان ساز ادب کین کلمه — بر سر افسر کسری رقم ست
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — با دب خاصهٔ بیت الحرم ست

| | |
|---|---|
| خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت | کالاسکوت دفع چنین قبله نداشت |
| قطران گریخت از در فضلو ز بس عطاک | انجون تو بدل دین خوری بدله نداشت |

قطران ز بحر خاطر من قطره‌ٔ نبود
فضلون نیز خوان همت تو فضله نداست

## ایضاً عنان یکران مدح در توصیف ممدوح خود منعطف ساختن و بمبالغه غلو در وصف و توصیف پرداختن

| | |
|---|---|
| بهشت صدر آنا دولت تو در در بست | بر آستان تو در های آسمان نگشاد |
| قریشی مدار ز رایت تو کرد شرف | بیاسے طغر از تیغ تو گرفت نژاد |
| ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف | ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد |
| سپهر مهره‌ٔ بازوی بندگان تو گشت | ازان قبل ز قبول فنا شده است آزاد |
| سیه سپید جهان گوئی از دوات تو خاست | که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد |
| بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن | مدام جام مغانه کشند تا بغداد |
| ربود بنده‌ٔ نابود او چه برخیزد | کجا رضای تو نبود بس مه بود و مه باد |

## از غائب بخطاب آمدن و صفحهٔ قرطاس را به تحفهٔ مدح آراستن و هدیهٔ بهیهٔ اشعار آبدار بخوبترین لباس پیراستن

صاحبا نو بنو تحیت من | پیش قابوس سرفراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی | سخن مور گرم تاز فرست
قطعهٔ گر ثنا طراز یدم | بجهان جوی دین طراز فرست
نزد محمود شاه هند کشای | قصهٔ هندوی ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان | ره صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم | از من این یک سخن براز فرست
گو سر از انتظار پشت شکست | مومیائی چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت | شربت نو جگر نواز فرست
از من تشنهٔ سخای تو شد | جرعه ریز سخا باز فرست
کشت صبر مرا نیاز عطات | دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحر این شعر و شعرها بشکن | گر طلب اقچه شوی کاز فرست

رضای خاطر من چون تو نتی اند خست | که آب دانهٔ سیمرغ جسم تواند داد
خدایگان سپهر آستان نگر داند | که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
دران مبین که زپشت درو گری زادت | کجا خلیل بمریم الدر دگر زاد
زبنده بوی برندان دین درین صنعت | اگرچه بوی شد ازاین وآن درین بنیاد
دران چه عیب که از سرب بشکند الماس | هنر دران که از الماس بشکند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را | بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
چو دهر گوهر خود این چنان بیاگندم | که ره نبود نفس را که گویدم فریاد
بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن | زخشک بید مرا فسردهٔ چه آری یاد
زنخل میوه توان چید چون بیاری دست | زبید کرم توان یافت چون بجنبد باد
اگر جهان من از غم شدست روا ست | چنان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته که درشت
چو جای گنج سکانی خراب باک آباد

## سخن نور تزئین را در مدح ممدوح ضیای مهر دادن و خورشید را بنده و چاکر دانستن و بوسیلهٔ جمیلهٔ او سلام ببارگاه گردون اشتباه رسانیدن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه
که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال
که چون غلام حبش داغ برکشیدهٔ اوست

سخاش نور نخستین شناس و صور نشین
که جان بقالب امید در دمیدهٔ اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل
حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست

نشسته عروس فلک را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست

شنیده اندرین صفدران بحفظ الغیب
ثنای او که صف بخل پردریدهٔ اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم کمرست
بسان بند دواتی که پیش دیدهٔ اوست

دلی دل از سر سام غم بفرقت او
زبان تباه تر از کلک سرکفیدهٔ اوست

بلبل اینک صفیر مدح شنو | گند نا سوی حقه باز فرست
بس دراز ست قد امیدم | ورع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته ام | عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست
بس بمدحتی فرستادم | سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده آشکار مرا | یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد | گر فرستی باحتراز فرست
لولو و مشک اگر بکارت نیست | هر دو را قلزم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر حاتم ترا نسزید | باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید | باز با چاه هفده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا | کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یا بدامن | از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیر باز فرست

اشتری ده که بار من بکشد ق ور فروشم تباری بخرند

ورندهی دهمت صد دشنام
که یکی زان باشتری ندهند

## بآئین جدید وطرز نوطراز سخن کشیدن ونقش بوالعجب بر صفحهٔ روزگار بقلم جادو نگار نگاشتن

ابر دستار بحر جود مرا
عنبرے در یمن فرستادی

بن ترک هشت شوم یمن
یمن فالی بمن فرستادی

طغرلی وهمای وبلبل را
زاغ طوطی سخن فرستادی

شاه شروان توئی که تند شتر
صید کردی بمن فرستادی

گر فرستادیم غلام حبش
بسکه ترک ختن فرستادی

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

## در شکر گزاری سحاب فیض نصاب زبان کشادن ودر وصف سخاوجود قلم دو زبان را تر کردن وگوهر سخن آبدار باریدن

[illegible]

چگویم از صفت آرزو که قصهٔ حال
نگفته من ز زبان از دلم شنیده اوست

## رباعی در جواب

| | |
|---|---|
| میر چون هفت بیت من خوانده است | ده شتر بارگیر فرموده است |
| با نه افلاک هم برند مرا | این ده اشتر که میر فرموده است |

## خلق ممدوح را خطا و ختن انگاشتن و مشک و عنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را بروایح ثنای جهان بخش آلودن

| | |
|---|---|
| ای که مردم ز تبت خلقت | [illegible] مشک در سفرند |
| گردن اشتران دهی پر در | بلکسانی که سر در هنرند |
| تا تو اشتر سواری اندر قید | خار و حنظل بقید گلشکرند |
| پیش اشتر دل چو خاقانی | با تو جز بجام جسم نخورند |
| دوشش در ره بمانده اند مرا | اشتری ده که زیر بار درند |

[illegible]

[illegible]

در عجم کیست کو چو طفل عرب / طوق را در گلو نمیدارد

همت در جهان نمی گنجد / هفت دریا سبو نمیدارد

آفتابیست تیغ تو که غروب / جز بمغز عدو نمیدارد

آنکه فیض دو دست تو شنید / چار جوزا دو سو نمیدارد

کو تیمم بخاک میکن زانکه / زاب حیوان وضو نمیدارد

رای تو چون سپهر تو برتو ست / رخنه در هیچ تو نمیدارد

کسری از شرم لعل خاتم تو / خاتم الاشرو نمیدارد

بی نسیم رضات روضهٔ عمر / سر نشو و نمو نمیدارد

بی قبول هوات قالب عقل / قبله از لا و هو نمیدارد

بخت سوی تو نامهٔ ننوشت / که ز رسم عید هو نمیدارد

نو عشلی همتی دعائے تو / زیورے جز علو نمیدارد

کافر کافسر از بخدمت تو / دل من آرزو نمیدارد

لیکن از روی طعنهٔ خصمان / آمدن هیچ رو نمیدارد

زهی عقد فرهنگیانه مساز | میان نشست اصحابه فرهنگ بسته
علی زعشم خورشید دست ضمیرت | حلی بر جبین شباهنگ بسته
چنان جادو نجل رابسته جودت | که جادو زبان را به نیرنگ بسته
گفت عیسی آسا با عجاز همت | پیش آز را پیش زاهنگ بسته
دلت گوهر از حق زر است حقه | درون بس فراخ سرش تنگ بسته
مرآید نوائے مدیح تو زہرہ | بہ بین زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ شش تست و ساعات رگہا | که رگ بست و چارست بر چنگ بسته
مسیح وایتی من سلیمان کردم | که بادی فرستادمت تنگ بسته
فرستادمت اسپ و دستار و جبه | زره طوق براسپ شبرنگ بسته
سپیدست دستار لیکن مذہب | سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه مجمل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

باز همیون همت در میدان ثنا تاختن و بهرکابی شهسواران این فن همعنان بودن

بخت بیدار از خواب دیدهٔ او | فتنه را شیر مست خواب کند

زنگ تیغش میان خون عدو | صوفی دان که کار آب کند

که جهان حصنهای دوشیزه | عقد بند دبر و صواب کند

که عجوز جهان سپید سری ست | گر سر کلک او خضاب کند

نوک منقار کبک را عدلش | کار زناغ پر عقاب کند

آفتاب از کفش به تب لرزست | کانجم چو فتح باب کند

چون به تب لرزه آفتاب درست | عرق سرو چون سحاب کند

آفتاب ارچه خاک زر سازد | بخششش از خاک آفتاب کند

بسخن در خراب گنج نهد | بسخا گنج را خراب کند

دهر خیدان مناقبش داند | که بدست چپش حساب کند

گرچه وهنی رسید زایامش | زود دستش ایام کامیاب کند

کوه چون سر سپید گشت از برف | چرخ زلف بنفشه تاب کند

گنج اخلاص داشت خاقانی | زان گهر ریز این جناب کند

غصها هست در دلم که زبان
زغصه باز گو نمیدارد

خلقتت را که چشم بد مرساد
حرمت من نکو نمیدارد

آب رویم ببرد و بر هر زخم
زخم بر کین فرو نمیدارد

روی جرم نکرده را گرمش
در نقاب عفو نمیدارد

جائهٔ جاه من دریده از آنکه
دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست سال خدمت من
تو نگهدار گو نمیدارد

او لوالعزمی ممدوح را اظهار کردن و از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رسانیدن

میر کشورکشای رکن الدین
که درش دیو را شهاب کند

حرز امت محمد آنکه ز حلم
کنیتش دهر بوتراب کند

فخر آل طغان برک که فلک
فلک دولتش خطاب کند

خیمهٔ دولتش بران زد چرخ
که ز حبل اللهش طناب کند

آتش تیز صرصر انگیزش
زهرهٔ بوقبیس آب کند

عکس رای شمال برآتشش
قلب را کیمیای ناب کند

فصلی که در معارضهٔ غیر گفته

| | |
|---|---|
| | تضمینش کن تو در دو سه منظوم گوهری |
| ای در قمار چرخ مسخر بدست خون | از چرخ بادریسه سراسر و سرسری |
| غوغای سرکشان جهان پای دام تست | تو فتنه ابهانه ز خاقانی آوری |
| زنبور کافر از پی غوغاے کین تو | بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری |
| در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت | چون بر در مشبک زنبور کافری |
| سرپنجگی چو سیرت خرگوش خفتنی ست | ترس از هنروران که دران صورت نزی |
| از روزگار ترس نه از رند روزگار | از سامری هراس نه از گاو سامری |
| چون دور باش در دهن مار دیده | از چوبشش کشته چه هراسی چه غمخوری |

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
گوشی که نیم بال بپایے که برتری

## برای زینت سلطنت جهان زیبا دانستن و بنام شاه مجاهد الدین در بارگاه چرخ مسند احتشام آراستن

[illegible]

[illegible]

هر سحر گویدش دعا نجیم
ایزد از جو که مستجاب کند

به عنایت ایزدی و مدد سرمدی تسکین و تسلی دادن و در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب پهلوی ندزدیدن

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
آمد بدلو در طلب تخت مشتری

سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق
آمد که آمد آن فلک ملک پروری

هان فرده هان که رستی از قحط مردمی
زین سجده بین که جستی ازین چاه مضطری

تو چه نشین و موکب سیاره آشنا
تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معارضهٔ دشمن رو گردانیدن و بنیاد سست نهاد او را نخیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
جان برفشان بضاعت مزجاة ابهری

کانجا که افسر سر گردان کشان بود
او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

هنوز عهد مقامات مهدی از نرسید — امیر عادل قائم مقام او زیبد

کسیکه درگه حسنت مثال او بگذشت — حیم دور چنان قوت کام او زیبد

نعایم که تبرک هوای مرغان گفت — ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد

بپای همت او هفت چرخ شش گام است — که فرق هفت چنان زیر کام او زیبد

روان حاتم طائی و جان معن یمین — زکات خواه سبهای مدام او زیبد

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون زد — ق — چنانکه از صفت ناتمام او زیبد

براند راسپه آنچنانست بر پی بخل — بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد

برید نیست سر بخل را به تیغ کرم — چنان غزا صفت انتقام او زیبد

زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین — که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

هزار جان سکندر صفات خضر صفا — نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد

اگر تنم نه زبان موی میکند به ثناش — بجای موی سنان بر حسام او زیبد

بسعی اوست جهانگیر گشته سیف الدین — که پر نسر فلک بر سهام او زیبد

منم که گردن من دام دار خدمت اوست — که گردن ملکان زیر دام او زیبد

بدانکه ملک جهان بر مجاهد آیین ست | که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم | که حصن شام و عرب را حسام او زیبد

قباد قلعه ستان قائماش در او حبش | که هیچ صاحب ایران غلام او زیبد

نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنکه | قباد چاوش روز سلام او زیبد

اتابک ست ز بهر نظام گوهربخش | ملک شهی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سیم سنجر ست والله | که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش اوست از پی قدرش | جنیبه وار فلک در لگام او زیبد

حلی گردن خورشید و طوق غاشیه اسد | ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد

جهان چو چشم و طاوس سرخ او تازد | کزین دو بارست نور ظلام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد | که زیور شه انجم ستام او زیبد

فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را | چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند بال کند جود پست قامت را | چنانکه عرش بیالای نام او زیبد

طراز خاصه ز اقبال عام او شاید | حصار عامه ز انعام عام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حرز کند | مجاهدالدین حرز کرام او زیبد

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین
چون سگ گزیده که ز مار متین گریخت

سیمرغ دولتان فرخ دیو گوهران
در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت

حرزیست کز قلادهٔ آهرمن بزرگ
هست او در حمائل روح الامین گریخت

طفلی ست ماه روی که از بار حمرئی
در ماه رایت پسر آبتین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
اندر پناه همت شمشیر دین گریخت

شمشیر دین نگر که ز شمشیر شش اهرمن
همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت

بند آزموری از فرخ پیش سگ بکش
اندر مشبک نکسی آبگین گریخت

با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حریم کعبه پیل آخرین گریخت

چون رنجه شد پرستش من رنج سوز بس
گفتی که جم درآمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانکه
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

هزار فصل بدیع ست و صد هزار فصل ربیع
ز خسروان جهان خود مجاهد الدین ست
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
ز صد هزار از یحیی یکی بحسب آمد
عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل
اگر بخود جهان پر بنام بندهٔ اوست
جناب مفضل از وکه مبارک بنیاد

هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد
که مرغ همت ما صید دام او زیبد
که نقش احمد جای زمام او زیبد
که کتف احمد جای زمام او زیبد
بدان صداق که از اهتمام او زیبد
که بکر بخت چو آن هفت کام او زیبد
که حملگی ممالک لگام او زیبد

اگرچه باز سپیدست جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زیبد

## باز مائدهٔ ثنا گستردن و از هر سو گریختن و در توصیف آن آویختن و لب و دهن را از ثمرهٔ وصف او شیرین کام گردانیدن

دوش آن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان
مه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر

سیماب وار ازان سوی چاه زمین گریخت
جرم فلک پس سپه آهنین گریخت

[illegible]

[illegible]

ورتش سفید کرده گفته است مقصد اینست که بر جسان خاقانی چه موقوف کبوتران حرم معظم احترام این چنین ممدوح میکند والحق که می زیبد ۱۲ منه رح
[illegible]

ق

از تن و دل چون کنی نون والقلم ‌‌ — نزد شحنه شکل طغرائی فرست

پیش فکر او که رخشنده شمس وار ‌‌ — شمس گردون را بحربائی فرست

بهر ازین زیب عروس خاطرش ‌‌ — چرخ اطلس را بدیبائی فرست

او به تنها صد جهانست از هنر ‌‌ — یک جهانش جان به تنهائی فرست

معجز کلکش فرستادست بمدح ‌‌ — تو خبرش از سحر اجزائی فرست

او زکات عنبر هندو دهد ‌‌ — تو ز آهو مشک یغمائی فرست

گر نداری خون خشک آهوان ‌‌ — سنبل تر بهر بویائی فرست

دست جم چون راح ریحانیت داد ‌‌ — خوان جم را خل خرمائی فرست

آب زمزم داد بطحاے ترا ‌‌ — از فرات آب بطحائی فرست

هفت جوش آئنه دادت تو نیز ‌‌ — پنج نوش از کلک صفرائی فرست

داد نعمتهاست نعمان عرب ‌‌ — شکرها چون حاتم طائی فرست

کوه دانشش را چو داؤد از نفس ‌‌ — منطق الطیر خوش ادائی فرست

بانگ پشه بگذران بر گوش جم ‌‌ — گه فرستی لحن عنقائی فرست

[illegible]

[illegible]

## در صفت ممدوح نعل گزیدن و خاک قدم سمند ارجمند او را تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

(ق)

گفتم ای دل بهر دربان جلال — نعل اسپ از تاج دانائی فرست

دل جوابم داد گر نعل ست پیش — تاج هفت اجرام بالائی فرست

نکته او دانه ارواح ست مرغ — دانه زی مرغان صحرائی فرست

این دو طفل هندو از بام دماغ — بر در صدر رخشش هولائی فرست

باز آب دست و خاک پای او — رفته طفلان دانائی فرست

پیش یکران ضمیرش عقل را — داغ بر رخ کش بلالائی فرست

حاصل شش روز و نقد چل صباح — یک شبه خرجش که فرمائی فرست

هر بساط ذکر کار آمد بهوش — سر طراز از شکر کارائی فرست

شحنه شرع ست منشور بقاش — سوی این نه شهر بینائی فرست

شب دران شهرست غوغا ز اختران — مهر شحنه سوی غوغائی فرست

| | |
|---|---|
| گر بدینجا خاص مهمان آمدم | اجری خاص از نکورائی فرست |
| نحل مهمان بهار آید بلی | نزل نحل از باغ گویائی فرست |
| نحل را ابر خوان شاخ آور ز جود | پس دران فصل عسل زائی فرست |
| زین قبل صد چشمه را با کوزه دار | از برای شهر بالائی فرست |
| عقل را گفتم چه سازم نزل او | چیست گفته نزل دریائی فرست |
| آه تو شمع است و اشک تو شکر است | شمع و شکر رسم هرجائی فرست |
| یا درا بهر سلیمان رخش ساز | زین زرین کن برعنائی فرست |
| هر سحرگاهش دعای صدق دان | پس ببوی عرش فرسائی فرست |
| وز پی احمد براستی کن ز روح | پس برای چرخ پیمائی فرست |
| ورنه بازی سوی بهمن همتی | مشک بسته خنک دارائی فرست |
| همتم گفتا که ملبوس جلال | دق مصری فرش صنعائی فرست |
| همتش گفت از تکلف درگذر | شش گزی دستار و یکتائی فرست |

از دواتت گشت دار الملک نیز　　نیزهٔ بهرام هیجائی فرست

ق　طوطی ری عذرخواه ری بس ست　　سور طوطی قند بیضائی فرست

بهر ری گویا ز زهرت داده بود　　هدیه امسال از شکرخائی فرست

ری بدین طوطی ز رای هندیه　　خدمت ری هندی ورائی فرست

روح شیدا شد ز عشق منظرش　　از نظر کو حرز شیدائی فرست

عازری دل مردهٔ دروی گریز　　کو مرا با دم مسیحائی فرست

چون توئی خاقان ترکستان طبع　　مه رخ با مهر عذرائی فرست

ق　نثر تو نعش و ثریا نظم هست　　هدیه نعش و ثریائی فرست

قدر نظم و نثر او داند بشرط　　سوی روضه فیض دریائی فرست

تخم پیلست آن بدیباجی سیاه　　زعفرانست آن بجلوائی فرست

گر توانی هاون سازد از هلال　　خاصه بهر زعفران سائی فرست

زرگر ساحر صفت را بهر صنع　　سیم چینی و زر آبائی فرست

آفتاب بی شوره خاک انگیز زر | زی عطارد ز رجوزائی فرست

چون توئی خاک سپاهان رامرید
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

## بتوصیف قاضی القضاة پیوستن وصلاح وفلاح دنیا وآخرت جستن وبه یگانه وبیگانه مژده رسانیدن

رای اقضی القضات اگرخواهد | زله وقت مباح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فگند | روزبهیش ازصباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نونو | بصباح ورواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید | روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل راچوریح صرصر کند | شاخ جان را ریاح بفرستد
هم خزانه فتوح بکشاید | هم نشانه فلاح بفرستد
نیک ترسانم ازفساد جهان | مهر کار ازصلاح بفرستد
برجگر صد جراحت ست مرا | یک قصاص جراح بفرستد

ق

مشتری فرّ و عطارد فطنت ست | تحفه‌هاش از مدحت آرائی فرست
نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت | تحفه بر قد ز توانائی فرست
هرچه نفرستی برسوائی کشد | دل شفاعت خواه رسوائی فرست
شعر چون مست زود جان را تحفه ساز | بر امیدم جرم بخشائی فرست
تقه برنائیست دائم مانده نیست | تات گویم وجه برنائی فرست
اشک کرمت باد و باد سرو بس | هر دو را با عقل سودائی فرست
بهر تسبیح سلیمان عصمتی | اشک داود دسے زفرائی فرست
یعنی از بستان خاطر نونو | بار کش در زرّے زیبائی فرست
قربه پر کن ز تسنیم ضمیر | روح را با آن بسقائی فرست
گر توانی بهر مست نفر عش | زلف حوران هرچه پیرائی فرست
در دو قرص گرم و سرد مهر و مه | رایت آن صدر والائی فرست
وز بره تا گاو بزغاله فلک | گوشتی ساده و بولائی فرست
دانهٔ دل جو جو ست چهره گاه | گاو و جوزین دست سرمائی فرست

| | |
|---|---|
| تبریز کعبه شد حرمش راستون عدل | صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد |

آری ز ابتدای حرم کعبه راستون
هم مکرمات عم عبد العزیز کرد

## احوال پریشانی و اندوه و سرگردانی خود اظهار کردن و بر عمر رایگان و تلف کردهٔ خود دست تغابن مالیدن و تاسف خوردن

| | |
|---|---|
| خاقانی را مپرس کز غم | ایام چه کوته سے گذارد |
| دامی که ازین دو رنگ بر داشت | از کیسهٔ عمر می گذارد |
| جو جو ستد انچه دادش ایام | خرمن خرمن همی سپارد |
| نی در بن ناخنش زد اندوه | تا نیشکر طرب نگارد |
| چون دل نبود طرب که جوید | چون ناخن نیست سر چه خارد |
| خون تاب جگر خورد چه سودست | چون غصهٔ دل سے گذارد |
| با انیهمه از سرشک بر رخ | لله الحمد سے نگارد |
| با آئینهٔ ضمیر مخدوم | خواهد که نفس زند نبارد |

شحنهٔ دانش مرا منشور　　از نجات و نجاح بفرستند

رستم فضل را ز هند کرم　　هم سنان و رماح بفرستند

دار دار الکتب چو باز کنند　　نسخهٔ از صباح بفرستند

بفرستند بهر سقیم صحاح　　در دعهد صراح بفرستند

وقت هیجاست در خور که علی　　سوی قنبر سلاح بفرستند

کتب علم گنج روحانی ست　　سوی عالم مباح بفرستند

مال دنیاست سنگ استنجا　　بسوی مستراح بفرستند

بکرم بی جگر بخاقانی
انچه کرد افتراح بفرستند

## این ابیات قطعه در همین معنی به تعریف و غم قاضی القضاة گفتن و بهره مندی و نکوئی خود دانستن

اقضی القضات عم عبد العزیز است　　جای گزان ملائکه حرز حریز کرد

اوز بدهٔ جلال چو تقدیر ذو الجلال　　نا چیز را ز روی کرامات چیز کرد

[illegible]

عطاردیست زحل سربان خانهٔ او　　که وقت سی و سه خورشید بار میسازد

ببوی خلق بهار از خزان همی آرد　　ببذل خلق خزان از بهار میسازد

قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ　　که در سه چشمهٔ حیوان قرار میسازد

بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار　　ق　　قلم دران ید بیضاش مار میسازد

چه موسی که مقامات دین و روضهٔ کفر　　ز مار مهره ده زهر مار میسازد

جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند　　که کارش از قلم دین نگار میسازد

فلک شگافد حکمش چنانکه دست نبی　　شگاف ماه دو هفته آشکار میسازد

دلم که آهوی فتراک اوست جبل امان　　ازان دو وال پلنگان شکار میسازد

عیادت دل بیمار من کند قدمش　　که از زمین فلک افتخار میسازد

زبسکه بر سر من تافت آفتاب رضاش　　مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا　　ز حلقه در خود گوشوار میسازد

سپه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم　　مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد

مرا ز خاک بمردم همی کند بدرش　　هم او شعار بدر اختیار میسازد

مجد الدین افتخار اسلام — اسلام بدو تفاخر آرد

بحر پشت نهنگ ساز کلکش — کان گهر از دهان برآرد

در ظلمت حال خادم اندوه — با نور خیال او گسارد

بر کحل چو آهو آیدش چشم — چون بر خط او نظر گمارد

دل با دو فضائل او — چندانکه بدست چپ شمارد (ق)

بر باد محقق مهینه — انگشت کینه بسته دارد

آخر چه حساب گیرد انگشت — کو راز میان فرو گذارد

## باز لجام سمند مدح را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثناگوی سخنگوئی باز یدن

امام ملت چارم که آسمان ششم — سعود مشتری او را نثار میسازد

غیاث ملت اقضی القضاة اعز الدین — که بحر دستش زرین بخار میسازد

قضایش ملک است و راست چندان زید — کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

## در طالب روزبهی بودن و موافق آرزو بر نردبان تمنا رسیدن

دی فردو خفته بخت سوی او برآندم — امروز جفت نعمت بسیار میرویم

دیدیم بحر بحر ایادی و بحر آب — من زین دو بحر شاکر آثار میرویم

لب تشنه ام ازان بلب آب شور لیک — سیراب بحر عذب صدف وار میرویم

گر خشک سال بخل جهان برگرفت من — غرق سحاب خود گهر بار میرویم

یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین — در شرم سرخروی شفق وار میرویم

درگوش گاو خفته ام ازامن کز عطاش — با گنج گاو دولت بیدار میرویم

کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی — سرمست کاس از دل هشیار میرویم

کس مرغ را که داشت بپرواز هدهد آب — من مرغ وار زآب بپرواز میرویم

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم — چون دال سر فگنده خجل وار میرویم

بر عین عین گشته ز خجلت ز عین مال — چون حرف عین بین که گران بار میرویم

از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد
افگنده سر چو خاین و بدکار میرویم

دل مرا که ز توفیق بخت نومیدست — قبول همتش امیدوار میسازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد

نبوت من نرگس که یافت کسوت شعر — ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود — ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

## پایهٔ ثنای مفتی اسلام بگردون رسانیدن و لب عذر بشفاعت خواهی گشودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین بذات — روح روح القدس او بر فرق کیوان چون نشست

بر دل عمکش غباری بیگناه از من چراست — دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم — آب شد با گرد از و بر آب حیوان چون نشست

## از بخت خفته محرومی دیدن و از نامساعدی طالع پشت آسایش خمیدن

## پروردگار عالم را از حال خسران مآل خود آگاه دانستن و استعانت به نیک و بد از و طلبیدن

| | |
|---|---|
| یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی | در حال او بعین عنایت نگاه کن |
| یا روز بخت بی هنرش را سپید دار | یا خط عمر بیخطرش را سیاه کن |

## شکر حق بجا آوردن و از نعمت و حیات دنیا دون بریت و استعفا جستن و اجتناب گزیدن

| | |
|---|---|
| شاکرم از غزلتی که فاقه و فقر است | فارغم از دولتی که نعمت و ناز است |
| خون ز رگ آزرده بر آنم و زین روی | جست ز من آنکه آتش وازست |
| بر قد همت قبای عدل بریدم | گرچه به بالای روزگار دراز است |
| تا که بجوی طراز آستینی من | نیست مرا آستین چه جای طراز است |
| دور فلک را بگرد شغل نرسد وهم | گرچه مهندس نهاد و شعبده ساز است |
| من بصفت که خدای حجره زارم | شکل فلک چیست حلقه دراز است |

## تباهی عشق بیان کردن و بی سود و بی منفعت در خرابی افتادن

| | |
|---|---|
| بخدا که گرد گردون را | کلبهٔ قدرت الٰہی خویش |
| که ندیدم ز کارزاری عشق | ہیچ سودی مگر تباہی خویش |

## بسوگند خدا را یاد کردن و بر دعوی محنت خود شاہد عادل آوردن

| | |
|---|---|
| بخدائی که در خدائی او | بندگان راہزار آفتہاست |
| که بدل پیش خدمتم دایم | گرچه اندر میان منافقہاست |

## موکد بہ کعبهٔ معظمہ نمودن و خود را از طمع منافقی مبرّا و پاک گذاشتن

| | |
|---|---|
| خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که این | زان گه که کعبه دار درین سر نبرده ام |
| گرچه زہر چه دوست نداده نداده ام | ورچه زہر که خصم بدآسیب خورده ام |

در کار ہیچ دوست منافق نبوده ام
برمرگ ہیچ مرد شماتت نکرده ام

مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون | بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که زنیسان برادران دارد | عروس دهرش خوانند بانوان کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون | و اگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خدایش مرگ دهاد | که گور بهتر و یا آنکه دفن او بهتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان | اگر ندیدی دفن البنات سو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید | که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زادهٔ خاقانی است دیر زیاد
که این ز نه فلک آمد نه از چهار گهر

## بوصف دوات و قلم علم تفاخر در میدان قرطاس برافراشتن و سیاهی را بر سفیدی از سیاهی آبحیوان بهتر دانستن

| | |
|---|---|
| دهر ز جای منت ست بگذارم از روی | مسکن زاغان چه آشیانه بازست |
| از تنگ و تازم بدانیست که آخر | نیستی ست آنچه حاصل تنگ و تازست |
| آنچه زر گو هزار سال بماند | عاقبتش جای هم دهانه گازست |
| خواه ظلم باش خواه نور گزین باش | دیدهٔ خاقانی از زمانه فرازست |

کار من آن بد که این و آن طرازد
آنکه مرا آفرید گار طرازست

## از آبای دانش و امهات فرهنگ سلالهٔ خاندان و بقای خود تا قیام افلاک بباعث ایشان دانستن

| | |
|---|---|
| بیک دو زادن آبستنان مادر طبع | ز من بزاد بیک بار صد هزار پسر |
| یگان یگان حبشی چهره و یمانی اصل | همه بلال معانی همه اویس هنر |
| یگانهٔ دو سرای و سه وقت و چار ارکان | اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر |

[illegible]

| | |
|---|---|
| دولت خاقانیا زخم فلک راست | که آن چوگان چنین گوئی ندارد |
| زجیب مه قواره زیبد از سحر | که بابل چو تو جادوئی ندارد |
| ازین هر سفت کرده هفت دختر | چو طبعت چرخ بانوئی ندارد |
| خرو شد بر سر کلکت که چون او | عرائس بی نطق هندوئی ندارد |
| بشروان گرگرم زنگی نمیدانست | بباب الباب هم بوئی ندارد |
| ندارم گرز دریا آرد اما | گریبانش نم جوئی ندارد |
| چو کشتی شو عنان از بار رم ساز | ازین دریا که لولوئی ندارد |
| ندارد موکب کایام دردی | ردیف هر سگ آهوئی ندارد |

نگوئی گرچه معنی بشکنندت
که مشک آهوی آهوئی ندارد

## از کار فلک پستی و بلندی پذیرفتن و زیر و بالا همچو چرخ چرخ زدن و بمطلوب نرسیدن

| | |
|---|---|
| همه کارم ز دور آسمانی | چو دور آسمان شد زیر و بالا |

دوات من ز برون چند ول درون دریاست | نهنگ در آب سیاهش عجب بدان ماند
عموم صبح ندیدی سواد شام درو | دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
رواست گوید بیضای موسویست دوا | که خامه اش سر ثعبان درفشان ماند
زبان خامه جوشن در زره بر من | بدورباش سنان فعل تبرسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق رواست | ازان بخانه زر آو خسروان ماند

عنان چنین ور دوست طبع خاقانی ست
ازانجهت بسمرقند خضر خان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه باختن و بشناوری قوت بازو دریں بحر دست و پا زدن و کشتی تن را بسلامت بیرون بردن

جهان خاقانیا شخص ست بی پیر ... دو دست این شخص را امروز فردا

بدستت گر کند امروز جلوه ... کند فردا بدیگر دست رسوا

**اسمای شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس شمردن و برای خلف خود نشانها گذاشتن و ازین روش بر قدما و آینده مفاخرت جستن**

چون زمان عهد سنائی در نوشت ... آسمان چون او سخن گستر بزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک ... خاک شروان ساحری نو بر بزاد

بلبلی زین بیضه خاکی درگذشت ... طوطی زین نو کهن منظر بزاد

معلق فردا گذشت از کشوری ... مبدع فحل از دگر کشور بزاد

از سر اقلیم چون رفت آیتی ... پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد

چون بپایان شد ریاحین گل رسید ... چون درآمد صبح صادق خور بزاد

[illegible]

لبم بی آب چون دندان شانه است — ق — ازین دندانه کن آئینه سیما

که این زنگاری آئینه وشس را — چو شانه باز شناسم سر از پا

دلم مرغیست در قل بسته چون سنگ — ق — چو سیم قل هو اللهی مصفا

و گر سنگ آب نطق من بریزد — بخواند قل هو الله طوطی آسا

مرا گوئی چرا بالا نیائی — ق — که از بالا رسد مردم ببالا

من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که پستی قسمتم باشد ز بالا

مرا سر بسته نتوان داشت برپا — زپیش زاغنان گویان رعنا

مگس راندن کردن از شهپر طاوس — عجب زشتی ست بر طاوس زیبا

اگر شهباز بگریزد چه سیمرغ — زروی رشک معذورست زیرا

چرا دارد مگس دستار و فوطه — چرا پوشد ملخ زانین و دیبا

دل من دیگ سنگین ست و یک یک — که چون بشکست نتوان بست عذرا

بلورین جام را ماند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا

| | | |
|---|---|---|
| بتعریض گفتی که خاقانیا | ق | چه خوش داشت نظم روان عنصری |
| بلی شاعری بود صاحبقران | | ز ممدوح صاحبقران عنصری |
| بمعشوق نیکو بممدوح نیک | | غزل گوی شد مدح خوان عنصری |
| جز از طرز مدح و طراز غزل | | نکردی ز طبع امتحان عنصری |
| شناسند افاضل که چون خود نبود | | بمدح و غزل دُرفشان عنصری |
| که این سحر کاری که من میکنم | ق | نکردی به سحر بیان عنصری |
| مرا شیوه کان حیلت شاعریست | | بیک شیوه شد داستان عنصری |
| مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت | | همان شیوهٔ باستان عنصری |
| نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد | | که حرفی ندانست از آن عنصری |
| بدور کرم بخشش نیک و بد | | ز محمود کشورستان عنصری |
| بده بیت صد بدره و برده یافت | | ز یک فتح هندوستان عنصری |
| شنیدم که از نقره زد دیگدان | | ز زر ساخت آلات خوان عنصری |

ماه چون در جیب مغرب برد سر / آفتاب از دامن خاور بزاد

جان محمود ار بگوهر بار شد (ق) / سنجق عهد از اسکندر بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان / چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون دربست نطق / از قضا موسی پیغمبر بزاد

اول شب بوحنیفه درگذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد

گر زمانه آیت شب کرد محو / آیت روز از مهین اختر بزاد

تهنیت باغی که در باغ سخن / گر شگوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد دیو اختر گذاشت / ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی / دانه در خورد پس گوهر بزاد

## سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و در ملال خاطر افزودن و جواب تذبذب دادن و بخیال برهمزدگی خاطر از و درگذشتن

## تبفاخر خود گفتن و از شعرائی زمان برتری گزیدن و پیش خود عاجز و ناچیز دیگران را دانستن و کوس ناموری بدوال امتیاز نواختن

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست | ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکے
زندہ چو نفس حکیم نام من از تازگے | گشته چو مال کریم حرص من از اندکے
قالت من نیم روز حالت من نیم شب | تیغ زند هندوے تیر زند ناوکے
در برِ این پیر زن هیچ جوانمرد نیست | خلق همه کودکند من نه کنم کودکے
بلبل خوردم که خورد بس گندم کرکے | کرم قزم در هنر زان نه بود کرمکے
بوم چیان بزرگے از همه مرغان کم ست | از همه باز ست پیش با همه سر کوچکے
تا بکے گوئی چو گل دارم زیا قوت وزر | من چو صبا بگذرم تا چو گل تیرکے
عذر بهم گر نه خوش سخن ور است بین | حنظل دانکه خوشی و احوال دانکے
بخت کیان با بکے ست سعد فلک تا بکے | من ز پے فال سعد تا نه کنم ما کے
انت علی رائے قاتل هر خارجے | وانت قبا دائے قامع هر مزدکے

اگر زنده ماندی درین کوزنحل — خسک ساختی دیگدان عنصری

نخوردی ز خوانهای این فرمان — پری وار جز استخوان عنصری

ببوی دو نان پیش دونان شدی — زدی بوسه چون برسنان عنصری

زنی دور باش دو شاخی بدست — چو من در نیام دهان عنصری

نبود دست چون آگهی دست برد — بزرگ آیتی خورده دان عنصری

بنظم چو پروین ز نثری چو نعش — نبود آفتاب جهان عنصری

ادیب دو پیر و مفسر نبود — ز سحبان به عربی زبان عنصری

چنانکه این عروس از درم خورست — بزر بود خرم روان عنصری

درهم مال پس شاد باشم کنون — سند روز شد شادمان عنصری

بدانش سر از عرش گر رفته بود — ق — بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصری

انفاس صبح اساس خوی در را دم مسیح انگاشتن و از خراس و مہر کمال استغنا

سائیدگی نظلبیدن و دندان طمع داشتن

| | |
|---|---|
| خاقانیا مسیحؑ دمازین خراس دہر | نانت جوین چراست سخنہات گندمی |
| مردے کجا شوی بدر عامہ طفل وار | شیرے چرا کنی ز سر لابہ سگ دمی |
| درگاہ حق شناس کہ دنیا زپس رود | بشنو ندائے حق سوئے دنیا کہ اخدمی |
| ہر دم مجوی بار مخواہ از جہان کہ ہست | یارے و مردمے ہمہ مارے و کژدمی |

چون ہر دو میم مردمہ ز چشم کائنات

کو ہرت ہر دو مردمک چشم مردمی

سنان غمزۂ ترکان از کمان ابروئی مہوشان کشیدن و سمند لشکر ہائی الم

بر کشور دل تاختن و پامالی خرمن جان و تن بطرفۃ العین گردیدن

| | |
|---|---|
| روزے میانؑ بادیہ بر لشکر عجم | دست عرب چو غمزۂ ترکان سنان کشید |
| دیوانؑ مغ رنگ سنان کش چو آفتاب | از نوک نیزہ شان سر کیوان زبان کشید |

جعفر صادق بقول جعفر صادق بجود
باهنر هاشمی باکرمی برمکی

## کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب هوا و هوس نبودن و بحکمت و دانائی کار کردن و بدرجه رسیدن

خاقانی بلند سخن در جهان منم
کازادی زجهان روش حکمت منست

ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست

این گنبد فرشته سلب کادمی خورست
خم کرده پیش خلق چو دیو خدمت منست

اسباب هست نیست اگر نیست گو مباش
کین نیستی که نیست مرا حشمت منست

کے مانده ام جنابت دنیا که روح را
گر یوسفیست دلوکش عصمت منست

میخواستم که رو کنم جهان خواجه را
زان خواب جلگی که در نیز همت منست

خضر از زبان کعبه پیامم رساند و گفت
احسانش رد مکن که دل نعمت منست

۳۱۷ ... شعر ... ازل ...
جعفر صادق ... امام ... [illegible]
... علیه السلام ... [illegible]
... جعفر صادق ... [illegible]
... محمد صادق علی ... [illegible]
... ضرب الرقاب یعنی زدن ... [illegible]

یعنی زدن ... رتبه و مقصد ... هوا و هوس
رقاب جمع ... شیاطین آز و حرص ... [illegible]
از شمشیر نطق ... [illegible]
... اسباب ... [illegible]
... [illegible]

نه گل ز صحبت خاکی نخست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر دارد

## بیان اقبال و دولت و ادبار و نکبت کردن و حقیقت دوست و دشمن شناختن

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا　　آن زمان کاقبال با ادبار بینی برورت
تا تو دولت داری آنکت دوست تر دشمن ترست　　زانکه نتواند که بیند شاهد خور در برت
پس چو دولت وی بر تابد ترا زهر که هست　　دوستر گشته بود از ابتدا دشمن برت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی　　این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

دوست از نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تاجر عمر برت

## تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن و کمین کشیدن و دل و جان برنگ نشانه بدین تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان کشادن تیر و کمان کشیدن چرخ　　برای چیست ندانی برای کینهٔ من

| | |
|---|---|
| میغ از هوا بباری آن میغ چهره کان | آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید |
| ما عاجز و میغ که بر دامن فلک | قوس قزح علامت از پرنیان کشید |
| من در کمان نظاره که ناگه برید گفت | آب در دو دیده چو آتش زبان کشید |

گفتا مترس زین گره ناخدای ترس
کانک خدای کعبه پریشان کمان کشید

## در تختهٔ رحم زن بقطرهٔ ناپاک نطفه صورت مرد و زن کشیدن و بخامهٔ قدرت صنّاعیه چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

| | | |
|---|---|---|
| خدای داند معنی میان نطفه نهادن | ق | بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه براند |
| ز آفتاب و هوا دان که تخم باید پاش | | ببر ز گرچه برآمد هر آنکه تخم فشاند |
| حلال زادهٔ صورت چه سود کی فعلش | ق | در آزمایش معنی باصل مار بجواند |
| حرامزادهٔ نطفه که دارد آیت معنی | | سزد که داورش الا حلال زاده نداند |
| بآب تیره توان کرد نسبت لولو | | ببین که لولو روشن بآب تیره چه ماند |
| در آفرینش نفسی بود زمانهٔ ناقص | | کیا صفتش بکمال که واجب است رساند |

آدم چه حرص گندم نان شده چه دید
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند

بس مور کو بسیر ونان ریزه های زراه
پی سوده گسان شود جان زیان کند

آن طفل بین که مابکیان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چون یکپاره نان کند

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

## از کار بار و این و آن آزاد ماندن و عقل قاعده شناس را رهبر کامل دانستن و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاد دلم
که خرد قاعده رایست مرا

پیش جان را نکنم زنگ زدآه
کائنه عکس نمایست مرا

نکنم مدح سرائی بدروغ
که زبان صدق سرایست مرا

همه خس در تن من سلطان ست
جز مشامی که گدایست مرا

| | |
|---|---|
| ز نوک ناوک این رویم هم چو آهن وام | هزار چشم چو ریم آهن ست سینهٔ من |
| من آفتابم و سایه نه ام که گر گندم | چو کم کند بکف آرد دو گرده قرینهٔ من |
| نه نه به بهرم و رم بر فلک کمان نه کشم | که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من |
| اگر قناعت مال ست گنج فقر منم | که بگذرد فلک و بگذرد خزینهٔ من |
| چو خاتم آن همه تن چشم شد دلم چه عجب | که حسبک الله نقش ست بر نگینهٔ من |
| بدخل و خرج دلم بین بدان که هست دو راست | خراج هر دو جهان یک شبه خزینهٔ من |
| چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من |
| نکلبتم اگرم سر جدا کنی چون شمع | نه گوید آهن سرد طمع کدینهٔ من |

همای همت خاقانی سخن رانم
که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ من

## به نصیحت و پند خود را آگاه کردن و برای حفظ آبرو از کس و ناکس کناره جستن و بعوام نه پیوستن

| | |
|---|---|
| خاقانیا ز نان سطلی آب رخ مریز | کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند |

| | ق | |
|---|---|---|
| نبرد تا تواند اندُه رزق | ق | کانده رزق بر جهان بانست |
| عمر کز بهر رزق موقوف ست | | رزق موقوف بهر حرمانست |
| پنذیرد ز کس حوالهٔ رزق | ق | که ضمان دار رزق یزدانست |
| مور را روزی از سلیمان نیست | | که ز روزی ده سلیمانست |
| تا بعزلت نشست خاقانی | ق | یک در خانه ایش بندانست |
| نه درون ساختیش توفیق ست | | نه برون تاختیش سامانست |
| روی چون عنکبوت در دیوار | | پس سنگی چو مور پنهانست |
| پاسبانش درون در قفل ست | | پرده دارش برون کلیدانست |
| اشک گردون در سیم قندی | | دل بخاری و آه سوزانست |
| یعنی این در چهار دیوار ست | | که سو دارش چرخ دورانست |
| از برون لب بقفل خاموشی ست | | وز درون دل به بند ایمانست |
| خانه در بسته دار از اغیار | | تا درون این غریب مهمانست |
| برگ عیشی مساز خاقانی | | گرد جو کش و های امکانست |
| خانه را هم چهار حد باید | | کان چهار اصل کار پنهانست |

بتوکل زیم اکنون نه بکسب — که رضا صبر فزایست مرا

نان دونان نخورم بیش که دین — توشهٔ مهر دوسرایست مرا

من تیمم بسر خاک بخس — کی کنم کآب خدایست مرا

نور پروردهٔ کشف ست دلم — که یقین پرده گشایست مرا

ننگ دارم که شوم کرگس طبع — کز خرد نام همایست مرا

بخت انگشت کش ست روح زانکه — هنر انگشت گزایست مرا

پاک بود دم دم دنیا نزدم از بود — کو جنب بستن نشایست مرا

آنچه بایست ندادند بمن
وآنچه دادند نبایست مرا

## بحجرهٔ عزلت نشستن و در آمد و شد مردم بروی خود بستن وازان تمتع گزیدن و روی مقصود بآئینهٔ مطلوب دیدن

در عزلت گزید خاقانی — که به از دار ملک خاقانست

خورش از زمشر به قناعت خواست — که ز زمزم هم آب وهم نانست

[illegible]

## حکایت بر تمثیل نظم آوردن و بیان بی‌رحمی مستغیثان کردن و مثل خود کسی را غریب دانستن

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شده — با جگه دیدم و نظاره بتان حرمی

بر لب دجله ز بس بوس و لب نوش لبان — غنچه غنچه شده چون لولوی لب هر قدمی

نازنینان عرب دیدم و زندان عجم — تشنه دل زار زو غرقه تن از محتشمی

پیرے از دور بدیدم عجبے زاد مژه — چشم پوشیده و نالان نی برهنه قدمی

دهنش خشک شگفته رخش از پژمرده — خلدش گرم و فسرده تنش از سردمی

تشنگی بادیه برد و بلب دجله فتاد — سست تن مانده ز بس سست تن سخت غمی

آب برداشتن از دجله مگر زو رنداشت — که توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت — هات یا شیخ وهنا خرمی بالرقمی

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم — گفت احسا دطمع الله به یمین اعجمی

آبی از دجله چو بینم که به پیری ناهند — من ز بغداد چه گویم صفت بی‌کرمی

علت عیشی را سه جنس نهد — کان مکان و زمان اخوانست

زانکه نه گفتند چار میم یعنی
نیست چیزی که چار میم آنست

خود را فلسفی کامل دانستن و فقیه کامل انگاشتن و از
هر دو علم خود هر طالبی را آگاه ساختن

| | |
|---|---|
| جدل فلسفی ست خاقانی | تا بفلسفی نگیری احکامش |
| فلسفه در جدل کند پنهان | وانگهی فقه بر نهد نامش |
| مس بدعت بزر بیالاید | پس فروشد بمردم خامش |
| دم و دد افگند مشعبده وار | پس بپوشد بچار خیره دامش |
| مرغ را هم بلطف صید کنند | پس ببرند سه بنا کامش |
| علم دین پیشت آورد انگه | کفر باشد سخن بفرمامش |
| کار او دیو ماگه تطهیر | ق کار طفل ست وان حجامش |

شکرش در دهان کند وانگه
ببرد باره زاندامش

[illegible]

پیش چون او ای بوی وار مباش / که به کار تو به وزه نکنند

باش یکدل که هر که یکدل هست / در جهانش ایچ بذه نکنند

ق

از دو دل دم مزن که در یک ملک / خطبهٔ شهر بر دو شه نکنند

سر میفراز تا کله داران / سرت بمغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص / درس والتین بی سره نکنند

با جهان زیرکا و آب مباش / تا تت بی آب تر زکه نکنند

پس نشین از صدور که گشتی / خر بسیین جای پیش گه نکنند

چون کنی دوستی دلبر رای / که جهان را سر سیه نکنند

از خسان همت کسان مطلب / که رخ و پیل کار شه نکنند

تا سران بوس را از کبر بدست / تا بچشم کرشمه نگه نکنند

## بگفتگوی دوستان لباسی فریفتن و بتقریر یاران جو فروش گندم نما فریب خوردن و دل بستن و از غصه و غضب به شکایت دشمنان جگر دریدن و شیشهٔ دل

بید رم لاف زلعبد ادمزن خاقانی
گرچہ امروز ہمیزان درم یک درمے

## از بدان گریختن واز فعل شان ترسیدن و به نیکان آویختن واز عمل شان تمتع گرفتن

از بدان نیک ترس خاقانی
تا دل و دین تو تبہ نکنند

بخدا اعتقاد پاکان دار
تا پلیدانت خاک رہ نکنند

برتن دین مدار خال سپید
تا خط عمر تو سیہ نکنند

شکن از طعن ناکسان کہ سگان
جز شناعت بروی مہ نکنند

بگناہے ز مخلصان بار آ
کاہل اخلاص خود گنہ نکنند

دوستانت خواص بہ کہ عوام
با دمہ توبہ ہمہ نکنند

ماہ نو راچہ نقص کز کبران
ماہ نو بنگرند وخہ نکنند

گرچہ جمشید وار خاصان را
ارہ بر سر برائی ماہ نکنند

عمر گاہ مباش چون خورشید
تات چون زرہ اسیر گہ نکنند

سرخروے مکن کہ پاک دلان
گہ کنند احتمال وگہ نکنند

گرچه مسیح را عذرست از دم یهود | از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزادگی ارچه بدست بد | اما خجالت دم ابن اللهی بتر

اگر عقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

## از سبکی دل گران خاطر بودن و زادهٔ خود را که سخن ست دشمن شمردن و خصم خویشتن دانستن و ثمرهٔ بی‌اثر و حاصل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش | که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام | بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی بیابی چه معرفت چه جهل | چون زال زر ببینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سو تو شاعرست فحل | کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصریست | کاندر قصیدهاش ز طعنهای چست

## بسنگ جفا شکستن

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند — از غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بد و نیک از دوست — برکس گمان بد بدشمنی و دوستی مبر

ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک — ق — آنجا که حق یقین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عافیت — دشمن نماید و ببرد دوستی بسر

گر دوست از غرور هنر بیندت به عیب — دشمن بعیب کند توافزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام — بینی غرور دوست شوی پشت مختصر

آن طعن دشمن ست ترا دوستی عظیم — کو نردبان تست ببام کمال بر

بس دوست دشمنست بانصاف تا ببین — بس دشمنست دوست بتحقیق درنگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو — با هر که دشمنی کنی از جان سر خطر

کان دشمنی و دوستی کین چنین بود — ق — از عادت یهود و نصارا راد خبر

گر دوستی مسیح نصاریست در سعیر — ور دشمنی مسیح یهودیست در سقر

این بو نگر که سیلی طفلی همی رود | بر موی زنگی که جز آتش غریو نیست

روزی بدست طفل شود کشته نگاهان
چون زنگی کلوته سر جز موی زنیست

## جور و جفای چرخ کینه پیشه بر داشتن و از ابناء جنس خود انواع فساد دیدن و در درماندگی علاج و تدبیر نیافتن و مهر خموشی بر لب زدن

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابناء جنس | کس نماند و من ز ناجنسان وا مانده ام
روز روان چون آفتاب آزاد چندان رفته اند | من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده ام
همرهان چون جدول و جمله چو مسطر رانده ام | من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده ام
در دبستانم قطب و دشمن همچو مریخ و شهاب | رفته و من چون سها در توشق تنها مانده ام

هم بهند این پنج تن چون کاف و ها یا عین و صاد
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده ام

## در طلب زبان گشادن و اظهار مطلب کردن و درخواری سوال برو

آتش ز آهن آمد در گشت آهن آب
آهن ز خاره زد در و گشت خاره هست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبرده دست بمادر زند نخست

حیف است این ز گردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیدهٔ ایام نابرست

## دل بر دولت ایام نداشتن و این هفته روز را که همین معنی ایام است در شش و پنج گذاشتن و بنیاد او را بی ثبات دانستن

خاقانیا بدولت ایام دل منه
کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست

روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست

چه خست خوشهٔ شرکانش بدار چشم
کان صاع کو دهد دو کسری یک پشیز نیست

چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود
کان را که چیز نیست خبر هیچ چیز نیست

بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان
سیاق پیشه ایست که او را تمیز نیست

## بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و رشتهٔ اطمینان و رسن استقلال برتافتن و مصائب انواع انواع انگیختن

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی — که صبح فام شد از راه شام گون آمد

در آفتاب به بینی که شد اسیر کسوف — چو تیغ زنگ زده میغ رنگ خون آمد

میا ز طعنه در ان کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد

مکن مکوّن سیه دیگ اشکست بدین — که از دهان کرم اژدها برون آمد

## بعمل نیک پرداختن و جد و جهد در حسن عمل بجا آوردن و پاداش آن بدل از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی — خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش

بس نام آن کرم سکنے اے خواجه بر منه — نام کرم بداده روی و ریای خویش

بر دادهٔ تو نام کرم کی بود سزا — ناداده را بهشت ستانی جزای خویش

تا یک بخلق دادی دو خواهی ز حق جزا — آنرا ریا شمر چه شماری عطای خویش

## دادن و وبال یگانه و بیگانه بردن

| | |
|---|---|
| خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال | مستان وبال کس که وبال آشنای توست |
| بر خستگی دل مطلب مرهم قبول | کاین اندمال خستگی از ما و زای توست |
| آنان که بشکنند و نوازش کنند باز | یعنی که چون شکست نوازش ورای توست |
| پنداری آن شتر که بشکنند گردنش | بر زر از آن کشند که آن خون بهای توست |

گیرم که کان زر شود آن گردن شتر
او را ز زر چه سود که سودش بقای توست

## از خاک بودن و باز خاک شدن و غذا و آب از خاک خوردن و بانار تن خود بخاک آب و خورش دادن

| | |
|---|---|
| ای پیر ز خاقانی اگر پند پذیری | زین پس نشود عالم خاک آب خور تو |
| خاکیست ترا دایه از آن ترس که روزی | خون تو خورد دایه بیداد گر تو |
| شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون | دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو |
| ناچار شود چهره تو بی سپر خاک | گر چهره خاکست کنون پی سپر تو |

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردا ز غذا خاک دهند از جگر تو

## و صبح موی سپید از مطلع نومیدی و افق یاس دمیدن

همچنین فرد باش خاقانی — کآفتاب اینچنین دل افروزست

چه کنی غمزهٔ کمان کش یار — که به تیر جفا جگردوزست

یار از موی سپید دید گریخت — که بذردی دل نو آموزست

آری از صبح دزد بگریزد — گر پی جان سلامت اندوزست

بر سرت جای جای موی سپید — نه ز عذر سپهر کین توزست

سایه بانیست بر تو بخت سپید — آن سپیدی بخت دلسوزست

گرچه مویت سپید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی بموی سپید — که درافزای عمرت امروزست

شب کوته که صبح زود دهد — نه نشان درازی روزست

تو جهان جور نوح شکن ازانکه — سام بر خیل خام پیروزست

طعن نادان فضیحت داناست — زدن بوزه غیرت یوزست

وانی کرم کدام بود آنکه مهر چه هست
بدهی بهر که هست بخواهی جزای خویش

## بر عمر دو روزه غره نبودن و بحکم قضا و قدر پابند ماندن و امارت و کلفت را یکسان شمردن و زندگی و مردگی را برابر انگاشتن

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار

ق

گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
زادند مرده کار جهان هم بران نوا

رفت انچه رفت روی زمین همچنین بزند
بود انچه بود پشت فلک همچنان دوتا

نه در ثبات زین بدلی آید از نهاد
نه در نجوم آن خللی آید از قضا

ما و تو بگذریم و بی تاب بود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا

واخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین صبا

## شب جوانی گذشتن و روز پیری نمودار شدن و شام شباب و تافتن

ناخن چنگ گرفتم که دگر
زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
کیسهٔ چنگ نگیرم پس ازین

## بصداقت معنی و راست قولی گرائیدن و درین شمول خلق را از بدی مبرا کردن و به نیکی مائل گردانیدن

بترس از بد خلق خاقانیا
ولیکن ز بد ده امان خلق را

وفا طمع گردان و ایمن مباش
ز غدری که طبعست آن خلق را

دروغی مران بر زبانی بدان
که صدق رود بر زبان خلق را

در افغان خلق آشکارا مکن
قضائی که آید نهان خلق را

هم از خلق سر بر زند بر زمین
بدی کاید از آسمان خلق را

بدشتی خلق هر چه است فزون تر رسید
نکوئی فزون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

نام پرداز شرقی و غرب توئی
که حدیث چو غیب مرموز ست

## بطریق ذکر و مذکور اظهار کردن و به حکایت شخصی پند مستمعان دادن و از ان کلمات خبرت آیات گوش هوش کشادن

| | |
|---|---|
| نوری گفت مرا در عرفات | که مے و بنگ نگیرم پس ازین |
| گرچه ز سنگے لقمه بهر نشاط | عادت زنگ نگیرم پس ازین |
| تو گوا باش که چون کردم حج | مے چون زنگ نگیرم پس ازین |
| توبه چون تیغ فرو برد بدل | شاخ هر شنگ نگیرم پس ازین |
| دست سلطان خرد بوسه زدم | پائے سرهنگ نگیرم پس ازین |
| ناموز تیغم با جوره نور | ظلمت تنگ نگیرم پس ازین |
| صیقل عقل صلا داد مرا | تا دگر زنگ نگیرم پس ازین |
| شاهد دوست کشی افتاد جهان | در برش تنگ نگیرم پس ازین |

من بکنج و حق بهفت اقلیم — مدد سحر ناب من راندست

پیک انفاس بر طریق مراد — دعوت مستجاب من راندست

گرچه دولت ضعیف و عقل قویست — که فضول از جناب من راندست

ناوک وهم بر نشانهٔ غیب — خاطر تیز تاب من راندست

بخت اگر خفته‌ای بیدار است — کز پی پاسخ خواب من راندست

فضلای زمانه را یک یک — چرخ زیر رکاب من راندست

زین فلک گرچه بد عمل داریست — هم به نیکی حساب من راندست

همه جای نان من پخته است — همه جوی آب من راندست

**عالی نسبی شجرهٔ حسب و نسب از شاخ علم بر آوردن و ثمرهٔ ذائقه بخش مذاق جان و دل از آن شاخ و برگ چیدن**

نسب از علم گیر خاقانی — که بقا شاخ علم را ثمرست

علوی را که نیست علم علی — نقش سودست هر چه پر سحرست

## بدوری از درگاه خسروان رهنمون شدن و به نزدیکی شاهان کشتی خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنائی هلاکت بودن

همه درگاه خسروان دریاست / یک صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو درین دریا / نه فگند هیچ صاحب فرهنگ
یک ندید و بجان ستدن / هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین که خرد / گردن اسپ است پالاهنگ
تو و کنجی صدر دمه کیوان / تو و پای میر و مه سرهنگ

## ذات خود را ضعیف ترین خلائق شناختن و بدین سبب عزیز دلها گشتن و بدلجوئی عزیز و آشنا پرداختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان / زانکه عبدی خطاب من کرده اندست
هر چه یا رب ندای حق راندم / لا تخف در جواب من کرده اندست

نیست اولاد دوست و اخوان را
بسته در دیده ام ز طالع خویش

لیکن از هشتم و ششم خود را
کم ضرر دیده ام ز طالع خویش

باز وقت ظفر به بیت المال
سنگ تر دیده ام ز طالع خویش

بس به بیداری آزمایش را
دُم خر دیده ام ز طالع خویش

هست صد عیب طالعم لیکن
ق یک هنر دیده ام ز طالع خویش

که نماند دراز دشمن من
من اثر دیده ام ز طالع خویش

هر کس آزار من مبارک نیست
این قدر دیده ام ز طالع خویش

## از گردش گردون دون نه نالیدن و بر متاع کس فخر دنیا فریفته نه شدن و به کوشش و سعی حصولش محال دانستن

از زمانه منال خاقانی
گرچه در غربتت منال نماند

که زمانه هم از تو نالان تر
که کرم را در و مجال نماند

قفل پندار برکن از در دل
که ترا عشوهٔ مثال نماند

عالم‌ست از صفت عباد الله
جاہل از زمرۂ ہم الکفرست

شاہ نشناسدت محل گرچہ
سخنت زاد سفرۂ سفرست

نزد مخدومم فضل تو نقص ست
پیش مزکوم مشک تو برست

زان فرود عوان نشانندت
کہ عطارد فروترا از مہرست

چہ عجب زیر کہ نشیند آب
کہ در زیف و آب سیم سرست

زیر دونان نشین کہ شیر فلک
بستۂ منزل فرود کاورست

زیرکان زیر کاو ریشانند
کال عمران فرود البقرست

راضی برضای حق ماندن و از سعادت و نحوست کوکب
نہ پسندیدن و از طالع و بخت ضرر و نفع نگزیدن

من کہ خاقانیم نمودارے
مختصر دیدہ ام ز طالع خویش

گرچہ مہر کوکب سعادت بخش
برگذردیدہ ام ز طالع خویش

چون دو حرف بنفشه صورت دل — معنی دل جواب نشنیدم

دیدم آری هزار جنس طلب — لیک یک جنس باب نشنیدم

کشت زر در امید دیدم لیک — وعدهٔ فتح باب نشنیدم

عشوها صبح کاذب ست کزو — خبر آفتاب نشنیدم

هرچه جستم ز سفله صدق سحاب — جز دروغ سحاب نشنیدم

همه عالم گرفت ننگ نفاق — نام اخلاص یاب نشنیدم

همه مردی دروغ زن دیدم — راست از هیچ باب نشنیدم

سیبویه گفت من بمعنی نحو — یک خطا از صواب نشنیدم

من بمعنی صدق می گویم — که ز یک کس صواب نشنیدم

جو شد امید رفت خاقانی — لیک ازو بانگ آب نشنیدم

## تمسک بقرآن زدن واعتصام بحدیث کردن وشفا ونجات

محمد صادق علی خان غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

| | |
|---|---|
| فارغ انگه شود دولت که درو | دیو پنداشت را خیال نماند |
| تکیه گاه عیب بعد الیوم | جز بر اکرام ذو الجلال نماند |
| خواجگان را بانفعال مدان | که در ایشان جز انفعال نماند |
| ماتم خواجگان رفته مدار | کز درخت کرم نهال نماند |
| ای خراسان ترا شهاب سریست | وی صفاهان ترا جمال نماند |
| گر سگالش کنی بهفت اقلیم | یک کریم سخا سگال نماند |
| سفلگان را درا ز مردان را | ق کار بر یک قرار و حال نماند |

هر کرا آمال هست و همت نیست
هر کرا همت ست مال نماند

## بسوال از عزیزان پرداختن و از یکی جواب شافی نه شنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام بخاموشی بودن

| | |
|---|---|
| از عزیزان سوال دل کردم | هیچ شافی جواب نشنیدم |

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| | دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک<br>شیر کرم فرستدت از مادر نسیم | |

## از رهبری بد راه کج طی کردن واز دلیل نیک طریق صلح و راستی پیمودن وبمطالب رسیدن وروی مراد دیدن

| | |
|---|---|
| ز ره نمون بدی نیک پرس خاقانی | که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود |
| اگرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد | شعار فخر ترا زعار باز گونه شود |
| ز بد گهر همه نیک نو بد شود لیکن | بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود |
| واگر بچنگ خویش کنندت بدان بینی | که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود |

| | | |
|---|---|---|
| | واگر بچنگ ز سیماب زر سپید شدست<br>ببین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود | |

## از حصول فضل وغرور وتکبر ورزیدن وخود را چیزی بخودی دانستن ومبتلای بلای دردسر بودن وانجام سرخود دران کار باختن

له درینجا ... پدر و ابر متوسط وبابان باشیر ان اطفال نباتات وحیوانات ومادر نیز پستان ... منه مولانا سید محمد صادق علی رحمه الله ... [illegible]

... ودلیل بد ... [illegible] ... منه رحمه الله ... اعتبار ودوقار او ... منه رحمه الله ... [illegible]

# حاصل نمودن از امراض ظاهری و باطنی و بخلاصی پیوستن

| | |
|---|---|
| خاقانیا نجات ببین و شفا ببین | کار شفات علت و زاید نجات بیم |
| کاندر شفات عارضهٔ هر سپید کار | واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم |
| خواهی نجات مهلکه منکر نجات نیش | خواهی شفا ز عارضه مشنو شفا مقیم |
| نفی نجات کن که نجا نیست بر خطر | دور از شفا نشین که شفا نیست بس سقیم |
| رو کین شفا شفا جرفست از سقر | آنرا شفا مخوان که شفا نیست آن عظیم |
| ق قرآن شفاشناس که صلبست بس متین | سنت نجات دان که صراط است مستقیم |
| تا زین نجات جا طلبی در ره نجات | جنات با نجات دهد نه ره سلیم |
| از حق شفا طلب که شفائیست آن بزرگ | وز دین حدیث دان که نجاتست آن قدیم |
| سر رشته‌ت و بس نجات ز درد تو بس شفا | ماحی رستی شوی ای بازگونه بیم |
| راه ابتدا خدای نماید نه انتها | زر داو آفتاب بر و بس کف کریم |

خضر و دیوآر کنج کردن و پس — دست موسی بگل نیالاید

بچهٔ شیر دانشی و انگه — مور جهلت عذاب بنماید

سر و شادابی و گمان بردی — که ترا هیچ غم نه پیراید

هنرت مشک نافهٔ آهوست — چه عجب مشک درد سر زاید

وقت باشد که نافه بگشاید — مغز را خون ز مغز بگشاید (ق)

بوی مشکت جهان گرفت سزد — که دلت شکر ریزه و آراید

ناسپاسی بفعل کافورست — کان همه بوی مشک برباید

گر تو از بوی مشک عطسه زنی — هر که حاضر دعا فرا آید

تو بران عطسه هم بخوان الحمد — کاهل سنت حسنت بگشاید

خواجه گر نوح راست کشتیبان — موج طوفانش محنت افزاید

فصل دردسرست خاقانی — فاضل از دردسر نیاساید

سرور عقل و تاجدار هنر — دردسر بیند و چنین شاید

تاج بی دردسر[1] کجا باشد — گنج بی اژدها کجا شاید

سروری بی بلا بسر نشود — صفدری بی مصاف برناید

پیل باشد عزیز بس همه کس[2] — مغزش از آهنی بفرساید

قدر سرمه بزرگ تر باشد — هرچه آسیش خورد ترساید

قابله بهر مصلحت[3] بر طفل — وقت نافه زدن به بخشاید

شهد الفاظ داری اهل حسد — بگزد شهد و بس بیالاید

آنکه از نحل[4] خانه گیرد شهد — بزند نحلش ارچه بگزاید

عاقل آنگه رود[5] بخانهٔ نحل — که بگل چهره را بیندايد

[1] یعنی بر چنین از فصل فاضل را از دردسر زاید و ازان [illegible] دردسر می آساید و لیکن بدین خیال تصور باید کرد که سرمیزند [illegible] مولانا سید محمد صادق علی رح

که شاید و گنج بی اژدها [illegible] مغزش را از آهن [illegible]

[2] پیل با این جسامت و بزرگی است [illegible]

[3] قابله زنی که زنان را وقت زائیدن تیمارداری می کند و آن را عوام دایه گویند ۱۲ منه رح

نافه زدن بجای ناف بریدن گفته ۱۲ منه رح

[illegible] شیرین نیست که بوقت تکلم [illegible]

[4] ای الفاظم مانند شهد شیرین [illegible] لذت [illegible]

[illegible] ذائقه و مزه شهد گیرند [illegible]

[5] نحل مگس شهد یعنی [illegible] لب بلیسید ۱۲ منه رح

[illegible] مگس [illegible] اگر دانا رود [illegible]

[illegible] نا[illegible]ان [illegible] شهد گیرد [illegible] وارد ۱۲ منه رح

کام ثعبان را چه خرچنگ و چه مور
آتش سوزان و داش تیز را
شمع را از باد کجا باشد امان
شاه مجوب ست من آگه روزگار

سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
یک صفت باشد تر و خشک و گیاه
پنبه را ز آتش کجا باشد پناه
شاه مشغول ست من فارغ زکاه

بلک من آزادم واو ذمه دار
بلک من آگاه هم او غافل زراه

## با آبروریزی کسی پرداختن و از آن سبب توقیر و منزلت خود کاشتن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

مبر ای خواجه آب خاقانی
هر که بر کش دہد شکستن دل
چون به نیکان کسی براندازد
ره چشم حیا کسی که برید

که ز دل آب عمر تو ببرد
شکند شاخ عمر و برنخورد
بدش افتد چو نیک در نگرد
رگ جان بقاش اجل ببرد

[illegible]

دانش بادبان کشتی شد
که گریبانش تر شود شاید

## گنج عمر برایگانی سپردن و در جهان بسبب بیزری بشادیانی بسر نبردن و درین تاسف و الم از جهان گذشتن

گنج عمری داشتی خاقانیا | گم کم آن گنج شد با آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید | شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه
در زبان عمر بگشایند خلق | خواه درویش ست خواهی پادشاه
از کیا در گیر کز زر یافت تاج | تا شبانی گر کیا دارد گیاه
بامدادان روز چون بر سر زند | بر همه یکسان درآید شامگاه
هر کرا بی صرف کم شد نقد عمر | هست مغبون اندرین آزارگاه
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ | اینت چرخ تن‌گداز عمرکاه
جزوی از من کم شود جزوی ز مهر | روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدای خون من میری چو نو | عمر یکسان می ستاند سال و ماه

قومی از آب دست او که چکند | بر عذارم گلاب دیدستند

قومی از فضلهاش آب دهانش | در لب من لعاب دیدستند

چه عجب زانکه تری لب و گل | از لعاب سحاب دیدستند

مصطفی چشمهٔ حیات و مرا | در هلال رکاب دیدستند

هر سوالات را که من کردم | از جوابش جواب دیدستند

خاطرم را که کرم شب تاب است | خادم ماهتاب دیدستند

صورتم را که صفر ناچیز است | بالف هم حساب دیدستند

خواجه صاحب خراج کون مرا | از رکابش نصاب دیدستند

پیش خندان لبش زاشک [illegible] نریز | گریهٔ آفتاب دیدستند

زآتش شوق او که در دل داشت | دل آتش کباب دیدستند

او علیه السلام و من بنده | سومین بوتراب دیدستند

من ندیدم نه اهل بیتم دید | کاهل حسن المآب دیدستند

[illegible]

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی غالب رحمة الله تعالی علیه

| | |
|---|---|
| بر عزیزان کسی که خواری کرد | زود گردد ذلیل در گذرد |
| هر که آرد بروی نیلان بد | هم نتیجه بدش به پی سپرد |

نامهٔ مصطفاسے در پرویز
جامهٔ جان او بسر بدرد

## روی نور قرین باضیاء مهر آگین آن صاحب تمکین محبوب رب العالمین بی نقاب در خواب دیدن و مانند حباب دریا صدیق اکبر را قالب تهی کردن

| | |
|---|---|
| اندرین هفت و هشت و نه صدیق | مصطفی را بخواب دیدستند |
| روی آن بحر دست صاحب حوض | بحروش بی نقاب دیدستند |
| کامده التفات کرد به من | زان مرا چاه و آب دیدستند |
| شیر تنها روی شریعت را | با سگے در خطاب دیدستند |
| سگ بیدار کهف را در خوان | همبر شیر غاب دیدستند |
| مختلف خوابهاست کین طبقات | زان تقدس جناب دیدستند |

## لشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

منکه خاقانیم بمنت شاه / پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه / هم ز فیض سحاب و پر صبا

شکر دارم که شکر انعامش / داده نان پاره آب روی مرا

مرغ کابی خورد بکشور شاه / کند از بهر شکر سر بالا

منکه نان ملک خورم بسجود / سر بزیر آرم از برای دعا

همه کس ز اسمان کند قبله / پشت من کرده در رکوع دوتا

و آسمان بر درش رکوع آورد / گفت سبحان ربی الاعلی

جود شاه ارچه رزق را سبب ست / لیکن آنرا سبب ست خدا

جست رزق از خدای دارم بس / حسبنا الله وحده ابدا

نه دروغست خواب کامان زانکه | کز سر صدق خواب دیدستند

آنکه اصحاب صدق از ایشان پرس | تا کجا و زچه باب دیدستند

آیت رحمت ست کایت دهر | با دلیل عذاب دیدستند

نفس شیطان نماند آن حاشا | که سپهر شهاب دیدستند

من رانی فقد رانی گوے | کین نظر بس عجاب دیدستند

اله همه آن شگرف ترکه بمن | نظرش بی حجاب دیدستند

زان نظر گشت دردعم مرا | تا ابد فتح باب دیدستند

مصطفی را زرنج خاطر من | با بدان در عتاب دیدستند

آری از بیم غارت گهرست | کاب را اضطراب دیدستند

دیدن مصطفی ست رحمت مه | کین دلیل صواب دیدستند

این مرام رهی ست اگر قومے | جستن من ثواب دیدستند

آبم اینجا نرفت شادم ازانکه | کارم آنجا بآب دیدستند

بس بآخر مرا دعا گفتی | آن دعا مستجاب دیدستند

چه عجب گر ز سورهٔ والتین
دردجان عزاب دیدستند

# در شروان جستجوی اهل دل ساختن و ازین شهر میمنت بهر دل نه برداشتن و بخوشی خاطر ماندن

گر بشروانم اهل دل می ماند
در ضمیرم سفر نمی آید

ور به تبریزم آب رخ می بود
ارمنم آب خور نمی آید

در بامن دو جنس می دیدم
دل بجای دگر نمی آید

هرچه من کردم آسمان بامن
از در مهر در نمی آید

هرچه می تاختم براه امید
طالعم راهبر نمی آید

خون همی شد ز آرزو جگرم
وارزوی جگر نمی آید

آرزو بود در حجاب عدم
بتمنا بدر نمی آید

پیش پیش آرزوم بود مرا
با کم کم بسر نمی آید

آب روزی ز چشمهٔ هر روز
یک دو دم بیشتر نمی آید

دل بنداشت برگ خشک آخر
در جهان بوی تر نمی آید

ترک بیشی بگفتم ازپی آنکه
کشت دولت ببر نمی آید

آنچه آمد مرا نمی بایست
وانچه بایست بر نمی آید

## چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از همت عقل و دین بعرش مکین رسیدن

برد بیرون مرا ز ظلمت شک / زین چراغ یقین که من دارم

کعب همت بساق عرش رساند / این دو تن عقل و دین که من دارم

خیل غوغای آز بشکستند / این دو صفدر مکین که من دارم

خوش سگی کردنم بفرمایند / این دو شیر عرین که من دارم

قدما گرچه سحرها دارند / کس ندارد چنین که من دارم

کنم از شوره خاک شیره پاک / این کرامات بین که من دارم

ننود دل بر آستان ملوک / این دل نازنین که من دارم

حسبی الله مراست نقش نگین / هم ندید این نگین که من دارم

که ز شروان خورد طپانچه کرم / این رخ شرمگین که من دارم

تخم همت ستاره بر دیدم / فلک ست این زمین که من دارم

دل مرا در خرابه بنشاند / نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم / گرچه شاه است اینکه من دارم

از خسان چو سار شور انگیز ‌ ‌ ‌ چون ملخ بر ملا گریخته ام

شاهباز هوا گرفته ولی ‌ ‌ ‌ کز گریز بلا گریخته ام

نه نه شهبازم چه که کنجشکم ‌ ‌ ‌ کز دم اژدها گریخته ام

گر نه آزرده ام ز دست خسان ‌ ‌ ‌ دست بر سر چرا گریخته ام

ترسم آز قهر ناخدا ترسان ‌ ‌ ‌ لاجرم در خدا گریخته ام

از کمین کمان کشان قضا ‌ ‌ ‌ در حصار رضا گریخته ام

من زار از ابر دست دهش ‌ ‌ ‌ وقت سیل سخا گریخته ام

آن نه سیل ست چیست طوفان ست ‌ ‌ ‌ بس ز طوفانسرا گریخته ام

الغریق الغریق می گویم ‌ ‌ ‌ زان چنان سیل نا گریخته ام

گر همه کس ز میغ بگریزد ‌ ‌ ‌ منم آن کز عطا گریخته ام

## در مقدمهٔ توحید جدل کردن و از مجاز رو بحقیقت آوردن و منکر از انکار باقرار وحدانیت رجوع گردانیدن

[illegible]

۱۲ مولانا المولوی سید محمد صادق علی فاضل لکهنوی علیه رحمة الله القوی

## نادیدنی از چشم و دم بعجز و ماندن و از گوش ناشنیدنی شنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت ببرے معتزلۂ ے / دیدنی نیست ببین انکارش

معتقد گردد از ثبات فلک / نفی لا تدرکه الابصارش

گوید از دیدۂ حق محروسند / مشتی آب و گل روزی خوارش

خوش جوابی ست که خاقانی راست / از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نه کنم / که به بینم پس ازان دیدارش

## از بود و باش وطن روگردانیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن / برده ام و ز جفا گریخته ام

[illegible]

[illegible]

مگوئی بر چمن نیست باد اغراب
مگر نرخ انجیر ارزان بود

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن نحل ورزان بود

## از شکوه و شکایت زمانه زبان کوتاه کردن و مهر سکوت بر لب و دهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست
گر مهر چه هست به ز زبان کوتهیش نیست

گیرم ز روی عقل بزرگیش هست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست

هر مهره آب زیر زمین آگهیست لیک
از دائم بر فراز زمین آگهیش نیست

## رباعی

سپید کار رشته دل سپهر سبز نمای
گبود سینه و سرخ اشک زرد رویم کرد

نماند رنگی چون داغ گازران بر تن
مگر مرا ز خم زر برون همون آورد

۸۵

وی جدل با معطی کردم — که ز توحید هیچ ساز نداشت

آستین فضول مے افشاند — که ز ایمان بر و طراز نداشت

آخرش هم مصاف بشکستم — که سلامی بجز مجاز نداشت

نیک دوا ز خدای بود از من — مدد از جز خدای باز نداشت

بی نیازی تو نصرتم داده — برکسی کوی تو نیاز نداشت

## اهل کرم را به ترازوی همت سنجیدن و گفته آرزوی خود را گران سنگ دانستن

بر اهل کرم لرز خاقانیا — که بر کیمیا مرد لرزان بود

بمیزان همت جهان را مسنج — که همت جهان سنج میزان بود

عیار کیمیا شناسی بلی — شناسد عیار آنکه اوزان بود

ولیکن فنای بخیلان مخواه — اگرچه بقای کرم زان بود

۸۵ معطی اسم فاعل از اعطا یعنی بخشش کننده و یا نام مخصص حق تعالی جل شانه
یعنی و چند روزی [illegible] توحید حق و وحدانیت مطلق او تعالی [illegible]
روزی [illegible] بیان آمده آن جدال کننده از علم و فضل عاری [illegible]
[illegible] تنقیح توحید [illegible] افشاندن [illegible]

[illegible] صادق [illegible]
[illegible] سلامی [illegible] مجازی بوده و من [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] بی نیازی [illegible]

ای خاقانی اگرچه برای روزی و روزم هم تنگدل شوی همت کار فرمای و از دست همت دامن آسوده [illegible]

## کهان را بحقارت دیدن و بحالت اصلی ایشان نظر کردن و امارت جدیده بخیال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

گر کهان مهتر شدند خاقانی — تو در ایشان بمهتری منگر

کهتری را که مهتری یابد — هم بدان چشم کهتری منگر

خورد شاخی که شد درخت بزرگ — وز بزرگیش سرسری منگر

هر ذلیلی که حق عزیز کند — که عزیزیش ننگری منگر

گاو را چون خدا بانگ آورد
عملی دست سامری منگر

## بطریق مثلثه

شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری نمی شکند

گر از روزگار زاد دست او — روزگارش نگینه می شکند

آبگینه ز سنگ می زاید
لیک سنگ آبگینه می شکند

## رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی
خفته آگه بیک نفس گردد
اینچنین کار ها بهین و دراز
تنگ گونه بیک نفس گردد

## بخواستگاری کعبه رفتن و از غربت رنج و محن و آلام گوناگون دیدن و خدنگ دلدوز غم از دست ترکان پرستم بر سینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم
همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنکه
نهیب رنج عرب می کند بسینهٔ من

اگر نه کعبه بودی در عرب چکار مرا
که نیست در عجم امروز در قرینهٔ من

## رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پیر پند خاقانی
خاک تست ای جوان علم طلب
تن علم ست فقه علم دنیست
علم جان جوی و جان علم طلب

رشتهٔ جان مبر بمهرهٔ پشت
سیم سیما مبر بسکهٔ روی

### رباعی

| | |
|---|---|
| از پی شهوت چه کاهی عمر | عمر کاه تو هر زمانی چرخ |
| تو بیک جان و جانستان داری | جانستان تو جانستانی چرخ |

## در عسرت بخوشحالی گذرانیدن و شب تیره را از زود خورد روشنی روز تیرگی دور ساز دانستن

| | |
|---|---|
| جوی دل رفته دار خاقانی | کاب دولت هنوز خواهد بود |
| فلک از زرد و سرخ شام و سحر | برقعات خلعه دوز خواهد بود |
| حال اگر زانکه بود تیرهٔ رست (ای در وجود ۱۲) | عاقبت دلفروز خواهد بود (ای در استقبال ۱۲) |

شب به بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

### رباعی

| | |
|---|---|
| امن جستی مجوی خاقانی | کین مراد از جهان نخواهی یافت |
| کاندر افلاس خانهٔ گیتی | کیمیا را امان نخواهی یافت |

عه اشاره‌ای است باینکه ... [illegible]

عه [illegible]

در این نقصان تصور سازی ... سپاهی شب ... و سپیدی صبح ... [illegible]

## ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست ما نیست　　آخر نائی درست ما هست
خاقانی را اگر سفیهی　　هنگام جیل زبان فرو بست
این زعجائب خواص ست
کالماس بزخم سرب بشکست

## ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی　　که درو درد مردمی یابی
نیست مرغی که جو صلش یابی　　ورنه سر درد مردمی یابی
خود جهان محنت آنکس هست
که درو درد مردمی یابی

## ایضاً

آب شهوت مریز خاقانی　　دست ازین آب هم بآب بشوی
بسکه شرخ آب روی که نشست　　این سپید آب پشت شهوت شوی

## رباعی

| | |
|---|---|
| بر خلق جهان تفاخر امروز | خاقانی را مسلم آمد |
| کز جملهٔ صد هزار فرزند | فرزند نجیب آدم آمد |

## ایضاً مثلثه

| | |
|---|---|
| ای باغ داد بیضهٔ بغداد مرحبا | دوران که سپهر سفرگاه انجمی |
| از نور و نور سور سر و چراغ باغ | فردوس دیگری نه که چرخ چهارمی |

مستت ز رنگ و بوی همه چیزها ولیک
آن رخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

## رباعی

| | |
|---|---|
| بالت نه از سر نهفتن درست | که از گوهر راز سفتن درست |
| مگر راست بندیش خاقانیا | همه آفت از راست گفتن درست |

## رباعی

| | |
|---|---|
| به ماه چارده میماند آن بت | که اکنون چارده سالش رسیدست |
| مه نو کرده ماه چارده را | برنجی گر کسی نه ماه دیدست |

## رباعی

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر
از نهان آب رخت خواهد بعمد انگیختن

خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر
ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

## رباعی

رشته کز داشتی در سر مگر خاقانیا
گر زمانه پای بندت ساخت و یکتا را بود

آن سرت بیرون کشید آن رشته در باب هست
چون فرو دیدی نه رشته کاهن و پولاد بود

## عادت چرخ را بمعرض بیان آوردن و بدان را بآرام دیدن و نیکان را در محنت کشیدن

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند
نه ملک ده یک آن چیز بود کو بدهد

چرخ دندان خای انگشت بدندان که چرا
نیک مردی ببدان این همه نیرو بدهد

به تجبر نه بدل مال ستاند ز ملوک
بتواضع نه بمنت سوی بد کو بدهد

دل خاقانی دولاب روان را ماند
هرچه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

## عیب عیب دار بهنر هنرمند نیامیختن و از هنر هنرمند تاثیر و اثر هنر در عیب نه پیوستن

| | |
|---|---|
| گر نشستی ورای خاقانی | نه ورا عیب نه ترا هنرست |
| زحل را نحس تیره روی نکرد | گر بر مشتری ست مستقرست |
| هر کجا نفط و آب جمع شدند | نفط بالا و آب زیر سرست |

آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر و کاه بر زبرست

## رباعی

| | |
|---|---|
| گرچه خاقانی از اصحاب فروتر نیست | نتوان گفت که در صدر تو او کم قدرست |
| صدر تو دائرهٔ جلال ست مقیم | در تن دائره هر جا که نشینی صدرست |

## مثلثه

| | |
|---|---|
| بنزدیک نیکان نیک و اهلی | نااهلانت بدی نمایند |
| نیکان که ترا عبار گیرند | بر دوست بدانت برگرایند |

## رباعی

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه
مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسید
من مردیم چرا نرسیدم بمردمی

## ایضاً

خاقانیا ببغداد اهل وفا چه جوئی
کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزد دجله جلبه
یکقطره اشک در همه بغداد کس نریزد

## ایضاً

چون شاه بازگشت ز اینجا بروز عید
فرمود جاشتگه گذر بر کلیسیا
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ
اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

## ایضاً

مرغکی را وقت کشتن میدواند ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش بار کشتن ست
ماهمان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
میدواند واین دوانیدن مدد کشتن ست

## رباعی

چه باشد که خاقانی از صدر جهان
برای نشیمن خود آخر گزیند
الف هر کرا اولین حرف باشد
چو پیوست خواهد بآخر نشیند

[illegible handwritten marginal commentary]

## رباعی

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال
کز نالهٔ هیچ درد نشان سبب ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار
روی بهی ندید که جز رو سبب ندید

## رباعی

خاقانیا سواد دو عالم دوده شناس
اینجات عقل مقطع زانجات جان امیر
خواهی ره مراد گشاده بهر دو ده
اول گشاد نامهٔ سلطان شرع گیر

## مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروان را
دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شدم ز آتش هجران ز دم بر آب ارس
ارس بنالید از حال و درد قصهٔ من
به تیز دم من بوده بری از غم من
خروش سینهٔ من داشت درد و غصهٔ من

## رباعی

دریکه نقد جوانی ست گم شد از کف عمر
درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم ازو

زرّی که بآتشت آشنا شد
مشکی که بسر ست آزمائید

## رباعی

| | |
|---|---|
| خاقانی جوانی و امن و کفاف هست | بالای این سه چیز درافزای کس نیافت |
| چون هرچه داری ز همه کس شکر بیش گو | کین هر سه کیمیای بیکجای کس نیافت |

## رباعی

| | |
|---|---|
| گه خرمی از غفلت و گه غمگین از عقل | در هیچ دو رنگ نه دانگست و نه حاصل |
| خاقانی ازین زاده دورنگی یکران شو | با عاقل عاقل شو و با غافل غافل |

## مثلثه

| | |
|---|---|
| طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد | ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی |
| گر کلیدی خاطرش نشکستی اندر قفل غم | در خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی |

گر باول نستدندی اصل شیرینی ز موم
نحل مؤمن را رطب شیرین تر از قند آمدی

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| دبیرم آری سحر آفرین گه انشا | ولیک زحمت این شغل را ندارم سر |

### رباعی

| | |
|---|---|
| بدست کاه دبیرے مرا چه فخر بود | به پایگاه وزیرے فرو نیازم سر |
| چو آفتاب برم عطاردی چه کنم | کلاه عاریتی را چرا نسازم سر |

### رباعی

| | |
|---|---|
| عذر د آری بنال خاقانی | کاهل کم داری آشنا کمتر |
| دشمنانت زخاک بیشتر ند | دوستانت زکیمیا کمتر |

### مثلثه

| | |
|---|---|
| گنج دانش تراست خاقانی | کار دونان هآب و رنگ چراست |
| نام شاهی بسر داد ستند | بس حلی بر تن پلنگ چراست |

هفت اندام ماهی از سیم ست
هفت عضو صدف ز سنگ چراست

### رباعی

| | |
|---|---|
| با درود شت ساز خاقانی | خانه و خان ناسزا منگر |
| تا بر وریشهٔ گیا بینی | زاندرون زده گیا منگر |

[illegible]

| | |
|---|---|
| بآب دیده بگوئی که خاک می شویم | بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو |

### رباعی

| | |
|---|---|
| چون بجد کوفه باز آیند حاج از بادیه | خلق یک فرسنگ استقبال خویشان می کنند |
| خویش جانم بوی بغداد و دم دجله بس است | گر همه آفاق استقبال خویشان می کنند |

### مثلثه

| | |
|---|---|
| خاقانی از باده کشد دست بد ترست | از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را |
| دیگر لب بتان نزند بوسه ناز دیده | این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را |

سوگند میخورد که ببوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

### رباعی

| | |
|---|---|
| دور کمال پانصد هجرت شناس و بس | کان پانصد دگر همه دور محال بود |
| خلقند متفق که چو خاقانی نزاد | این پانصد دگر که به دور کمال بود |

### رباعی

| | |
|---|---|
| خلیفه گو خاقانی را دبیری کن | که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر |

| | |
|---|---|
| بران خط اولین سطری نبشته | که جز آن نزد خورشید سما نیست |
| بجان بادشا سوگند خوردم | که نزد بادشا جز بادشا نیست |

چو خاقانی نداند کین چه سرست
جواب این سخن دادن روا نیست

## رباعی

| | |
|---|---|
| همه هم شهریان خاقانی | بار از کیسه ورنیا میزد |
| چه عجب راو ژاهیک جایند | لیک با یک دگر نیا میزد |

## رباعی

| | |
|---|---|
| خاقانی اگر راست پیوندی | پیوند کز نهاد بندد |
| آری همه گز راست بگریزد | چون دال که در فساد بندد |

## مثلثه

| | |
|---|---|
| ای خداوند بنده خاقانی | عذرخواه است عذر او بنیوش |
| آنچه خود می کنی ز فضل مگوی | وانچه او میکند ز جرم بپوش |

هردو فراموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فراموش

## رباعی

پیش پیش ست فضل خاقانی
دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است
که دهد فضل بیش و دولت کم

## رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت تر
کیمیا شد اهل بل گر کیمیا نایافت نیز
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد
ایمه از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت نیز

## مثلثه

نه همت من سایه راضی ست
نه پای سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه
بگشاید کار و بگذرد دست
با پایه چو همتم برافراز
با همت من چو پایه کن پست

## بطریق تمثیل می گوید

خط مجهول دیدم در مدینه
بدانستم که آن خط آشنا نیست

### رباعی

آن شاه که معنی را ماند بتو خاقانی — کاندر دل زان هر دو زشت است که جان کاهد
باخاطر او نازد مدحی که دلت گیرد — باهمت تو ندهد مالی که دلش خواهد

### رباعی

دست بر پای آز نه بکپید — تا سری بر تو سرگران نشود
شومی سر پای را بدست بگیر — تا دگر بر در سران نشود

### رباعی

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا — کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون نه بینی آینه است — کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

### رباعی

تا از شروان دور و رم اعدا رهست آسایش چنانکه — اصد قارا بود در نزدیکی آسایش زمن
چون به بینی ری معنی آفتابم زانکه هست — در حضور آرایش و در غیبت آسایش زمن

### مثلثه

با نظم و نثر خاطر خاقانی — طبع کشاجم از در لک باشد

## مثلثه

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست
مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست

خاقانیا قبول ورد از کردگار دان
رو ترس و بس که زهر تو با زهر زهر اوست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز سرکش که همه شهر شهر اوست

## مثلثه

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام
که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه

چون سوخته از گفته بدان
نیکو کار آرم و او هست گواه

که نه گویم که مکافات بدشان بد کن
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

## مثلثه

تا تو ناز فروتران نکشی
مر ترا لاف برتری نرسد

چون کسی زیر بار بر تو نیست
همه سراوت سروری نرسد

ور عطابخشی و زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

| | |
|---|---|
| بس طفل کارزوی ترازوی زر کند | تاریخ آن کند که ترازو گزار پوست |

گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار
کو زہر بہر دشمن کو مہر بہر دوست

## بر دولت ناپائدار غره کردن واز تکبر وغرور بهلاک رسیدن واز اوج افلاک بمغاک خاک افتادن

| | |
|---|---|
| هر کرا غره کرد دولت نیز | عذر آن دولتش هلاک رساند |
| خاک بر فرق دولتی که ترا | از سر خاک بر سماک رساند |
| نه نه صد جان نثار آن دولت | که تواند ترا بخاک رساند |

باد اگر برد خاک را بر چرخ
بارش از چرخ با مغاک رساند

## رباعی

| | |
|---|---|
| من که خاقانیم ز هر دو جهان | بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت |
| عافیت خوانیم این سر و سبالا | مغفرت خوانم آن سری بهشت |

| | |
|---|---|
| پاسخ کوه کورک زر دارد | زر چو به راچو نیخ وچه رگ باشد چون |

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چو سگ باشد

## رباعی

| | |
|---|---|
| با شعر من حدیث معزی فرو گذر | کین سوی کمال رود آن بسوی نقص |
| چون پیشهٔ ضمیر من او را دهد برون | جان معزی آنجا معزی کند برقص |

## رباعی

| | |
|---|---|
| من قلم رانم او و بوقه زن ست | کلهش بین که لعل فرقهٔ اوست |
| دست من کم ز پای اوست ولی | قلم من کم از دبوقهٔ اوست |

## مثلثه

| | |
|---|---|
| خاقانی آنکسان که طریق تو می روند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست |

[illegible]

[illegible]

هرزه او احسنت هرزه بود که گفتی
نذر کن اکنون تبیش هرزه نگوسے

مثلثه

منه غرامت خاقانیا و فلک را
فلک بسجزه تست تست خم افتادی

ببین فلک بچه ماند دران که هستش
نه زخم سیلی مردان کبود گردن بستش

بشب هزار سبو جرعه ریخته بسرش در
بروز مشعلهٔ تابناک داده بدستش

مثلثه

منم سرآمد دوران که طبع من داند
به یمن بخشش همت توان رسید بلے

چهار جوی چنان از پی جهان کندن
گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن

هزار سال فلک کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

رباعی

منکوس طبعم آوخ و منکوس طالعم
همچو مه دو هفته زخم نور و تاب داشت

بر عالم سبک سر ازان سرگران شدم
در تیرگی دود چه کاهیده جان شدم

## رباعی

| | |
|---|---|
| نیت من نکوست درحق دوست | دوستان را نیت نکو باشد |
| بد او نیک من بود چه عجب | زشت من نیز خوب او باشد |

## رباعی

| | |
|---|---|
| چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشد | بس جاه سر دشمن رو نیک بد اندیشم |
| دشمن به بدی جان هم بد بزبان آورد | بر سود منم زان بد چون نیک بد اندیشم |

## فرد

| | |
|---|---|
| کس بجست آزار من کازار چیست | خود نبود آزار او آزار چیست |

## رباعی

| | |
|---|---|
| جفاست از تو جواب سوال خاقانی | سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد |
| جواب سرد فرستی صفای دل ندهد | صفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد |

## مثلثه

| | |
|---|---|
| بس کن خاقانیا ز مدحت دونان | تا زسگان خلق شیر شرزه بجوسے |
| تا بجستن لفظ نام سفله رانی | ز آب خضر کام مار گرزه نشوسے |

دل و عمرم خراب گشت و ز تو
عوض یک خراب می نرسد

نرسد گوئی از پس وعده
آن خود از ہیچ باب می نرسد

نرسد میوه ایست در باغت
که به ہیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو بخاقانی
قسم جز زہر ناب می نرسد

## در انتظار زمانه ماندن و بوفاء آن سرگردان شدن گرفتار گولی بودن و بکار احمقی پرداختن

منتظری ماز روزگار چه خیزد
عقل بخندد گر انتظار چه خیزد

جز ز رصدان سیه سپید نشاندن
بر ره خانها ز روزگار چه خیزد

پیش ز تاراج باج عمر سیه سیر
زین رسد آن سپیدکار چه خیزد

روز و شب آبستن و نو بسته امید
کز رحم این دو باردار چه خیزد

گر فلک آبستنی شان بہول
چون فگنند از شکم زبار چه خیزد

بر سر بازار دہر خاک چه بیزی
حاصل زین خاک جز غبار چه خیزد

## در تفاخر خود گفتن و بشرف سخن خود را بهتر از انس و جان دانستن

بخدای که باعث جان ست ... منشی نسل انس و جان ست

که امیر امام خاقانی ... مفخر صد هزار خاقان ست

من نگویم که طبع روشن او ... همدم طبع آب حیوان ست

کاب حیوان ز بهر خدمت او ... بندهٔ خاکپای شروان ست

## در اشتیاق آب مراد تشنه لب و زبان بودن و عمر بدو در اینکار سپردن و سیرابی حاصل نه نمودن و مانند مستسقیان در سراب غلطیدن

تشنهٔ دل بآب می نرسد ... دیده جز بر سراب می نرسد

قصهٔ درد من رسید بتو ... چون بخوانی جواب می نرسد

روی چون آب کرده ام بر چین ... کز تو رویم بهآب می نرسد

نرسم در خیال تو چه عجب ... که مگس در عقاب می نرسد

کی وصالت رسد به بیداری ... که خیالت بخواب می نرسد

نرسد بوی راحتی بر دل ... ور رسد جز عذاب می نرسد

دوست دشمن شدی و دشمن دوست ... جز مرا این خطاب می نرسد

| | |
|---|---|
| مرغ را چون بدرانند نخست | باز کنندش ز پی دفع گزند |
| به ازو مرغ ندارے مردان | درد و انیدی کشتن مپسند |
| کس ندید است نمد زینش خشک | هست بد لاشه بجا پیش به بند |
| مپشانش بتموز آب سقر | مفشان بر سرش آتش چو سپند |
| فصل با حور را آبک بشام | وصل با حوران بهتر به مجند |
| هم توانیش به تبریز نشاند | چون توانیش ز شروان برکند |
| دائگی کن بنوازیش که نزاد | پانصد هجرت ازو به فرزند |
| نیست جز اشک کسش همزانو | نیست جز سایه کسش هم پیوند |
| حکم حق زآتش چون قاضی خوی | نطق بستانش چون پیر مزید |

از برون در خوے خونیش مدار
در درونش دل مجروح مرند

## در راه عشق قدم زدن و بناکامی و جهان جهان بدنامی علم الم برداشتن و همه مصائب را نیکو پسند بدن

| | |
|---|---|
| مرد آن بود که از سر دردی قدم زند | درد آن بود که بر دل مردان رقم زند |

راز جهان جو بجو شمار گرفتی | چون همه هیچ ست ازین شمار چه خیزد

هیچ دو جو کمترست نقد زمانه | صرفه بران را ازین عبار چه خیزد

چند کنی زینهار بر در ایام | چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد

نفس بهاری که نخل بند نماید | عین خزان ست ازین بهار چه خیزد

رنگ ذات یادگار آتش عمرست | ذاتی از آتش که یادگار چه خیزد

عمر تو کم شد بخنده ترک بخنده | سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بر در خاقانی اکبر آی و کرم جو
از در دریای تنگبار چه خیزد

## با نواع انواع آلام و محن گرفتار بودن و بمصیبت و محنت گذرانیدن و بجز احراق دل ز آتش غم آب گرم نچشیدن

بس بس ای طالع خاقانی چند | چند چندش ببلا داری چند

جو بجو راز دل دانستی | که بیک نان جوین شد خورسند

مرد آتش که دوانید آن تو | موکب عزم وی از پای فکند

| | |
|---|---|
| برنگی که خم نیلی فلک راست | مشو خرم که رنگ نوبهارست |
| دران منگر که نیلی او سراب ست | که خود نیلش سراب عمر خوارست |
| بسا دولت که محنت زادهٔ اوست | که خاکستر ز آتش یادگارست |
| سر دولت غرورست و میانش لهو | بپایانش زوال روزگارست |

بمی ماند که هم فسق ست ز اول
میانه مستی و آخر خمارست

## زبان تیز بیان بمناقب سگالی کشادن و ردیف اسد التزام گرفتن و شیر دلی بمضامین جرأت قرین بمدح شیر خدا اسد الله نمودار ساختن و بمنقبت مسن تیغ زبان افسان دادن

| | |
|---|---|
| آه دردی که شبیخون اجل | در زد آتش بشبستان اسد |
| مشتری ساخته از جرم اجل | مسن خنجر بران اسد |
| بدل نغمهٔ عنقاست کنون | نغمهٔ جغد بر ایوان اسد |

آن را مسلم ست تماشا بباغ عشق
کو خیمهٔ نشاط بصحرای غم زند

وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست اوست
خیمه وجود بر سر کتم عدم زند

از دست عشق چون بسفال شراب خورد
طعنه نخست در کدوی جام جم زند

پیشی مهر دو عالم بر دست چپ نهد
وانگه بدست راست بران بیش کم زند

جایی که زلف جانان دعوا کند بکفر
عمری بود که در ره ایمان قدم زند

وانجا که نور عارض او پرده برگرفت
تر دامنی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی این سرا بکه داند که مرد وار
زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

## رباعی

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار ست

بدولت هر که شد غره چنان دان
که میدان آتش وادی سوار ست

برگ و ساز بهار و گلشن و گل عالم را ناپایدار دانستن و سحر نو نمای و مهر باضیای را کم عمر و بی بقا شمردن

چو صبح ست اول و چون گل باخر
که این کم عمر و آن اندک قرار ست

| | |
|---|---|
| مجالسش کعبه و اندر آخته دلو | خلق در زمزم احسان اسد |
| بخت بر گوش ماک بستی پوست | ز فلک از تن جدی بفرمان اسد |
| در فم الحوت نهادی دندان | بر سر ترکش ترکان اسد |
| سالها قصد فلک داشت مگر | جنبش رای فلک شان اسد |
| اسد اکنون چو اسد بر فلک است | ای فلک جان تو و جان اسد |
| فلکی بین شده بالای فلک | اسد بین شده مهمان اسد |
| دشمن نیک اسد خوانندم | دوستان بد نادان اسد |
| بخدای که ز قوم حسنات | کرد توقیع بدیوان اسد |
| بخدای که فرستاد ز عرش | آیت عاطفه در شان اسد |
| بخدای که اسد را به بهشت | برساند ز ایمان اسد |
| بخدای که اسد را ز فلک | بگذراند ز امکان اسد |
| که بشروان ز ظلم سوخته تر | هیچ دل نیست ز هجران اسد |
| علم الله که ز من غمزده تر | هیچکس نیست ز اخوان اسد |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اسلام الله عجم خواند عیش | که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر حرز آن بگشاد | ذو الفقار کف رخشان اسد
لاجرم زا بلق چرب آخور چرخ | دلدلی داشت خم ران اسد
بود معنی عرب و سیف یمن | در کرم بیند و دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهید | داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود | این رسش باشد برهان اسد
باز مریخ مهرا فگندے | ساخت زر برتن بگران اسد
باز زهره ز عطارد جستی | نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودے بهر ماه دو بار | گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر | مار گنج | حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو | خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود | اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده در قوس قزح | هم کمان تیر چرخ بمیزان اسد

از چمن دولتی که باغ کیان رست / کز گل نو آفت نوبها رباناد

دست قضا اگر شکست شاخ نو کرد / سرو سعادت بجوببار رباناد

گر رطب ناگرفته رنگ شد از نخل / نخل کیانی بنخل زار رباناد

در گهر تاج نابسوده شد از بحر / بحر گهرزا رسے تاجدار رباناد

عرب عمر از مدد کام سیاوش / دولت کاؤس کامگار رباناد

دریا اجل زرد گشت چہرۂ سہراب / رستم دستان کارزار رباناد

زادۂ بہرام گور کور که او شد / عزت بہرام برقرار رباناد

چشم چراغ که از کیان کیان رفت / نور کیان ظل کردگار رباناد

گو بگو ہر یا ز رفت جان ابراہیم / احمد مختار شاہخوار رباناد

شیر بچه که بزخم مور اجل رفت / پیل فگن شیر مرغزار رباناد

بچه باز از شکار دست قضا کرد / باز سپید ظفر شکار رباناد

شاہ معظم که ہیچ قالب ملک ست / ملک ز عدلش سراب کار رباناد

عمر سلیمان ز حسد یاد ابدالدہر / حضرت بلقیس روزگار رباناد

| | |
|---|---|
| اشکها راندم وگر حاضر مے | تعزیت داشتمی آن اسد |
| عاریت خواستمی گوهر اشک | زابر دست گهرافشان اسد |
| حاش لله که شماتت ورزم | چون خزان بینم بنیان اسد |
| غیرت آمد دل ویران مرا | دید آن خانهٔ ویران اسد |
| گرچه در زنده بود سال بسی | بی نیازی برم از نان اسد |
| لیک لله جز من همه شروان کیست | که شده ریزه خور خوان اسد |
| زان همه بره خوران یک کس نیست | شاکر جود فراوان اسد |

لکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد

## بدعای ممدوحه مع مدح پرداختن و بتوصیف و تعریف بانوی شاه را یاد کردن و بجای همان شاه رضوان دستگاه جلوس کردن

| | |
|---|---|
| از افق مملکت از ستاره فرو شد | طلعت شمس اسد سوار بماناد |
| ماه از در حجاب عرب نهان گشت | داور مشرق رفتار بماناد |

هم او را از آن حاصل نیستی دگر خویشتن در حزن کشتی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شاید کشت من کشتی

**مثلثه**

گویند کز پی ملک الشرق در گذشت
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد

ای قهر زهر دارا کی چنین کنی
ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدایراست که حکم اینچنین کند
او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

## عروس صفا را بزیور گوناگون آراستن و بلباس رنگارنگ عنائی پیراستن

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ
همچون گوزن هوی برآورده در سماع

هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند
بازان کز آشیان طریقت پریده اند
شروان کز آتش شب بهشت دمیده اند

تاج سر آفرینش آتش شرق | در کنف آفریدگار بماناد

تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد

## چراغ کیان کشته شدن و درین غم و الم چراغ سخن را کشتن و شمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کاتش من | بمرگش چراغ سخن کشتمی
کرم خویشی کز چراغ فلک | باسیب یکدم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح | اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن | مرد نامدی کاهرمن کشتمی
بمارندرانم ظفر یاری | که دیو انش راتن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر | پس خسروی تیغزن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی | بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری | طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا | که چون شمع شان در لگن کشتمی

| | |
|---|---|
| چو قحط کرم در بدر من زد بهر | علیؑ دار تخم کرم کاشتنش |
| وبال جهان در جهان آز داشت | بدر سخاوت بنیپا شتنش |
| بسلطان جود تو چون بر فراشت | قضا چتر دولت بر افراشتنش |
| بمعماری کعبه چون دست برد | زمانه براهیم پنداشتنش |
| از آن کافتاب سخا بود چرخ | ز روی زمین زود برداشتنش |
| جهان را همین یک جوانمرد بود | فلک هم حسد برد و نگذاشتنش |

جهان سوخت خاقانی از سوگ او
که با شار بر بیزند چاشتنش

نسخه هست

## مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

| | |
|---|---|
| خاقانیا بسوگ خراسان سواد پوش | کاصحاب فتنه کرد سوادش سیاه برد |
| عیسی بحکم رنگ در بی مصیبتش | نزدیک آفتاب لباس سیاه برد |

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند
گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

| | |
|---|---|
| سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار | از بهر آب دست سران قد خمیده اند |
| بر نام او بسنت هم نام او همه | مرغان نفس را ز درون سر بریده اند |
| خضر ارچه حاضر ست بنا و نهاد دست | بر حرفهای او که ز نور آفریده اند |
| پیران هفت چرخ بعلوم هشت خلد | یک ترنده دوتائی او را خریده اند |
| از بهر پاره هر فلکی را بدست صبح | دلق هزار صبح ز سر برکشیده اند |
| دانی که بی موافقت صف صوفیان | صوف سپید بر تن مشرق دریده اند |
| در مشرق آفتاب جنان جامه خرقه کرد | کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند |
| تا گنجه را ز خاک براسم کعبه ایست | مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند |

من دیده ام که حد مقامات از کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

## در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن و از حسد فلک و کجی طالع کشت مراد سرسبزی نیافتن و از سموم حوادث مرگ زرد گشتن

| | |
|---|---|
| جمال صفاهان نظام دوم | که گیتی سوم جعفر انگاشتنش |

## در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و با بخت ناساعد بگفتگو پیوستن و از و جواب عذر شنیدن

در دهر سیه سپیدم افگند ‌‌ ‌‌ بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم ‌‌ ‌‌ کز بس سیه ست دلفگارم
بخت آمد و خون گریست پیشم ‌‌ ‌‌ کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر ‌‌ ‌‌ کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کو بود مراد روزگارم

## ایضاً مثلثه

عطسهٔ سحر من فلکی بود ‌‌ ‌‌ تو دیده ز راه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند ‌‌ ‌‌ آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش یکی عطسه داد چشم پرداخت
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

## ایضاً رباعی در سوگ محمد محی الدین گفته

های خاقانی تراجای شکر ریز ست شکر
محی الدین که دهان دین بدر آگنده اند
اگر دهانت را بآب زهرناک آگنده اند
کافران غرد هانش را بخاک آگنده اند

## از مرگ ابراهیم که افسر دین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود
دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تختهٔ خاک ست حصارش گه فضلا
سر تختهٔ خاک آمد و دل جامهٔ خون شد
گویند که سلطان معین بر در گنجه است
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من مکه نخواهم که از و مکه برون شد

## ایضاً رباعی در ماتم و صد گونهٔ الم گفته

جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون کز مرگ صدر الدین تهی گشت
نه پندارم که پر گردد دگر بار

## طبقات ہفت چرخ را کفہ قرار دادن و نقد مقدار خود را بترازوی میزان سنجیدن

| | |
|---|---|
| کو آنکہ نقدا او بترازوی ہفت چرخ | شش دانگہ بود راست بہر کفۂ کہ سخت |
| در بیع گاہ دہر بہا دے بداد عمر | در قمری زمانہ بجا کی بباخت سخت |
| جوز اگریست خون کہ عطارد بہ بست نطق | عنقا بر بخت پر کہ سلیمان گذاشت تخت |
| از غبن چتر روز جزا نبست ریز ریز | زین غم عمود صبح چرا یست لخت لخت |
| آن نقش چشم اوست کہ او در میان خاک | شبہ مسیح شد نہ مسیح از بر درخت |

خاقانیا مصیبت غمخوار کاریست
سین زار زار نال کہ سخت اوفتاد سخت

### ایضاً رباعی در غم جانسوز

| | |
|---|---|
| خاک بر سر باش خاقانی و در خون سپہ زانکہ | زیر خاکست آنکہ از خاکت بمردم کردہ بود |
| دعوی نسبت زغم کن نز پدر ریزا اثر | غم پدید آورد بگذر نہ پدر گم کردہ بود |

### ایضاً مثلثہ در ہمین الم جانگدازنہ

| | |
|---|---|
| فرزند بمرد مقت دایم | ماتم زپی کدام دارم |

[illegible]

[illegible]

## بدرد و مصیبت پرداختن و درین غم جانکاه در ساختن و در مرگ یاریکه در فن طبابت یکتای روزگاری بوده در آتش الم موم دل را گداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان | دریای آسمان معانی کشوده بود
شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش | کاواز ارجعی هم ازانجا شنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشاند | آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک سرای طبیبی خویش برد | کز دیر باز درد او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم | تب لرزهٔ جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده بود چو پوشنده رنگ شد | رخ برده بود در کف پایش بسوده بود
بی او یتیم و مرده دلند اقربای او | کو آدم قبائل و عیسائی دوده بود
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی | طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا بماتم غم خونگری باشک
کین غم بجای تو پدر ربها نموده بود

| | |
|---|---|
| چه دختر آمد ار بعدم این چنین پسری | سرشک چشم من از همه ارس بگذشت |
| مرا بزادن دختر غم رشید که آن | نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت |

چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

## در اندوه مرگ پسر خود بسر بردن و شب و روز خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

| | |
|---|---|
| پسر داشتم چون بلند آفتاب | زناگه تباری مغاکش سپردم |
| بدر روی پیش مادرش چون فرو شد | بخاک آن تن دردناکش سپردم |
| یکی بکر چون دختر نعش بودم | بروشن دلی چون بخاکش سپردم |
| چو دختر سپردم بداماد گفتم | که آنچه از بر است این بخاکش سپردم |
| بماند من و ماند عهد العزیزی | ودیعت به یزدان پاکش سپردم |

اگر کس پناهش نباشد بشروان
پناهش بس است این خداکش سپردم

بر واقعهٔ رشید مویم | با تعزیت امام دارم

سلطان الائمه عمدة الدین
کز خدمتش احترام دارم

## ایضاً رباعی در همین سانحه

جانان عطارد از تپش خاطر وحید | چند خوبان بسوخت کز فلک آبی نماندش
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

## ایضاً رباعی در همین واقعه

وقت مردن رشید ما گفتیم | که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت کو عمر آرزو دارم | کارزو نیز عمرے باید

## باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و ذائقهٔ حیات و لذت دنیا را درین مصیبت و اندوه رائگان دانستن

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پای | به بیست سال در آمد بیک نفس نگذشت
مراد خیرهٔ همین یک رشید بود ز عمر | نتیجهٔ شب و روزی که در هوس نگذشت

[illegible]

محنتش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

## ایضاً مثلثه در ماتم و غم

| | |
|---|---|
| آب حیوان مجوی ای خاقانی | که منوچهر خضر چون مردست |
| نوبت راحت و کرم بگذاشت | تا چراغ کیان فرو مردست |

راحت آن روز رفت کو رفتست
کرم آن روز مرد کو مردست

## بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان بدی طبع و زبونی خوی بدگوئی در انداز کردن

| | |
|---|---|
| زین خام قرطبان بدری ارم | کز آتش آفرید جهاندار کش |
| هم زاده آزر نمرود وش | استاد بو و یوسف نجار کش |
| هم طبع او تیشه تراش | هم خوی او برنده چو منشار کش |

[illegible]

## دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز حیرت انگیز شنوانیدن و انجام کار در راه عالم بقا گزیدن

| | |
|---|---|
| پیش بین دختر نو آمد من | دید کافتش از بس ست برفت |
| تحفهٔ تازه کآمده از رهِ غیب | دید کین منزل اخس ست برفت |
| گهر خرد بود و نیک شناخت | کین جهان بدگهر کس ست برفت |
| صورتش بست کز رسیدن او | خاطر من مسوس ست برفت |

دیدهٔ در پردهٔ دختر دگرم
گفت محنت یکی بس ست برفت

## ایضاً مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خوشنودی خاطر آشنا کردن و این ملال و وبال را دولت و اقبال نام نهادن

| | |
|---|---|
| سرفگنده شدم چو دختر زاد | بر فلک سر فراختم چو برفت |
| بودم از عجب چون خزانه ز گل | بر جهان اسپ تاختم چو برفت |
| ماتم عمر داشتم چو رسید | عمر ثانی شناختم چو برفت |

## بطرز مثل گفتن و مستمعان را راغب ساختن و بسبیل سخریه گذشتن و هر گوش را بزیور قبول آراستن

رسید کاز تهی مغز بی سبکسارے
گہ شناس قبول آز و یوز نہ بیخبرے
سخنت را نہ عبارت لطیف بی معنی
زنی بسخرهٔ آمد ببام گلخن و گفت
سخنت بلخی و معنیش گیر حیرانی
گرفتہ ایم ہزارت متاع زنیسان نیست
حدیث بوزنہ خواندی رسم گردن او
چہ گفت بوزنہ را کون دریدہ زنان
زبان بران ز ماں بکشتن اندبگوی
معاطہای توانست وسحر من این ست

بزی پوست ہمیدان کہ کس گران جانی
کہ تمیز قبیل آز و پیر نادانی
عروس زشت حلی دان ولاف الامانی
کہ دو دو چشم بدار کاخ من بویرانی
ز بلخی اختر تفسیر این سخندانی
کدام حیلہ کنی تا فروخت نتوانی
چو طیرہ گشت کنایہ دہ خر اسانی
برای رسم فروشست کو زنان وانی
کہ در زمانہ منم ہم زبان خاقانی
بنوحہ ماتم و یک بمن چہ مہمانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد
کہ این ز رندی امروز تو نہ حسانی

روزی ز فلک بود هم فریادش　　شب با زحل بود هم پیکارش

مریخ اگر بچرخ کم بودی　　برجای بدوختی بدو مسمارش

نقرس بر پای گران سر ریش　　اصلع شده دماغ سبکسارش

چون لیقهٔ دوات کهن گشته　　بوسیده گوشت بر تن مردارش

منبر گرفته مادر مسکینم　　از دست آن مناره خوارش

با آنکه بهترین خلفت دهرم　　آید ز فضل و طینت من عارش

کای کاش جو بسی خاقانی　　با این سخنوری بندی کارش

باهمه که سوخته و پخته است　　جان و دلم زجای گفتارش

او نائب خداست رزق من
یارب ز بیات نگهدارش

## رباعی

شنوده‌ام خاقانی از مدیح کسان　　کنون هجا زخسان می‌شنو که هم شاید

هجای بولهب ایزد بگفت و میشاید　　گر او هجا ز سگی گفت رو که هم شاید

خاقانی و حقائق طبع تو بر مجاز
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

## بیان ظلم کردن وصاف صاف از او وصاف آن کس بمعرض اظهار آوردن و او را آگاه گردانیدن

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان — لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که آن ز لب عیسی نفس منم — من آگهم که از خر دجال دم توئی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر — جای عنان منم محل پاردم توئی
اندر حرامزادگی از استران عهد — آن از جلی درست سر بیرهرم توئی
قسمی و درگزی و کاشانی و دو زیر — در خوجگی سر آمد کانند کم توئی
اصحاب کهف و ارزنگ تو زیر خاک — خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی

خاقانی اشتلم بزبانی کند نه تیغ
مفلکن سپر که پایت این اشتلم توئی

## احسان پرورش مادر بیان کردن و گردن همت زیر بار منت او نهادن

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریوشش ریسمان مادر

## ایضاً در کنایه و اشاره جواب سوال دادن و اظهار مافی الضمیر کردن و آشکارا بمقابل کدام کس نبودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهر ما | چندین سقاط و آهوش افزای عمر کاه

آری چو سیر کوثر ازاری بیانک و هست | جز بر دو کوه بلخ ترا هست دستگاه

دیگ هوش سپزکه چو خوان مسیح نه | کس کو نیازهٔ تو نیارد بخوان شاه

بر نثری رسائل من دیده چند وقت | گر نظمی و قصاید من خوانده چندگاه

زرنیخ زرد نیل و کبود ترا سپرد | گو گرد سرخ مسک و سیاه من بخواه

آری دران دکان که مسیح ست به رنگ زرد | زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه

سحری زبان سامری آسای من بخوان | بحر ضمیر موسوی اعجاز من بخواه

عقدی به بیت ازین گهری آفتاب کان | دری بدزد و ازین صدف آسمان سیاه

موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید | دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن | یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه

بس کن نه وگرچه چو گیری کلاه دار | گز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه

## ذکر پرندگان خوش لهجه شیرین گفتار کردن وضمناً بلبل خامه را بر شاخ سبز پر از گل و باز بنغمه آوردن

این غزغز چه که چغد دهن ست | نیست او را چو همای اصل کریم

چون کلاغ ست نحس دارد حسود | چون خروس ست زناکار و لئیم

هست چون قمری طناز و سبیح | هست چون طوطی غماز و نمیم

چون عقاب بخوارنده جور | چون غراب البین آرنده بیم

نیست در قصر شهان شاهی وار | هست بر کنگرها پیسکر دیم

نیست طغرل شرف و عنقا نام | هست بد هد لقب و کرکس خیم

گرچه دم سک از شاخ بشاخ | گاه چون بشر ارتیم یتیم

تا که خاقانی بلبل سخن ست | اوست چون باشه که باز عقیم

رهبر دیو چو طاوس مدام | مایهٔ فسق چو عصفور مقیم

بسکه شد دشمن این باز سپید | تا که چون زاغ سیه کرد گلیم

خو کرده به تنگنای شروان
با تشنگی آب و نانِ مادر

زیر سلف کسی نرفته
جز آن خدا و آنِ مادر

افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکدانِ مادر

ای باز سپید چند باشی
محبوس بآشیانِ مادر

ق
شرمت ناید که چون کبوتر
روزی خوری از دهانِ مادر

تا کی چو مسیح بر تو بینند
از بی پدری نشانِ مادر

یک ره چو خضر جهان بپیمای
تا چند خرخانهٔ آنِ مادر

ای دُرّ یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستانِ مادر

مدبر خلقی بخویشتن بر
خود نوحه کن از زبانِ مادر

با اینهمه هم نگاه میدار
حق دل جان نشانِ مادر

با غصهٔ دشمنان بهم ساز
بهر دلِ مهربانِ مادر

می ترس که آن زنان در آمد
کارند پسر زمان مادر

| | |
|---|---|
| از تو نیکان را خبر بد نرسد (رساد) | که دعاء بد نیکانت رساند |
| در نیت یارب پنهان من ست | یارب آن یارب پنهانت رساند |

آه خاقانی از آتش تبرست
دود آن آتش سوزانت رساند

## رباعی

| | |
|---|---|
| تو مار صورتی و همیشه شکر خورے | خاقانی ست در طوطی دائم شکر خورد |
| این هم ز بخش ست هم از جور عالم ست | کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد |

## رباعی

| | |
|---|---|
| ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی | جواب داد بانصاف گرچه دید ستم |
| که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم | بس این زبان چو به تیغم به تیغ باد قلم |

## رباعی

| | |
|---|---|
| خواجه موشی ست زیر بر کمین | گربه چشم و پلنگ خشم از کین |
| گربهٔ موش گو زن بسی دیدے | این یکی موش گربه چشم به بین |

زود بینام بشمشیر ملک
دم او چون دم خطاف دو نیم

## بر گردش فلکی اعتبار نه کردن و جمله نیک و بد از خدا دانستن

ق

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک — یکپاره فتنهٔ دو هوای فرو نشست
آن را که کردگار برآورد شد بلند — وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
گفتند خسته گشت فریدون و جان ببرد — زان تیر کز کمان کمینه کسی نخست
من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر — واندر بدم ز گریهٔ شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد پیران چار سر — گو پال آن ستارهٔ راجع فرو گسست

نحسی که داشت چون مه نخشب ضرورتی
از لاف آفتاب بدروغ باز رست

## بصلاح و اصلاح جهان و جهانیان کوشیدن و بدی را دور کردن و نیکی رسانیدن

نیک بد رای با خلق جهان — که بدی نیک بسوی جانب رساند

# زبان پند کشادن و تبدیلی صورت هر حیوان بدیگر جنس بودن واز تغیر لون و رنگ اصلی گردیدن

سیزده چیز نهاد است سبب
که همه مسخ شدند و همه هست

زان یکی خرسش که بدخصی طبع
دیگر پیل که بد فسق پرست

من خرسے دیدم کو مسخ نه بود
خوک شد چون ز خری کرده جست

بود ز اول خر آخر شد خوک
چون به بنگاه خسان دل دربست

سفله بود سفیهی شده دون
پشه آمد و پیلی شد مست

تبر خلق بودی و آن که ز طبع
دربدی سفله تر از وی خود بپوست

تا مقر ساخت بشهر ظلم
چون دل از مولد کم کاست گسست

نیک بد گشت درین منزل بد
گرچه بد بود درین موی دست

احمقی بود سیاهی در دل
ظالم گشت سپیدی در روست

ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق
درج آمد چه دقائق شد ست

دخشی — ذکرد — مولاپت

چون پس از حمق عوان طبع شود
شهر روزی که به بغداد نشست

## مثلثه

امشب من و واحد موید
کانون شده قبله من از زرست
بهر دو سه حدیث رانده یکدم
قانون شده تکیه گاه چپ دم

در کانون نقش اصل ابلیس
در قانون حلم شخص آدم

## بطریق تمثیل گفتن و کتمانًا مخاطب بدظن را برغم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری زعجم
گفتم ای کور دم خور مخور
هان و هان تا خری و دم نخوری
که خر مرا بعروسے خوانند
گفت من رقص ندانم کردن

دم همی داد و حریفی می جست
کو حریفی تو بوی زرتست
در خور این مثلث گوی نخست
خر بخندید شد از قهقهه سست
مطربی نیز ندانم بدرست

بهر حمالی خوانید مرا
کاب نیکو کشم و هیزم جست

پیش مرسل توچی از ترکان | رزم جویان چو شیر شرزهٔ نر

هر کرا پیل و شیر یاری کرد | دشمنان را به نزد او چه خطر

اینهمه نیست هست بوده و بود | کردگار جهان ترا یاور

پیش چشم آیدم همی فتحی | که شود ناگهان بدهر سپیر

من از آن فتح چون بر اندیشم | یادم آید همی ز فتح ونگر

که در ایام جدّ جدّ ترا | که دو روزے کرد گرد آور

صف زده زان چهار صد عقرب | که گه تک شوند و مرغ به بر

ای شگفتی کدام خسرو راست | یک جهان دیو گشته و نابر

چون سلیمان نشسته کام روا | ملک داده وزر و بهمن بر در

شه ملک ارسلان بن مسعود | شادی بخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش | آسمان شد لبس شرف منبر

داده در دست او زمانه زمام | بسته در خدمتش سپهر کمر

عدل را کرده ملک او یاره | ملک را بسته عدل او زیور

بادشاها رخی زمانه مشام | شهریارا بنجر سے میخور

## رباعی

| | |
|---|---|
| شهر روزی کرا بود خاصه | کش ببغداد پرورش کردند |
| بصفت چون خری نماید رست | که بشیر سگش بپروردند |

## شاه مطلع

| | |
|---|---|
| شاه کیان مانکیست سعد فلک مانکی | من زپی سعد فال مانکیم و مانکی |

## باز رجوع بمدح شاه آوردن و داد سحر بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

| | |
|---|---|
| بفغان آمد و ز تیغش کفر | بخروش آمد و ز دستش زر |
| ای ببر همت تو چرخ و زمین | وی ببر بخشش تو بحر شمر |
| ملکی و بممالک هفت اقلیم | نیست اندر جهان ز تو حقتر |
| من زدم فال و گشت فال نهان | آن نهانی که دولت آرد بر |
| لشکر دولت تو تعبیه کرد | کاندرو وهم کس نیافت گذر |
| زنده پیلان تو چو پیلانند | از پس و پیش آن قوی لشکر |

تا جان و روان خویش بندم — در خدمت شهریار صفدر
آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملک تا به محشر
آن رتبت جاه خطهٔ تو — بر اوج سپهر برده منبر
از جزم تو گشته کوه بابل — وز عزم تو باده باد صرصر

از تیغ تو یافت عدل قوت
وز عدل تو یافت ملک زیور

## اظهار اعتبار و وقار خود کردن و در درگاه گردون باشتباه و شهر منبت بهر شهرهٔ مفتونی دادن

شهری بفتنه شد که فلانی از آنِ ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دانِ ماست
آنجا که دست ماست در حلقه زانِ اوست — وانجا که پای اوست سر سجده دانِ ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغی ست پر بریده که از آشیانِ ماست
ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده سگی پاسبانِ ماست

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون بزم تو بر کف تو بود | باده آب حیات در ساغر |
| تازه گردون و اختر اندر وی | هرچه بوده بر او شود مضمر |
| باد گرد آن برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر |
| نه عجب کز فلک شود مجلس | ماه و ساقی و زهره خنیاگر |

هفت کشور ترا بزیر نگین
از تو آباد و شاد هر گوهر

## در وزن و بحر دیگر سخن را لباس رنگین پوشانیدن و بهمین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صدگونه دادن

| | |
|---|---|
| ای روی تو نو شگفته سوسن | بر سوسن تو ز مشک چنبر |
| این بزم چو روی خویش بنگار | بنهاد ز زهرهٔ صنوبر |
| ای ماه دو هفتهٔ صنوبر | بنشین و نشاط جوی و میخور |
| کاقبال خدایگان عالم | از چرخ مرا کشیده برتر |
| خورشید ملوک جای من کرد | با زهره و مشتری برابر |

شروان که پای ظلم گرفته است و قحط عدل — انصاف تاج بخش کیان پهلوان ماست

ما میر صاحب افسر حجاب روزگار — برداشت آن حجاب که بند روان ماست

ما میر تاج بخش سلاطین روزگار — نعمان روزگار طفیلی از آن ماست

از مهر جنتش که زنده کن دوستان اوست — چون تیغ صبح صبح دوم در زمان ماست

خصم از بزرجمهری با مزدگی کند — تائید میر باد که حرز امان ماست

وز دولتش که خانه کن دشمنان اوست — تا نفخ صور صبح دوم ورد دهان ماست

ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر — چون کیقباد ماو ز نوشین روان ماست

ما کاروان گنج امان را روان کنیم — کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست

بخت همام گفت که ما را همای دان — کز مغز استخوان فلک استخوان ماست

رمح همام گفت که از زخم ما فلک — بریان شود که پابزن او ستان ماست

تیغ همام گفت که ما اعجمی نیم — در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیر همام گفت که ما اژدها سریم — تا طاق گنج خانهٔ مصرت روان ماست

با ترک و تاز شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان — کان کار بر کنارهٔ لعل نشان ماست

بگذار کاتش شده در جان ما زند — ای هجر کآفت تو که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت — خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

ما همچو طفل سرزده و مرده مادریم — اقبال پهلوان عجم دایگان ماست

ما بیذقیم و مات عری گشته شاه مات — میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک — کز عدل و مبشر مهدی امان ماست

وین لاف زور دیدهٔ و دار و مدار گفت — دولت زبان کشاد که این مرزبان ماست

دولت بگوش عدل تو این رمز گفته است — کاندر رکاب تو ملکان هم عنان ماست

اسلام فخر کرد بدو رهمام گفت — ملت درست پهلو از این پهلوان ماست

با زندهٔ روشنان فلک در قران سعد — کین سعد ماه و مهتر صاحبقران ماست

لافند مادران گهر در مزاج صلب — کین صلح ماد میر سپهر آستان ماست

از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم — کامروز عیش را بهمه رشک مکان ماست

گر جان ما بمرگ منوچهر غم زد است — زی آن دی که دولت تو بی غم نشان ماست

گر شیردل تر از تو شناسیم هیچ مرد — مندیل حیض سگ صفتان طیلسان ماست

گر معتقد تر از تو شنیدیم هیچ مرد — بس اعتقاد رافضیان سرم شان ماست

محمود همتی و تو مادح زخوان اوست — شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست

مداح تست مخلص تست و مرید تست — تا طبع ما و سینهٔ ما و بنان ماست

هرچند کین قصیده گواه ست و راست گو — بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق منقبه داریم و خود نداشت — غدر و نفاق منقصه با خاندان ماست

ما را گمان فتد که بمانی هزار سال — معلوم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز را بخدمت صدریت مبارک ست — وز خدمت مبارکی دودمان ماست

منشور حاجبی و امیریت تازه گشت — وین تازگی زبهر صلاح جهان ماست

گوئیم و جاودان بقا باد این دعا

آمین پس از دعا مدد جان جان ماست

رخش همام گفت که ما باد صرصریم — مفلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست

گرز همام گفت که ما کوه جودیم — نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست

عدل همام گفت که ما حرز آدمیم — ما در زمان خلق خدا در زمان ماست

رای همام گفت که ما خضر دولتیم — کز هشت و چار چشم فلک دیدبان ماست

دست همام گفت که ما ابر رحمتیم — همت محیط ما و سخا آسمان ماست

آن بلبل همای فر زاغ فرق بین — کو خاص گلبنان خواص بنان ماست

روز و شب ست ابلق دو رنگ گفته‌اند — کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست

بذر پلاس آخر خاص همام دین — دستارچه معنبر و برگستوان ماست

کیخسروست شاه همام ست زال زر — همداستان او تهمتن توران ستان ماست

ما امتیم شاه رسول ست داد و عمر — فرزند او که فرعلی کامران ماست

ای مرزبان کشور پنجم که در گهست — هفتم سپهر مانه که هشتم جهان ماست

بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت — پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست

یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمال ست　　در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد

زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا　　کان آشیانه سادهٔ عنقا شکر ندارد

بازخمهای بگزین ایام وقت حاجت　　خرمهرهٔ کفایت کاوان اثر ندارد

تو فیض روح قدسی و شمس ملک دین جوی　　تا طبع کار جویت در شور و شر ندارد

فرمان ده ملوک امام جهان که هرگز　　شمشیر شرع را بی سخن او گهر ندارد

بو جعفر حسینی صدری که مسند دین　　بی طلعت خجستهٔ او زیب و فر ندارد

لطف وی ار ندارد در سینه دلبران را　　هرگز خمار باده بی درد سر ندارد

تا در و بر کشید دست انصاف او نخستین　　در میوه تاب رحل آسیب خور ندارد

ای آنکه عقل رنجی زر خام آسمان را　　با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد

بر آسمان معنی همچون تو آفتابی　　چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد

زیر و زبر چرا شد بدخواه تو چو گردون　　چون بهر مستدیست زیر و زبر ندارد

در دامن تو کرد آنچه در جیب همگنان ست　　عالم که از ترازو جز خشک و تر ندارد

از گرد دامن افشاند هر دون برحمت تو　　یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد

## از راز دل خود بیار نوشتن و خون دل درین غم خوردن و جانان را بیخبر و غافل از خواندن حرف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح بو جعفر حسینی نگاشتن

از راز نامهٔ عشق تو جانان خبر ندارد | بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نویسد اندیشه نگنجد | وانجا که این نگارد دیده نظر ندارد

در حرف آن اشارت جز دل سخن نگوید | در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد نبرد آن ره از تیغ سر نتابد | بالا و شیب آنکه تیغ و کمر ندارد

هارونیان غم را در گور بی نیازی | محنت بخاک بنهد مادر پدر ندارد

عذری است اندرین کو از بهر نفی همت | طبع سبک دلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چو با آن جوشن گذار باشد | با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خرد نگاران از مرگ این نترسد | رو در جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدس است | طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا | عیسی آسمانی پروای خر ندارد

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو — اکسیر فتح کرده هوای سپاه تو

روزی دو وی چو سایه نهد روی بر زمین — خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو

سلطان علاء دولت و دین سنجری شده — اقبال پیشکار فلک نیکخواه تو

با امر نافذ تو که چون تیر آسمان — یکتا شود به پیش کمان دوتاه تو

عمریست تا همای ظفر صید می کند — زاغ کمان ببازوی و پر کلاه تو

جای که بازنامهٔ ملک جهان کند — شمشیر راستکار تو باشد گواه تو

شبرِ بر جهت از بجهان آمدی درا — جام جهان نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر مال تو و بر گرفت بار — سیمرغ عدل بیضهٔ دین را بجاه تو

روزیکه صفدران دلاور روان شوند — ق — اندر پناه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمرد نمای را — زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو

فتح از سواد دیده سپاهی چو بنمود — خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

در کام اژدها علم ممتنع شود — شبدیز باد بر گذر برگاه تو

آثار عصمت تو عدی کند شب و روز — با آنکه قطب انامل سبحه شمر ندارد

گر فضله وصنوبت در باغ خلد سازند — یک جوز آب کوثر رخسار زر ندارد

تدبیر مجتهد را رای تو در بجوید — در حیرت تفاوت خنسر و قدر ندارد

اما چو دختران را رسمی ست اینکه مادر — وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد

بکر سخن عروسی ست کز جلوهٔ قبولت — اقبال پای بسته هر مختصر ندارد

تقصیر بخت باشد گر دایه وار لطفت — این طفل نازنین را در مهد بر ندارد

نقد ارچه کم عیارست بر من مگیر خورده — کاکسیر ساز ماهر پیوسته زر ندارد

فرزند گوهری را عز و شرف ندارد — عیسی عزیز نفس ست ارچه پدر ندارد

فیضی بچار لطفت یا و چنانکه در روی — در دل — سه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

## نغمهٔ توصیف مدح بلجن تعریف سرائیدن و سامعان ترنم شناس را مائل ترانه ثنای خویش گردانیدن

## یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دوانیدن و شبدیز طبع را بجولانی آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند بار
ز آئینهٔ صبح شد صورت مهر آشکار

شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم
کرد مه روی او طرهٔ شب تار تار

گر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق
گو هر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار

مملکت اختیار نامزد عشق تو
از در بار خیال پرده فرو تر گذار

روح بسوی وصال روزهٔ مریم گرفت
عید مسیح ست خیز روزه گیای بیار

ق

خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنند
ترک ادب باشد ار در سر آرد خمار

هر که بخواهد چو نقل محرم بزمے شود
دانهٔ دل را بخون آب دهد چون انار

بوی بدل می برد در ره او چون صبا
راه بجان میرود بر در او چون شرار

نه کشدش چون کنه حادثه سیماب وار
عادت سیماب گیر بیدل و جان زنده دار

ای ملک پایدار از آن مائده که شد
تائید عدل شد سبب انتباه تو

وی تیغ آبدار از آن گشته که هست
در بحر در نثار کف شهنشاه تو

ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود
آئینهٔ سپهر ز تاثیر آه تو

روی عروس بخت تو دولت نگار شد
در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو

امروز سر فروز که برداشت تیغ او
از صفحهٔ کنایه خط اشتباه تو

ای رایت سعادت اگر تیره گشته بود
ز آسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو

ای ظلم جنگجوی اگر بوده اندکی
آشفته ملک شاه ز باغ تباه تو

هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست
امروز در مشافه عذر گناه تو

شاها دران زمان که برآرد چو آفتاب
تیغ ظفر فراشته خصم گاه تو

حیران شود چو صورت دیوار در نبرد
فغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو

تا در مثال عقل نشان این بود که باد
عمر ابد هلال سر و سال و ماه تو

نظاره گاه رای سلاطین عهد باد
آئینهٔ ضمیر سپهران راه تو

یا شکن زلف تو صبر فروشد ز غم — از نظر چشم تو عقل بر آمد بکار

هودج باز تراست گلشن جان بارگیر — قبلهٔ راز تراست نور حرم پرده دار

صورت قد تو رست در چمن چشم تو — زانکه سهی سرو را جای بود جویبار

از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی — همچو فلک میخورم دیدهٔ روشن هزار

پیش ز زیر نقاب روی بیاد و نمود — گر ندهد جزع تو حادثه را زینهار

از تو بسی میرود خاک بسر بر چو سیل — تا تو چو گوی کنند روز شمار این شمار

بس بود از عشق تو چشم امید مرا — میل دوران کمان سرمه کش اعتبار

گرچه ادب نیست این قصه خود گفته ام — باشه آل رسول از غم تو چند بار

چشم و چراغ چنین آنکه بود چون یزید — دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار

آنکه چو حرز حرم دوستی او بود — بی در و دیوار هند بیضهٔ دین را حصار

خاطر او در خیال هرچه که صورت کند — هندیهٔ قدسی در و خانه شود چون نگار

نه شکم آسمان حاملهٔ بار اوست — بر سر نگمشت ازان مانده چنین بیقرار

یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زند　　هر که بود چون سپهرش همه بر تن خود سوار

هم چو دم کژدم ست کار جهان بر گره　　چون دم کژدم از و چند شوی گوشوار

بارگه شمس دین ظاهر بو جعفر آنکه　　از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار

ق

در پس هر ذرهٔ سوختهٔ مهر او　　شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار

تا ز محیط هوا اشک بر آئی چو ابر　　در قدم خاک شان هر چه که داری بیار

قبلهٔ آمال ساز خاک دری را که هست　　کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار

آنکه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد　　گوی معنبر کند روی هوا را بخار

زار زوی صدر او زهره همی کرد بار
زین غزل همگریست بر تن خود زار زار

## غزل

ای در بار امید از تو شده سنگبار　　از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانهٔ دل جای تست پیش بهجران مسوز　　منزل جان زلف تست پیش پریشان مدار

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام
وی چو دعای سحر عدل تو ظالم نگار

چون سخن انبیاصیت تو عالم کشا
چون نظر اولیا حزم تو پرهیزگار

لفظ تو در فیض روح در همه پنهان روان
رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار

مهدی امت توئی زانکه بمعنی ترا
عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن
گرد مگر بر زند دامن خود کوهسار

تا مژه خصم تو شیفته گوهر کند
ابر شود همچو برق بر سر الماس بار

بی نمکش مدح تو ذوق ندارد سخن
بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار

ق
آب سخن رفته بود چون شجران از جهاد
دولت تو باز داد آب چو باد بهار

گشت چو طوفان قهر چون دل خصمت خراب
خاک خراسان که داشت از در تو کارزار

در همه اقلیم او جای امانی نماند
تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار

سیل بلا شیشه بود نقش کرم زین زمین
سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بهار

هر دو بفر تو باز تازه شد و دور نیست
قطب بود چرخ را هم به طبیعت مدار

اگر قلمی او نشی نامیه را نقشبند — شاخ چنار بحار بر مردی بی نگار
در شب حیرت گناه را ز امان کم کند — پیش بود عفو او مشغلهٔ اعتذار
بگسلد از حد کند عقدهٔ راس و ذنب — بر دردار دکند پردهٔ لیل و نهار
بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل — از سر او بر کشد مغز به پیکار خار
چون رگ آب حیات باز نمی یافت خصم — گرد با قبال او و بپای اجل بیلذار

## بمنقبت اسد الله الغالب علی مرتضیٰ پرداختن و ازان توصیف سرمایهٔ افتخار کونین خود دانستن

حیدر کرار کو پایهٔ گه کارزار — از گهر نفظ او آب دهد ذو الفقار
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او — پر چم تعویذ بست بر علم افتخار
تا با ثر خواب او چشم حسودش برد — شورش آهن بود مغز سر کوکنار
بوسهٔ اخلاصش از چرخ زند گرد باد — طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار
بخت مشیت بحر کفکش روان از لبش — گرد جهان می کشد منت او زیر بار

[illegible]

[illegible]

طرز غریب من ست نقش خرد را طراز — شعر بدیع من ست شرع سخن را شعار

یافته چون آفتاب روشنی نقد خویش — شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار

گوهر خود بر دهد خاطر من همچو تیغ — زاده خود پرورد فکرت من چون بحار

از تری شعر پیش هیچ نخیزد چو گرد — تری شعر امید گوش وفا استوار

## باز به ترتیب ترکیب بند پرداختن وضمناً تعریف وتوصیف ارسلان ساختن

### بند اول

ای طربای خاصگان خاصه بهنگام صبح — ق — کانگ ها و عراق میدهد از کام صبح

باغ شمار روی دوست صحن فلک وی باغ — صبح شما جام مه حلقه مه جام صبح

رنگ خم عیسی ست باده گلرنگ فام — اشک تری مریم ست ناله درمام صبح

قدح چو قدح خم دهید لیس هم چم در جهید — پیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح

مرغ صراحی زند یک دم بر دام ما — تا فلک آن مرغ روز بستن دام صبح

کعبه باطراف خم زمزم ما در زحام — مصحف ما خط جام پنجه شما نام صبح

نام بلند از تو شد شعر من آری چه شد ق از نظر آفتاب سنگ شود نامدار

قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن از دم عیسی مرا بس بود این یادگار

یافته باده ز ران مرغ گلین میکنند تا شود از رغم من مرغ حکایت گذار

گرچه بسی در دمید مرده دلانرا بزور همدم عیسی شود جز بدم سوسمار

حاصل نظمی کنند در تن وی باد گر از نمط بحر شعر مانده چو خس بر کنار

لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب فوق خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار

منطق بی آب این لنگر بحر و عروض سکه بر نام آن کو فرا کسیر عار

چون نفس ساحران صورتش آنگه فریب ق چون سخن شاعران دولتش افسوس خوار

صورت دیوار او چشم نهاده که تا روح نگاران کدام نقش کنند اختیار

تا سپس چندگاه از پی بازار خویش اطلس در رویده بر در بر آرد نگار

هیچ کسی را باو باز بخوانند اگر دایه بجان پرورد طفل کسان بر کنار

وقت عروسی شود شاه حکایت کنند هر که بموی دروغ زلف نهد بر عذار

عقرب مه در دشان چشم فلک را بسحر — داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای مسیح یعنی که سلطان چرخ — بر در سلطان مهد تاج زر انداخته

مه حلی زهره را کرده بزر نثار — در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته

از سر تیغش که هست سبزه چو پر مگس — کرکس گردون ز هول شاه پر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

## بند سوم

آتش عیاره آب آب عیارم ببرد — سیم بناگوش او رونق کارم ببرد

لعل مسیحا دمش در بن بیرم نشاند — زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد

در گرو عشق او جان و دلی داشتم — بی سر و پا یا نیم رونق کارم ببرد

ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب — در سر زند و دست خون هر سه نگارم ببرد

رفت قرارشی ببانگ دل بدو نقش دیهم — دل بقراری که داد رفت و قرارم ببرد

جو جوم از عشق او حالش مسکین هواست — این دل سنگین چو دید خر شد و بارم ببرد

[illegible]

مرغ بهنگام زد نعره به هنگام گیر | کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی | کز دو نفس بیش نیست اول انجام صبح

می بقدح در جنان شیرین در مهد زر | باربدی دار گوش بر زد بر لام صبح

انجم حضرت نمود لشکر سلطان چرخ | در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین بصبح پرده بر انداخته | پیر خرد بین همی خرقه در انداخته

کم زن آن کوی مغان پرده همی اندهی | رشته دل ز شهر بند جان بدر انداخته

عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک | مستی خاک قمار در قمر انداخته

ساقی وی تو برابر ده پس کوه قاف | بلک ز کوه عدم زاستر انداخته

در لب باریک جام عاشق لب دوخته | بر سر گیسوی جنگ زهره در انداخته

خط و لب ساقیان عیسی و زنار دار | بر خط زنار دار در کمر انداخته

هست کمیتش سپهر جوزهری بر دوش | باز دم جوزهر چنبر ماهش سزد
زلف زنخدان خور پرچم طاسش رسد | کوثر و مد ماهتان آب گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر سپر طغرب ست
کابیت حق پروری بر گهر طغرب ست

بند پنجم

داور روی زمین خواندش اکنون فلک | کز همه سلجوقیان واندش افزون فلک
رویش طغرای سعد رایتش خضرای فتح | ایمنت مبارک همای آیتت همایون فلک
زاب حسامش ز ملک زنگ بود چون زمین | ز آتش خصمش زمین دود شود چون فلک
خون فلک تا کنون لاف زد از کائنات | دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک
وز پی آن تا زند سکه بنامش بقاست | میزند از آفتاب اقچه موزون فلک
رشوه حلمش دهد جوشن مریخ را | چون بکف شاه زید تیغ زحل گون فلک
جامش چو شن کو کنار در دهن افیون مصر | فتنه که خیزد از آن برد هد افیون فلک
دید که در لشکرش قیصر ها روتی ست | زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک

عشق برون آورد مهرهٔ زندان ما — آمده وندان کنان در دم مارم ببرد

دیده دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان — خانه فروشی نبرد دل زکنارم ببرد

گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند — آب رخم هم برآب گریهٔ زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم واکنون بقدر — خاک در شهریار آب نثارم ببرد

## بند چهارم

شقهٔ چارم فلک نیز سپاهش سزد — وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد

اوست فریدون ظفر پاک دماوند حلم — عالم ضحاک فعل سته جاهش سزد

عیسی اگر عطسهٔ بود از دم آدم کنون — آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد

قبلهٔ بخت سپید تیغ کبودش بس است — خال رخ سلطنت چتر سیاهش سزد

پیش پر و بال وچیست پر و بال خصم — کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد

بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانکه — بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

## در مضامین از زمین سخن رفتن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من ... در خم شست آسمان بسته منم دریغ من

چون دم سرد صبحدم کآتش روز بردهد ... آتش دل برآورد دم نزنم دریغ من

بسکه فلک پل جفا بر دل من شکست و من ... این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من

برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم ... خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من

هستم بازگشته سر از پی نیستی دوان ... هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من

دیدهٔ آنکه چون کند باد بگرد پیرهن ... با دم و گرد بخودی پیرهنم دریغ من

هرچه من آورم ز طبع آب حیات در دهن ... تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من

آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس ز بیم جان ... سنگ بچشمهٔ خرد در فگنم دریغ من

شاه جهان ارسلان واند کاندر جهان | پیشتر از من جهان این سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نه کنی باد از انکه | صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بخشش جهان در زد و قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

## بند هشتم

شهر کشایا جهان بستهٔ کام تو باد | بحر نوال الافلاک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملک وقف بر القاب تست | سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست | شهپر روح الامین پرّ سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست | ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته | هفته دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آئینه تهٔ حسام | صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر تر دوبین زرد دیلم درگاه تست | ماه بلون تهٔ باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی ست مدح گر خاص او | یاد رخاقان زمان شفقت عام تو باد

یک دم و نیم جان گرو دارم — من مقامر دلم چنین باشم

سه یک دوستان سه شش خواهم — که همه باگرو نگین باشم

وز سه شش نقش خویش یک بینم — هم بسجو اهم که نقش بین باشم

آفتابم که خاک ره بوسم — نه هلالم که نازنین باشم

راست بیرون و هم همه کژ خویش — کژ چه کژ هر چه نقش بین باشم

نه چو نعم کمان کشم بر خلق — بهر یک شب که در کمین باشم

جرعه بر چه بند آفتاب از خاک — نه من از خاک جرعه چین باشم

کو خرابات کهف شیردلان (ق) — تا سگ آستان نشین باشم

نه نه آن جمع هفت مردانند — من که باشم که همنشین باشم

من گرفتم که در وجود نیم — تا درین دور کم حزین باشم

تا بصد سال پیش ازین بودم — تا بصد سال بعد ازین باشم

چون مشن از عهد هیچ نخواهم — از بد عهد چون غمین باشم

جم صفتان ز خوان من ریزه چنند و من چرا | مور روش از زره خسان ریزه چنیم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی | دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تا جورم چو آفتاب اینت عجب که بی بها | بر سر خاک عوتن نور تنم دریغ من
پیش حیات دوستان گر نبرم عجب تر آنکه | از پس مرگ دشمنان در حزنم دریغ من
کو سر تیغ تا بدو بازو منم ز بند سر | گر ز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من
من چو گلم که در وطن خار عنا بود از آن | رستم کورهٔ سفر شد وطنم دریغ من
چون بزبان من رود نام کرم ز خشم من | چشمهٔ خور فرو دود بر بدنم دریغ من
چشم کرم گریست خون گفت بپاس من نگر | زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه بر آمد از جهان گفت مرا که ریگ خود
نیست گیای از کرم بر چمنم دریغ من

## ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

منم آن کز طرب غمین باشم | لیک از غم طرب گزین باشم
در دمی بایدم نه صاف طرب | زانکه با درد کش قرین باشم

| | |
|---|---|
| اگر سالها سال در داد گوید | جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند |
| چو موقوف رزقست عمران نکوتر | که رزق آمدن را شتابی نه بیند |
| جهان گشت زرد و وفادار دا آوخ | کزا بر کرم فتح یابی نه بیند |
| بترک سخن گفت خاقانی ایرا | طراز سخن را بس آبی نه بیند |
| نگوید غزل وافرین هم نخواهد | که معشوق مالک رقابی نه بیند |
| لسان الطیورش فروبست آنرا | جهان را سلیمان جنابی نه بیند |
| بسا آب کافسرده ماند بسایه | که بالای سر آفتابی نه بیند |

بساتین که ضائع شود در بساتین
کزانجیر خواران غرابی نه بیند

## همدرین معنی گفتن و از کسی صلهٔ تحسین و آفرین نه خواستن و از روش جهان روز و شب کاستن و در وصف خامه و الفاظ نوشتن

| | |
|---|---|
| طبع کافی که عسکر هنرست | چون عسکری همه شکرست |

[illegible]

[illegible]

## گردش گردون دون بی ثبات و بی بقا دیدن و رشتهٔ امید از بیگانه و بیگانه بریدن و از چاه سلامت آبی نخوردن و در سرابگاه فلاکت بر رو افتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند ⁂ رخ آرزو بی نقابی نه بیند

ز چشم دل آوخ بخواب اهل دردی ⁂ که در دیدهٔ بخت خوابی نه بیند

همه نقد دل بر خراب آمد آوخ ⁂ چرا گنجی اندر خرابی نه بیند

اگر عالم خاک طوفان نگیرد ⁂ دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر نیارد سر از جیب دولت ⁂ که در گردن از زه طنابی نه بیند

دل افسرده ماندست و بفسرد چون دل ⁂ که از آتش لهو تابی نه بیند

رطب سبز رنگست کی سرخ گردد ⁂ که آب مه و ماه آبی نه بیند

همه عالم انصاف جویند و ندهند ⁂ از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

| | |
|---|---|
| شکر و سیم پیش همت او | از من و شعر شرمسار ترست |
| خود دل و طبع او ز سیم و شکر | کان طغاج و باغ سوسترست |
| شعر گفتم بعذر سیم و شکر | مختصر عذر خواه مختصرست |
| سیم بشکست پیش دیده از انکه | هم تراشش ز کلک او گهرست |
| اتصال نجوم خاطر او | فیض طبع مرا نوید گرست |
| زین سپس ابر دار پاشم جان | کین قدر فتح باب ما حضرست |

تا ابد نام او بر افسر عقل
مهر بر سیم نقش کالحجرست

سروران جهان را تاج سر داشتن و عزت اسلام انگاشتن و خاک پای ایشان را سرمهٔ ضیای بصر دیدن

| | |
|---|---|
| سرورانی که مرا تاج سرند | از سر قدر همه تاج ورند |
| به بقا و به لقب عالم را | عز اسلام و ضیای بصرند |

[illegible]

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثرست

نی کلکش به نیشکر ماند — کز پی تپ بریدن بشرست

گلشکر را ز رشک نیشکرش — زهر در حلق و خار در جگرست

نی مصریش قند میزاید — تا سمرقند قند او سمرست

در شکرریز نوعروس سخن — نی مصریش خاطب هنرست

بل عروس فلک ببرد دست — کان نی مصر یوسف دگرست

گر شکر زاد کلک او چه عجب — بس شکر خواه این عجب خبرست

زعفران گرچه بیخ در آبست — آرزومند ژالهٔ سحرست

این اشارت که کرد خاقانی — سرفرازست بلکه تاجورست

پشت خم راست دل بجدست او — همچو نون و القلم همه سمرست

بختم از سرنگونی قلمش — چون سخنهای او بلندترست

سیم و شکر فرستم و خجلم — که چه او دست رس همین قدرست

بسر تیغ بصد پاره کنند
خون تیرش بسر باز برند

هندوان بینی در مطبخ من
که چو ویلم همه سیمین سپرند

خورشی کرده به تیر است و به تیغ
تا بزرگان بسر نیزه خورند

این چنین مختصری ساخته شد
که دو عالم ببرش مختصرند

## بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف بآئین منیف گستردن وازان بهرهٔ وافر بودن

ای قوی دل برفیع الدرجات
وز برایت به جهان داده برات

پنجم چار صفی از ملکات
هشتم هفت تنے از طبقات

رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر
رفت بے زحمت راه ظلمات

خصم تو کور و تو آئینهٔ شرع
کور آئینه شناسد هیهات

حاسد از درد کشان دست زنان
هم کنونش رسد آفات وفات (ق)

یک دو آواز بر آید ز چراغ
گاه مردن که بود در سکرات

آدمی نقش و ملائک نفس اند — پادشاسار و پیمبر سیرند

برتر از نقطهٔ خاک اند بذات — نه به پرگار و نه افلاک درند

همه صاحب صدر فلک اند — بقلم نایب حکم قدرند

به نی عسکری ملک طراز — عسکر آرای ملوک بشرند

تا دوات همه پر نیشکر ست — همه شیران گز و نیشکرند

تب برد شیر و پناهد سوی نی — تا به نی بو که تب او ببرند

سفرهٔ مائدهٔ بردار همه شب — تا همه سفره نشین سفرند

خوان شان خوانچهٔ خورشید ست — که به همت همه عیسی هنرند

گه گهی خوردنی ترکان طلبند — گه گهی در رخ ترکان نگرند

همه ترکان فلک را پس ازین — خلق تماجی ایشان شمرند

خورد ترکانه عجب می سازد — هندوی دو که مرا طبخ گرند

هندوانند سپر ساز از سیم — لیک دارندهٔ تیر ضررند

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور — قرص خوربین که بخور سپرند

لطف ملک العرش بمن سایه برافگند — تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند

دل گفت که الحمد که بگذشتم ازان طوف — خان گفت که الفضل که وارستم ازان بند

## ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند — شیرین مثلی بشنود با عقل بپیوند

مردی بلب بحر محیط از حد مغرب — سر شانه همی کرد یکی موی بیفگند

برخاست ازآنجا و سفر کرده به مشرق — باد آمد و باران نرود جای پراگند

مرد از پس سی سال گذر کرد برانجای — برداشت همان موی بخندید بران چند

حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز — این ست و چنین به مثل مرد خردمند

انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر — مسکین تن پالانش بموی شده مانند

آخر بکف آمد تن پالانش دگربار — کز خصم برین نادره سنجید دگرخند

اکنون من و آن نی که سر ناخن جو رست — کان نی که کزین ناخن من داشت جهان کند

واینک دهنم برصفت گنبدهٔ گل — این گنبد پیروزهٔ یاقوت وزر آگند

گر بناگه ز وطن کردی نقل — پیش یابی ز زمانه حسنات

(ق) آن مبینی که یکی ده گردد — چون ز آحاد رسد در عشرات

که الف چون بشد از منزل یک — صفر بر جای الف کرد ثبات

وانکه جای تو گرفته است آنجا — هیچ کس دانمش از روی صفات

از تو تا غیر تو فرق ست ارچه — نسب از آدم دارند بذات

گرچه هر دو ز جبلت سگ اند — فرق باشد ز سنا تا به منات

خرقه درانت مقبول چولا — بدسگالانت مخذول چو لات

کور سد جنبش کلک تو بمن — (در خرفات) هیچ نقصت نرسد زین خرمات

که دل خسته خاقانی را — از تحیات ببخشی تو حیات

## شکر باریتعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و به اصلاح عقل انجام بین مشوره نمودن

| | ق | |
|---|---|---|
| زغوغاے رنگین دلان عرب | | گریزان نداسئے کہ چون آمدیم |
| ازان زاغ فعلان که شب می روے | | زصف کلنگان فزون آمدیم |
| زخون بردخوان حسن جستیم عور | | توگوئی ز ما در کنون آمدیم |

اگر سرنگون خواندهٔ نان رواست
که ما از رحم سرنگون آمدیم

## در سخن یگانه بودن و بجز آفرین و تحسین ذم کسی بر زبان نه راندن و پاس آداب و حفظ تهذیب افزودن

| | |
|---|---|
| خرد خریطه کش خاطر و بیان من ست | سخن جنیبهٔ بر خامه و بنان من ست |
| بدان خدای که دور زمان پدید آورد | که دور دور من ست و زمان زمان من ست |
| در زمانه که قحط سخنوری ست منم | که میزبان گرسنه دلان زبان من ست |
| جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت | که نخل زار معانی بهوستان من ست |
| ز ترازتر خائی هر ابلهی بترسم ازانکه | هنوز در عدمست آنکه در زمان من ست |

[illegible]

| | |
|---|---|
| خرسند نگردد بهمه ملک بری اکنون | ای دل که همی بود بخرسندی خرسند |
| خاقانی و خاقان و کنار کز و نقلش | جیحون شده آب گرد تفلیس سمرقند |

ن تفلیس

## باعانت حافظ حقیقی از طلاطم گرداب و خروش امواج غم بیرون آمدن و ازین طوفان کشتی حیات بر ساحل نجات بدر بردن

| | |
|---|---|
| زکام نهنگان برون آمدیم | زغرقاب دریای خون آمدیم |
| نه از بادیه بل ز طوفان نوح | بکشتی عصمت برون آمدیم |
| سه ماه از تمنای جنات عدن | بدشت زبانی زبون آمدیم |
| سه ماهه سفر هست چل ساله رنج | که از تیه موسی برون آمدیم |
| بسگ جانی از چون سکندر به طبع | در راه ظلمات گون آمدیم |
| چو خضر از سر چشمه خوردیم آب | هم الیاس را رهنمون آمدیم |

گل در و سر برآورده و مادر دسر چو گل — دیر آوریم و رحمت خود زود می بریم

گفتی چه می برید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود می بریم

## از شهر بغداد تمتع نا گزیدن و بحرمان و یاس از ان گردیدن و بعجز و نومیدی روی امید در آئینهٔ مقصود ندیدن و در مذمت افزودن

اهل بغداد را زنان بینی — طبقات طبق زنان بینی

هاون سیم زعفران سامان — فارغ از دستهٔ گران بینی

زعفران سای گشته هاونها — تنگ چون تنگ زعفران بینی

حقهای بلور افشان سیم — هر دو هفته عقیق دان بینی

غار سیمین سبزه پیراهن — در برش چشمهٔ روان بینی

ماده بر ماده او فتان دو بدو — همچو جوزا و فرقدان بینی

چار بالش ز نقره از پس و پیش — دور فاده ز پرنیان بینی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنکه
کبوتری ملکی پیک رایگان منست

بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست
که همچو من بادب ترز خاندان منست

توئی که صاحب خوف منی کنز و وقتی
بر عد کشته شوی آن شرف همان منست

مباش منکر من کین سهای جهل ترا
خرابی از جبر و جبرئیل سان منست

## از برگشتگی بخت غم آلوده ماندن و همچو باد شهر بشهر گردیدن و بمدعا نارسیدن

ما از عراق جان غم آلوده می بریم
وز آتش جگر دل پر دوده می بریم

در گریهٔ وداع تذروان کبک لب
طاؤس وار پای گل آلوده می بریم

شبها ز بسکه سوزش تبها همی کشیم
لبها کبود و آبله فرسوده می بریم

داریم درد فرقت یاران گمان برسم
کاندوه بود با غم نابوده می بریم

یاری ز دست رفته غم کار می خوریم
ما به زیان شده هوس سود می بریم

خونی و بی بصیر سر اندوده در ره شک
ناک رخی چو کاه گل اندوده می بریم

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن — دانم که عقرب تن من شد بجای ری

سر دست زهر عقرب و رنج ست بس مرا — تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک صفهان — وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام — جور من ست آب و گل جانگزای ری

پیر من اند و صدر من اند و پناه من — سادات ری ائمهٔ ری و اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — بر احرار ری و افاضل ری و اولیای ری

از پس مکان که کرده و تمکین که کرده اند — خشنودم از گیای ری و زگیای ری

چون هست خصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز پس شوم نکشم من بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت ست — شکر آنکه گویم از کرم پادشای ری

ای در قفای جان من افتاده من بجهد — جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگه ملک الموت را که پای — بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز گفت چو دست تو بر گشاد — بر بختی ضعیف چه باشد بپای ری

چون طبق بر طبق زنند افغان — در طبقهای آسمان بینی

کوس کوبیست این نه کس کوبی — که همه عالمش فغان بینی

ای برادر بیا و جلدی کن — جلد میزان جوان حسان بینی

آب گیر [illegible] رفت رونق گیر — تا علم شان بدین نشان بینی

بس کن این هزل صیبت خاقانی — که هزل آفت روان بینی

گر بنقش زنان فرود آئی — همچو نقش زنان زنان بینی

## بتوصیف ملک صفهان پرداختن وضمناً ملک ری را و ساکنان آنجا را افضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام — این خواند بود خلد بدوزخ سرای ری

ری نیک و بد ولیک صدورش عظیم انیک — من شاکر صدور شکایت فزای ری

نیک آمدم بری بدین هین بجای من — ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

خدای داند کین دم که راند خاقانی
زروی عبرت او نیست بر سر غضب ست

## اختلاف طبائع بمعرض بیان آوردن و طبع را همین علت خلاف بهم دادن

رستم و بهرام را بهم چه مصاف ست
این دو خلق را بهم چه خشم و خلاف ست

مایهٔ سودا درین صداع چه چیز ست
سوسوی کاندر حدیث چه لاف ست

معجز این گر نهنگ بحر فشان ست
حجت این اژدهای کوه شکاف ست

از پی یک صرّه ز سیم و زر زرد
بر دو محک سپید شان چه مصاف ست

هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند
صبح بلی از عمود گنبد کاف ست

آب زنند آسیای کام ز کینه
کینه چو ادرار باد کاسیا بکفاف ست

هر دو الف قد و زر سر دو الف شان
از پی سیم ست جنگ بر پی کاف ست

بر در تسعین کنند جنگ شبا روز
در که عشرین ز جنگ هر دو مصاف ست

ق
گرد یک انگشتری خاصهٔ جمشید
دیو چهارم به پیش شان بطواف ست

دیو ذلی می کنند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گزاف ست

## بمدح شاه سلطنت پناه بهنام محمد رسول الله درآمدن وازان سرمایهٔ فخر و امتیاز حاصل کردن

بنای محمد که افصح العرب ست
محمد نسبت عجم راکه منفعش لقب ست

باعتقاد خلل در بنا مدار گویم
که این محمد ترک آن محمد عرب ست

بکار آب که این لفظ صوفیان دانند
برفت آتش و ز آب شرع خشک لب ست

ز آرزوی عنبهای چشم و زلف بتان
دلش سیاه معلق چو زلف و چون عنب ست

بهوی باده دهر دین بباد حیوان گفت
که زندگانی این مرده ریگ باطرب ست

بهو دیانه برین مردمی نهد تصنیف
هر انچه او را منفعش گبر و زن کسب ست

به پشت پای منسوب می کند آن را
که آب دست و را چان خضر در طلب ست

ز روی اهرمنی دست راست کرد بدان
که هر نیلش کمتر وکیل دست چپ ست

حقیقت ست که تهمت یدا ابی لهب ست
بشانش آمد و جفتش حمالة الحطب ست

دراز نیست نه متفق محمد ست بنام
کسی که خصم محمد بود به بولهب ست

[illegible]

| | |
|---|---|
| درو تجلی ست جان عالم را | الامان یارب ازچنین وردی |
| همتشان رستمی ست کز سر درد | دیو را افگند بناوردی |
| دل که آزرو اگر بدانستی | کو کسی هم نه گفتمش سردی |

دیو دانست دل که او کس نیست
ورنه از نیست باد چون گردی

## زبان فصیح البیان به ابلغ گفتاری گردانیدن و سخنان آفرین از هر کسی شنیدن

| | |
|---|---|
| سر انگشت می زرد پی پی | بر مه انگشت می گزد پی پی |
| نای را دشمن ست و دف را دوست | بر ره دف همی وزد پی پی |
| از پی یک نشان دوم جامه | لاجوردی همی رود پی پی |
| آفتاب ست و زهره می طلبد | دره برمه نه می برد پی پی |
| صحن با بند و حلقه سے جوید | نیشکر هم نه می مزد پی پی |
| چشم بد دور نیک طباخ ست | کافتاب جهان سزد پی پی |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ناف بر این شغل شان زدست زمانه | حال چنین شغل خوان آهوی ناف است |
| بسکه خاقانی از مطائبه زهرا | باطن او در و ظاهرش همه صاف است |
| ساحری از قاف تا بقاف تو داری | مشرق و مغرب ترا دو لفظ قاف است |
| قبلهٔ هر کسی ست و قبلهٔ جان ست | تاج سر خاندان عبد مناف است |
| بر شعر انطق شد حرام بدورت | سحر حلال آنکه با دم تو مصاف است |

بافتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزهٔ داؤد بین کاهن باف است

## به ترتیب متفرقات پرداختن و کلمات مختلفه نگاشتن

| | | |
|---|---|---|
| نیست در موکب جهان مردے | | نیست بر گلبن فلک وردے |
| بدر مکرمت زمادر دهر | | فرو ماند ست بینوا فردے |
| روز و شب جستجو چه می باید | ق | که ندارد رهی کرم کردے |
| چیست از سرد و گرم خوان فلک | | جز دو نان این سپید و آن زردے |

[illegible]

[illegible]

پیغام هم کنونش خواند استرک خصی
این بدگهر شکالک و وین گوش استرک

خاقانیا گله مکن او از سگان کیست
خود صید کی سگک بود و استخوان خرک

سگ عفعفک کند چو بد و تا بکی دهی
دولاب گل کند ننشیند پس درک

میزان حکمتی و ترا بر دو لب زخیم
زین شوله فعل عقربک و شوم نشترک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد
بر تارک مبارک بو رطغا ترک

## بحسن رهنمائی عشق بمنزل مقصود رسیدن و جان و دل را بهدیه و تحفه گزیدن

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم
جان نور هان و هیم که نادیده دیده ایم

آزاده رسته از در و در بند حادثات
رستی خوران بلاغ رجا آرمیده ایم

چون چار هفته هر که بخورشیدی خرد
یک هفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم

بیجوش خون ز مرکب ساغر گذشته ایم
بی چنبر از چو لشکر آتش دو دیده ایم

در نیم شب چو صبح پسین درگرفته ایم
در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

نبرد و پیچ قبله گردنی
تا بهٔ شلغمی برد پی پے

## دست بمذمت اعدا آویختن و در پرده با سامی حیوانان زشت خو پرداختن

این گربه چشمک این سگ عوری غرک — سگسارک مخنثک زنبیت کافرک

بوده سگ درنده و اکنون بنجت من — شیرک شدست و گرگک مهر و ترا ترک

با من پلنگ سارک و روباه طبعک ست — این خوک گردنک سگک دمنه گوهرک

ضبنک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس — این بوزنه زر پشتک و پهنانه منظرک

خرگوشک ست خنثی زن مرد و دردوقت — هم حیض هم ز ناش گهی ماده گه نرک

این پشم سگ که گیر خرش خوانم از صفت — چون گیر سگ برهنک و هم سرخ پیکرک

چون بوزک قمی جهد از دم آهوان — با دوستان رود کس گفتار در برک

گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه — مخلی کند چو گورخرک گرد بادرک

گردست و پاش چون سگ کهف بستگی — هم بر زنگرد واز دم شان این سگک سرک

دل سوزناک آتش گویاست قند او | آتش که دید دانه دلها سپند او

مهر آفتاب زر درم عیدی بود تمام | چون نیمش که نیم هلال ست قند او

پر چون پرند لیک دلش کوته بلاست | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او

رخ را نمکستان کنم از اشک شور از آنکه | چشمم نمک چند ز لب نوش خند او

در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین | از جام بازی دل بیداد سند او

زین سرو باد حلقهٔ آتش فشرده باد | تا نعل زر کنم ز برای سمند او

بنده من ست حلقه بگوشش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند گوش بند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید | بفروشدش بهیچ که ناید پسند او

خاقانی از نشیمن آزادی آمدست | بندش کجا کند فلک دانه بند او

نندیشد از فلکش نخرد سنبلش دو جو | بر کهکشان ز خوشه بود ریشخند او

زین سبز مرغزار بجوید حیات از آنکه | قصاب حلق خلق بود گوسپند او

جبری نکرده حلقه گوشش نگون سرست | آویخته بسایهٔ مشکین کمند او

سر بسته همچو غنچه کشد درد سر چو بید | هم نشکند چو سرو دل زورمند او

خصمش بجان و خانه بعزلت کند بدل | هم خصم خان و مشعله آرد ز گند او

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل — بر هفت مرکبان فلک ره رسیده ایم

گلگون ما که آب خور اصل دیده بود — بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت ست — از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب — کز ره بلای آخر سنگین کشیده ایم

ای ساقی الغیاث که با آشنا بیم — زان می بده که وی الصبوحی مزیده ایم

ای میزبان مغکده ایثار کن بما — بیغوله که از پی غولان رمیده ایم

بیم ست از آنکه صبح قیامت برون دمد — تا صور آه صبح دمی در دمیده ایم

با ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی — تیری کز و علامت شیطان دریده ایم

از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح — سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

در خاک کوی آب رخ افگندهٔ از آنکه — ترسیده ایم از که کجا سگ گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه
خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

## دل سوزناک را آتش فشان گردانیدن و جان متاب را بر آن سپند تصور کردن

باجگه دیدم و طیار زر آراستگی | عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت اول ز در مصطبه برداشتیم | هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا

سفر کعبه بصد جهد برآوردم رخت | سفر کوی مغان ست دگربار مرا

پیش من لاف ز شونیز بشونیز مزن | دست من گیر بجا تو لبه بسپار مرا

ق

گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال | این چنین سفته مکن تعبیه در بار مرا

من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت | چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا

دامن کعبه گرفتیم دم من نگرفت | در زنگیر چو به بیند دم کردار مرا

شیر مردان در کعبه مرا هم نه پذیرند | که سگان در ویرانه خریدار مرا

بتکده دید که من روشده کعبه شدم | گر زلابه که ز من بگذرد بگذار مرا

سوخته بید منم رنگ زدای می جام | ساقی میکده به داند مقدار مرا

| | |
|---|---|
| با همتی چنین سوی ناجنس میل کرد | تا لاجرم گداز کشد از گزند او |
| باز سپید با مگس سگ هم آشیان | خاک سیاه بر سر بخت نژند او |
| سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ | پست از پی چه شد طیران بلند او |
| هم چندگان سقط بدش زنده گشته بود | چون دست یافت سوخت ز اسقاط زند او |
| خورشید دیده که کند آب را بلند | سروی آب بین که شود چشم بند او |
| آتش سخن بس است که فرزند طبع اوست | فرزند آن چنان که بود فر زند او |
| حاسد چو بیند این سخنان چو سیرتی | چون سر که گردد آن سخن کور کند او |
| سیر از تبه هم طویله چو سوسن بود برنگ | غماز بوی رنگ بود بوی گند او |

گر سحر من بر آتش زرتشت بگذرد
چون آب خواند آتش به زردشت ژند او

## بعالم رندی آمدن واز طاعت وزهد متنفر بودن وخواهش وطلبگاری دیر کردن واز حرم ومسجد منحرف گردیدن

| | |
|---|---|
| جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا | باز هم در خط بغداد فکن یار مرا |

| | |
|---|---|
| منتی ندارم اگر بر سر لطم چو چراغ | بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا |
| کس بعیار فرستادی کز بن | خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا |
| وز پی آنکه ز سر سبز خبر دار شوم | کس فرستد بسر اندازهٔ اغیار مرا |
| تیغ اغیار چه باید ز پی کشتن من | هم تو کش کز تو نیاید دل آزار مرا |
| تو نکو ترکشی ای راکه سبکدست رسی | خیز بر هان زگران دستی اغیار مرا |

کافر ستمهٔ همی خوانی خاقانی را
کس ببیناد چو تو مومن هوشیار مرا

## در موسم بهار و فصل گلزار ببادهٔ گلگون سرشار بودن و گل مراد بدامن امید بهزار خرمی در وصف شاه چیدن

| | |
|---|---|
| آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود | از هر طرف هزار گل فتح واشود |
| گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار | چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود |
| کان زر و جواهر بحر و دُر و گهر | شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود |
| برگش ز مردست و گلش لعل آبدار | گلزار تخت شه که بر آب بقا شود |

حجر الاسود نقد همگان را محک ست — کم عیارم من ازان کرد محک خوار مرا

زین سپس خال بتان حجر الاسود من — زمزم آنکه خم و کعبه و خمار مرا

خانقه جای تو و خانهٔ می جای من ست — سر سجاده ترا داده و زنار مرا

یار ما زین به بهشت ار ببر دار سر صدق — بر هاند همه زنار من از نار مرا

نیست در زهد ریای بجو سنگ نیاز — و اندرین فسق نیاز ست بخروار مرا

اندرین شیوه که هستی تو ترا یاری هست — و اندرین تو که منم نیست کسی یار مرا

لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز — لاله را خور دکن از پوست برون آر مرا

میخوری به کر روی طاعت بی درد کسی — اندک درد به از طاعت بسیار مرا

گل سیل تو ندارم می گلگون ز قدح — میخورم تا ز گل گور دمد خار مرا

میخورم می که مرا دایه برین ناف زدست — نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی — دست در گردن آن تیغ حلی وار مرا

از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع — تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

| | |
|---|---|
| قوران سزد بپادشهی کز سر پری | لعل بصد هزار بدخشان بها شود |
| شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک | در باغ تخت غنچهٔ یاقوت وا شود |
| عید قدم مبارک نوروز مژده داد | کامسال تازه از پی هم فتحها شود |
| عید مبارکست کزان پای تخت شاه | چون شاهدان ز خون عدو پر حنا شود |

خاقانی عید آمد و خاقان همین خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود

## قصائد فارسیهٔ امیر الکلام حکیم خاقانی که در دهر سه زمانه بوده است لاثانی تمام شدند

## بآسانی

COLLEGE